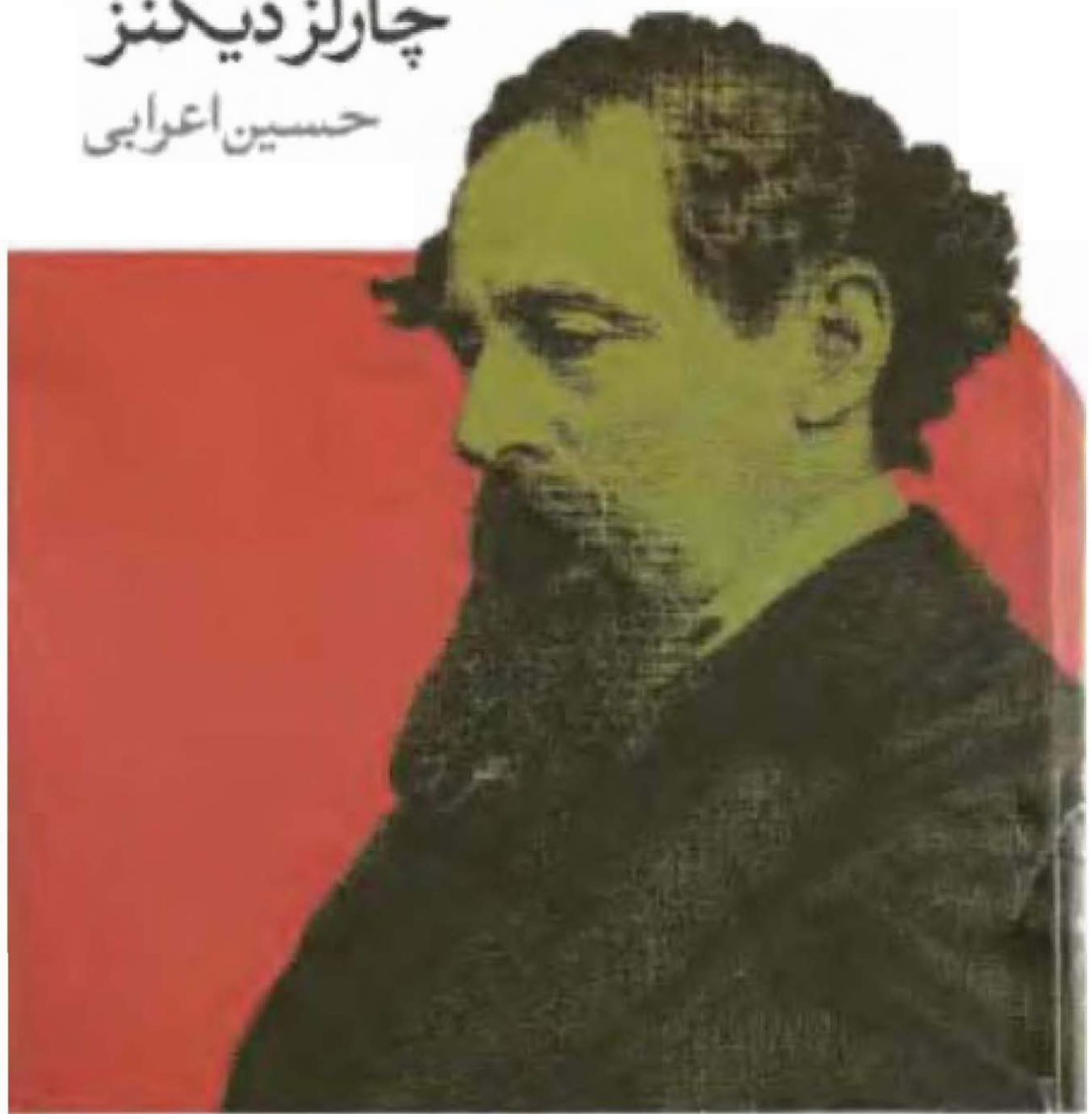


روزگار سخت

چارلز دیکنز

حسین اعرابی



دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲-۱۸۷۰ م.

Dickens, Charles

روزگار سخت / چارلز دیکنز: ترجمه حسین اعرابی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۸، ۴۷۹ ص.

ISBN: 978-964-351-527-0

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Hard times, 1۸65

چاپ قبلی: نگاه، ۱۳۶۴ (۴۴۶ ص).

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۱۹ م. الف. اعرابی، حسین، ۱۳۳۴، مترجم.

۱۳۸۸ ۸۲۳/۸ PZ۳/د۹۸۹

شماره کتابشناسی ملی ۱۶۱۰۸۸۹

چارلز ديكنز

روزگار سخت

ترجمه

حسين اعرابي



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۷

چارلز دیکنز

روزگار سخت

ترجمه حسین اعرابی

چاپ ششم: ۱۳۸۷

حروفچینی: گنجینه، تلفن: ۶۶۴۱۴۰۱۴

لیتوگرافی: افست گرافیک

چاپ: فرنو

شمارگان: ۲۲۰۰

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۵۲۷-۰

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهناز زاندارمیری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۱۳۹، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱-۸، ۳۷۷-۸، ۶۶۴۸-۰، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com

info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

درباره چارلز دیکنز

چارلز دیکنز در هفتم فوریه سال ۱۸۱۲ در شهر پورتس موث^۱ به دنیا آمد. او دومین کودک از ۸ فرزند خانواده‌اش بود، پدر او جان دیکنز کارمند جزء دایره پرداخت حقوق نیروی دریایی و مادرش خدمتکار لرد کرو^۲ بود. با وجود این که جان دیکنز مردی فعال و سخت کوش بود اما نمی توانست با حقوق ناچیزش خرج و معاش خانواده خود را تأمین کند و این عدم امنیت اقتصادی خانواده او را همواره در عذاب داشت.

شغل جان دیکنز او را از شهری به شهری دیگر و از دیاری به دیاری دیگر می برد و به همین دلیل چارلز او ان کودکی خود را در پورتس موث، لندن، و چاتهام^۳ گذراند. بهترین خاطرات خود را از چاتهام ذکر می کرد. او در آن جا به مدرسه‌ای که توسط یک کشیش اداره می شد رفت. مدیر مدرسه نبوغ او را کشف کرد و او را تحت توجه و مراقبت خود قرار داد. در سال ۱۸۲۳ خانواده او به لندن کوچ کردند و در این شهر بود که با مشکلات مالی فراوانی روبه رو شدند و چارلز جهت کمک به خانواده مجبور شد در یک شرکت تجارتي که متعلق به یکی از بستگان مادرش بود کار کند. دو روز قبل

1. Prts mouth

2. Crewe

3. Chatham

از دوازدهمین سالروز تولدش چارلز کوچک در یک کارخانه به نام هانگرفورد استیرزد^۱ در ازای ۶ شلینگ در هفته به کار برچسب‌زنی روی بطری‌ها مشغول شد.

چندی قبل از این، جان دیکنز به خاطر قرض‌های فراوانش دستگیر و زندانی شده بود و غیر از چارلز که دارای سرپناهی بود، بقیه افراد خانواده نیز در «زندان مفلسین مارشال سی»^۲ به او پیوستند. این دو ضربه - یکی شغل حقیر و دیگری بی‌آبرویی خانواده - چارلز را شدیداً تحت تأثیر قرار داد. سال‌ها بعد، او فقط برای همسرش و یکی از صمیمی‌ترین دوستانش، جان فورستر تعریف کرد که چه‌گونه کابوس آن روزها هنوز هم او را عذاب می‌داد. جان، پس از سه ماه با اعلام «ورشکسته» از زندان آزاد شد ولی مدت‌ها طول کشید تا او توانست جان را از شر کار کردن خلاص کند و به مدرسه بفرستد. او در مدرسه پیشرفت خوبی داشت. چارلز در ۱۵ سالگی در یک وکالتخانه شروع به کار کرد و هنگامی که احساس کرد می‌تواند کار بهتری پیدا کند، شروع به آموختن تندنویسی نمود و ۱۸ ماه بعد از آن به‌عنوان خبرنگار در دادگاه خانواده مشغول کار شد.

در ۱۸۲۹ یا ۱۸۳۰ عاشق ماریا بیدنل^۳ دختر یک بانکدار ثروتمند شد. این عشق نافرجام تا تابستان سال ۱۸۳۳ ادامه داشت. در خلال این مدت او توانست به‌عنوان یک خبرنگار پارلمانی شهرتی به‌هم بزند، شهرت او به‌خاطر سرعت و دقت گزارش‌هایش بود. اولین نوشته‌های او به‌نام «چرک‌نویس‌های باز»^{*} اندکی بعد از بیست و یکمین سال روز تولدش در مجلات منتشر شد. در سال ۱۸۳۴ او به‌جمع خبرنگاران و نویسندگان

1. Hangerford Stairs

2. Marshal Sea

3. Maria Beadnell

* Sketches by Boz

روزنامه «مورنینگ کرانیکل»^۱ پیوست و جلد اول «چرک‌نویس‌های باز» را در ۲۴ سالگی منتشر کرد که با استقبال فراوانی روبه‌رو گردید.

شهرت فزاینده او باعث شد که بنگاه انتشاراتی چپمن و هال^۲ قراردادی با او امضاء کرد. براین اساس قرار شد که دیکنز به کمک نقاش معروف به‌نام «سی مور»^۳ مطالبی برای ماهنامه آن‌ها فراهم کند و به‌این ترتیب او «آقای پیک‌ویک»^۴ را اختراع کرد، دو روز بعد از انتظار اولین شماره آن با کمترین هوگارت^۵، دختر یک روزنامه‌نگار ازدواج کرد. با وجود این‌که فروش اولیه این ماهنامه مایوس‌کننده بود اما طولی نکشید که «یادداشت‌های پیک‌ویک» (۳۷-۱۸۳۶) شهرتی فراوان یافت و شخصیت اختراعی او در بین همه مشهور شد. البته یک دلیل این موفقیت شاید این باشد که او برای انتشار داستانش از روشی بسیار ارزان‌قیمت استفاده کرده بود. و البته او در تهیه و چاپ کتاب‌های دیگرش نیز از همین روش استفاده کرد.

در حالی که سریال «پیک‌ویک» هنوز هم در مجله جریان داشت دیکنز با نوشتن کتاب‌های اولیورتویست (۱۸۳۷)، نیکلای نیکل بی (۱۸۳۸-۹) موفقیت عظیمی به‌دست آورد و فروش کتاب «مغازة آنتیک‌فروشی» (۴۱-۱۸۴۰) به یکصد هزار نسخه رسید. دیکنز در سال ۱۸۴۱ پس از اتمام کتاب بارنابی روز به‌اتفاق همسرش به آمریکا مهاجرت کرد. او که با دلی سرشار از شوق و امید و به‌خواخواهی جمهوری خواهان جوان به آمریکا رفته بود به‌زودی مایوس و سرخورده، از آن‌جا به انگلیس برگشت. حاصل تجربیات او از این سفر کتاب «یادداشت‌های آمریکا» (۱۸۴۲) است.

1. *Morning Cranikel*

2. *Chapman * Hall*

3. *Sey mour*

4. *Mr Pick Wick*

5. *Cathrene Hogarth*

اولین دوره ناکامی او با عدم موفقیت کتاب «مارتین چازل ویت»^۱ (۱۸۴۳-۴۴) است ولی او با پشتکار فراوان «یک هدیه کریسمس» (۱۸۴۳) را با موفقیت منتشر کرد. پس از آن سفری به خارج رفت و مدت‌ها در ایتالیا (۱۸۴۴-۴۵) و سوئیس و پاریس (۱۸۴۶) به سر برد. در توقف کوتاهی که در لندن کرد برنامه انتشار روزنامه دیلی نیوز را پی افکند و اولین شماره آن در ژانویه ۱۸۴۶ منتشر شد ولی دیکتیز پس از انتشار ۱۷ شماره آن از سمت سردبیری روزنامه استعفاء نمود.

کتاب بعدی او «پامپی و پسر» (۱۸۴۶-۸) بود که نسبت به آثار گذشته او از دقت و محتوای بهتری برخوردار بود. در سال (۱۸۴۹-۵۰) با نوشتن «دیوید کاپرفیلد» در حقیقت دوران کودکی خود را به تحریر درآورد. در سال‌های ۱۸۵۰ او بیشتر در مسائل اجتماعی دخالت می‌کرد و مجله هفتگی هاوس هولد وردز^۲ را منتشر کرد که علاوه بر یک نشریه اجتماعی حاوی مسائل سرگرم کننده و تفریحی نیز بود که در سال ۱۸۵۹ به دنبال آن «کتاب سال» را منتشر کرد که فروش آن به سیصد هزار نسخه رسید. در (۱۸۵۲-۵۳) «خانه متروک» و در ۱۸۵۴ «روزگار سخت» را نوشت که هر دو رمانی اجتماعی مملکت بودند و دوریت کوچک (۱۸۵۵-۵۷) اوج نفرت دیکتیز را از نحوه اداره مملکت می‌رساند.

در ۱۸۵۸ او از همسرش جدا شد. «کیت» با وجود این که ده فرزند برای او آورده بود اما هرگز روح ناآرام او را آنطور که باید و شاید تسخیر نکرد. او با یک هنرپیشه جوان به نام الن ترنان^۳ دوست شد. او در این زمان بیشتر اوقات خود را در گذر هیل^۴ واقع در استان کنت^۵ می‌گذراند که نزدیک چاتهام یعنی

1. Martin Chazlwt

2. Household Words

3. Ellen Ternan

4. Gad's Hill

5. Kent

شهری که بهترین خاطرات کودکی را از آن داشت، بوداستان دو شهر (۱۸۵۹)، آرزوهای بزرگ (۱۸۶۰-۶۱) و دوست مشترک ما (۱۸۶۴-۵) آخرین کارهای اوست. در اواسط دهه ۶۰ سلامت او کاملاً به مخاطره افتاده بود شاید به خاطر این که ساعات زیادی را صرف «روخوانی» از آثار خود در تئاترها می کرد که از سال ۱۸۵۸ شروع شده و موفقیت چشم گیری کسب کرده بود. در سال های ۱۸۶۷-۸ او روخوانی یک سری از کتاب های خود در آمریکا را شروع کرد که هر چند درآمد زیادی نصیب او کرد اما باعث تسریع ضعف جسمانی او شد تا بالاخره هنگام آخرین اجرای خود در لندن از پا درآمد. او پس از یک روز تمام کار طاقت فرسا در هشتم ژوئن ۱۸۷۰ در گذر هیل دچار سکته شد و روز بعد فوت کرد. آخرین کتاب او (ادوین درود)^۱ هرگز تمام نشد. مراسم تشییع جنازه او با شکوه تمام برگزار شد و او در قطعه شعرا واقع در قبرستان وست مینستر به خاک سپرده شد.

دیباچه

علاقه‌دیکنز به بیان مسائل و مشکلات روز به زبان عامیانه از اسمی که برای این کتاب انتخاب کرده کاملاً مشهود است. اکثر بیست و پنج اسمی را که یادداشت کرده و چهارده مورد آن در متن کتاب آمده، تماماً حاکی از آن است که او قصد داشته نشان بدهد که چه گونه روح انسان را با اعداد و ارقام و محاسبات و برداشت‌های مادی آسیاب کرده و از بین می‌برند. عباراتی نظیر «طبق گفته کاکر»، «روزگار سخت»، «مغزهای پر و قلب‌های خالی»، «بستگی به ارقام دارد» و... از این قبیل تماماً نشانگر خستگی و فرسودگی انسان‌هایی است که در داستان مطرح می‌شوند یعنی زنان، مردان و کودکانی که زندگی آن‌ها با انقلاب صنعتی دگرگون شده است. و در این میان «روزگار سخت» عبارتی است که از عبارات دیگر شاخص‌تر است. این عبارت یک اصطلاح کاملاً عامیانه است که در ترانه‌ها و ضرب‌المثل‌های عامیانه سال‌های بین ۱۸۲۰ تا ۱۸۵۲ به‌طور وسیع متداول بود، هرچند که در نامه‌ها و نوشته‌ها و سخنرانی‌ها و مکاتبات رسمی به‌کار نمی‌رفت. «روزگار سخت» (یا دوران عدم آرامش، دوران خستگی، و یا دوران بد) معمولاً به‌آن محدوده زمانی اطلاق می‌شود که طی آن رکود اقتصادی و کمی ارزاق، قیمت‌های سرسام‌آور، درآمدهای کم، و بیکاری فراوان توده مردم را رنج می‌داد. همچنین به‌معنی

زمانی است که اکثر مردم احساس کنند تحت فشار شرایط سخت زندگی قرار دارند. چنین مفهومی از شعری عامیانه برمی آید که در کارخانه های کشیافی کارولینای شمالی آمریکا در سال های ۱۸۹۰ متداول بود:

هر صبح ساعت ۵.

مرده یا زنده باید از خواب بلند شوم.

عشق من، روزگار سخت ما در کارخانه است،

روزگار سخت در کارخانه.

هر صبح ساعت ۶.

آن زنگ لعنتی آیا دلت را به هم نمی زند؟

روزگار سخت ما در کارخانه است عشق من،

روزگار سخت در کارخانه.

آیا این ها برای شکستن قلبت کافی نیست؟

که تمام روز تا غروب خورشید کار کنی؟

روزگار سخت ما در کارخانه است عشق من،

روزگار سخت در کارخانه.

صحت داوری دیکنز در همین نکته است که او این عبارت عامیانه و متداول طبقه کارگر را که تعلق به زمان خاصی داشته، از اشعار فولکلوریک گرفته و در داستانی که منحصر به زمان خاصی نیست و در حقیقت متعلق به تمام دوران هاست و حتی هنوز هم در جوامع صنعتی صدق می کند، به کار برده است. هم عنوان کتاب و هم روند داستان هر دو نشانگر علاقه و آشنائی دیکنز به دردها و آلام مردمان عادی است. داستان های او به طور کلی و «روزگار سخت» بالاخص پر از نشانه هایی از عادات، رسوم، ساختار

اجتماعی و حوادث دوران خود می‌باشند. با اندکی دقت و مطالعه در زندگی نویسنده و روند ادبیات انگلیس در نیمه قرن نوزدهم به وضوح می‌بینیم که چرا و چه گونه آثار او اینگونه طرفدار داشته و دارد. دیکنز معروف است به این که برای ادبیات کلاسیک قبل از خود اهمیت چندانی قائل نبوده و بیشتر آثار کم‌دی نویس‌های قرن هیجده به خصوص اسمولت^۱ را مطالعه می‌کرده و از آن‌ها در نوشته‌های خود استفاده فراوان برده است. اما لازم به یادآوری است که او نویسندگی را با وقایع‌نگاری شروع کرده که در طی آن سعی داشته لحظه‌ها و مطالب اجتماعات سیاسی را که در گوشه و کنار مملکت رخ می‌داده ثبت نماید. دقت گزارش و سرعت او در میان خبرنگاران مجلس عوام که او به مدت ۷ سال در آن‌جا به کار مشغول بود ضرب‌المثل بوده است. او اوائل علاقمند بود که بتواند در کاونت گاردن^۲ هنرپیشه بشود چون همان‌طور که خود می‌نویسد: «من فکر می‌کردم قدرت و استعداد خوبی در بازسازی شخصیت دیگران دارم» و اولین کتاب او سریال «یادداشت‌های پیک ویک» به صورت پاورقی در یکی از نشریات ماهانه لندن چاپ شد و با استقبال خوبی روبه‌رو شد. او از لحاظ سبک نویسندگی و تفکر با نویسندگانی چون جین آستین^۳ که دنباله‌رو سبک جانسون^۴ و شریدان^۵ بود و یا با جرج الیوت^۶ که دنباله‌رو دیکنز و جین آستین بوده است تفاوت دارد. دیکنز یک مسئله کلی و قراردادی (یعنی داستان) را برمی‌داشت و با اختلاط آن با رفتارهای عناصر بومی و فرهنگ آن‌ها، آن را به شکل جدیدی درمی‌آورد. و این همان طریقی است که هنر برای رشد خود در زمان زودگذر تغییرات و تحولات اجتماعی جدید باید بیاماید. هنرمند جدید باید هر تجربه جدید را از تمام جوانب

1. Smollet

2. Cavent Garden

3. Jane Austin

4. Johnson

5. Sheridan

6. George Eliot

بررسی کرده و بالاخره از آن دیدگاه‌هایی که هنر قدیم قادر به بررسی کردن آن نبود، با دید موفق خود آن را مورد نظر قرار داده و پیروراند. یکی دیگر از علل موفقیت او این بود که وی پس از یک رکود نسبتاً طولانی در ادبیات انگلیس ظاهر شد. شلی^۱، کیتس^۲ و بایرون^۳ همگی تا سال ۱۸۲۴ مرده بودند و وردزورث^۴ قدرت خود را از دست داده بود. جین آستین در ۱۸۱۷ مرد و ماریا اجورث^۵ از سال ۱۸۱۲ به بعد چیز قابل توجهی منتشر نکرد و آثار خوب اسکات^۶ هم مربوط به سال‌های قبل از ۱۸۲۴ است. در نتیجه سال‌های ۲۰ تا ۳۰ قرن نوزدهم را می‌توان سال‌های رکود ادبی انگلیس نامید که در طی آن فقط چند اثر نسبتاً خوب توسط تنی سون^۷ توانست این دریای آرام را کمی موج نماید. و در این زمان است که هرگونه حیاتی که به کالبد این مرده (ادبیات انگلیس) دمیده شود موجی است که از نیازهای جامعه سرچشمه گرفته است. و تقریباً در سال ۱۸۳۸ بود که دیکنز دست به تغییر و مدرنیزه کردن فن داستان‌پردازی زد و آن را با نیازهای زمان و جامعه خود وفق داد. او در این کار به طور فوق‌العاده‌ای کوشش کرد، مثلاً: «...مقابل چشم ذهن او قرار داشت همان طور که تیرهای تلگراف همچون خطوط روی دفترچه نت موسیقیدان در مقابل چشم جسم آورنده بودند...» چند نفر را سراغ دارید که چنین جمله‌ای را در دهه ۵۰ قرن نوزدهم به کار برده باشند؟ به وضوح پیداست که حضور دیکنز در ادبیات انگلیس، یک «تصادف» حیاتی برای احیای ادبیات بوده، همان طور که مرگ ناگهانی شعرا و نویسندگان ذکر شده در فوق برای این دوره حیاتی بود و باعث رکود ادبی شد. اما رکود ادبی را می‌توان معلول

1. Shelley

2. Keats

3. Byron

4. Wordsworth

5. Maria Edgeworth

6. Scott

7. Teny Son

علت دیگری نیز دانست و آن خبری است که اصطلاحاً به آن آتش‌بس سی ساله (۱۸۱۵-۴۸) می‌گویند که با وضع «قانون جدید مفلسین» در سال ۱۸۳۴ (موضوع داستان الیورتویست) مبارزات و اعتصابات کارگری در سال ۱۸۳۸ (موضوع رمان سیبل نوشته دیزرائیلی^۱) و انقلاب صنعتی ۱۸۴۸ (موضوع کتاب‌ها و نوشته‌های رادیکالیسم الیزابت گاسکل و جورج الیوت) به این رکود پایان داده شد. به‌طور کلی این‌طور به نظر می‌رسید که فرهنگ انگلیس از کلیه جوانب در حال تحول بوده و آماده پذیرش شرایط جدید می‌باشد. شرایطی که تحت تأثیر شدید سیستم صنعتی شدن قرار گرفته بود و نیازهای جدیدی داشت.

چشم‌انداز تاریخی این دوره، یعنی رشد فزاینده خطوط آهن، شهرهای متراکم و کارخانه‌های عظیم که سرتاسر لانک‌شایر را پوشانده بود هنگام خواندن رمان «روزگار سخت» آن قدر آشنا جلوه می‌کند که نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت. از طرف دیگر، هرگاه فکر کنیم که مقصود دیکنز از نوشتن این داستان فقط شرح حوادث تاریخی و اجتماعی بوده و در این رابطه فقط شاخ و برگ‌ها به آن افزوده تا رنگ و آب بیشتری به آن داده باشد سخت در اشتباه هستیم؛ بلکه به نظر من این کتاب سفری و نگاهی به درون حوادثی است که در طی آن دوره می‌گذشته و او می‌خواسته است ما را با محتوای آن‌چه که در آن دوران می‌گذشته آشنا کند. هدف دیکنز بدون شک از نوشتن این کتاب همین بوده، او قصد داشته با دادن سرنخ ما را وادار به تفکر در مشکلات آن روزها نماید. - به‌طور کلی «روزگار سخت»: داستانی است از یک زمان خاص در سالهای چهل قرن نوزدهم، در حالی که رمان‌های دیگر دیکنز یا «قالب طنزگونه‌ای است که در هر زمانی می‌توان نظیر آن را یافت. مثل تاجر سنگدل

داستان بامبی و پسر» و یا «تصویری است از وقایع تاریخی که آزاد از قید زمان بیان شده است مثل داستان خانهٔ متروک». در «روزگار سخت» دیکنز تلاش دارد بدون حاشیه‌روی و با امانتداری روال مسائل و مشکلات مختلف اجتماع و تمدن (آن زمان) را نشان دهد. آن سال‌ها، دورانی بود که شهرهایی از قبیل کوک‌تاون در طول یک نسل تا سه برابر بزرگ‌تر شدند و انگلیس در کمتر از دو نسل از یک تمدن روستائی و کشاورزی به جامعه‌ای شهرنشین تبدیل شد. این واقعه آن قدر سریع اتفاق افتاد که باعث وحشت شده بود. ما می‌توانیم در خاطرات روزانهٔ مردی چون استفان بلاک‌پول ۲۸ ساله بخوانیم: هنگامی که در آن دوشنبه سال ۱۸۶۰ پس از چند سال دوری به سرزمین آبا و اجدادی خود یعنی روستاهای صنعتی حوالی شرق منچستر قدم می‌گذارد و می‌بیند که: «همه چیز تغییر کرده، روستاها تبدیل به شهرهای بزرگ شده‌اند و زمین‌هایی که روزگاری در آن‌ها جز مزارع به چشم نمی‌خورد امروزه پوشیده از خیابان شده‌اند و شهرک‌ها و کارخانه‌های بزرگ در گوشه و کنار به چشم می‌خورند. من در خیلی از جاها دنبال مردمانی که قبلاً در آن جاها زندگی می‌کردند، گشتم ولی آن‌ها یا پیر بودند و یا به آمریکا و نواحی دیگر مهاجرت کرده بودند. فقط یک پیرزن پیدا کردم که از قبل او را می‌شناختم ولی او مرا شناخت و وقتی به او گفتم که خیلی خسته هستم اصلاً حرف مرا باور نکرد.» در کشور سیاه‌آهنگی معمول است که در آن می‌شنویم «من نمی‌توانم بروماگن را پیدا کنم.» روزگاری، این احساس گم شدن در محیط جدید، مخصوص لندن بود که در قرن هیجدهم روز به روز وسعت می‌گرفت. اما در روزگار دیکنز این احساس همه‌جاگیر شده بود. طبق آماري که چند سال قبل از این که «روزگار سخت» نوشته شود گرفته شد از ۳/۳۳۶/۰۰۰ نفر زن و مرد بالغ ساکن لندن و ۶۱ شهر دیگر انگلیس و ولش فقط یک سوم آن‌ها در شهری که زاده شده بودند، سکونت داشتند و بقیه مهاجر بودند.

البته از این مسائل خیلی چیزها می‌شود ساخت. اما یکی از برداشت‌هایی که به‌طور وسیع می‌بینیم همان برخورد هنرمندان با مشکلات عاطفی و انسانی افراد آن دوره بوده که قصد داشتند این مسائل و مشکلات را به‌نظر عام رسانده و در حقیقت به‌جامعه هشدار داده باشند که «درست نیست شرایط زندگی و کاری طوری باشد که کارفرما، و کارگر، رئیس و مرئوس آن‌قدر با هم اختلاف طبقه داشته باشند و اینگونه بر علیه هم صف‌بندی کنند.» این در حقیقت شرایطی بود که انگلستان داشت و توسط کارلایل^۱ در کتاب آمار ۱۸۳۹ ثبت شده - کارلایل کسی است که دیکنز این کتاب را به‌او تقدیم کرده و زمانی که دیکنز جهت جمع‌آوری اطلاعات لازم برای نوشتن این کتاب و یا نوشتن یک گزارش از اعتصاب کارگران پرستون به‌آن‌جا رفته بود جمله‌ای از کارلایل روی یک پلاکارد نوشته شده بود.

بنابراین می‌بینیم که دیکنز مطالب داستان خود را از همان اوائل زندگی هنرمندان خود از قلب تمدن صنعتی جمع‌آوری کرده و در حقیقت او در رمان‌هایش به‌طور عام و در این رمان بالاخص طبقات اجتماعی رشدیافته را بزرگ کرده و بررسی می‌نماید و این عمل برای دیکنز همان حکم تراژدی برای شکسپیر را دارد ... سری این رمانها با داستان «بامبی و پسر» شروع می‌شود. برخلاف «بامبی و پسر» که در آن زندگی واقعی تحت‌الشعاع تجارت قرار می‌گیرد و البته این هم از خصوصیات تجارت انگلیس مآبانه است، در «روزگار سخت» دیکنز سعی کرده همه چیز را طبق واقعیات انجام دهد لذا برای کسب اطلاعات لازم در ژانویه ۱۸۵۴ به پرستون می‌رود و خیلی از چیزهایی را که در آن‌جا دیده در کتاب آورده است مثلاً («اریاب بی‌عاطفه»، یا «صاحب سرمایه»، «سوار بر قطار شمال» که «عاشق اقتصاد سیاسی بود و

بربی اعتبار بودن احساسات و عواطف بشر دوستانه در رابطه با کارگر و تولید پافشاری می‌کرده) و یا سخنران حرفه‌ای که دیکنز در یکی از اجتماعات روز یکشنبه در اعتصابات کارگران پنبه دیده بود در کتاب به تصویر درآمده است. البته لازم به یادآوری است که دیکنز برای کسب اطلاعات لازم مجبور بود به نواحی صنعتی سفر کند چون او هرگز در گذشته با اینگونه مسائل آشنایی عمیق نداشته (غیر از یکی دو بار که برای تنظیم گزارش جهت روزنامه به منچستر رفته بود) و به هر حال برای این که بتوان از نوشته‌های او برداشت‌های حیثی از شرایط کارخانه‌های آن زمان به دست آورد باید دو عامل مهم یعنی عدم تجربه کافی او و عواطف او نسبت به طبقه کارگر را در نظر داشت.

البته مطالبی که در بالا ذکر کردیم دلیل آن نیست که بخواهیم به زور تفهیم کنیم که مثلاً روزگاران سخت یک (رمان صنعتی) است. بحث شروع دیباچه در رابطه با عنوان کتاب نشان می‌دهد که دیکنز از یک طرف مستقیماً به ذکر حوادث و حقایق روزمره و چشمگیر زندگی در شهر و کارخانه‌های بزرگ پرداخته و از طرف دیگر به طور غیرمستقیم نگران فرهنگی بوده که این زندگی صنعتی ایجاد می‌کرده. رمان بیانگر دیواری است که او احساس می‌کرده این شرایط آهنین به دور مردم کشیده است. وقتی می‌گوئیم «احساس می‌کرده» فکر نکنید که مسئله کاملاً برای خود او روشن نبوده بلکه با این حرف مقصود ما این است که این مطلب برداشت او بوده و ممکن است برای خیلی‌های دیگر چنین نبوده باشد. این یک حقیقت است که مردم همیشه در رابطه با چیزهایی که تازه به بازار می‌آید برخوردهای چندگانه دارند. مثلاً شیوه‌های جدید مسافرت مورد علاقه و توجه دیکنز بوده و از آن‌ها خوشش می‌آمده ولی خیلی‌های دیگر همیشه شکایت داشتند از این که چرا قطارها درست سر ساعت حرکت میکنند و مثل دلجان‌های قدیمی منتظر مسافران

عقب مانده نمی شوند. دیکنز مسلماً این کتاب را در آن زمان نوشته و امروزه می توان در رابطه با آن زمان به گونه ای دیگر قضاوت کرد. خوب که دقت کنیم می بینیم در آن زمان سطح زندگی بخش عظیمی از مردم به شدت تنزل کرد. در حقیقت انقلاب صنعتی قسمتی از درآمد مردم را کم کرد و هنوز هم که هنوز است جامعه نتوانسته این ضرر را جبران کند. همچنین باید به یاد داشت که جلوگیری از آزادی و محدود کردن آن نیز، گاهی اوقات باعث ایجاد خشونت هایی می شد. از قبیل اعتصابات و درگیری هایی که علیه کم کردن دستمزد و یا برسر قیمت آرد پیش آمد. یا به عنوان مثال می توان گفت استشهادهای فراوان علیه محصور کردن و یا محصور نکردن زباله دانی ها، شروع اعتراضات فراوانی بود که برسر این مسئله چند جانبه که در حقیقت جای زندگی مردم را تنگ تر می کرد، انجام گرفت. زمان دیکنز در حقیقت شروع «پایان صنایع خانگی» بود خانواده ای که فرضاً در زمان دی فو^۱ تمام کارهای نساجی از پنبه زنی گرفته تا ریسندگی و بافندگی و رنگ رزی و غیره را به صورت یک تیم خانگی انجام می دادند حالا به طور کلی از خانه ها پراکنده شده و در کارخانه ها مجتمع می شد. افرادی که روزی به صورت یک تیم همبسته و در داخل خانه های خودشان با یکدیگر کار می کردند امروزه به صورت گروه هایی که هیچگونه پیوند خونی با یکدیگر ندارند در کارخانه ها مشغول به کار هستند - مثل «دست ها»ی باندربی و گرادگریند. در حالی که در گذشته در محیطی آکنده از روابط شخصی کار می کردند و پس از اتمام یک کار، سفری برای فروش محصول و سپس شاید تعطیلاتی دسته جمعی و طولانی انجام می دادند تا پولشان تمام شود و کار دوباره ای را شروع کنند.

در حالی که در گذشته یک نفر ممکن بود دو یا چند شغل داشته باشد. مثل آن کارگر آلمانی که در معدن کار می‌کرد و در موقع انجام کارهای کشاورزی کلاه ایمنی سفید معدن را به سر می‌گذاشت (نقل از کتاب پیشرفت اقتصادی آلمان و فرانسه نوشته کلاب‌هام^۱)، حالا دیگر هر فرد می‌بایست فقط در یک شغل کار کند و تنها وسیلهٔ امرار معاش او فروش تخصص خود در همان یک شغل بود. با این مطالب قصد نداریم بگوئیم که کیفیت زندگی به‌طور مطلق پائین آمده بود. تصمیم‌گیری له یا علیه چنین مسئله‌ای غیرممکن است و حتی اگر آن را تجزیه هم بکنیم باز می‌بینیم که مثلاً مشکلات و سختی‌های کار در کارخانجات نساجی آن زمان دست کمی از زحمت جسمانی کار کردن در روی دستگاه‌های خانگی و یا بالعکس نداشت و در نتیجه باز هم نتیجه‌گیری مشکل می‌شود.

«روزگار سخت» نمودار این حقیقت است که مردم بینش و شناختشان نسبت به خود و یکدیگر کمتر شده بود. در عین حال که زندگی آن‌ها متلون‌تر شده بود اما احساس زنده بودن در زیر سنگ‌های آسیاب‌هایی قرار گرفته بود که دیکنز را در تمام طول کتاب رنج می‌دهد چه هنگامی که دربارهٔ زندان و در قید بودن صحبت می‌کند و چه در واقعی که از قید و بندهای غیر ملموس‌تر حرف می‌زند.^۲

برای شناخت بهتر این مسئله بهتر است حرف کسانی را که در آن سال‌ها می‌زیسته‌اند بشنویم. مثل این ترانه که در ایام تبدیل و تحول صنعت نساجی از صنعت خانگی به کارخانه‌ای (نمونه صنایع کوک‌تاون) توسط یک بافندهٔ گورتونی (Gorton) به نام جان گریم‌شاو^۳ سروده شد:

1. Clapham

۲. در این رابطه شخصیت گرادگریند را اختراع می‌کند. گرادگریند به معنی (درجه می‌بندد و آسیاب می‌کند) است. (مترجم)

3. John Grim Shaw

پس بیایید ای پنبه‌زن‌ها، شما باید هرچه زودتر برپا خیزید، چون باید از صبح تا ظهر در کارخانه‌ها کار کنید:
دیگر نمی‌توانید در باغچه‌های خود روزی دو سه ساعت قدم بزنید. چون باید به فرمان آن‌ها سرپا باشید و شانه‌های بافندگی خود را به کار بیاندازید.

«گریم شاو» ترانه‌ساز مشهوری بود. اما آواز خواندن یکی از مواردی بود که کارخانه‌داران شدیداً با آن مخالف بودند چون اعتقاد داشتند از میزان بازدهی و کارایی کارگر خواهد کاست. کارگر نساج خانگی هنگام کار اگر مشغول حرف زدن نبود آواز می‌خواند و یا زمزمه می‌کرد. و قبل از این‌که ماشین بخار به کار گرفته شود، در کارگاه محلی مثلاً خوانده می‌شد «بیایید آواز خوش و مستانه دم دهیم، که هرچه باشد آدم، آدم است» و به این ترتیب بافنده خسته و کوفته حال می‌آمد و شانه بافندگی او همزمان و هم‌آهنگ با همکاران مترنم خود عقب و جلو می‌رفت. اما در نیمه قرن دیگر این رسم ممنوع شده بود. کارخانجات یکی پس از دیگری پلاکاردهایی برپا می‌داشتند که در روی آن‌ها از این قبیل جملات دیده می‌شد: «هرکس که هنگام کار دیده شود که با کسی صحبت می‌کند برای هربار خطا ۲ پنی جریمه می‌شود. صحبت کردن با افرادی که خارج از خط تولید شما هستند و یا آواز خواندن و سوت زدن ۶ پنی جریمه دارد». که ۶ پنی آن روز معادل ۱۶ شلینگ امروز است (در مقایسه با ارزش پول و سطح دستمزدها) و دیکنز متأثر از همین مسائل است که از زبان اسلیری می‌گوید «خوب، ارباب، مردم باید به‌یه نحوی سرگرم بشن. اونا که همیشه نمی‌تونن کار کنن... آدم‌ها رو برای این نساختن» در این کتاب سیستم خشک و جامدی که زندگی مردم را محصور کرده بود و در خصوصیات شهر نیز به چشم می‌خورد در فصل پنجم کتاب اول آمده که منظره شهر را اینگونه ترسیم می‌کند:

«شهری بود ساخته شده از آجرهای قرمز و یا بهتر بگوئیم آجرهایی که قرمز می بود اگر دوده و خاکستر اجازه می داد... شهر ماشین آلات و دودکش های بلندی بود که دود از آنها به مانند اژدهاهای بلند در پی یکدیگر بیرون می آمدند... کانالی به رنگ سیاه داشت و رودخانه ای بدبو و ارغوانی... تعدادی خیابان اصلی داشت که همه یک شکل به نظر می آمدند و تعداد بیشتری خیابان های فرعی... که خیلی بیشتر شبیه هم می نمودند. ساکنین آن مردمانی بودند که آنها هم شبیه هم بودند...»

و به این ترتیب با تأکید بر روی این شهر به عنوان یک نقطه خاص به نظر می رسد که نویسنده می خواسته نشان بدهد که کوک تاون عالم برزخی است که مردم باید در آن زجر بکشند. در حقیقت قصد دیکنز نشان دادن جامعه ای بوده که از لحاظ اجتماعی، تاریخی، و انسانی غیرقابل تحمل شده بود.

در یافشاری بر سر یافتن رابطه مستقیم بین حوادث داستان و زندگی واقعی مردمان شهر صنعتی می بینیم که حتی آنها هم از یکدندگی و سرسختی رها و آزاد نیستند و مسلماً به نظر نمی رسد که قصد دیکنز دادن یک گزارش اجمالی از یک شهر صنعتی، مثلاً منچستر یا شفیلد، و مشکلات آنها باشد، به عنوان نمونه می بینیم که او در طی رمان «اعتصاب» را محکوم می کند. این امر کمی باعث آزردهی خاطر برخی شده است. بعضی از نقادان اولیه معتقد بودند که او با نوشتن این داستان نیمه واقعی، نیمه خیالی سعی کرده شانه از زیر بار گزارش کامل و واقعی حوادث درون کارخانجات خالی کند ولی واقعیت این نیست. چون قاطعیت او در برخورد با نحوه آموزش و تدریس در مدارس و برخورد با صاحبان آنها کاملاً حکایت از جهت گیری او در قبال مسائل روز دارد. دیکنز در روزگاری می زیسته و می نوشته که روزنامه ها

رادیکالیسم را نمی‌پسندیدند. نوشته‌های جین آیر^۱ را به دلیل این‌که علیه آسایش ثروتمندان و ناراضی و تنگدستی محرومان زمزمه‌هایی سر داده بودند به بهانهٔ ضدیت با دولت و مذهب سانسور کرده بودند. در این رابطه من فکر می‌کنم شارلوت برونته^۲ با ظرافت تمام توانسته بود در این زمینه پیشرفت کرده و بدون این‌که خود را در معرض اتهام قرار دهد تا حدودی با مسائل زمان خود مبارزه نماید. ولی کتاب «خیاط و شاعر» اثر چارلز کینگزلی^۳ مواجه با انتقادات فراوان از ناحیهٔ روزنامه‌های تایمز، بلاک‌وودز و ادین‌بورگ رویو، و روزنامه‌های دیگر شد که معتقد بودند او در قالب مسیحیت سعی در تبلیغ سوسیالیسم کرده. کارخانه‌داران انسان‌دوست! جوامع روستایی را از نوشته‌ها و تبلیغات مضر! کتاب‌های دهه ۴۰ قرن نوزدهم برحذر می‌داشتند و در حقیقت قاطعیت دیکنز در انتقاد از اجتماع در نیمهٔ دوم دورهٔ نویسندگی او موقعیت او را تا حد زیادی به مخاطره انداخته بود. او از دو طرف مورد انتقاد بود یکی از جانب محافظه‌کاران که از او به‌خاطر سوسیالیسمی که در کتاب‌هایش و به‌خصوص در «روزگار سخت» تبلیغ کرده انتقاد می‌کردند و یکی از طرف منتقدان آمریکائی‌مآب که حمله به «اصول پیشرفته و تدوین شدهٔ اقتصاد سیاسی و اجتماعی» را بچگانه می‌پنداشتند. و در همین حد هم که دیکنز توانسته مشکلات و مسائل آن روز را بازگو کند هنر فراوانی به‌خرج داده آن هم بدون این‌که خود را مانند نویسندگان رادیکال در معرض اتهام چندانی قرار دهد.

ضمناً تأکیدی را که او روی سیستم تدریس و مدرسه دارد. به‌طور مسلم نمی‌توان به‌عنوان یک گریز از ذکر بقیهٔ حقایق دانست. اشاراتی که او به مدرسه و کارخانه دارد یکی از روش‌های مورد علاقهٔ دیکنز برای نشان دادن سقوط و

1. Jane Eyre

2. Charlotte Bronte

3. Kingsley

انحطاط فرهنگ انگلیسی و تبدیل آن به یک فرهنگ منحنی و یک‌جانبه صنعتی است. هم مدرسه و هم کارخانه و هم شهر در مالکیت و تحت نفوذ یک گروه خاصی است که بعضی از افراد این گروه تلاش می‌کنند فرضیات اقتصادی سیاسی خود را در سیستم اجتماعی مردم پیاده کنند. این نحوه برخورد یکی از اولین تلاش‌هایی است که برای نشان دادن جهنمی که مامفورد^۱ آن را «شهر صنعتی دیوانه» خوانده انجام گرفت. مقصود مامفورد از این اصطلاح زمین‌هایی بود که قبلاً مزروعی بودند و حالا به صورت پارک‌هایی درآمده بودند که به جای درخت و گل و سبزه در آن‌ها دودکش و خانه و کارخانه روئیده بود. و این همان کوک‌تاون و پرستون دیکنر است اما روح این حرکت به‌طور قطع در این کتاب گراگیرند است. به‌عنوان نمونه پارک دربی (Derby) در کتاب «روزگار متروک» اثر باربارا هاموند^۲ اینگونه توصیف می‌شود: «...به‌طرز بسیار زیبایی در میان چمن‌هایی که جاده‌های شنی متقاطع در طول و عرض آن می‌دوید آرمیده. و درختان گوناگون و بوته‌های متنوع و گل‌های رنگارنگ با ظرافت و دقت در آن کاشته شده بود... ورود در روزهای یکشنبه آزاد بود مگر در ساعات کلیسا و در بقیه اوقات هفته ورودیه ۶ پنی بود. این تنها چیزی بود که «دست‌ها» از تمام دوهزار و سیصد هکتار زمینی که نسل‌های گذشته آنان در آن‌ها اسب دوانیده و در همان درختان و جنگل‌های آن بازی کرده و عشق ورزیده بودند...»

اشکالی که «اقتصاددانان سودگرا» و «نمایندگان حقیقت» در نظر دیکنر دارند هدفی نیست که آن‌ها برای رسیدن به آن کار می‌کنند بلکه روح و فکر دگم آن‌هاست. عدم احساس و درک آنان از آزادی و استقلال فکری و خلاصه تمام آن چیزهایی است که هر موجود زنده و با احساس به آن نیاز دارد در

1. Mumford

2. Barbara Hammond

«قانون مفلسین» مصوبه ۱۸۳۴ که توسط ادوین چادویک^۱ و جرمی بنتهام^۲ پایه‌گذاران و طراحان مکتب «سودگرانی» طرح‌ریزی شده بود یک نفر تهیدست به هیچ وجه نمی‌توانست از مواهب و کمک‌های اجتماعی استفاده نماید مگر این‌که به اردوگاه کار اجباری می‌رفت و همین قانون باعث شد که تا اواخر دههٔ چهل پیش از یک چهارم میلیون نفر به اردوگاه‌ها پیوستند. برای جلوگیری از تلاش در جهت کسب معاش بدون انجام کار و از طریق ساده چادویک و شرکاء دست به تدوین قانونی سخت و خشن زدند که در حقیقت «حکم قتل فقرا» محسوب می‌شد. دقت و نظارت دقیقه به دقیقه برکارها، اصرار در رعایت سکوت هنگام صرف غذا، ضبط و توقیف تمام مایملک خصوصی آن‌ها، جداسازی مردان از زنان، جدا کردن زن‌ها از شوهرها (به خصوص اگر هنوز در دوران باروری بودند)، تمام این‌ها توسط سودگرایان جهت کنترل مهاجرت به کمپ‌های اجباری به کار گرفته شد. از طرفی عدم مداخلهٔ دولت در امور اقتصادی شاید به‌همین دلیل تدوین شده بود تا آن‌ها بتوانند از انسان‌های توانا و کارگران کارخانجات عروسک‌های کوچکی بسازند. دیکنز هرگز در هیچ یک از آثارش به اندازهٔ این کتاب با مردم عادی نزدیک نبوده. او در این کتاب به‌جای این‌که به فرعیات و فرضاً به‌بدی‌های فردی و ذاتی افراد بپردازد با سیستم غلطی که این انسان‌ها را اداره می‌کرد به‌جنگ برخاسته است.

چرا دیکنز اینگونه و با این شدت به‌نحوهٔ فانتزی تدریس آن‌ها تاخته؟ یکی به‌خاطر این‌که این امر و این نحوهٔ تدریس حقیقت داشته و چنین روشی به کار برده می‌شد، و انسان به‌وضوح می‌دید که چه‌گونه نوجوانان بی‌گناه از فرم یک پلاستیک قابل ارتجاع به‌صورت آهن سخت در می‌آمدند، دیگر

1. Edwin Chadwick

2. Jermey Bentham

این که سیستم تدریس و مدرسه‌ای که این اربابان تحمیل کرده بودند مدل و نمونه فانتزی زندگی و عمل خودشان بود و این مطلب حتی قبل از این که دیکنز با آن به گونه‌ای طنزآلود برخورد کند نمایان بوده است. البته سرانجام مدرسه نمونه گراگریند و نحوه تدریس «حقایق مسلم» آن دقیقاً آن چیزی که دیکنز تصویر کرده نخواهد بود و نبوده است. برخی معتقدند دیکنز در حقیقت قصد داشته به این وسیله و با اختراع این مطلب دایرةالمعارف‌ها و کتب معلومات عمومی دوره ویکتوریا را به تمسخر بگیرد و فی الواقع مشابه همان تعریفی که دیکنز از اسب می‌کند در دایرةالمعارف چارلز نایت^۱ هم می‌توانیم پیدا کنیم. واقعیت این است که در فصل اول کتاب او به توضیح روشی می‌پردازد که در آن زمان در مدرسه‌های دولتی مستمندان استفاده می‌شد مثلاً در یکی از مدارس دولتی منچستر حدود یک هزار کودک در یک کلاس درس می‌خواندند و تدریس و کنترل در آن شبیه سیستم اردوگاه‌های نظامی انجام می‌گرفت به این ترتیب که افراد به گروه‌های کوچک، تقسیم می‌شدند، هر گروه دارای یک سرپرست و چند سرپرست تحت نظر یک سرپرست اصلی و به همین ترتیب... تا مبصر اصلی. حقایق کلاسه شده آن‌چنان به آنان تفهیم می‌شد که گویا درصددند آن‌ها را از هرچه علم و فراگیری است بیزار کنند.

مثلاً درس طبیعی بدین‌گونه تدریس می‌شد که شاگردان دسته‌جمعی می‌خواندند:

نشخوارکنندگان یا حیوانات علفخوار، دسته هشتم گروه پستانداران هستند. این دسته به استثناء شتر فاقد دندان‌های تیز برای بریدن در آرواره بالایی هستند ولی به جای آن لثه آنان خیلی محکم است. در آرواره پائینی ۸

1. Charles knight

دندان نیش دارند که با آن علف را می‌برند؛ آن‌ها فاقد دندان‌های انیاب هستند. بنابراین بین دندان‌های نیش و آسیاب آن‌ها، خالی است. دندان‌های آسیاب یا کرسی آنان خیلی پهن است و استحکام آن برای آسیاب کردن علف که این حیوانات از آن تغذیه می‌کنند کافی است و مینای دندان آن‌ها.

مبصر: حالا بگو درباره‌ی چه چیزی می‌خواندی؟

شاگرد: علفخوران.

مبصر: اسم دیگر آن‌ها چیست؟

شاگرد: نشخوارکنندگان.

مبصر: ریشه‌ی این لغت چیست؟

شاگرد: نشخوار کردن، یعنی علف را بلعیدن و دوباره بالا آوردن و

جویدن.

مبصر: شما در درس خواندید که «مینای دندان آن‌ها...» مقصود از مینا

چیست؟

شاگرد: قسمت سخت و درخشان دندان.

مبصر: مینا چه قسمت از دندان ما را تشکیل می‌دهد؟

شاگرد: آن قسمتی از دندان را که از آرواره بیرون است.

مبصر: مقصود از جای‌گیری چیست؟

شاگرد: قرار گرفتن.

مبصر: مقصود از ریشه چیست؟

شاگرد: بیخ...

نقل از «روزگار متروک»

و این درست همان تعریف بیترز است: چهارپا، علفخوار، دارای چهل

دندان به‌اسامی ۲۴ دندان آسیاب، چهار دندان چشمی، ۱۲ دندان نیش و...

«قطعاً لازم به یادآوری است که مخترع این سیستم آقای جوزف لانکاستر^۱ ادعا می‌کرد که «با لطاف خداوند او توانسته روشی اختراع کند که بسیار نوین و مناسب و دینامیک است» و رقیب او اندرو بل^۲ روش اختراعی خود را به نام ماشین بخار دنیای معنوی نامید. دیکنز با در دست داشتن این نمونه‌ها نیازی به اختراع آن‌ها نداشته، طنز به گونه‌ای چشمگیر در زندگی حقیقی هم به چشم می‌خورده و تازه آن هم نه به گونه‌ای محدود بلکه در حدی که سراسر سرزمین انگلستان را پوشانده بود و همه چیز را تحت الشعاع خود قرار می‌داد و توسط مقامات ریز و درشت مورد ستایش قرار گرفته بود. (این نحوه تدریس هنوز هم در اکثر جاها اهمیت خود را از دست نداده و کم و بیش اعمال می‌شود. در سال ۱۹۵۹ وقتی که در یکی از مدارس اسکاتلند معلم بود بازرسان اداره آموزش و پرورش به مدت ۲۰ دقیقه سعی کردند تا توانستند شاگردان را وادار به دادن یک تعریف جامع از شیر بکنند و بالاخره وقتی کلاس را ترک می‌کردند یکی از آن‌ها برگشت و از شاگردی خواست که تعریف داده شده را تکرار کند. جالب این بود که هیچ یک از شاگردان نتوانست تمام تعریف را به خاطر بیاورد.)

واقعیت این است که دیکنز در بیان این نقص اصلاً اغراق نکرده بود. بین این سیستم عاری از احساس مدرسه و سیستم عاری تر از احساس و همراه با دیسیپلین خشک کارخانه رابطه نزدیکی برقرار بود. مثلاً یکی از پلیدترین چهره‌های کارخانجات ساعات و شرایط کار کارگران خردسال بود و این طور به نظر می‌رسید که علاوه بر شرایط ناگوار کار بعضی از مجازات‌های به کار برده شده در کارخانجات^۳، عیناً از قوانین مجازات مدرسه لانکاستر رونویسی شده بود:

1. Lancaster

2. Andrew Bell

نوعی مجازات در مدارس لانکاستر اعمال می شد که به نام «کنده» معروف بود به این ترتیب که قطعه‌ای چوب به وزن ۶-۴ پوند را به گردن کودکی که برای بار اول مرتکب خلاف (حرف زدن در کلاس) شده بود می بستند و با هر تکان و حرکت کودک این قطعه چوب محکم تر می شد و فشار بیشتری برگردن کودک وارد می کرد (نیدهام^۱ سرمایه دار معروف و صاحب دارخانجات نساجی ناحیه پیک (Peak) در دربی شایر (Derby Shier) سعی کرد همین نحوه تنبیه را در مورد کارگران به کار گیرد) در سیستم لانکاستر خطاهای متفاوت و بزرگتر تنبیهات متفاوت و سخت تری داشتند از قبیل: دست بند چپانی زدن، کاروان، قاپوق^۲، و قفس و... (قفس عبارت از سبد یا کیسه‌ای بود که کودک خطاکار را در آن می گذاشتند و از سقف آویزان می کردند). نیدهام آشکارا این ایده‌ها را قرض گرفت (البته علاوه بر تنبیهاتی که خود اختراع کرده بود، مثل: بستن دست‌های کودکان به ماشین بافندگی و کشیدن از طرفین و غیره...)

شنیدن این مطلب برای کسانی که با شرایط کار در کارخانجات آن روز آشنائی دارند اصلاً تعجب‌انگیز نیست. اما من فکر می کنم که مدارس هم داشتند به سمت همین رفتار غیرانسانی سوق داده می شدند. لانکاستر مثلاً پیشنهاد می کرد که کودک خطاکار در حالی که یوغ به گردن دارد عقب عقب دور کلاس راه برود و بعضی وقت‌ها که می خواستند کودکی را در مدرسه زندانی کنند به پیشنهاد او کودک مزبور را به میز می بیستند تا دیگر مجبور نباشند یک نفر را هم برای مراقبت و حفاظت از او بگمارند. و تنها چیزی که برای آن‌ها مهم بود سکوت و نظم کلاس بود و بس.

1. Needham

۲. نوعی وسیله شکنجه که سر و دست مجرم را در سوراخ تخته و یا سنگ قرار داده و فشار می دادند. مترجم

اگر دیکنز قصد داشت به مطالب و بحث‌های روز بچسبد و به آینده و دقت در عمق مطالب پردازد آن وقت ممکن بود که به ذکر این رفتارهای ناهنجار اکتفا کند که نمونه‌های آن هم فراوان وجود داشت: برخی اوقات تنبیهات بدنی و فشارهای جسمی آن قدر شدید بوده که مثلاً در یکی از کارخانجات ناتینگهام از شدت این فشارها استخوان‌های کارگران ریسندگی از شکل طبیعی خود خارج شده و مفاصل آن‌ها ورم کرده و اکثر آن‌ها از فرط سرپا ایستادن‌های طولانی دچار واریس شده و می‌لنگیدند و بالاخره کارخانه مجبور شد هنگام کار به آن‌ها صندلی بدهد و یا این‌که در اثر اعمال یکی از تنبیهات لانکاستری هزار تن از شاگردان یک مدرسه را در کلاس‌های ۵۰ نفری زندانی کردند.

اما مشکل اساسی فشارهای جسمی نبود و پرداختن به آن‌ها در درجه دوم اهمیت قرار داشت. شاید یکی به این علت که بنا به گزارش بازرسان بهداشتی شرایط کار در پرستون بهتر از جاهای دیگر بوده است، دیگر این‌که اصولاً هدف دیکنز زیر سؤال قرار دادن کل سیستم صنعتی بوده است سیستمی که در آن تنها وظیفه کارگر مراقبت از دستگاه مربوطه و تولید است و صرف نظر از این در کار ارزش دیگری نداشت و روح و روان او را به پیشیزی نمی‌خریدند. او سیستمی را مورد انتقاد قرار داد که هدفش تولید بیشتر بود حتی اگر به قیمت جان خدمتگزاران ماشین هم شده، این تصویری که در این کتاب از صنعت داده می‌شود در حقیقت تصویر ماشین‌هایی است که خودشان گرداننده خود بوده و در این میان اصلاً صحبتی که نیست صحبت خواست انسان‌هایی است که باید این چرخ‌ها را به حرکت درآورند:

«زمان در کوک‌تان مثل ماشین‌آلات در جریان بود، آن قدر ماده اولیه مصرف می‌شد و این قدر وقت صرف می‌شد و این قدر قدرت بر حسب اسب

بخار... و این قدر پول درمی‌آمد... پیستون ماشین‌های بخار با یکنواختی «مچون سر فیلهایی مالیخولیایی و مست بالا و پائین می‌رفتند... تمام فیلهای مست و مالیخولیایی که برای کار یکنواخت روزانه جلاداده و روغنکاری و آماده شده بودند دوباره تمرین سخت روزانه خود را شروع کردند... هیچ حرارت و گرمایی قادر نبود این فیلهای مالیخولیایی را دیوانه‌تر و یا عاقلتر کند. سرهای خستگی‌ناپذیر آنها همچون گذشته، بالا و پائین می‌رفتند و برای آنها هوای سرد یا گرم، خشک و یا تر، خوب و یا بد فرقی نمی‌کرد. سایه حرکت منظم و حساب شده آنها روی دیوارها تنها چیزی بود که کوک‌تاون می‌توانست درازای جنگل‌های خشکیده ادامه دهد. چنان‌که درازای سر و صدای حشرات تابستانی می‌توانست، در سراسر سال از صبح دوشنبه تا شب شنبه، صدای زجرآور و سوهان مانند گردش چرخ‌ها و دنده‌ها را ارائه نماید».

کارگران فقط مکمل دستگاه‌ها و ماشین‌ها بودند - تمام انسان‌ها به «دست‌ها» پشان تقلیل یافته بودند:

«...نژادی که اگر خداوند آنها را فقط به صورت دست یا مثل موجودات پست کنار دریا فقط به صورت دست و شکم می‌آفرید، خیلی بهتر مورد قبول واقع می‌شدند... تفاوت فاحشی بین انسان‌هایی که مثل او با آرامی و دقت روی ماشین‌ها کار می‌کردند با آن جنگل ماشین‌های سرسام‌آور و پرسر و صدا و عجولی که آنها را احاطه کرده بود... صدها دست در این کارخانه و در نتیجه صدها اسب بخار قدرت...»

این دید ترکیبی از دو آنالیز مختلف است که به‌طور کلاسیک از مسائل کارگری می‌کنند:

در ادبیات از بلیک^۱ تا دیکنز تا رابرت ترسل^۲ تا آلن سیلیتو^۳ و در بحث‌ها از کابت^۴ و هاجزکین^۵ و انگلس و مارکس و راسکین^۶ و موریس^۷ تا کروپوتکین^۸ و تا جنبش کارگری کنترل و گسترش میدان کار در روزگار حاضر. انگلس مطلب را اینگونه توصیف می‌کند: «کار در کارخانه به قول کارفرمایان بسیار «سبک» است. دقیقاً به خاطر همین سبکی، رخوت آور و بی‌حال‌کننده‌تر از هر چیزی است. مسئول ماشین کاری برای انجام دادن ندارد». مارکس روی نقطه‌نظرهایی از روند صنعتی شدن انگشت می‌گذارد که سطح اتکاء کارلایل، دیکنز، و همچنین خود او می‌باشد. کارلایل در ۱۸۲۹ در «علائم دوران‌ها» می‌نویسد: «به هر صورتی که بنگری صنعتگران واقعی روز به روز از کارگاه‌ها رانده شده تا جای آن‌ها را وسایلی غیرزنده ولی سریع‌تر پر کنند. دوک‌ها، از دست‌ها و انگشت‌های پافنده به روی انگشت‌های آهنین ماشین‌های ریسندگی انتقال می‌یابند که می‌توانند سریع‌تر کار کنند.»

ما در این کتاب آن‌چه را که دیکنز در ۱۸۵۴ نوشت می‌خوانیم. در ۱۸۶۷ کارل مارکس در جلد اول کتاب «سرمایه» این‌طور می‌نویسد:

«صنعت قدرت کارگر را می‌دزدد و از طریق فشاری که بر او وارد می‌کند او را به طرز هول‌انگیزی فلج می‌کند و با از بین بردن ذوق و ظرافت کار او فقط از او، کار می‌خواهد و کمیت کار برایش مطرح است. درست مثل بومیان لاپلاتا که حیوانی را فقط به خاطر استفاده از شاخ آن سر می‌برند و این فشار نه تنها بر کارگر وارد شده و او را خسته و کوفته و سرخورده می‌کند بلکه کارگر

1. Blake

2. Robert Tressell

3. Alen Sillitoe

4. Cobbett

5. Hodgeskin

6. Ruskin

7. Morris

8. Kropotkin

بیچاره رفته رفته تبدیل به نیروی محرکه و دینام ماشین وجود خود شده و اتوماتیک خود را مجبور به کار بیشتر می‌کند. و در این حالت است که می‌بینیم ما در ازای ماشین دورانداختنی صاحب هیولائی مکانیکی شده‌ایم که وجودش تمام کارخانجات ما را پر کرده و قدرت شیطانی‌اش که در اول تحت‌الشعاع حرکت حساب شده جثه‌غول‌آسای آن بود، در درازمدت تبدیل به حرکت سریع و دیوانه‌وار تمام اجزاء بی‌شمار وجود آن می‌شود.»

و این در حقیقت هدفی است که دیکنز دارد و می‌خواهد با ذکر برخی جزئیات از زندگی روزمره کارگران، خوب و بد زمان خود را تشریح کند و در این کتاب او سعی کرده تصویری حقیقی و در عین حال هنرمندانه از سیستم صنعتی جدیدی که بر جان و هستی مردم و کشورش حاکم شده به دست ما بدهد. البته اگر می‌خواهیم این تصویر را دریابیم باید هنری را که در طول کتاب به کار گرفته شده درک کنیم و به آن توجه داشته باشیم، در غیر این صورت من فکر می‌کنم، نادیده انگاشتن هریک از دو عنصر هنر و حقایق به کار گرفته شده دیگری را نیز نادیده گرفته‌ایم. به عقیده من جمله زیر می‌تواند بیانگر طرز پیشرفت داستان باشد:

«او با خلق پرسناژهایی که فقط تفاوت‌های اندکی با یکدیگر دارند و همگی به صورت گروهی سازمان یافته و یکدست در کنار هم و با هم کار می‌کنند، در حقیقت خواسته روند کلی داستان را طوری تنظیم کند که حقایق آن زمان را به طور واضح و ساده و عاری از پیرایه تصویر کرده باشد. و به نظر من این امر ساده‌تر کردن هنر است و این ساده کردن درک مسائل بیشتر به خاطر این بوده که مطالب بهتر تفهیم شود و هدف او از خلق این پرسناژها یک داستان‌سرایی ساده نبوده. ولی آیا قادر هستیم این دو مطلب (حقایق و هنر) را از یکدیگر تفکیک کنیم؟ مقصود من این است که مثلاً طرقی را که او

در نحوهٔ تعلیم و تربیت کودکان در کتاب اول فصل سوم، ذکر می‌کند بیانگر کانالیزه کردن کودکان است و شاید اندکی اغراق‌آمیز جلوه کند و وقتی گراذکریندهای جوان که قاعدتاً می‌بایستی افرادی عاری از احساسات و ناآشنا با حوائج و خواسته‌ها و تمایلات و ناآگاه به آنچه که در زندگی آن‌ها وجود ندارند باشند -- نوعی ناآگاهی که نویسنده به‌عنوان مختلف در طوف کتاب به‌بیان آن می‌پردازد: «تو! توماس و تو که دایرهٔ علوم به‌روی شما باز است! توماس و تو که می‌توان گفت از حقایق اشباع شده‌اید، توماس و تو که براساس منطق و اصول ریاضی تربیت شده‌اید...» و اما اگر ما بخواهیم این ساده‌نگری اولیه را هضم کنیم آن وقت عقیده‌ها و مسائلی را که در شخصیت لوئیزا موجود است و بی‌خیالی و لابیالی‌گری تام در رابطه با احساسات دیگران و غیره... را هم می‌توانیم به‌خوبی درک کنیم. سؤالی که شاید در این رابطه برای خواننده پیش بیاید این است که آیا نویسنده کاملاً تحت تأثیر این معادله قرار نگرفته بود که (لوئیزا و تام = حامل یک آموزش و پرورش خشک و غیراصولی)؟ سؤالات دیگری هم از این قبیل ممکن است در همین رابطه به‌ذهن خواننده خطور کند. مثلاً آیا تصویری که از اولین برخورد لوئیزا و هارت هاوس داده می‌شود کاملاً با برخورد اولیه این دو احساس وفق دارد یا خیر؟ و یا دو پاراگراف بلندی که با این جمله آغاز می‌شود «آن‌ها خارج شدند بدون این‌که کلام دیگری بگویند...» آیا راه دیگری برای نشان دادن مسائلی که او نمی‌تواند به‌طور عمقی به‌آن بپردازد نیست؟

شخصیت باندری و هارت هارس هیچگونه سؤالی بر نمی‌انگیزد. هر دو موجوداتی حقیقی از زندگی واقعی هستند که در هر لحظه و هر مکانی نظیر آن‌ها یافت می‌شود. و در حقیقت نقش و تیپ طبقهٔ خود را به‌خوبی بازی می‌کنند که می‌توان گفت این یکی از هنرنمایی‌های دیکنز باشد که مهارت او

در این امر ناشی از آشنایی و کار او در ثناتر بوده. یکی سرمایه‌داری زورگو و عاری از هرگونه احساس انسانی است که به‌استثمار مشغول است و دیگری دون ژوانی بی‌اعتنا به مسائل اخلاقی و اجتماعی. هرچند که شاید جمع کردن آن دو با یکدیگر آن هم توسط وجه مشترک لوئیزا، نتواند آن طور که باید و شاید حق مطلب را در مورد این اجتماع که در حقیقت از خصوصیات بارز دنیای سرمایه‌داری عاری از عاطفه و اخلاق است، ادا کند.

و اما در رابطه با گراگریند. به‌نظر من تصویری که از او داده شده بسیار دقیق‌تر و گویاتر است و او را به‌عنوان سمبل سرمایه‌داران و کسانی که برای سود اصالت قائلند معرفی می‌کند به‌طور مثال آن‌جا که می‌گوید: «او دوباره به‌زباله‌دانی ملی برگشت تا دوباره به‌غریال کردن چرندیاتی که خود می‌خواست پردازد و خاک در چشم آن‌هایی بیاشد که خواهان اراجیفی غیر از اراجیف او بودند» - و «در حقیقت او به‌مسند پارلمانی خود بازگشت» آیا به‌نظر نمی‌رسد که اندکی سطحی‌نگری نسبت به‌مسائلی باشد که در حقیقت به‌عنوان مهمترین و بزرگ‌ترین عامل تعیین نقش اجتماعی مردم است؟ ولی اگر ما بتوانیم این ساده‌نگری را هضم کنیم آن وقت صحنه‌هایی جالب و پراز مسائلی عمیق داریم. مثل صحنه‌ای که در آن گراگریند کاملاً درمانده شده و نمی‌تواند تصمیم بگیرد و در حقیقت بیان این مطلب است که «پای استدلالیون چوبین بود.» و در این‌جا سؤالی که ممکن است برای خواننده پیش بیاید این است که آیا گراگریند = تمام اصلاح‌طلبان علمی؟ و این‌جا است که سؤال دیگری هم از این سؤال مشتق می‌شود و آن این‌که مثلاً در صحنه‌ای که در آخر کتاب دوم اساس اعتماد و توکل گراگریند به‌استدلال و منطق خود فرو می‌ریزد و می‌فهمد که محاسبه و منطق نمی‌تواند جوابگوی حل تمام مسائل و مشکلات بشر باشد و در این‌جا است که خواننده باید تصمیم بگیرد

که آیا این قسمت یک صحنهٔ درام است و یا در حقیقت کنایه‌ای درام‌وار راجع به مسائل حقیقی و واقعی زندگی، و در صورت اخیر آیا این مسئله و این طرز برداشت در روندی که داستان داشته عادلانه است یا خیر؟

بدون شک باید این ساده کردن مسائل را پذیرفت چون به نظر من دیکنز خواسته از این طریق و با ظرافت و هنرمندی ما را با گوشه‌هایی از حقایق زندگی دوران خود آشنا نماید. البته کتاب در مورد شخصیت کارگر داستان یعنی استفان بلاک پول احساسی را که به دست می‌دهد نوعی دلسوزی است و حوادث در نوع خود خیلی دراماتیک است. (او با بقیهٔ افراد کتاب به غیر از راشل که تازه او هم کمی مؤنث خود اوست فرق دارد). سؤالی که در این رابطه پیش می‌آید این است که آیا این عنصر می‌تواند نمایندهٔ شخصیت کارگر عصر خود و بیانگر زندگی کارگری و شخصیت افرادی باشد که در آن سیستم ویکتوریائی زیر پاله می‌شدند؟ و آیا تصور او منطبق با حقایق آن زمان بوده یا خیر؟

البته لازم نیست در این جا بخواهیم ثابت کنیم که استفان و راشل خوب‌تر و معصوم‌تر از آئی هستند که در واقعیت بتوانند وجود داشته باشند که نویسنده خواسته باشد با نشان دادن دردها و آلام آنان مطلبی را ثابت کند. در حقیقت هدف دیکنز از خلق این دو شخصیت و بیان آلام آنان زیر سؤال قرار دادن سیاست و مسائل سیاسی زمان خود بوده است. شریک کردن استفان با یک زن دائم‌الخمر و بد در حقیقت کامل کردن این تصویر فداکار و نشان دادن اوج از خود گذشتگی استفان است که البته از این نوع اغراق‌ها در ادبیات فراوان دیده می‌شود. دیکنز به این ترتیب سعی کرده او را از دیگر کارگران متمایز کند و حتی او را توسط اتحادیه - که البته آن هم به عقیدهٔ دیکنز چیزی به درد نخوری بوده و «هیچ کار به درد خوری از آن بر نمی‌آمده» - هم زیر

فشار قرار می‌دهد و او از پیوستن به آن‌ها خودداری می‌کند و آن هم به دلایلی که در دو سخنرانی جداگانه در فصول ۴ و ۶ کتاب دوم بیان می‌کند «... من برای این کار دلایلی دارم دلایل خاص خودم... نه فقط برای حالا بلکه همیشه. همیشه و برای تمام عمر...» و بعد سؤال لوئیزا از راشل که هرگز جواب داده نمی‌شود: «... او توسط دوستان و همکاران خود مورد سوءظن قرار گرفت چون قول داده بود که یکی از آنان نباشد... آیا ممکن است سؤال کنم که چرا او چنین قولی داده بود؟» بلاجواب ماندن این سؤال به ما این طور می‌فهماند که دیکنز در حقیقت قصد نداشته اتحادیه را بکوبد و در عین حال نمی‌خواسته آن را تأیید کند. در این کتاب استفان به عنوان یک شهید و سمبل فداکاری و از جان گذشتگی انتخاب شده است. طوری خلق شده که دلسوزی برای او را خیلی آسان می‌کند و هر خواننده‌ای به آسانی می‌تواند برای او دل بسوزاند و در پایان تصویر اسلک بریج قضا یا را کامل می‌کند. دیکنز با استادی او را سمبل دورویی و تقلب که به عقیده او در افراد فرصت طلب و انقلابیون حرفه‌ای وجود دارد معرفی می‌کند به خصوص بار دومی که او در صحنه کتاب ظاهر می‌شود تصویر کامل می‌شود. حضور مجدد او زمانی است که عکس و تفصیلات استفان به در و دیوار نصب شده و باندربی برای سر او جایزه تعیین کرده و در این جا است که اسلک بریج پیدا می‌شود و سعی می‌کند از این ماجرا به نفع خود و اتحادیه‌اش استفاده تبلیغاتی ببرد (کتاب سوم فصل چهارم).

این قسمت داستان به دلایلی نامعلوم ولی به طور کاملاً واضح دچار بی‌ثباتی است در حقیقت داستان این طور می‌نمایاند که شدت عمل و خشونت طبقه کارگر با خوبی‌های این طبقه مغایر است. لیوزا^۱ در این رابطه این طور نظر می‌دهد:

«وقتی که دیکنز به مسئله اتحادیه‌های کارگری اشاره می‌کند این‌طور به نظر می‌رسد که بینش او از این اتحادیه‌ها در این خلاصه می‌شود که «اصولاً وابستگی هرکارگری به اتحادیه چیزی جز اشتباه یک کارگر گول‌خورده نمی‌باشد و این کارگر را باید به خاطر این اشتباه بخشید.» سخن را در این باره کوتاه می‌کنیم و فقط اضافه می‌کنیم که اصولاً بینش دیکنز از مسائل و فرهنگ زمان خود کافی بوده ولی در پرداخت به این مسئله جنبه عدالت را رعایت نکرده و به این ترتیب این سؤال ناراحت کننده پیش می‌آید که: چه گونه دیکنز می‌توانسته حرکتی به این عظمت و اهمیت را نادیده انگارد؟ جواب این سؤال را فعلاً به تعویق می‌اندازیم و توضیح می‌دهیم که:

در حقیقت دیکنز به عنوان یک گزارشگر و خبرنگار به خوبی می‌دانست و از گزارشات متعدد او پیداست که وی کاملاً با وظایف و هدف‌های اتحادیه صنفی که رسیدگی به مسائلی از قبیل بالا بردن دستمزد، کم کردن ساعت کار، و خلاصه مسائل اصولی تری بوده آشنائی کامل داشته و می‌دانسته که هدف و کار اتحادیه رسیدگی به مسائل فردی و یا طرد و جذب این و آن نبوده. شاید انتخاب این مسأله به این خاطر بوده است که او آن قدر از تصویر شهری که خلق کرده بود متنفر بوده که حتی اتحادیه صنفی آن را نیز به استهزا گرفته است. اما به تصور من لطمه‌ای که این امر به کتاب می‌زند این است که خواننده ممکن است تصور کند تصویری که دیکنز از مسائل زمان خود داده همه و همه مثل همین تصویر با واقعیت منافات دارد، طرح این سؤال که آیا هنرمند مجبور است همیشه به حقایق بچسبد؟ فکر می‌کنم اندکی از لطمه وارده کاسته شود. درست است که اگر هنرمند حقایق را رها کند قادر نخواهد بود تا کاملاً علاقه و توجه خواننده را جلب کند ولی یک نویسنده باید قادر باشد گاهی اوقات با افزودن و کم کردن و یا اختراع مسائلی قهرمانان خود را اندکی تغییر

فرم داده و او را از آن‌چه که در واقعیت است اندکی متفاوت‌تر ظاهر نماید و همین امر باعث می‌شود که دیکنز نسبت به مسئله اتحادیه روش دیگری پیش بگیرد و رنگ دیگری به این مسئله بدهد. حال سؤال را به گونه‌ای دیگر می‌پرسیم: چرا دیکنز در رابطه با مسائل کار و کارگری این برخورد را برگزیده بود؟ و یا به این نحو که: آیا راه دیگری برای تجسم این مسئله وجود نداشت که دیکنز خود را موظف دید کارگر زمان خود را به صورت یک انسان کامل عیار که سخت تحت فشار است تصویر کند؟

این سؤال‌ها را به این طریق جواب می‌دهیم که محیطی که دیکنز داستان خود را در آن می‌پردازد ناحیه پرستون است. در آن سال‌های ۵۴-۱۸۵۳ این شهر قلب سرزمین رادیکال‌ها بوده. لازم به یادآوری است که در این شهر یک رهبر رادیکال بعد از رهبر رادیکال دیگر انتخاب می‌شد. در سال ۱۸۲۶ تعداد زیادی از این مردم در ماجرای مبارزات کابیت در انتخابات پارلمانی از او پشتیبانی کرده بودند و به‌طور کلی این ناحیه را سرزمین هنری هانت می‌نامیدند که در سال‌های ۳۲-۱۸۳۰ از سخنوران نامی و بی‌نظیر بود. سرمایه‌داران پرستون در ضدیت با اتحادیه‌ها زبانزد بودند و حتی تا سال ۱۸۶۰ نیز ضرب‌المثلی معروف بود که «اضافه دستمزد در جاهای دیگر شاید ولی در پرستون هرگز.» در سال ۱۸۴۲ چهار تن از کارگران اعتصابی را به ضرب گلوله کشته بودند. سال ۱۸۵۳ یکی از سال‌های متمایز در مبارزات کارگری به‌شمار می‌رفت و بیشتر جاها دستمزدها اضافه شد و از ساعات کار کم کردند. در ژوئن آن سال عظیم‌ترین مبارزه بعد از مبارزات سال‌های ۱۸۴۲ در صنعت بافندگی شکل گرفت. در این سال کارگران بافندگی از صاحبان صنایع ۱۰٪ اضافه دستمزدی را که در سال ۱۸۴۷ وعده داده شده بود طلب کردند. بیشتر سرمایه‌داران حتی از پذیرش نمایندگان کارگران نیز خودداری

کردند و تعداد زیادی از آنان را اخراج کردند. اتحادیه‌هایی برای حمایت از این اخراج شدگان و همچنین حمایت از افزایش دستمزدها دوباره برپا شد. در این هنگام صاحبان صنایع پرستون از ماه سپتامبر کارخانه‌ها را به روی کارگران بستند و اعلام داشتند تا زمانی که کارگران انصراف خود را از عضویت در اتحادیه اعلام نکنند آن‌ها را راه نخواهند داد و علیه رهبران اتحادیه‌ها هم اعلام جرم نمودند (که بعدها مسئله منتفی شد و اعلام جرم پس گرفته شد). گروهی برای کمک به افراد بیکار شده شروع به جمع‌آوری اعانه نمودند (حتی در شهر لندن) این افراد اسم گروه خود را «کمیته صنفی» نهادند (و به تصور من این همان چیزی است که دیکنز در کتاب ذکر می‌کند) و تا اوائل آوریل یعنی سه هفته پس از آنکه «روزگار سخت» به صورت پاورقی در مجله، در حال انتشار بود در بیشتر نواحی انگلیس هنوز هم اعتصابات بی‌چشم می‌خورد.

خواننده شاید این‌طور برداشت کند که کارگر تصویر شده در کتاب آن قدر تحت فشار کار و زندگی قرار گرفته که دیگر حال و حوصله اعتصاب کردن برایش باقی نمانده مگر این‌که توسط شخصی که از خارج محیط کار آمده تحریک شود. گزارشات دست‌اولی که از این اجتماعات در دست است نشان می‌دهد که:

«در حقیقت نوعی حالت ارتجاعی در بعضی از اتحادیه‌های اولیه حکمفرما بوده. فرضاً در شهری که در آن حدود بیست تا سی هزار نفر به مدت بیست و سه هفته بیکار بودند وقتی که نمایندگان جناح چپ حزب کارگر درخواست سخنرانی نمودند، رئیس جلسه جواب داد که «اگر می‌خواهید درباره پول و نظرات سازنده دیگر صحبت کنید، بفرمائید، ولی اگر قصد بحث در مسائل سیاسی دارید این‌جا جای این جور حرف‌ها نیست.

این جا جای بحث در اختلاف طبقه و غیره نیست. تنها چیزی که ما می‌خواهیم برادری، دوستی، و اضافه دستمزد است.» و وقتی که یک سخنران حرفه‌ای پشت تریبون قرار گرفت و خواست دربارهٔ عدم همکاری کارگران شهر مجاور در رابطه با اعتصاب صحبت کند، هنوز شروع نکرده رئیس جلسه با اشارهٔ دست‌ها و آوازها سکوت و ترک تریبون کرد.» با تمام این‌ها در این کتاب دیکنز چنین می‌نماید که اتحادیه‌های کارگری کاری جز از بین بردن حقوق افراد ندارند و فقط «آلت دست سیاستمداران و سرمایه‌داران» هستند. او کاملاً واقف بود که چنین نیست چون مطالبی که در بالا گفته شد قسمتی از یادداشت‌های خود دیکنز است که به نام «اعتصاب» معروف است.

توجه داشته باشید قصد من این نیست که ثابت کنم آیا این مسائل حقیقت داشته یا خیر. بلکه سؤال من این است که: آیا انسانیت تحت فشار شرایط خشی قرار گرفته بود یا نه؟ در قسمتی از کتاب که از کوک تاون بحث می‌شود این طور استنباط می‌کنیم که به تحت فشار بود: «خیابان‌های زیادی که همه شبیه یکدیگر بودند... ساکنین آن‌ها که آن‌ها هم به همان اندازه شبیه هم بودند...» این‌ها و مسائلی دیگر از قبیل رفتاری که کتاب در رابطه با ... در بازان برمی‌گزیند تماماً حاکی از این است که او معتقد بوده انسانیت و ارادگی و همبستگی فقط در بین آوارگان و آن‌هایی که دائماً در کوچ هستند اهمیت دارد و در آن‌جا است که هنوز هم می‌توان انسانیت، عشق، محبت و ... با هم بودن را درک کرد. در این کتاب می‌بینیم که کارگران پرستون کاملاً ... این شخصیت خاصی هستند و از این‌جا است که دیکنز آن‌ها را در رابطه با ... حساب هم متمایز می‌کند، چه آن‌ها در زندگی واقعی هم با هر چیزی ... با اعتصاب با نوعی طنز برخورد می‌کرده‌اند. در گزارشی که دیکنز ... ان خبرنگاری خود از یکی از این اعتصابات کارگری در پرستون تهیه

کرده بود آمده است که «گروهی نسبتاً عظیم در صف‌های طویل و بادمبک و دستک و علم و کتل رژه می‌رفتند و آدم خیال می‌کرد جشن یا کارناوالی برپاست». آن‌ها حتی برای جمع‌آوری اعانه هم شعرهای طنزآلود ساخته بودند: اگر اون غرغروی کلبهٔ عموتوم پول نده با مشت پاهاشو دراز می‌کنیم. اگه کشوی میز و اون دو تالجن پول ندن مشت یه حرف‌هایی برای مسخره‌بازی‌های اونا داره

:

و اگه اسپارک جوون وپن که در کارخونهٔ باکستر کار می‌کنن به اتحادیه‌شون پول ندن، مشت یه حرف‌هایی در رابطه با آش ریواس که در شبکلاه کثیف پخته شده براشمون داره.

و اگه راجر پول نده، مشت بهش می‌فهمونه که نباید خوراک الاغه رو بدزده و شکم خودشو باهاش پر کنه.

وقتی که ما برای اولین بار به قسمت اصطلاحات سیرک در فصول پنجم و ششم کتاب اول می‌رسیم می‌بینیم که او با سرعت بعد از سلام و تعارف اولیه اصطلاحات را پیش می‌کشد و پیدا است که نویسنده خودش هم از آن‌ها لذت برده و ضمناً می‌بینیم که بااندربی از این لیچارگویی‌ها چندان خوشش نیامده. شاید اگر دیکنز در طول کتاب گوشه‌هایی از تفریحات و وقت‌گذرانی‌های مردم کوک‌تاون را هم ذکر می‌کرد کتاب بیشتر به واقعیت نزدیک بود، چه در این صورت، ما بهتر می‌توانستیم درک کنیم که چرا اعتصاب و خشونت در حقیقت قسمتی از واجبات زندگی در آن دوره بوده است. پرستون در انتخابات پارلمانی هانت در سال ۱۸۳۰ اینگونه تصویر شده: «رادیکال‌ها که کاملاً در اوج به‌سر می‌برند همراه با موزیک، مشعل و پرچم (که یکی از پرچم‌ها سه رنگ است) در خیابان‌ها رژه می‌روند» و یا گلاسکو در سال

۱۸۳۱: «تمام مردم شهر با حدود ۵۰۰ پرچم و ۲۰۰ گروه موزیک با شادی و در لباس‌های سبز و در صف‌های منظم در خیابان‌ها رژه رفتند...» و نظیر این گزارشات از تمام نواحی ناسال‌های ۱۸۳۸ و حتی بالاتر به گوش می‌رسید. ولی پرستون در ۱۸۵۴ بعد از آن زمستان سخت بیکاری حالتی متفاوت داشته است. این قسمت مطالب روزگار سخت را می‌توان اینگونه توجیه کرد که یا دیکنز به این وسیله می‌خواسته عادت کارفرمایان را که هرچه کارگران می‌گفتند نادیده می‌گرفتند و با تمسخر پشت گوش می‌انداختند، به انتقاد بگیرد و آنان را به خاطر ناحق جلوه دادن عدالت‌خواهی کارگران رسوا کند. مثل جمله معروف باندربی در رابطه با «سوپ لاک‌پشت، گوشت آهو و قاشق طلا» که به نظر می‌رسد در این رابطه به کارگر به عنوان یک فرد پرداخته و نتوانسته از بند عواطف و احساسات خود آزاد شود و یا این که بنا بر مقتضیات فکری و زمانی خود با او به طور احساساتی برخورد کرده؛ و یا احتمالاً می‌توانیم بگوئیم که در زمانی که اعتصابات کارگری امری ضد-وطنی و خائنانه قلمداد می‌شده برای یک نویسنده خیلی سخت بوده که بتواند آن طور که شایسته است به طرح آن بپردازد و نیز به این سبب است که می‌بینیم اگرچه او به عنوان یک روشنفکر رادیکال نمی‌تواند مقتضیات زمان و انتظاراتی را که از او می‌رود (همچون لیبرال‌های امروزی) نادیده انگارد، و اگرچه دردهای جامعه را آن قدر واضح می‌بیند که نمی‌تواند حاشا کند، اما در عین حال نمی‌تواند این دردها را آن قدر حس کند که برای از بین بردن آن واکنشی نشان دهد. وقتی که دیکنز می‌گوید: «این مردم در رؤیاهای خود کیفیات خوبی از خود بروز می‌دادند.» حتی «وقتی که از کنترل خارج می‌شدند» و یا «لیکن هر فردی حس می‌کرد که تنها امید او اتحاد با رفقای است که دور و بر او می‌باشند و بر این باور خود راست یا غلط (که متأسفانه در آن موقع غلط بود)

تمام آن گروه به طور عمیقی وفادارانه صادق بودند.» در حقیقت دارد با زبان معمول طبقه خود سخن می‌گوید. این در حقیقت زبان الیزابت گاسکل است که در فصل سوم کتاب مری بارتون وقتی که زبان به سرزنش جان بارتون که در مرگ فرزندش که از گرسنگی مرده بی‌تابی می‌کند گشوده «اونائی که با گفته‌ها یا نوشته‌ها خودشونو علاقمند به مسائل طبقه کارگر نشون می‌دن و یا اونائی که با سخاوتمندی تموم اجازه میدن نیمه گرسنه‌های نیمه‌بیکار خودشونو با اعتقاد به قدرتشون باد بکنن و از تصور بیچارگی خودشون بزرگ بشن...» و این طوریه نظر می‌رسد که اعتقاد به سیاست که یک مرض وارداتی و از حرف‌های باندری است و اگر این سیاست وارداتی نبود کارگران و صاحبان سرمایه در هماهنگی و صفا با یکدیگر زندگی می‌کردند در این کتاب کم و بیش به چشم می‌خورد.

دیکنز به کرات در طول کتاب به طرف مردم رفته ولی دوباره خود را کنار کشیده زیرا اگر تماماً به طرف مردم می‌رفت آن وقت مجبور بود از رؤیای شیرین هماهنگی و صفا بین سرمایه‌دار و کارگر بیدار شود. انتقاد او از شرایط طاقت‌فرسای زمان کمی ضعف دارد و آخرین هدف از استفان هم این بوده که شاید بتواند از زبان او درد را بگوید و راه حلی ارائه نماید. او راه حل رادر تنهایی می‌جوید. به نظر می‌رسد آخرین کلمات استفان در رابطه با معادن چیزی در حد یک آرزو باشد خواستن و تلاش برای به دست آوردن آن، و تازه آخرین خواهش او (که بیشتر حالت التماس داشت و معلوم بود که سخن نویسنده است) چنین بیان می‌شود: «امیدوارم روزی جهان و مردم آن به هم نزدیک‌تر شوند».

به هر حال روی هم رفته دیکنز بهترین مطلب را برای داستان خود انتخاب کرده بود، و نشان داد که می‌تواند با چشمانی باز و حقیقت‌بین به مسائل نگاه

کند. در این تلاش و جان‌کدنی که برای زندگی می‌شود او نشان داد که کارگران کار می‌کنند و از خود شجاعت، شهامت، و نبوغ ارائه می‌دهند؛ در حالی که اربابان از هر وسیله‌ای برای جلوگیری از نبوغ و شهامت آنان استفاده می‌کنند و حقوق انسانی و انسانیت آن‌ها را ذره ذره از ایشان می‌زدند. در این شرایط است که همه چیز تحمیق می‌شود و دیکنز آن را در قالب نقش لوئیزا و رابطه او - یا عدم رابطه او - با پدرش بیان می‌کند؛ اما به‌تصور من این مسئله مستلزم توضیح بیشتری است زیرا اگر کسی بخواهد داستان واقعی زندگی صنعتی را بنویسد باید ارباب‌ها را چنان نشان دهد که گویی برای لب‌خندی التماس می‌کنند و چهره کارگران چنان ارائه شود که گویای چشمانی باز و حقیقت‌بین باشد. با آنکه کتاب از این دو جنبه عاری است اما به‌هر حال کتاب موفقی است و البته ارزش این موفقیت را هم دارد.

مه ۱۹۶۸ لانکاستر

دیوید کریگی

کتاب اول

بذرافشانی

فصل اول

تنها چیز مورد نیاز

«... و اکنون چیزی که من می‌خواهم حقیقت است. به این پسران و دختران چیزی جز حقایق نیاموزید. حقیقت تنها نیاز زندگی است. جز حقیقت هیچ نکارید و جز آن هر چه هست از ریشه درآورید. افکار حیوانات با شعور را فقط باید از طریق حقایق شکل داد، هر چیز دیگری غیر از حقیقت برایشان فایده‌ای نخواهد داشت. این‌هاست اصولی که من فرزندانم را براساس آن بزرگ می‌کنم و هم این‌ها، اصولی هستند که من با آن‌ها این بچه‌ها را تربیت می‌کنم. همیشه فقط حقایق را در نظر داشته باشید آقا!...»

صحنه یکی از اتاق‌های طاق ضربی یک مدرسه بود. اطاقی ساده، سخت، و یکنواخت و سخنگو برای تأکید نقطه نظرهایش، در انتهای هر جمله، با انگشتان چارگوش خود خطی بر آستین مدیر مدرسه رسم می‌کرد - مثل خطی که برای تأکید زیر جملات مهم می‌کشند - - پیشانی چارگوش و دیوار ماندش با ابروهایی که قاعده دیوار را تشکیل می‌داد و چشمانی که در ته دو حلقه گود افتاده، تحت الشعاع آن دیوار و قاعده‌اش قرار می‌گرفت، دهان گشاد و لبان باریک و مصمم گوینده؛ صدایی یکنواخت خشک و دیکتاتور مآبانه، موهایی که چون جنگلی از درختان کاج در دامنه‌های سرطاس روئیده بود تا از وزش باد به سطح براق و ناهموار آن - که چون خامه روی کیک

زردآلو می نمود - جلوگیری نماید، سری که بعید به نظر می رسید به توان در آن جایی برای این همه حقایق مهمی که در آن انبار شده بود پیدا کرد! رفتار سرسحانه، کت چارگوش، پاهای چارگوش، شانتهای چارگوش و... نه! حتی شال گردن او که تربیت شده بود تا گردنش را - چون یک حقیقت لجوج - با نامهربانی در چنگ خود بفشارد، همه و همه به این تأکید کمک می کردند. - «در این زندگی ما چیزی جز حقیقت نمی خواهیم. آقا. هیچ چیز غیر از حقیقت!»

گوینده، مدیر مدرسه و شخص میانسال ثالثی که حاضر بود، هر سه کمی به عقب رفتند و به سطح شیب دار قالب هایی که به طور منظم ردیف شده بودند نگر بستند. قالب هایی که آماده بودند تا گالن های حقایق فرداعلا در داخلشان ریخته شود آن قدر که تا خرخره از آن انباشته گردند.

فصل دوم

«توماس گرادگریند»^۱ مرد واقعیت‌ها است. مرد حقیقت و محاسبه. مردی که زندگی‌اش بر پایه اصل «دو، دو تا چهارتا. و نه چیزی بیشتر» منطبق است و هرگز اجازه نمی‌دهد منطق دیگری به او تحمیل شود. «توماس گرادگریند، آقا» - در اصل توماس و یا بهتر بگوئیم توماس گرادگریند - همیشه با یک خط‌کش و ترازو و جدول ضرب در جیب، آقا، آماده است تا هر جزئی از طبیعت انسان را اندازه بگیرد و وزن کند و نتیجه را دقیقاً اعلام نماید. جواب مسئله: یک رقم است - ریاضیات ساده. شاید شما بتوانید «عقاید غیرضروری» دیگر را در مغز مثلاً جرج گرادگریند، آگوستس گرادگریند، جان گرادگریند، و یا جوزف گرادگریند (همگی افرادی فرضی و غیرواقعی) فرو کنید، اما در کله توماس گرادگریند؟ - نه آقا!

آقای گرادگریند همیشه خود را به همین صورت به دیگران می‌شناساند. چه در جمع دوستان و نزدیکان و چه سایر مردم به‌طور عام و توماس گرادگریند بدون شک، به همین صورت با تغییر کلمه «آقا» به «پسران و دختران»، توماس گرادگریند را به قالب‌های رو در روی خود که آماده بودند از عصاره حقیقت پرشوند معرفی کرده بود.

در حقیقت، وقتی او در زیر سقف گنبدی شکل کلاس آن قالب‌ها را می‌نگریست به تویی شباهت داشت که تادهانه لوله از حقیقت پر شده و آماده است تا کودکان را در یک انفجار، با حقایق خود از عالم کودکی به دنیای حقایق پرتاب کند. او همچنین دستگاه گالوانیزه‌ای را مجسم می‌کرد که برنامه‌ریزی شده بود تا مکانیسم جامد و وحشتناک حقایق را جایگزین تخیلات ظریف کودکان کند. تخیلاتی که می‌بایست دورانداخته شوند.

— «دختر شماره بیست^۱...»

آقای گرادگریند مستقیماً با انگشت چارگوش خود به او اشاره کرد و ادامه داد: «... من این دختر را نمی‌شناسم. این دختر کیست؟»

دخترک از جا برخاست و در حالی که رنگ می‌باخت تعظیمی کرد و گفت:

— «سیسی جیوپ^۲. آقا»

— «سیسی اسم نیست. نگو سیسی. خودت را سیسیلیا معرفی کن.»

دخترک با صدایی لرزان جواب داد:

— «پدرم منو سیسی صدا می‌کنه». و دوباره تعظیمی کرد.

— «ولی او حق ندارد. به پدرت بگو که او نباید... سیسیلیا جیوپ. بگو بینم»

پدرت چه کاره است؟»

— اون جزو دار و دسته اسب سواراس. معذرت می‌خوام آقا!

آقای گرادگریند اخم‌هایش را درهم کرد و با حرکت دستش نشان داد که از

این مطلب خوشش نیامده.

۱. در مدارس قدیم انگلیس تعداد شاگردان به حدی زیاد بود که مثل سربازان آن‌ها را با شماره می‌خواندند. و این امر الزاماً از اختراعات دیکنز نیست. در مدرسه منچستر حدود ۱۰۰۰ شاگرد در یک کلاس با کمک فقط دو معلم مرد و یک معلم زن درس می‌خواندند که به گروه‌های ۹ یا ۱۰ نفره تقسیم شده و هرگروه یک سرگروه داشتند.

– نمی‌خواهیم در این باره در این جا چیزی بدانیم. شما حق ندارید در این جا از این مطلب حرفی به میان آورید. پس پدر شما اسب‌ها را رام می‌کند. درست است؟»

– هر چه شما بگید آقا. اگه اسبی برای رام کردن داشته باشن. در رینگ اسب هم رام می‌کنن آقا.

– تو نباید در این جا حرفی از رینگ به میان بیاوری! خیلی خوب. پس شغل پدرت را «رام‌کننده اسب‌ها» بگو. او اسب‌های مریض را هم مداوا می‌کنه؟ درست است؟

– آه... بله آقا.

– خیلی خوب. پس نتیجه می‌گیریم او یک جراح دام‌پزشک، نعلبند، و رام‌کننده اسب است. اسب را تعریف کن.

از این تکلیف ترس شدیدی برسیسی جیوپ مستولی شد و ساکت در جای خود ایستاد.

آقای گرادگریند گفت: «دختر شماره ۲۰ هیچگونه حقیقتی در رابطه با یکی از متداولترین حیوانات در اختیار ندارد – ببینم پسرها از اسب چه می‌دانند. بیتزر^۱ تو چه طور؟»

انگشت چارگوش در هوا حرکت کرد و در جهت بیتزر متوقف شد. پسران و دختران در یک سطح شیب‌دار به‌طور مرتب و در دو ردیف مجزا نشسته و بین آن‌ها در وسط کلاس راهرو باریکی فاصله می‌انداخت. سیسی در یکی از ردیف‌های دختران، در سمت آفتابگیر کلاس، در نزدیکی پنجره نشسته بود. ستون نوری که از پنجره لخت، به‌طور مورب، به‌درون کلاس سفید و ترو تمیز می‌تابید مستقیماً از سیسی شروع می‌شد و به‌بیتزر که چند

ردیف جلوتر از او، در قسمت پسران نشسته و آخرین نفر ردیف خود بود، ختم می‌شد. برعکس دختر که چشمان و گیسوان تیره داشت و تابش آفتاب روشنی و درخشش بیشتری به آن‌ها می‌بخشید، چشم‌ها و موهای روشن پسرک در نور آفتاب ته مانده رنگی را هم که داشت از دست می‌داد.

چشمان سرد و بی‌احساس او را به سختی می‌شد تشخیص داد. تنها وقتی انتهای مژه‌های کوتاه هنگام پلک‌زدن برمتی کم‌رنگ‌تر از خود قرار می‌گرفت، فرم چشم‌هایش نمایان می‌شد. موهای کوتاهش تقریباً ادامه کک و مک‌های بوری بود که صورت و پیشانی او را می‌پوشانید. به‌طور کلی پوستش چنان بی‌رنگ بود که به‌نظر می‌رسید اگر بریده شود از محل زخم خون سفید جاری خواهد شد.

آقای توماس گرادگریند گفت: «بیتزر تعریف تو از اسب!»

– چهارپا، علفخوار، دارای چهل دندان به‌اسامی ۲۴ دندان آسیاب، چهار دندان چشمی و ۱۲ دندان نیش. موهای اسب در بهار می‌ریزد. سم‌هایش در نواحی مرطوب و باطلاحی می‌افتند. هر چند که سم‌های اسب سخت و محکم است اما باید آن‌ها را با میخ آهنی هم نعل کرد. سن آن‌را می‌توان با علائمی که در دهان دارد معلوم کرد». پس (با خیلی بیشتر) بیتزر.

آقای گرادگریند گفت: پس دختر شماره ۲۰ فهمیدی اسب چیست؟

دخترک دوباره تعظیمی کرد. اگر می‌توانست بیش از آن‌چه که قبلاً از شرم سرخ شده بود سرخ شود، باز هم سرختر می‌شد.

بیتزر چند بار با سرعت و با هر دو چشم به‌طرف آقای گرادگریند مژه زد. در نتیجه نور انتهای مژه‌های لرزانش را روشن کرد و آن‌ها را به‌شکل شاخک‌های حشرات درآورد. مشت‌هایش را گره کرد و به‌پیشانی کک‌مکی خود گذاشت و نشست.

در این لحظه آقای سوم قدم به جلو گذاشت. او مردی قوی هیكل، میان سال، و کارمند دولت بود. به زعم خودش (و به عقیده خیلی از مردم دیگر) در بحث، یک مشت زن حرفه‌ای بود: همیشه در حال تمرین همیشه در سیستمی که عقیده خود را با زور مثل یک بلوز در گلوی مردم فرو می‌کنند. از آن دسته افرادی بود که باید همواره در پشت میز کوچک دفتر کارشان «بله قربان‌گویی» آن‌ها بود. آماده برای جنگ علیه تمام انگلیس. او استعداد عجیبی داشت که تمام مشت‌زنی‌های لفظی را بدون این‌که کوچکترین خراشی دریافت کند، به نفع خود پایان بخشد. بدون توجه به موقعیت و موضوع، او مشتری زشت و ناخوانده هر بحث و مجادله‌ای بود. وارد هر بحثی که می‌شد آن را مثله می‌کرد. با راست با چپ، توقف. تغییر ضربات بشمارش؛ و بالاخره حریف را خسته و درمانده روی طناب‌ها ولو می‌کرد و خود را روی او می‌انداخت. چون یک حقیقت سرسخت او مصمم بود که عقل سلیم و احساسات را از نفس بیاندازد تا جایی که این رقیب فلک‌زده را با فریاد زبان‌گر کند. او از مقامات بالا دستور داشت تا اداره محترم شهرداری هزارساله^۱ را به مرتبه‌ای برساند که نمایندگان آن بر زمین حکومت کنند.

«خیلی خوب ...» آقای سوم در حالی که دست‌ها را صلیب‌وار بر سینه گذاشته بود، لبخند گذرایی کرد و افزود: ... «حالا من یک سؤالی از شما پسرها و دخترها دارم. آیا شما دیوارهای اطافتان را با کاغذهایی که تصاویر اسب داشته باشند می‌پوشانید؟»^۲

۱. اشاره به دوره هزارساله سلطنت مسیح. مقصود دوره حکومت حزب است (م).
 ۲. «کاغذ دیواری‌هایی با تصاویر اسب و آنچه که بعداً درباره «فرش‌هایی با تصاویر گل» ذکر خواهد شد، ممکن است این تصور را به وجود آورد که طنزی سرچشمه گرفته از فکر نویسنده است اما در حقیقت این امر ریشه در واقعیت‌های زندگی آن روزها دارد. بعد از نمایشگاه بزرگ سال ۱۸۵۱ اداره هنرهای مفید دائر شد تا صنعت را توسعه دهد. این اداره

بعد از لحظه‌ای سکوت نیمی از بچه‌ها یک صدا فریاد زدند «بله آقا» و بقیه که در صورت آن مرد اشتباه بودن جواب مثبت را خوانده بودند، یک صدا فریاد «نه آقا» سردادند - چنان‌که معمول شاگردان است.

- البته که نه. ولی چرا؟

پس از لحظه‌ای سکوت. یک پسر چاق و پخمه که به جای نفس کشیدن خس و خس می‌کرد به خود جرأت داد و گفت:

- برای این‌که ما دیوار اتاق را با کاغذ نمی‌پوشانیم، بلکه آن را رنگ می‌کنیم.

آقای گرادگریند پرخاش کرد: - «ولی در این فرض شما مجبورید با کاغذ بپوشانید، چه نخواهید و چه نخواهید. نگو با کاغذ نمی‌پوشانیم. پسر قصدت از این حرف چیست؟»

آقای سوم پس از سکوت دیگری که برکلاس حکم فرما شد گفت:
- پس خودم توضیح خواهم داد. شما دیوارهای یک اتاق را با کاغذهایی که تصاویر اسب دارد نمی‌پوشانید چون: آیا هرگز در زندگی واقعی دیده‌اید

→

پیشنهادی برعلیه کاغذ دیواری‌هایی با تصاویر اسب و انسان و فرش‌های منقش به گلها داده بود و این اشاره به آن مطلب است. اما بعضی از نویسندگان معتقدند در سال ۱۸۵۴ (سال نوشتن این کتاب) این اداره آن‌قدر معروف نبوده که در کتاب دیکنز مورد حمله قرار گیرد و در نتیجه معتقدند که دیکنز این حوادث را خود اختراع کرده. از طرف دیگر فرهنگ مادی‌گرایی که معتقد است هنر باید با حقیقت روزمره وفق داشته باشد حتی در کتاب افلاطون هم آمده. افلاطون در کتاب جمهور اشاره به تصاویری در روی زمین می‌کند که ممکن است کودکان و افراد جاهل را گول بزند، که البته، این مطلب در کتاب افلاطون اشاره‌ای است به الهه‌هایی که در روی زمین ساخته می‌شد و باعث گمراهی نادانان و کودکان صفتان می‌گردید و آن‌ها را از خدای متعال بازمی‌داشت و بعید نیست دیکنز با اشاره به همین جمله معروف افلاطون و الهام از وقایع و طرزتفکر زمان در رابطه با هنر و علم این طنز را ساخته باشد.

که اسبها روی سطح دیوار اتاق راه بروند؟ در زندگی واقعی؟ - در حوزه حقایق؟ آیا دیده‌اید؟

جواب «بله آقا» از نیمی از کلاس و «نه آقا» از نیم دیگر بلند شد.

- «البته که نه!...» آقای سوم نگاهی تحقیرآمیز به آن تعدادی که غلط جواب داده بودند انداخت و ادامه داد: «پس بنابراین هیچ کجای دیگر هم نباید دیده شود. وقتی که شما چیزی را در حوزه حقایق نمی‌توانید ببینید، در هیچ جای دیگری هم نباید ببینید. چیزی را که حقیقی ببینید، در هیچ جای دیگری هم نباید به هیچ وجه نباید داشت. آن چیزی که سلیقه می‌نامند، اسم دیگری برای حقیقت است...»

در این قسمت آقای گراذگریند سرش را به علامت تأیید تکان داد. آقای سوم ادامه داد: «... این همان اصل جدید است. یک کشف! یک کشف بزرگ. حالا من شما را دوباره امتحان می‌کنم. فرض کنید قصد دارید اتاقی را فرش کنید. آیا اتاق خود را با فرشی که عکس گل دارد مفروش می‌کنید؟»

یک احساس عمومی در بچه‌ها به وجود آمده بود که جواب منفی همیشه می‌تواند جواب صحیحی به سؤالات این مرد باشد. بنابراین فریاد «نه آقا» خیلی قویتر بود و فقط تعداد اندکی با صداهای لرزان و مردد جواب مثبت دادند که سیسی جیوپ هم در بین آنها بود.

آقای سوم با لبخندی ناشی از قدرتی که دانستن جواب به او می‌بخشید گفت:
«دختر شماره ۲۰...»

سیسی رنگ به رنگ شد و برخاست.

- «... پس شما اتاق خود و یا شوهرتان را در صورتی که بالغ بودید و شوهر داشتید، با فرشی که عکس گل دارد فرش می‌کنید. چرا؟»
- معذرت می‌خوام آقا! آخه من گلارو خیلی دوست دارم.

- و به همین دلیل است که میز و صندلی روی آن می‌گذارم و اجازه

می‌دهی با کفش و پوتین‌های سنگین روی آن راه بروند و آنها را لگدمال کنند؟
 - ولی این به اونا صدمه‌ای نمی‌رسونه آقا. معذرت می‌خوام آقا: اونا که له
 نمی‌شن و از بین نمی‌رن آقا! اونا فقط عکس اون چیزای قشنگ و دوست
 داشتنی هستن و من میل دارم...»

آقای سوم به میان حرف او پرید و فریاد زد: «آی. آی! آی! ولی شما نباید
 هوس کنید...» و سرمست از غرور و خوش حال از این که توانسته بود مطلب
 را به این جا بکشاند ادامه داد:

- «... بله نکته این جاست که شما نباید هوس کنید.»

آقای توماس گراذگریند با لحنی خشک گفت:

- بله سیسیلیا جیوپ شما نباید. شما هرگز نباید سر و کاری با میل و
 هوس داشته باشید.

آقای سوم گفت: «حقیقت. حقیقت. حقیقت...» و توماس گراذگریند
 تکرار کرد. آقای سوم ادامه داد:

- شما در تمام موارد باید بانظم و مدیریت دقیق زندگی کنید. در
 چارچوب حقیقت. ما امیدواریم که در آینده‌ای نه چندان دور هیئتی از
 حقیقت داشته باشیم - متشکل از نمایندگان حقیقت. تا مردم را وادار
 به تبعیت از حقیقت نمایند - حقیقت و نه چیز دیگر. شما باید لفظ میل و
 هوس را دور بریزند. شما کاری با آن ندارید. شما نباید هیچ چیزی، خواه قابل
 استفاده و خواه زینتی، را که مغایر حقیقت باشد، داشته باشید. چون شما در
 عالم حقیقت روی گل‌ها راه نمی‌روید پس اجازه هم ندارید روی فرشی که
 مزین به تصویر گلها باشد راه بروید. چون در عالم حقیقت هرگز دیده نشده
 که پرندگان و پروانه‌ها روی ظروف سفالین آشیانه کنند و یا این که چهارپایان
 بر سطح دیوار راه بروند، پس شما هم نباید دیوار اطافتان را با تصاویر
 چهارپایان بپوشانید و در تمام موارد ذکر شده شما باید از ترکیب و تلفیق

اعداد و ارقام ریاضی (آن هم در رنگ‌های اصلی) استفاده کنید. زیرا که قابل اثبات و قابل تجسم می‌باشند. کشف جدید، همین است. این حقیقت است، و این سلیقه و ذوق است.

دخترک تعظیمی کرد و نشست. او خیلی جوان بود و تجسم دنیایی این چنین حقیقی او را به وحشت انداخته بود. آقای سوم گفت:

– آقای گراگریندا! حالا از آقای مک چو کام چایلد^۱ خواهش می‌کنیم اولین درس خود در این کلاس را شروع کنند. و اگر اجازه بدهید، من با کمال اشتیاق می‌خواهم... آقا، نحوه تدریس ایشان را ببینم.

گراگریندا با خوشحالی گفت:

– آقای مک چو کام چایلد... بیصبرانه منتظریم.

و به این ترتیب آقای مک چو کام چایلد با بهترین ژست خود شروع کرد. او یکی از صد و چهل مدیر مدرسه‌ای بود که اخیراً و هم‌زمان از یک کارخانه بیرون آمده بودند.^۲ همه شکل گرفته طبق اصول مشترک، مثل یکصد و چهل

1. M'choakum child

۲. از سال ۱۸۴۶ به بعضی از دانش‌آموزان کمک هزینه‌هایی می‌دادند تا بتوانند تحصیل کنند. این دانش‌آموزان موظف بودند حین تحصیل تدریس هم بکنند. و بعد که این دانش‌آموزان وارد کالج می‌شدند از بورس سلطنتی استفاده کرده و فارغ‌التحصیل می‌شدند و در مؤسسات آموزشی تدریس می‌کردند. اولین سری این فارغ‌التحصیلان در سال ۱۸۵۳ تدریس خود را در مدارس ابتدایی شروع کردند. ابتدا این طرح در زمانی که دیکنز از آن نام می‌برد در مراحل ابتدایی خود بوده و انتقاد او در مورد واقع‌گرایی و حقیقت‌گرایی زیاد بر حد آقای مک چو کام چایلد که بیش از حد نیاز تحصیل کرده جزء به جزء با خصلت مدیران، معلمان و دانشگاه‌های آن زمان که شاگردان را مجبور می‌کردند مغز خود را از آمار، ارقام، اسامی، تاریخ‌ها و حقایق دیگری که باید حفظ می‌کردند انباشته نمایند، تطبیق می‌کند. در این جا دیکنز قصد دارد با نشان دادن آزار و اذیت کودکان در مدرسه و کارگران در کارخانه نشان بدهد که انسان چه بهایی را برای صنعتی شدن می‌پردازد و چه گونه

پایه بیانو، او امتحانات سختی را پس داده و به انبوهی از سؤالات مخ ترکان جواب داده بود. املاء، صرف، نحو، عروض، شرح احوال، نجوم، جغرافیا، کیهان‌شناسی عمومی، هنرهای تجسمی، جبر، نقشه‌کشی، نقشه‌برداری، موسیقی، نقاشی از روی مدل همه و همه را به سادگی آب خوردن می‌دانست. او راه سنگلاخ پیشرفت را تا بالاترین درجه یعنی ورود به هیئت مشاوران سلطنتی جدول B پیموده، و از بلندترین شاخه‌های علوم ریاضی و فیزیکی و زبان‌های فرانسه، آلمانی، لاتین و یونانی میوه چیده بود. او همه چیز را درباره آب‌انبارهای تمام دنیا (تا چه باشند!)، تاریخ تمام ملل، اسامی رودها، کوه‌ها، محصولات و تولیدات، آداب و سنن، حدود و مرزها و موقعیت جغرافیایی کشورها می‌دانست. ببخشید آقای مک چوکام چایلد قدری زیاده رفتم. فقط اگر او اندکی کمتر آموخته بود، صد در صد بهتر می‌توانست بیاموزد.

او درس مقدماتی را شروع کرد. بی‌شبهت به مورگینا در افسانهٔ چهل دزد نبود: به یک یک کوزه‌هایی که جلوی او ردیف شده بودند نگاه کرد تا ببیند در خود چه دارند. خب، آقای مک‌چوکام چایلد! وقتی که هر بطری را از عصارهٔ جوشانی که از سرات تراوش می‌کند پر می‌کنی، خیال کن که دزد افسانه‌ای مخفی شده در بطری را کشته‌ای* - شاید هم بعضی وقت‌ها فقط زخمی‌اش کنی.

→

مجبور است روح و جسم خود را به کارهایی وادارد که برایش غیرطبیعی است. با توجه به دوران کودکی او می‌توان گفت دیکنز در واقع دارد از آنچه که در دوران کودکی بر سرش آمده انتقاد می‌کند.

*. اشاره به داستان علی‌بابا و چهل دزد بغداد. این داستان اقتباس شده از کتاب هزار و یک شب، در ادبیات انگلیسی به صورت مورگینا و چهل دزد آمده که دزدها در چهل خمره مخفی و وارد شهر می‌شوند. و علی‌بابا برای پیدا کردن آنها یک یک خمره‌ها را نگاه می‌کند و دزد داخل خمره را می‌کشد.

فصل سوم

سوراخ

آقای گرادگریند، راضی از موقعیت خود، قدم زنان از مدرسه به خانه می‌رفت. این مدرسه او بود و او در نظر داشت آن را به یک مدرسه نمونه تبدیل کند. او می‌خواست که هر شاگرد این مدرسه یک الگو باشد. درست مثل گرادگریندهای جوان که نمونه بودند.

پنج گرادگریند جوان در خانه داشت که هر یک الگوی کاملی بودند. آن‌ها همواره تحت آموزش بودند. از همان کودکی آن‌ها را تعلیم داده بود. درست مثل کره اسب‌های جوان. به محض این‌که راه رفتن آموختند آن‌ها را به طرف اتاق مطالعه برده بود. تا جایی که حافظه‌شان اجازه می‌داد اولین خاطره بیاد مانده آن‌ها، تخته سیاه بزرگی بود با اشکالی خشک و گچی چون غول‌های ترسناک. البته نه فکر کنید که آن‌ها غول را به طبیعت و ماهیت آن می‌شناختند. نه. حقیقت اجازه چنین چیزی را نمی‌داد. من فقط این اسم را به کار بردم که هیولای اتاق مطالعه آن‌ها را نشان داده باشم. هیولایی که سرهای متعدد خود را در یکی خلاصه کرده و کودکی آن‌ها را اسیر گرفته بود و با کشیدن موی ایشان، کشان‌کشان آن‌ها را به طرف دخمه‌های تنگ و تاریک آمار و ارقام می‌برد. هیچ‌یک از گرادگریندهای جوان تصویری در ماه نمی‌دیدند. آن‌ها قبل از آنکه سخن گفتن آموخته باشند ماه را چنان خوب می‌شناختند که انگار سال‌ها

در آن زندگی کرده‌اند. هیچ‌یک از آن‌ها سرود مبتذل! و احمقانه! «ستاره کوچک چشمک‌زن، چشمک‌بزن. متحیرم که تو چه هستی!» را نمی‌خواند؛ چرا که هیچ‌گراندگریند کوچکی حیرت و تعجب را نمی‌شناخت. هر گرادگریند کوچکی در ۵ سالگی خرس قطبی را مثل یک «پروفیسور آون»^۱ تشریح می‌کرد و «ارابه چارلز»^۲ را مثل یک لکوموتیو دیزلی می‌راند. هیچ‌یک از گرادگریندهای جوان گاو علفخوار مزرعه را با گاو مشهور قصه‌های شیرین کودکی یعنی:

«گاو‌ای که با شاخ‌های پیچ‌دار خود سگه رو زد کدوم سگ؟
سگی که گربه رو ترسوند کدوم گربه؟
گربه‌ای که موشه رو خورد کدوم موش؟
موشی که پنیر رو دزدید...» قیاس نمی‌کرد و بدتر از آن

حتی با گاو مشهورتری که «تام بندانگشتی» را بلعید مقایسه نمی‌نمود. او هرگز درباره این مشاهیر عالم کودکی چیزی نشنیده بود و فقط گاوی را می‌شناخت که چهارپا، علفخوار، نشخوارکننده و دارای چند معده است.

در این خانه «همه چیز مبنی بر حقیقت» که به‌خانه سنگی معروف بود، آقای گرادگریند همه چیز را طبق سلیقه و روش خود اداره می‌کرد. در واقع، او قبل از این‌که ساختمان این خانه را شروع کند از شغل عمده‌فروشی لوازم خانگی کناره‌گیری کرده و هنوز در پی فرصتی است که خود را به‌عنوان یک «شخصیت ریاضی» در پارلمان مطرح کند. خانه سنگی در بیشه‌ای در حدود یک میلی شهر قرار داشت شهر بزرگی که در کتاب راهنمای «وفادار» امروزی همچنان «کوک‌تاون»^۳ نامیده می‌شود.

۱. Sir Richard Owen جراح و آناتومیست مشهور انگلیسی.

۲. دباکبر.

خانه سنگی پدیده‌ای عادی و طبیعی برچهره آن ناحیه بود و کوچک‌ترین منافاتی با طبیعت خشن منطقه نداشت. یک‌خانه بزرگ چهارگوش. با یک ایوان سرپوشیده بزرگ که پنجره‌های اصلی را تاریک می‌کرد - درست مثل ابروهای صاحبش که چشم‌های او را در سایه نگاه می‌داشت. یک خانه حساب شده متناسب و امتحان پس داده. در هر طرف در اصلی ۶ پنجره قرار داشت که جمعاً ۱۲ پنجره در جلو می‌شد. ۱۲ پنجره در طرف دیگر و ۲۴ پنجره در وسط حیاط، که تمام آن‌ها از خطوط مستقیم تشکیل می‌شد. درست مثل خط کشی یک دفتر حساب. گاز، هواکش‌ها، آگو، و لوله کشی آب، همه و همه با بهترین کیفیت ساخته شده بود. کلاف‌کشی سقف و ستون‌ها از آهن و... و خلاصه از بالا تا پایین ضدآتش. گاری‌های سستی کوچک برای پیشخدمت‌ها و کارگران جهت حمل و نقل جارو، برس و غیره... سرتان را درد نیورم؛ هر چیزی که دلتان بخواهد.

هر چیزی؟ خب، البته من این‌طور فکر می‌کنم. گرادگریندهای جوان برای هر علمی از علوم قفسه جداگانه‌ای داشتند. یک قفسه کوچک صدف‌شناسی، یک قفسه کوچک فلزشناسی، یک قفسه کوچک معدن‌شناسی،... در هر قفسه و ویتترین نمونه‌ها علامت‌گذاری و مرتب شده بود. به نظر می‌رسید که قطعات کوچک سنگ‌ها و سنگ معدن‌ها توسط وسائلی به سختی اسامی خودشان تراش خورده بودند. به نقل از افسانه پیتراپیپر^۱ - که به نظر آقای گرادگریند بی‌مروتی بود و هرگز به عالم کودکی آن‌ها وارد نشده بود - اگر خانم گرامپی حریص (گرادگریندهای جوان) به چیزی بیش از آن‌چه که جلویشان بود دست‌اندازی می‌کردند؛ خدا می‌داند که چه نصیبشان می‌شد.

۱. Piter Piper از داستان‌های کودکان ادبیات انگلیسی.

آقای گرادگریند با افکاری سرشار از امید و رضایت به طرف خانه می‌رفت. او پدر مهربانی بود - البته به سبک خودش. ولی اگر او هم مجبور می‌شد همچون سیسی جیوب به توصیف منطقی بپردازد، احتمالاً خود را پدری «صددرد صد واقع‌گرا» توصیف می‌کرد. او به خصوص علاقه زیادی به استفاده از عبارت «صددرد صد واقع‌گرا» داشت که گویا اختصاصاً فقط شامل حال او می‌شد. جلسه و یا اجتماعی نبود که در کوک‌تاون تشکیل شود و با دلیل یا بی‌دلیل، بالاخره یکی از اهالی کوک‌تاون، اشاره‌ای به «دوست صد درد صد واقع‌گرای» خود نکند. و این امر همیشه این دوست صد درد صد واقع‌گرا را خوش حال می‌کرد. او این تعریف را حق خود می‌دانست و این حق پذیرفته شده بود.

او در مسیر خود به قسمتی از حومه شهر رسید که نه متعلق به حومه بود و نه جزو شهر حساب می‌شد ولی طبیعت آن جا هم مثل آن دو تای دیگر از این رفته بود. همان‌طور داشت می‌رفت که گوش‌هایش با نوای موزیک مورد تهاجم قرار گرفت. صدا متعلق به گروه موزیک کلوپ اسب‌سواری بود که برای استراحت در یک آلونک چوبی جمع شده و با تمام توان مشغول دمیدن در سازهای خود بودند. یک پرچم که در بلندترین نقطه آلونک در اهتزاز بود به تمام انسانیت اعلام می‌کرد که آن جا «کلوپ اسب‌سواری اسلیبری^۱ است خود آقای اسلیبری همچون مجسمه‌ای مدرن و تنومند در اطاقکی کوچک به شکل کلیسای گت‌ها^۲ نشسته و بلیط می‌فروخت. دوشیزه جوزفین^۳ اسلیبری طبق برنامه اعلام شده - در آگهی‌های بلند و باریک چاپی - در حال اجرای برنامه افتتاحیه تفریحی و عملیات نمایشی سوارکاری بود. از جمله

1. Sleery

۲. کلیسای سبک معماری قرون ۱۲ و ۱۳ اروپای شرقی.

3. Josephine

برنامه‌های جالب ولی از لحاظ معنوی تا حدودی سوال‌برانگیز، که باید می‌دیدید تا باور می‌کردید، این بود که سینیور جیوپ سگ تربیت شده و هنرمند خود مری لگه^۱ را به هنرنمایی وادار می‌کرد. او همچنین عملیات حیرت‌آور پرتاب ۷۵۰۰ وزنه کوچک را از پشت و به بالای سرش تشکیل می‌شد. برنامه‌ای که نظیر آن تا به حال نه در این کشور و نه در هیچ جای دیگر جهان دیده نشده بود. همچنین، سینیور جیوپ در فاصله بین برنامه‌های دیگر وظیفه داشت نمایش‌های طنزآمیز مختلفی را با تقلید محجوبانه خود از لهجه و برگردانهای شکسپیری اجرا کند. و بالاخره برای شارژ جماعت تماشاچی می‌بایست در کاراکتر فکاهی مورد علاقه خود یعنی آقای ویلیام پاتون ساکن خیابان تولی، از رمان بسیار جالب و خنده‌دار «سفر تیلور به بنفورد»^۲ ظاهر شود.

توماس گرادگریند، البته، توجهی به این چیزهای غیرعلمی و مبتذل نداشت. و از آن جا به همانگونه که یک انسان واقع‌گرا باید، رد می‌شد - یا این حشرات مزاحم و پرسر و صدا را از فکرش بیرون می‌کرد و یا آنها را حواله دارالتأدیب می‌نمود. در پیچ جاده به پشت جایگاه ویژه رسید. در آن جا گروهی کودک جمع شده بودند. گروهی تشنه برای نگاهی دزدکی به دیدنی‌های پنهان داخل کلوپ. این امر باعث شد که او توقف کند و پیش خود گفت: «فکرش را بکن... این آواره‌های خانه بدوش، بچه‌های ولگرد و بی‌سرپرست را از مدرسه نمونه بازداشته‌اند».

بین او و کودکان فضایی پوشیده از چمن کم رشد و علف‌های خشک فاصله بود. عینکش را از جیب کتش بیرون آورد که ببیند در بین آن کودکان کسی را با اسم می‌شناسد (تا در آن صورت فوراً دستور دهد آن جا را ترک

1. Merrt legs

2. Tylor's Journey to the Benford

کند). باور کردنی نبود: در بین آن کودکان ولگرد چشمش به لوئیزا دختر فلزشناس خود افتاد که با تمام وجود سعی داشت به داخل سرک بکشد. و توماس دو چک، پسر ریاضی دان خود را دید که روی زمین خوابیده و تلاش می کرد نگاهی هر چند کوتاه به عملیات حیرت آور نمایش روی اسب بیندازد.

— لوئیزا! توماس!

هر دو سرخ و دستپاچه شدند. اما لوئیزا در مقایسه با برادرش با جسارت بیشتری به پدر نگاه کرد. توماس در حقیقت، اصلاً به پدرش نگاه نکرد. او تسلیم شد تا مگر یک گاری دستی به خانه برده شود.

آقای گراگریند در حالی که هر کدام را با یک دست گرفته و از آن جا دور می کرد گفت:

— شماها این جا چه کار می کنید؟ این عمل شما، تنبلی! هرزگی! ولگردی!

حماقت! — آخر من اسم آن را چه بگذارم؟

لوئیزا جواب داد:

— می خواستم ببینم این جا چه جور جائیه؟

— این جا چه جور جایی است؟

— «بله پدر». حالتی خسته و ناگوار در هر دو وجود داشت. به خصوص در دختر. اما در ورای نارضایتی چهره او نوری وجود داشت که قابل تمرکز روی موضوع خاصی نبود. آتشی بود که چیزی برای سوزاندن نمی یافت. یک قوه تخیل گرسنه و مشتاق که زندگی را در خودش حفظ کرده و سیمای او را پازتر و روشن تر جلوه می داد. البته نه به روشنی چهره کودکان شاداب هم سن خود، بلکه روشن از برق عدم اطمینان — امید و یأس کسانی که غم بزرگی در دل دارند. مانند تغییراتی که در صورت یک کور به هنگام راه رفتن دیده می شود. پدرش نگاهی به او انداخت و با منطق واقع گرایانه خود در دل اندیشید؛

«او هنوز یک بچه است. ۱۵-۱۶. اما به نظر نمی‌رسد که به این زودی‌ها به یک زن عاقل و بالغ تبدیل شود. او زیبا است! می‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد و من نباید... اما نه! برای تربیت او لازم است.»

— توماس! با وجود این که من حقایق را در پیش چشم دارم، اما برایم مشکل است باور کنم که فردی با تربیت و آموزش تو خواهرش را به دیدن مناظری از این قبیل بیاورد.

لوئیزا با سرعت جواب داد:

— من او را آوردم پدر. در حقیقت من از او خواهش کردم بیاید.

— خیلی متأسفم که این را می‌شنوم. واقعاً متأسفم. ولی این مطلب چیزی از تقصیر توماس نمی‌کاهد... اما تو را مقصرتر می‌کند، لوئیزا.

لوئیزا دوباره به پدرش نگاه کرد اما اشکی بر چهره‌اش جاری نشد.

آقای گراگریند تقریباً فریاد زنان گفت:

— تو! توماس و تو! که دایره علوم به رویتان باز است. توماس و تو! که می‌توان گفت از حقیقت اشباع شده‌اید. توماس و تو! که با دقت و منطق ریاضی تعلیم یافته‌اید. توماس و تو! این جا؟! و در این موقعیت پست؟! من که نمی‌توانم بفهمم!

لوئیزا گفت: «من خسته بودم. مدت‌ها است که خسته هستم.»

پدر با تعجب پرسید: «خسته؟ از چه؟»

— نمی‌دانم از چه. فکر می‌کنم... از همه چیز.

— حتی یک کلمه دیگر هم نگو. توداری بیچگی می‌کنی. دیگر نمی‌خواهم

بشنوم.

آن‌ها دیگر حتی یک کلام هم صحبت نکردند. حدود نیم مایل به سکوت

گذشت. تا این که پدر بالحنی اندوهبار گفت:

— لوئیزا! دوستان صمیمی تو در این باره چه فکر خواهند کرد؟ آیا ارزشی برای طرز فکر آن‌ها نسبت به خودت قائل نیستی؟ آقای باندربی در این مورد چه خواهد گفت؟

با شنیدن این اسم دختر نگاهی سریع و دزدکی به پدرش انداخت. نگاهی سخت کنجکاو. پدر این نگاه را ندید چون قبل از این که پدرش به او نگاه کند، سرش را دوباره پایین انداخته بود.

پدر بی‌درنگ تکرار کرد: «آقای باندربی چه خواهد گفت؟» و در تمام راه تا خانه‌سنگی، او با خشم دو کودک را با خود می‌کشاند و در راه کراراً می‌گفت: «آقای باندربی چه خواهد گفت؟!» مثل این که آقای باندربی خانم گراندی^۱ است.

۱. شخصیت خودفروش کتاب کمدی و مشهور توماس مورتون به نام «سریعتر شخم‌کن» که جمله معروف آن این است که «خانم» گراندی چه خواهد گفت».

فصل چهارم

آقای باندربی^۱

اگر خانم گراندی نیست، پس این آقای باندربی کیست؟
آقای باندربی، البته و صد البته، بهترین و صمیمی‌ترین دوست آقای
گرداگریند بود. البته تاجایی که یک مرد کاملاً عاری از احساس – بتواند با مرد
دیگری کاملاً عاری از احساس رابطه‌ی دوستی و صمیمیت داشته باشد. آقای
باندربی، به سبک خود از هر لحاظ به او خیلی نزدیک بود – و یا اگر خواننده
ترجیح می‌دهد بگوئیم که خیلی هم دور.
او مردی ثروتمند بود: بانکدار، تاجر، کارخانه‌دار – خلاصه چه که نبود.
مردی تنومند، با صدایی رسا و خنده‌ای خشک و زنگ‌دار. مردی ساخته شده
از ماده‌ای خشک و خشن که تازه آن هم به نظر می‌رسید برای شکل دادن
به وجود او کش آمده باشد. با کله بزرگ و پیشانی جلوآمده و رگ‌های متورم
شقیقه و پوستی آن‌چنان کشیده که به نظر می‌رسید چشم‌هایش را باز و
ابروانش را بالا نگه داشته است. ظاهری آن‌چنان اشباع داشت که انسان تصور
می‌کرد بالونی است باد کرده و آماده حرکت. مردی که هرگز نمی‌توانست
به اندازه کافی درباره خود ساختگی خود لاف بزند. و همیشه با آن بوق

سخنگوی خود که آن را صدا می‌نامید دربارهٔ جهل و قفر گذشتهٔ خود گزافه‌گویی می‌کرد و خلاصه - مردی که وجودش توهینی به تواضع و فروتنی بود.

آقای باندری با وجود این که حدود دو سال از دوست بسیار واقع‌گرای خود جوانتر بود اما پیرتر از او به نظر می‌آمد. براحتی می‌شد هفت، هشت سالی به هفت، هشت سالی که بالای چهل داشت اضافه کرد بدون این که باعث تعجب کسی باشد. موی زیادی نداشت. بعضی‌ها می‌گفتند از بس حرف زده باد حرف‌ها موهایش را برده. از موهایش آن چه هم که باقی مانده بود نامرتب و سیخ سیخ بود. شاید به آن علت که، دائماً همراه هیکل باد کردهٔ صاحبش به این طرف و آن طرف کشانده می‌شد.

آقای باندری، در اتاق مهمانخانهٔ خانهٔ سنگی، روی قالیچهٔ پیش بخاری، در کنار اجاق دیواری ایستاده و داشت خود را گرم می‌کرد و در ضمن در این باره که امروز، روز تولد اوست برای خانم گراگریند روده‌درازی می‌کرد. او کنار آتش ایستاده بود یکی به این دلیل که آن روز علیرغم تابش خورشید یک بعدازظهر خنک بهاری بود. دوم این که به نظر می‌آمد خانهٔ سنگی همیشه توسط ارواح مرطوب تسخیر شده باشد و بالاخره در این حالت او خود را در موقعیتی مسلط‌تر نسبت به حریف قرار می‌داد و می‌توانست رشتهٔ کلام را در دست گرفته و به خانم گراگریند مجال صحبت ندهد.

... «من کفشی به پا نداشتم. و دربارهٔ جوراب، باید بگویم که اصلاً نمی‌دانستم یک چنین چیزی وجود دارد. روزش را در یک گودال گذرانیدم و شب را در اصطبل خوابیدم. این شرایطی بود که من دهمین سالروز تولدم را تحت آن، پشت سر گذاشتم. البته یک موقع فکر نکنید که گودال برای من چیز جدیدی محسوب می‌شد. خیر. من در یک گودال به دنیا آمده بودم...»

خانم گرادگریند کمی لاغر اندام، سفید، و با چشمان آبی بود. شال گردن بزرگ کنگره‌داری به‌دور گردن پیچیده بود. او به‌طور کلی از ضعفی مزمن (روحاً و جسماً) رنج می‌برد. و همیشه تحت مراقبت پزشک قرار داشت و نتیجه‌ای هم نمی‌گرفت. و هرگاه از خودش علائم بازگشت به «زندگی در خود» را نشان می‌داد بلافاصله یک قطعه سنگین حقیقت به‌طرفش پرتاب می‌شد و در جای خود می‌خکوبش می‌کرد... و خانم گرادگریند در دل امیدوار بود که انشاءالله آن یک گودال خشک بوده باشد!...

— نه به‌خیسی ترید آب گوشت. به‌اندازه یک پا آب در آن گودال بود.

خانم گرادگریند متفکرانه زیر لب گفت:

— و این برای سرماخوردگی یک کودک کافی است.

— سرماخوردگی؟ من با تورم شش‌ها به‌دنیا آمدم. و فکر می‌کنم — با تورم هر چیز دیگری که قابلیت تورم داشت. خانم، در آن سال‌ها من بدبخت‌ترین و فلک‌زده‌ترین کودک تمام اعصار بوده‌ام. آن‌قدر مریض احوال بودم که همیشه ناله و خرخر می‌کردم. آن‌قدر کتیف و پاره‌پوش بودم که شما دل‌تان نمی‌آمد با انبر هم مرالمس کنید...

خانم گرادگریند در این جا نگاهی به‌انبر انداخت و این شایسته‌ترین کاری بود که کودنی و بلاهت او اجازه انجام آن را به‌او می‌داد.

— «آخ! که من چه‌گونه با این مشکلات جنگیدم، نمی‌دانم. من با اراده بودم! فکر می‌کنم... در سنین بالاتر با اراده بودم و فکر می‌کنم در آن موقع هم بوده‌ام. و حالا من این هستم خانم گرادگریند. و از هیچ کس نباید به‌خاطر آن‌چه که شده‌ام تشکر کنم جز خودم...»

خانم گرادگریند متواضعانه پیش خودش فکر می‌کرد «که ای کاش مادرش...»

— «مادرم؟ فرار کرد خانم...»

خانم گرادگریند گیج شده و طبق معمول وارفت و تسلیم شد.

... «بله مادرم مرا پیش مادر بزرگم گذاشت و فرار کرد. تا آن جایی که یاد دارم، مادر بزرگم عجزه‌ترین و دیوسیرت‌ترین پیرزنی بود که در تمام دنیا وجود داشت. اگر شانس می‌توانستم کفشی بدست بیاورم آن‌ها را از پایم درمی‌آورد و صرف مشروب می‌کرد. من یاد دارم که مادر بزرگم در رختخواب می‌خوابید و چهارده گیلان شراب قبل از صبحانه می‌خورد...»

غیر از لبخند ضعیفی که بر لب خانم گرادگریند نقش بسته بود علامت دیگری از زنده بودن در او دیده نمی‌شد. مجسمه شفاف زنی را مجسم می‌کرد که نور کافی از پشت به آن تابیده باشد (همان‌طور که همیشه این‌طور به نظر می‌آمد). آقای باندربی ادامه داد:

... «او یک مغازه شمعدان فروشی را اداره می‌کرد. و مرادریک جعبه تخم مرغ نگه می‌داشت و این آغلی بود که کودکی‌ام را در آن گذراندم. یک جعبه کهنه تخم مرغ. به مجرد این‌که به حدی رسیدم که می‌توانستم از خانه فرار کنم، البته فرار کردم. و از این پس تبدیل به یک ولگرد جوان شدم. حال دیگر به جای یک پیرزن که توی سر من بزند و گرسنگی‌ام بدهد، از همه کس، و در هر سنی، توسری می‌خوردم و گرسنگی می‌کشیدم. البته، آن‌ها حق داشتند. دلیلی نداشت که کار دیگری بکنند. من مزاحم، بی‌تربیت و خلاصه یک آفت بودم. این را خوب می‌دانم...»

با توجه به موقعیتی که در اجتماع بدست آورده بود، برای ارضای غرور خود، بی‌تربیتی، مزاحمت و آفت بودن خود در گذشته را سه صفت بارز و غرور آفرین می‌دانست.

... «فکر می‌کنم که مقرر شده بود که من از این مهلکه بیرون پیام خانم گرادگریند. به هر حال خانم من این کار را کردم. من از مهلکه جستم در حالی که هیچ کس کوچکترین کمکی به من نکرد و هیچ دستی طنابی به طرف من پرتاب نکرد. ولگرد، پادو، ولگرد، عمله، حمال، منشی، مدیر بخش، سهامدار

جزء، و بالاخره آقای «جوسیا باندری»^۱ از کوک تاون». این گذشته من بود و این هم حالای من. خانم گرادگریند، جوسیا باندری کوک تاونی الفبا را بیرون مغازه‌ها آموخت. در اول فقط می‌توانست وقت را از روی صفحه ساعت بخواند و آن هم با دقت کردن به ساعت بالای کلیسای سنت جایل^۲ لندن. البته آنهم با کمک یک دائم‌الخمر عییلی که یک دزد با سابقه و یک ولگرد بی‌سرانجام بود. از مدارس منظم و مدارس نمونه خودتان برای جوسیا باندری کوک تاونی بگویند. از مدارس نمونه و مدارس حرفه‌ای خود، و بالاخره از مدارس غیره و ذلک... و جوسیا باندری کوک تاونی بسادگی خواهد گفت که: خیلی خوب. تماماً صحیح و خوب، اما، او این موقعیت‌ها را نداشته. اما اگر بخواهیم مردمانی سرسخت و قوی‌پنجه تربیت کنیم باید توجه داشته باشیم تعلیماتی که برای او مفید واقع شد در مورد دیگران چنین نخواهد کرد و او این را به‌خوبی درک می‌کند. با تمام این‌ها و با وجود چنین آموزش و پرورش شما شاید بتوانید او را وادار به سرکشیدن روغن جوشان کنید. اما نمی‌توانید او را وادار به نادیده گرفتن حقایق بنمایید».

با رسیدن به این قسمت از سخن، داغ شده بود. و جوسیا باندری از کوک تاون ساکت شد. سکوت او درست همزمان با ورود دوست صددرصد واقع‌گرای او به‌همراه دو کودک مقصر بود. و دوست صددرصد واقع‌گرای او هم با دیدن او ایستاد. نگاهی ملالت‌بار به لوئیزا انداخت که به‌وضوح به او می‌گفت: «باندری خود را ببین!»

باندری در حالی که خودستایی از کلامش می‌بارید گفت:

– «خوب چی شده؟... چرا توماس جوان مغضوب شده؟» او درباره

توماس جوان صحبت کرد ولی نگاهش به لوئیزا بود.

لوئیزا غرولندکنان و بالحنی مغرورانه و بدون این که نگاهش را بلند کند گفت:

— داشتیم دزدکی سیرک را تماشا می کردیم که پدر مچمان را گرفت.

آقای گرادگریند با لحنی پراز تکبر و نخوت به همسرش گفت:

— خانم گرادگریند. من انتظار دارم که فوراً فرزندانم در اتاق مطالعه مشغول خواندن و مطالعه شعر و ادبیات بشوند.

خانم گراد گریند نالید:

— «آه... افسوس! لوئیزا!، توماس!، شما دو تا چه طور می توانستید این کار رو بکنید؟ منکه از کار شماها سردر نمی آورم! اقرار می کنم که شما دو تا کافی هستید که آدم از این که خانواده ای داره پشیمان باشه. من میل دارم بگم که ای کاش من نداشتم. و در آن صورت شماها چه کار می کردید؟ من می خوام بدونم!»
آقای گرادگریند به نظر نمی رسید که از این نحوه استدلال خوشش آمده باشد. و بی صبرانه اخم هایش را درهم کشید. خانم گرادگریند ادامه داد:

— «آخ که سر من خیلی درد می کنه. به هر حال آیا شما نمی توانستید به جای تماشای سیرک به تماشای صدف ها و سنگ هایی که برای مطالعه و تحقیق شما فراهم شده بروید؟ شماها بهتر از من می دونید که بچه ها نمی تونن سیرک خصوصی داشته باشند. و نمی شود سیرک رو در داخل ویتترین و قفسه مرتب کرد و نمی توان جلسه درس و کنفرانسی راجع به سیرک ترتیب داد. پس شما چه چیزی می خواستید درباره سیرک بیاموزید؟ من مطمئنم که اگر بنخواهید، به اندازه کافی کار برای انجام دادن دارید... با این سر من در این شرایط. من حتی نمی تونم اسم نیمی از حقایقی را که شما باید به آن برسید بیاد بیاورم.

لوئیزا با نارضایتی گفت: «دلیل رفتن ما هم همینه».

— به من نگو که دلیل شما این بوده. چون نمی تونه حقیقت داشته باشه.

فوراً به اتاق مطالعه برید و «یک چیزی لوژی» باشید.

خانم گرادگریند دارای کاراکتری علمی نبود و اغلب فرزنداناش را با این عبارت عام به اتاق مطالعه می فرستاد تا خودشان مطلب مورد مطالعه شان را انتخاب کنند.

در حقیقت - انبار حقایق خانم گرادگریند خیلی خالی بود - ولی آقای گرادگریند در رسانیدن او به این موقعیت عالی مادرانه تحت تأثیر دو علت بود. اول این که او به عنوان یک زن رضایت بخش بود - دوم این که او خیالات و اوهام احمقانه ای درباره خود نداشت. مقصود آقای گرادگریند از اوهام احمقانه «خود را کسی دانستن» بود. و در حقیقت او محتملاً به قدری از این گونه افکار آزاد بود که فقط آنهایی که با حماقت کامل فاصله ای نداشته باشند می توانستند اینگونه باشند.

آقای گرادگریند در حالی که یک صندلی به نزدیکی آتش می آورد گفت:
 - باندری! چون تو همیشه به فرزندان من و به خصوص به لوئیزا ملاحظت داری من می توانم بدون رودربایستی به تو بگویم که من از این کشف جدید خیلی آزرده خاطر شده ام همان طور که می دانی، من اصولاً، خودم را وقف آموزش خانواده ام کرده ام. و همان طور که می دانی منطق تنها نیرویی است که آموزش باید صرف آن شود. ولی باز هم باندری، از این حادثه غیرمنتظره امروز - هر چند مسئله در این حد بسیار ناچیز است - نتیجه می گیریم که چیزی به مغز لوئیزا و توماس خزنده که رشد آن در فکرشان هرگز مورد نیاز آنها نبوده...» و با حالتی متفکرانه: «... و یا بوده. نمی دانم مقصود خودم را چه طور بیان کنم جز این که بگویم در این ماجرا منطق آنها تصمیم گیرنده نبوده!»
 - «البته، دلیلی برای علاقه مندی به تماشای گروهی بی سرو پا نیست. چون من وقتی که یک ولگرد و بی سرو پا بودم کسی برای تماشای من علاقه نشان نمی داد. من این مطلب را خوب می دانم».

مدیر صد درصد واقع گرا در حالی که چشم به آتش دوخته بود گفت:

«پس این سؤال پیش می‌آید که چه چیزی باعث برانگیخته شدن این حس کنجکاوی مبتذل شده؟»

«من به شما خواهم گفت چه چیزی: خیالبافی.»

آقای صددرصد واقع‌گرا گفت:

«امیدوارم این طور نباشد. هر چند که اقرار می‌کنم شبهاتی در مغز خود من هم بوجود آمده.

باندربی تکرار کرد:

«خیالبافی گرا دگریند. خیالبافی چیز بسیار بدی برای هر کسی است. اما برای دختری مثل لوئیزا بسیار شنیع و شوم است. من باید از خانم گرا دگریند در مورد کلمات خشنم عذر بخواهم ولی خوب... او می‌داند که من آدم مؤدبی نیستم. انتظار ادب از من داشتن بیهوده است. من پرورش مؤدبانه‌ای نداشته‌ام. آقای گرا دگریند در حالی که دستهایش را در جیب کرده و با نگاهش درون آتش را می‌کاوید متفکرانه گفت:

«متحیرم... متحیرم که آیا یکی از معلمین و یا مستخدمین چیزی در این باره پیش بچه‌ها گفته‌اند؟ و آیا لوئیزا و توماس مطلبی در این باره خوانده‌اند؟ و آیا... ممکن است با وجود تمام احتیاط‌های لازمه یک رمان موهوم و بی‌مصرف وارد این خانه شده باشد؟ چون چنین کاری برای مغزهایی که عملاً از گهواره تا به حال با قوانین و اصول رشد کرده‌اند خیلی عجیب است. اصلاً قابل درک نیست...»

باندربی که تمام این مدت همچنان سرپا ایستاده بود چنان‌که گویی آن همه مبل و صندلی را به تمسخر گرفته باشد. مثل این‌که چیزی به یادش آمده باشد تقریباً فریاد زد:

«یک قدری صبر کن!... تو یکی از بچه‌های این بی‌سر و پاها را در مدرسه

داری.

گراذگریند نگاهی بیمارگونه به دوستش انداخت و بی‌اراده گفت:

— اسمش سیسیلیا جیوپ است.

— خیلی خوب قدری صبر کن!... او چه‌گونه به آن‌جا راه یافته؟

— چه‌طور مگر؟!... حقیقت این است که من خودم دخترک را برای اولین

بار امروز دیدم. او به‌طور خصوصی تقاضای ورود به مدرسه کرده بود چون

ساکن دائمی این شهر نیست... آه بله!... شما درست می‌گوئید باندری! شما

درست فهمیدید.

باندری یک بار دیگر فریاد زد:

— نه صبر کن!... آیا لوئیزا از وقتی که این دختر آمده او را دیده؟

— مسلماً او را دیده چون لوئیزا بود که درخواست دخترک برای ورود

به مدرسه را به من اظهار داشت. شکی ندارم که لوئیزا او را دیده ولی... ملاقات

آن‌ها در حضور خانم گراذگریند بوده.

— خدا را شکر خانم گراذگریند... چه اتفاقی افتاد؟

— «آه از دست این تن علیل من!... دخترک می‌خواست به مدرسه برود و

آقای گراذگریند هم می‌خواهد که دخترها به مدرسه بیایند — لوئیزا و توماس

هر دو گفتند که آن دختر می‌خواهد به مدرسه بیاید و با توجه به این‌که

گراذگریند می‌خواست دخترها به مدرسه بروند پس چه‌گونه می‌شد وقتی که

حقایق بر این مبنا هستند با آن‌ها مخالفتی کرد».

— «حالا من به تو می‌گویم گراذگریند... دخترک را از مدرسه بیرون کن و

این پایان ماجراست».

— من هم با تو هم عقیده هستم.

— پس فوراً این کار را بکن گراذگریند. این همیشه شعار زندگی من بوده.

وقتی که تصمیم گرفتم از جعبه تخم مرغ و مادر بزرگم خلاص شوم فوراً این

کار را کردم. تو هم باید بجنبی. فوراً این کار را بکن.

— آیا پیاده هستی؟ من آدرس پدرش را دارم. اگر اشکالی نداشته باشد. شاید تو هم بدت نیاید قدم زنان با من تا شهر بیایی.

— البته که خواهم آمد. البته اگر فوراً این کار را بکنی.

باندری این را گفت و کلاهش را برداشت و روی سرش انداخت او همیشه کلاهش را به جای این که سرش بگذارد روی سرش می انداخت و به این ترتیب مردی را تصویر می کرد که در زندگی آن قدر مشغول خودسازی بوده که دقت نکرده روش صحیح کلاه سر گذاشتن را بیاموزد. و در حالی که دستهایش را در جیبش کرده بود بدون هدف وارد حال شد. او همیشه عادت داشت بگوید:

— من هرگز دستکش به دستم نمی کنم. آخر منکه دستکش به دست از

نردبان زندگی بالا نیامدم در اینصورت موفق نمی شدم تا این جا بیایم.

آقای گرادگریند برای آوردن آدرس به طبقه بالا رفت. آقای باندری همچنان سرگردان در حال قدم می زد. در اتاق مطالعه کودکان را باز کرد و نگاهی به داخل اتاق ساکت و موقت شده انداخت. اتاق با وجود آن همه قفسه های کتاب و ویتترین ها و انواع وسایل آموزشی و فلسفی، منظره یک آرایشگاه را داشت. لونیزا با بی حالی آرنج هایش را روی پنجره گذاشته و بدون این که واقعاً به چیزی نگاه کند مشغول تماشای بیرون بود. توماس جوان با عصبانیت و از روی غیظ آتش را فوت می کرد. دو گرادگریند جوانتر آدام اسمیت و مالتوس^۱ —

۱. آدام اسمیت اقتصاددان و نویسنده کتاب «ثروت ملل» و مالتوس جامعه شناس و نویسنده کتاب «مروری بر جمعیت» هر دو معتقد بودند که (از آنجایی که درآمد و به طور کلی امکانات زندگی با تضاعد عددی بالا می رود ولی افزایش جمعیت تابع تضاعد هندسی است، بنابراین اگر بعضی کشتارهای دسته جمعی مثل جنگ و یا اپیدمی ها نبود، افزایش جمعیت مشکل بزرگی برای پیشرفت پیش می آورد و نتیجه می گرفتند که جنگ و یا اپیدمی ها لازم و مقبول است). چون دیکتر قصد ندارد به این دو کودک اشاره داشته باشد

بیرون بودند. بهتر است بگوئیم در بازداشتگاه اتاق کنفرانس بودند. جین^۱ کوچک پس از ساخته و پرداخته کردن مقادیر زیادی خمیر گل سفید (با استفاده از قلم‌سنگی و مقادیری اشک) روی صورت خود، روی کسر متعارفی که خود ساخته بود دمر افتاده و بخواب رفته بود. آقای باندربی گفت: - دیگر مسئله‌ای نیست لوئیزا! غائله ختم شد توماس. البته شما دیگر از این کارها نخواهید کرد. من درباره ختم این غائله با پدرتان صحبت می‌کنم. خوب لوئیزا... این کار ارزش یک بوسه را دارد... نه؟!

لوئیزا پس از لحظه‌ای مکث به آرمی عرض اتاق را پیمود و در حالی که صورت خود را برمی‌گردانید بالحنی سرد گفت:

- آقای باندربی می‌توانید ببوسید.

باندربی صورت او را بوسید و گفت:

- تو همیشه نازنین من هستی. نه لوئیزا؟ خوب خداحافظ لوئیزا!

او از اتاق خارج شد. لوئیزا همچنان در همان نقطه ایستاد و از جا حرکت نکرد و با دستمال، محلی را که او بوسیده بود می‌مالید. تا آن‌جا که سرخ شد و شروع به سوزش کرد. و پنج دقیقه بعد از آن هم، همچنان داشت گونه خود را پاک می‌کرد.

برادرش بالحنی معترض و ملامت‌بار گفت:

- چه کار داری می‌کنی تو؟ تو که داری صورتت را سوراخ می‌کنی.

- تو اگر دلت بخواهد می‌توانی آن نقطه صورتت را با چاقوی قلم تراشت

ببری و جدا کنی و من قول می‌دهم ناله نکنم.

→

به آن‌ها اسم مستعار می‌دهد ولی کودکان دیگر که شخصیت آن‌ها در کتاب «موردیچت» است از گرفتن لقب معاف می‌شوند.

فصل پنجم

علت العلل

کوک تاون که آقایان باندری و گرادگریند قدم زنان به طرف آن می رفتند. تبلور حقیقت بود. جنبه تفننی و تجملاتی آن از خانم گرادگریند هم کمتر بود. بهتر است قبل از این که به ادامه حوادث داستان بپردازیم، سخنی درباره کوک تاون (علت العلل حوادث) داشته باشیم.

کوک تاون شهری بود ساخته شده از آجرهای قرمز یا بهتر بگوئیم آجرهایی که قرمز می بود اگر دوده و خاکستر اجازه می داد. در وضع فعلی شهری بود با رنگ غیرطبیعی قرمز، سیاه. درست مثل چهره سیاه پوستی که رنگ شده باشد. شهر ماشین آلات و دودکش های بلندی بود که دود از آنها مانند ازدهاهای بلند در پی یکدیگر بیرون می آمد و هرگز از پیچ و تاب نمی افتاد. کانالی به رنگ سیاه داشت و رودخانه ای بدبو و ارغوانی، و انبوهی از خانه های پوشیده از پنجره هایی که در تمام طول روز صدای تق و تق و ارتعاش در آنها می پیچید. شهری که در آن پیستون ماشین های بخار با صدایی یکنواخت بالا و پایین می رفت - مثل سرفیل مست. تعدادی خیابان اصلی داشت که همه یک شکل به نظر می آمدند. و تعداد بیشتری خیابان های فرعی - که خیلی بیشتر شبیه هم می نمودند. ساکنین آن مردمانی بودند که آنها هم شبیه هم بودند - همه با هم به خانه می آمدند و برای انجام کاری که

شبیهِ هم بود، همزمان از خانه خارج می شدند - با صدای پاهایی یکسان روی پیاده‌روهایی یکسان. مردمانی که امروزشان مثل دیروز و فردا و امسالشان کیبۀ پارسال و سال آینده بود.

این صفات کوک‌تاون آن را با هدفی که برای آن منظور شده بود وفق می داد. هدفی مغایر با راحتی‌های زندگی که راه خود را به تمام دنیا گشوده و باعث شادی زندگی می شدند. صفات دیگر این شهر تاحدی اکتسابی بود مثلاً: شما چیزی در کوک‌تاون پیدا نمی‌کردید مگر آنکه بشدت مفید و قابل استفاده باشد. اگر اعضای یک گروه مذهبی معبدی می ساختند همان‌طور که قبل از آن ۱۸ گروه مذهبی ساخته بودند - آن را به شکل «انباری دینی» با آجرهای قرمز بنا می کردند. فقط در مواردی که می خواستند آن را خیلی تزئین کنند قفسی با یک پرندۀ در بالای آن بنا می کردند. تنها استثناء: کلیسای جدید بود. بنای سیمانی با مناره‌ای چارگوش بر سر در آن. محدود به چهار منارۀ کوچک‌تر مثل پایه‌های چوبی مرصع و تمامی تابلوهای عمومی شهر یکسان نوشته شده بود. همه با کاراکتری شدیداً سیاه و سفید. زندان ممکن بود بیمارستان باشد. شهرداری یکی از آن‌ها یا هر دو و یا هر چیز دیگری. تمام ابنیه به نظر می رسید مغایر با هدف ساختمان آن باشد. حقیقت، حقیقت حقیقت در همه جا و در همه جنبه‌های مادی شهر. حقیقت، حقیقت، حقیقت در همه جا و در همه جنبه‌های غیرمادی شهر به چشم می خورد. مدرسه مک‌چوکام چایلد تماماً از حقیقت بود. مدرسه طراحی تماماً از حقیقت بود. روابط رئیس و مرئوس تماماً از حقیقت بود و خلاصه همه چیز از حقیقت بود؛ از خوابیدن در بیمارستان تا خوابیدن در قبر. هر چیزی را که نمی‌توانستی با آمار و ارقام نشان بدهی که قابل خرید در نازلترین بازار و قابل فروش در گرانترین بازار باشد نمی‌توانستی در این شهر پیدا کنی؛ و هرگز هم نباید وجود داشته باشد. آمین.

شهری این چنین وفادار به حقیقت و چنین شادمان از کسب حقیقت آیا
 آموزش بخوبی می‌گذشت؟ ولی نه. نه چندان زیاد. نه!؟... آه خدای من!
 نه. کوک تاون همیشه از این امتحان پیروز بیرون نمی‌آمد. معمای
 گیج‌کننده اول این بود که: چه کسی به این هیجده فرقه مذهبی تعلق دارد. چون
 هر که بود کارگران که نبودند. خیلی عجیب بود. صبح یکشنبه اگر به خیابان
 می‌رفتی متوجه می‌شدی که تعداد خیلی از آن‌ها به صدای زنگ‌هایی که گوش
 را کر می‌کردند پاسخ می‌گفتند و بقیه از خانه‌های خود و یا اتاق‌های
 درسته‌شان و رگوشه خیابان‌های خود و خلاصه از هر جایی که بایی حالی
 لمیده بودند به کلیسا رونندگان چشم می‌دوختند. مثل تماشای چیزی که اصلاً
 به آنان مربوط نمی‌شد. نه تنها غریبه‌ها این را می‌دیدند و متوجه می‌شدند بلکه
 یک سازمان محلی نیز، که اعضای آن هر هفته گزارشی به مجلس نمایندگان
 می‌دادند. در کوک تاون مصرانه استشهاد جمع می‌کردند که شاید بتوانند با
 فرمان پارلمان و با زور قانون اساسی^۱ این مردم را مذهبی کنند. بعد جامعه

۱. از سال ۱۸۱۸ گروه‌های داوطلبی در کلیسای انگلیس تشکیل شده بود که هدفشان را
 «مقابله با عوارض شهرنشینی» اعلام می‌کردند. پس از رشد این گروه‌ها پارلمان مقادیر
 قابل توجهی پول در اختیار کلیساها گذاشت تا در جاهایی که کلیسا ظرفیتی کمتر از ۱۰۰۰
 نفر داشت، اقدام به ساختن کلیساهایی کنند که ظرفیت آن‌ها ۴۰۰۰ نفر یا بیشتر باشد.
 علیرغم تمام کمک‌ها در سال ۱۸۵۱ گزارش پارلمانی در مورد «اعتقادات مذهبی» نشان داد
 که «مستمدان» یا به‌عزت عدم علاقه و یا به‌عزت نیاز از رفتن به کلیسا خودداری می‌کنند.
 آن‌ها دوست نداشتند که به‌خاطر لباس‌های مندرس و وضع فقیرانه مورد استهزا و تحقیر
 قرار گیرند و به‌همین علت از رفتن به کلیسا^۲ ای عمومی در روزهای یکشنبه خودداری
 می‌کردند. اسکاتلندی‌ها از موانعی که کلیسا می‌توانست در سر راه آن‌ها در هنگام ازدواج
 یا غسل تعمید کودک خودداری کند و ماه‌ها آن را به تأخیر اندازد و نامادر کودک از
 کارفرمای خود و یا شخص متفقد دیگری نامه نمی‌آورد این مراسم انجام نمی‌گرفت.
 همچنین در اسکاتلند کمیته کرک (Kirk) می‌توانست مردم را به دلایلی از قبیل نوشیدن

مخالفتین الکل بود که اعضایش از مست کردن مردم گله داشتند و با جداول و آمار خود این موضوع را به اثبات می‌رساندند. آن‌ها در «چای پارتی»های خود ثابت می‌کردند که هیچ انگیزه‌ای خواه انسانی و خواه الهی (غیر از یک مدال) نمی‌تواند جلوی عادت مست شدن آن‌ها را بگیرد. سپس داروسازان و داروفروشان بودند که توسط جداول‌ها و فهرست‌های خودشان نشان می‌دادند که این مردم در زمانی که مست نبودند تریاک می‌کشیدند و پس از آن کشیش با تجربه زندان بود که او هم با جدول‌هایش روی دست جداول‌های دیگر بلند شده بود. جدول‌هایی که نشان می‌دادند همین مردم با دیدن یک رقص و آواز ملایم یا اعمال خلاف دیگر به آن پیوسته مرتکب قانون‌شکنی‌های دیگری می‌شوند که از چشم عموم پنهان است. در یک چنین A.B. که در جشن تولد آینده‌اش بیست و چهار ساله می‌شود مرتکب جرمی شد. این جرم او را به ۱۸ ماه زندان انفرادی محکوم کرده و اگر چه او اعتقادی به اعتراف ندارد، با این حال اقرار کرد که انحطاط او از این‌جا شروع شده است. چه در غیر این صورت او فردی کاملاً مذهبی می‌شد. علاوه بر همه این موارد آقای گرادگریند و آقای باندربی (همین دو آقای که در حال حاضر قدم زنان به طرف کوک‌تاون می‌آمدند) نیز بودند. دو آقای صددرصد واقع‌گرا، که می‌توانستند به نوبه خود جداول‌ها و فهرست‌های بهتری را که براساس تجربیات و مشاهدات خودشان تنظیم شده بود ارائه دهند. در این جداول‌ها

→

مواد الکلی، قدم زدن تفریحی در یکشنبه‌ها، و یا سروقت حاضر نشدن در کلیسا توقیف و جریمه کند. مثلاً در سال ۱۸۶۰ یک ورشکسته مجبور شد غسل تعمید کودکش را تا آوردن گواهی ورشکستگی بدون تقصیر از دادگاه عقب بیندازد. روی هم رفته دلیل این عدم استقبال مردم عادی و کارگران از کلیسا را می‌توان این‌طور ذکر کرد که کلیسا اصولاً تحت سیطره پولدارها بود و کلاً بگوئیم نمایشگاه شخصیت آن‌ها محسوب می‌شد و این امر باعث تحقیر کارگران که نمی‌توانستند لباس‌ها و سر و وضع بهتری داشته باشند می‌شد.

به وضوح می دیدی (و البته تنها چیز واضح جدول‌ها همین بود) (که این مردم گروهی ناهماهنگ را تشکیل می دادند، آقایان. که برای این مردم هر کاری بکنی از تو راضی نخواهند شد. که آن‌ها همیشه ناآرام بودند و نمی دانستند واقعاً دنبال چه هستند. که آن‌ها در بهترین شرایط زندگی کرده و کره سالم و تازه می خورند و بهترین نوع قهوه را می خواهند و غیر از بهترین قسمت گوشت چیز دیگری را قبول ندارند و تازه دائماً ناراضی و غیر قابل کنترل هستند. و خلاصه بگوئیم این شعر قدیمی کودکانه مصداق آن‌ها است:

یک زن پیری بود و توجه می دانی؟

زندگی اش فقط شراب و غذا بود.

خوردن و آشامیدن تنها کار او بود.

و با این همه پیرزن هرگز ساکت نمی بود.

نمی دانم آیا ممکن است شباهتی بین مسئله ساکنین کوک تاون و مسئله گرادگریندهای کوچک باشد؟ در این وقت روز و در عالم هشیاری مطمئناً کسی اجازه نمی دهد به او بگویند: که یکی از عناصر اصلی زندگی مردم فعال کوک تاون سال‌های متمادی به هیچ گرفته شده است... که رؤیاهای آن‌ها عوض دست و پا زدن در اضطراب و مشقت، می بایست به تحقق پیوندد... که در ازای ساعات طولانی و یکنواختی که کار می کنند نیاز به قدری تفریح، آرامش و تشویق دارند - که گاه گاهی نیاز به یک کیک کوچک و سبک دارند که مک‌چوکام چایلدها در آن دستی نداشته باشند تا روز زیر و رو شدن قوانین آفرینش کدامیک از این آرزوها، آن چنان که باید و شاید، تحقق می یافت و یا کدام یک، آن چنان که باید و شاید، دور ریخته می شد؟!

آقای گرادگریند گفت:

– این مرد در محله پادز-اند^۱ زندگی می‌کند و من درست نمی‌دانم کجاست. کدام محل است باندربی؟

باندربی همینقدر می‌دانست که جایی در حوالی مرکز شهر است اما چیز بیشتری نمی‌دانست بنابراین هر دو قدری ایستادند و اطراف را برانداز کردند. در این موقع دختری دوان دوان و با قدم‌های سریع از پیچ خیابان گذشت و به طرف آن‌ها آمد. آقای گرادگریند او را شناخت و گفت:

– سلام. بایست! کجا می‌روی؟ بایست!

دختر شماره ۲۰ ایستاد و نفس نفس زنان تعظیمی کرد. آقای باندربی گفت:

– چرا در خیابان با این وضع نامناسب پرسه می‌زنی؟

دختر با صدائی بریده بریده از شدت نفس زدن گفت:

– آخه تعقیب می‌کردند. می‌خواستم از دستشون فرار کنم.

گرادگریند گفت:

– تعقیب می‌کردند؟ چه کسی می‌خواهد تو را تعقیب کند؟

سؤال آقای گرادگریند به‌طور ناگهانی و بطریقی دور از انتظار جواب داده شد و آن هم توسط بیتزر (پسرک بی‌رنگ). که از پیچ خیابان با چنان سرعت زیادی گذشت و آن‌قدر برایش دور از انتظار بود که نتوانست به‌موقع توقف کند و با سرعت به آقای گرادگریند خورد و به خیابان پرتاب شد. آقای گرادگریند گفت:

– مقصودت از این کارها چیست؟ چه کار داشتی می‌کردی؟ تو چه‌طور

جرات می‌کنی که دنبال – هر کسی – این‌طور بدوی؟

بیتزر کلاهش را که در اثر تصادف به زمین افتاده بود برداشت و در حالی

که شقیقه‌هایش را با مفصل انگشت شست خود می‌مالید عقب‌عقب رفت و

التماس کنان اظهار داشت که این فقط یک تصادف بوده. آقای گرادگریند از دخترک پرسید:

آیا این پسر دنبال تو می‌دوید جیو؟

دخترک با اکراه جواب داد: «بله آقا».

بیتزر التماس کنان گفت:

— نه من دنبال او نمی‌دویدم. البته تا آن موقعی که او از من فرار نکرده بود. البته اسب سواران هر حرفی که دلشان بخواهد می‌زنند. آن‌ها به این کار شهرت دارند. شما می‌دانید که اسب سواران به دروغ‌گویی شهرت دارند...

و در حالی که به طرف سیسی اشاره می‌کرد ادامه داد:

— ... شهرت دروغ‌گویی اسب سواران را همه شنیده‌اند، به اندازه‌ای... ببخشید آقا — به اندازه‌ای که جدول ضرب را نمی‌شناسند. بیتزر در حقیقت با این حرف آقای باندری را آزمایش می‌کرد. دخترک گفت:

— اون منو با شکلک‌هاش ترسوند.

بیتزر التماس کنان گفت:

— آه! تو هم یکی از آن‌ها هستی. تو هم یکی از آن اسب سواران هستی. من هرگز به او حتی یک نگاه هم نکردم آقا. من از او پرسیدم که آیا فردا می‌تواند اسب را تعریف کند و به او پیشنهاد کردم که برایش دوباره بگویم. ولی او فرار کرد. و من هم دنبالش آمدم آقا. می‌خواستم بهش یاد بدهم که اگر فردا از او سؤال کردند، بلد باشد. تا کسی یک اسب سوار نباشد دروغ به این بزرگی نخواهد گفت.

آقای باندری بالحنی پژوهشگرانه گفت:

— به نظر می‌رسد شهرت او برای تمام بچه‌ها شناخته شده باشد. کافی است تو یک هفته به او فرصت بدهی تا تمام مدرسه برای یک نظر تماشا جلوی آن سوراخ به دنبال هم صف بکشند.

دوستش گفت:

– بله منهم همین طور فکر می‌کنم. بیتزر زود برگرد و برو به‌خانه. جیوپ یک دقیقه صبر کن. و تو پسر اگر یکبار دیگر تو را در حال ارتکاب چنین اعمالی ببینم، جواب مرا از طریق مدیر مدرسه خواهی شنید. فهمیدی چه گفتم؟ زود برو.

پسرک لحظه‌ای مژه زدن را قطع کرد. دوباره شقیقه‌هایش را با مفاصل انگشتانش مالید. نگاهی به‌سیسی انداخت – دور زد و به‌سرعت دور شد. آقای گرادگر بند گفت:

– و حالا دختر. این آقا و مرا به‌نزد پدرت راهنمایی کن. می‌خواهیم به‌دیدن او برویم. توی آن بطری چه داری؟
باندربی گفت:

– «جین».

– آه خدای من. نه آقا! این روغن ۹ گیاهه.

آقای باندربی با صدای بلند پرسید:

– چی؟

– روغن ۹ گیاهه. باید تن پدرمو با اون مالش بدم آقا.

باندربی خنده‌ای بلند و گذرا کرد و گفت:

– واسه چی پدرت را با روغن ۹ گیاهه ماساژ می‌دی؟

دخترک در حالی که به‌پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود تعقیب کننده‌اش

رفته است گفت:

– آقا! این چیزی‌یه که مردم ما همیشه استفاده می‌کنن. وقتی که در رینگ

زمین بخورن. بعضی وقتا خیلی بدجوری بدنشون کوفته می‌شه.

باندربی گفت:

– حقشان است. این مزد بی‌مصرف بودنشان است.

دخترک نگاهی آمیخته از ترس و تعجب به او انداخت و چیزی نگفت. باندربی گفت:

— به اولیا قسم. وقتی که من ۴ یا ۵ سال از حالای تو جوانتر بودم. کوفتگی‌هایی نوی بدنم داشتم که روغن ۱۰ گیاه، ۲۰ گیاه، ۴۰ گیاه هم قادر به برطرف کردن آن نبود. از بس مرا به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کردند. من با پز دادن آن کوفتگی‌ها را به دست نیاورده بودم. برای من رقص روی کابل معنی نداشت بلکه من روی زمین لخت با پای برهنه می‌رقصیدم و با کابل کتک می‌خوردم.

آقای گرادگریند با تمام سختی و صلابتی که داشت، به اندازه آقای باندربی خشن نبود. ذاتاً آدم نامهربانی نبود. در حقیقت می‌توانست آدم بسیار مهربانی باشد، فقط اگر قدری کمتر (حسابی!) فکر می‌کرد. در حالی که وارد کوچه باریکی می‌شدند بالحنی رضایت‌آمیز گفت:

— این هم پادز... اند... درسته جیوپ؟

— بله آقا و با اجازه شما... اینهم خونه ماست.

او در نور مهتاب، جلوی در یک میخانه پست و کوچک ایستاد. درون میخانه چراغ‌هایی کم‌نور و قرمز می‌سوخت. آن‌جا آن‌قدر فلاکت بار و فقیرانه بود که به نظر می‌رسید: بنا به عادت، خودش هم شرابخواری پیشه کرده و به راهی می‌رود که تمام دائم‌الخمرها می‌روند و چیزی به انتهای راه ندارد.

— فقط باید از کافه رد بشیم آقا و از پله‌ها بالا بریم. اگه اجازه بدین و یک دقیقه صبر کنین من به شمع می‌آرم. آقا اگه صدای سگی رو شنیدن نگران نشین فقط صدای مری لگزا است، اون فقط پارس می‌کنه.

باندربی آخر از همه وارد شد و با صدای زنگ‌دار خود گفت:

— اه... مری لگز، ۹ گیاه، خیلی جالب است. به خصوص برای یک فرد

خود ساخته!

فصل ششم

کلوپ اسب سواری اسلیری

اسم میخانه «دست‌های پگاسوس»^۱ بود. احتمالاً پاهای پگاسوس اسم بامسماتری بود ولی به هر حال روی تابلوی کافه در زیر تصویر اسبی بالدار با حروف رومی نوشته شده بود: «دست‌های پگاسوس». در زیر آن نوشته با خطی شکسته شعر زیر نوشته شده بود:

منخمر خوب، آبجوی خوب می‌سازد.

داخل شو که این جا برای تو می‌ریزند.

شراب خوب براندی خوب می‌سازد.

به این جا سریزن که در جام تو می‌ریزند.

پگاسوی دیگری (یک پگاسوی تئاتری) با بال‌های ابریشمی و پوشیده از ستاره‌های طلایی و یال‌هایی از اطلس قرمز به سبکی هوا، در قابی براق روی دیوار روبروی بار کوچک نصب شده بود.

چون بیرون هوا تاریک شده بود و نمی‌شد تابلوی کافه را به خوبی دید و درون کافه هم کم‌نور و تصویر اسب به خوبی دیده نمی‌شد، بنابراین آقای گرادگریند و باندربی از این چیزهای بی‌مصرف و ایده‌آلیستی توهینی متوجه

۱. Pegasus، در اساطیری یونانی اسبی بالدار که با نفس خود باعث جریان فواره هیپوکرین در کوه هلیکان شد.

خود ندیدند. بدون برخورد با کسی، به دنبال دختر از پله‌های تنگ و تیز گوشه سالن بالا رفتند و بالای پله‌ها منتظر ماندند تا دخترک که برای آوردن شمع رفته بود برگردد. هر آن انتظار داشتند تا صدای مری لگز را بشنوند، اما سگ تربیت شده نمایشی هنگامی که دخترک با شمع وارد شد پارس نکرد. دخترک در حالی که تعجب در صورتش موج می‌زد گفت:

— پدر حتماً به جایگاه رفته آقا! نمی‌دونم چرا رفته ولی باید اونجا باشه. من تا یک دقیقه دیگه اونو میارم!

با گفتن این حرف اتاق را ترک کرد بدون این که کلاهش را همراه ببرد و با رفتن او موهای تیره و بلند دخترانه او به دنبالش روان شد. آقای گرادگریند گفت:

— مقصودش از این که تا یک دقیقه دیگر برمی‌گردد چیست؟ تا آن جا بیشتر از یک میل راه است.

قبل از این که آقای باندری جوابی بدهد. مرد جوانی در چهارچوب در ظاهر شد و در حالی که دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود وارد اتاق شد. صورت از ته تراشیده و لاغر و زردنوی او در سایه انبوهی از موهای تیره که مثل حلقه به دور سرش شانه شده و از وسط فرق باز کرده بود قرار داشت. پاهای تنومند و کوتاهی داشت و سینه و شانه‌هایش فراختر از کوتاهی پاهایش بود. کت دوخت نیومارکت و شلوار تنگ چسبانی به تن داشت و شال‌گردنی به دور گردن بسته بود. بوی روغن چراغ، کاه، خلال پرتقال، علوفه اسب، و خاکاره می‌داد. روی هم رفته نوعی اسب آدم‌نما (ستتار^۱) با مخلوطی از اصطبل و تتاتر بود و نمی‌توانستی با قاطعیت بگویی که کدام قسمت مربوط به تتاتر و کدام قسمت از آن اصطبل است. این آقا، در اوراق

۱. Centaur در اساطیر یونان جانوری است با بدن انسان و سراسب. با سری که مستقیماً به بدن وصل شده و فاقد گردن است.

اعلام برنامه روزانه به نام آقای ای-دبلیو-بی^۱ -چیلدرز معرفی و برنامه‌اش اجرای عملیات متهورانه بندبازی بود که در آن نقش شکارچی و وحوش دشت‌های آمریکای شمالی را ایفا می‌کرد. در طی این نقش پرطرفدار جوانی با صورت کودکان که اکنون هم همراه او بود، به عنوان کودک شیرخواره او وی را همراهی می‌کرد: پدر او را با یک پا گرفته و سرازیر روی شانه حمل می‌کرد در حالی که سرش در کف دست و نزدیک سرین پدر قرار داشت و پاهایش رو به بالا بود - درست به روش وحشیانه‌ای که گمان می‌رفت شکارچیان فرزندان خود را حمل می‌کنند. این پسر جوان آراسته و پیرامته با طره و حلقه و بال و با کمک مقداری سفیداب و سرخاب به (کیوپیدی)^۲ تبدیل شده بود که بتواند احساسات رقیق و مادرانه بینندگان را برانگیزد. اما در باطن مردی ناقلا با صدایی شدیداً خشن بود و زبان تند و تیزی داشت؟ روی هم رفته ذاتش خرده شیسه داشت. آقای چیلدرز به اطراف نگاهی کرد و خود را معرفی کرد: - با اجازه شما آقایان... شما بودید که می‌خواستید با جیوپ ملاقات کنید؟

گرا دگریند گفت:

- بله من می‌خواستم. دخترش رفته که او را پیدا کند. اما من بیشتر از این نمی‌توانم منتظر بمانم بنابراین اگر اجازه بدهید توسط شما پیغامی برای او می‌دهم.

باندری خود را به میان انداخت و گفت:

- ببین دوست من! ما مردمانی هستیم که ارزش وقت را می‌دانیم و شما مردمی هستید که ارزش آن را نمی‌شناسید.

آقای چیلدرز بعد از آنکه او را از سر تا پا برانداز کرد و گفت:

1. E. W. B. Childers

۲. خدای عشق رومیان که به صورت مرد بالدار و زیبایی بود لخت و تیر و کماتی در دست.

— ببخشید که من افتخار آشنایی با شما را نداشته‌ام. اگر منظور شما از این حرف اینه که شما می‌تونید از وقتتون پول بیشتری از آن‌چه که من به‌دست می‌آرم کسب کنید، با دیدن سر و وضع شما مجبورم قبول کنم که همین طوره. کیوپید گفت:

— و وقتی که بدست آوردید می‌تونید برای خودتون نگه دارید.

چیلدرز پرخاش کرد:

— دهنتو ببند. کیدر مینستر^۱ (آغا کیدر مینستر اسم واقعی کیوپید بود).

— آغا کیدر مینستر با حالتی خشمگین که نشان‌دهنده خوی آتشین او بود با صدای بلند گفت:

— آخه اون چه حقی داره بیاد این جا و پولاشو به رخ ما بکشه؟ اگه می‌خواد به رخ ما بکشه بهتره بلیطی رو که خریده پس بده و بزنه به چاک.

آقای چیلدرز در حالی که صدایش را بلندتر می‌کرد گفت:

— کیدر مینستر! دهنتو ببند!...

و رو به گرادگریند کرد و ادامه داد:

— ... آقا من داشتم با شما صحبت می‌کردم. شاید شما بدونید و یا شاید هم ندونید چون ممکنه در بین تماشاچیان ما نبوده باشید و ندونید که او مرتباً بندو آب می‌داد^۲.

— چی رو آب می‌داد؟

آقای گرادگریند با گفتن این کلمه با اطمینان و قوت نگاهی به آقای باندری انداخت.

۱. Kidderminster فرش‌ی که از پارچه‌های غیرم رنگ بافته شده باشد (چهل تیکه).

۲. اصطلاحات این قسمت کتاب مربوط به سیرک و بندبازی است و چون معادل آن‌ها را در فارسی نداشتیم بنابراین سعی کردیم از اصطلاحات عامیانه استفاده کنیم.

آغا کیدر مینستر جواب داد:

— بندو آب می داد. امشب چهار بار روی طناب رفت ولی حتی نتوانست یک بار هم برنامه رو درست اجرا کنه. روی میله هم بندو آب داد و پاک خیط شد.

آقای چیلدرز در مقام توضیح گفت:

— مقصودش اینه که اون کاری را که می بایستی می کرد نتوانست انجام بده. پرش های اون کوتاه بود و پشتک هاش بدتر از پرش هاش آقای گسرادگریند گفت:

— آه... پس بند این است؟

آقای چیلدرز گفت:

— این را ما به اصطلاح می گیم بندو آب دادن.

باندربی دوباره میان حرف دوید و گفت:

آه... روغن ۹ گیاه، مری لگز، بندو آب دادن، طناب، میله خیطی... قاه. قاه... همنشین های عجیب و غریب است. به خصوص برای مردی که خود را تا این درجه ترقی داده.

و خنده جانانه ای سر داد. کیوپید در جواب گفت:

— پس یه خورده خودتو پایین بیار. خدای من! اگر تو اونقدری که ادعا می کنی خودتو بالا بردی پس بد نیست اگه یه خورده پائین بیاری.

آقای گسرادگریند به طرف او برگشت و در حالی که ابروانش را برای او درهم می کرد گفت:

— این بچه خیلی فضول است!

آغا کیدر مینستر بدون رودربایستی گفت:

— اگر می دانستم که شما می خواهید تشریف فرما بشوید حتماً یک جوان جتلمن برای ملاقات و گفتگو با شما دعوت می کردم: واقعاً باعث تأسف

است. شما که این همه وقت شناس هستند چرا قبلاً خبر نکردید چون حالا بندتون کوتاه شده و داره پاره می شه.
 آقای گرادگریند در حالی که با حرص و ناراحتی به طرف او چشم غره می رفت گفت:

— این پسره بی تربیت مقصودش از بندتون کوتاه شده چیست؟
 آقای چیلدرز در حالی که دستش را به طرف بیرون اتاق هل می داد، گفت:
 — خب برو بیرون، برو بیرون...
 و سپس با لحنی دهاتی وار ادامه داد:
 — بند کوتاه یا بند شل حق مطلب رو ادا نمی کنه. در حقیقت ما طناب سفت^۱ و طناب شل داریم. آقا شما قصد داشتید توسط من پیغامی برای جیوپ بدهید بله؟

— بله همین طور است.
 چیلدرز با کلماتی سریع گفت:
 — پس باید بهتون بگم که اون هرگز این پیغام رو دریافت نخواهد کرد. آیا شما اونو خوب می شناختین؟
 — من هرگز این مرد را در عمرم ندیده ام.
 — و شک دارم که هرگز هم بتونین اونو بینین. برای من مثل روز روشنه که او رفته.

— می خواهید در حالی که سرش را به علامت تأیید تکان می داد گفت:
 — او هوم. البته باید بگم که اون دیگه بریده بود و دیشب حسابی کنف شد. پریشب هم کنف شد. و امروز هم کنف شد. خلاصه اخیراً کنف شدن براش عادی شده بود. و او هم نتوانست اینو تحمل کنه.

۱. اشاره به عملیات روی طناب آکروبات است.

— «چرا او این قدر کنف می شد؟» آقای گرادگریند با بی میلی و با اکراه و با حالتی رسمی این جمله را ادا کرد.

— مفاصلش سفت شده بود، اون دیگه از کار افتاده بود. البته هنوزم بلبل زبونی خودشو داشت اما دیگه نمی تونه با اون زندگیشو تأمین کنه. باندری گفت:

— بلبل زبونی! آخ که دوباره شروع شد.

آقای ای-دبلیو-بی-چیلدرز در حالی که کلمات را مغرورانه به طرف او پرتاب می کرد گفت:

— خیلی خوب — دکلمه — اگه جنابعالی بهتر می پسندید...

— و ضمن تکان دادن سر به گرادگریند گفت:

— خب حقیقت این بود که، او از این که می دید که دخترش داره به سقوط او پی می بره عمیقاً رنج می کشید تا جایی که تحملش تموم شد... آقا. باندری به میان حرف او پرید و گفت:

عالی است! خیلی جالب است گرادگریند! مردی که این همه به دخترش علاقه دارد او را تنها می گذارد و فرار می کند! حقیقتاً که خیلی عالی است! ها! ها! خوب بگذار برایت تعریف کنم مرد جوان من همیشه در موقعیت فعلی زندگی ام نبوده ام. من می دانم که فقر چیست. شما شاید از شنیدن آن شاخ دریارید، اما مادر من هم مرا ترک کرد...

ای-دبلیو-بی-چیلدرز با ایما و اشاره نشان داد که اصلاً تعجب نکرده. باندری ادامه داد: — ... خیلی خوب. من در یک گودال به دنیا آمدم. مادرم فرار کرد و مرا تنها گذاشت. آیا من او را برای این کارش خواهم بخشید؟ نه من او را بدترین (و خیلی هم بدترین) زنی می خوانم که در این جهان می زیسته. البته غیر از مادر بزرگ دائم الخمرم برای من هیچگونه افتخاری از لحاظ اصل و نسب وجود ندارد. برای من هیچگونه احساس و عاطفه ای در رابطه با

مسائل گول زنده و تجملی اصالت خانوادگی معنایی ندارد. همان طور که من به یک «بیل»، «بیل» خطاب می‌کنم، مادرم را هم همان می‌نامم که در خور اوست و همین طور هم این مرد را - یک سرخاب مالیده و لگردد. بله! انگلیسی این همان چیزی است که درباره‌اش باید گفت:

چیلدرز با پرخاشگری و قیافه‌ای عبوس گفت:

- برای من فرقی نمی‌کنه که شما اونو چی بنامید و چی ننامید به انگلیسی یا به فرانسه. من دارم برای دوست شما حقایق این مسئله رو می‌گم. و شما اگه دوست ندارین بشنویین می‌تونین برین هوای آزاد بخورین. شما در این جا به اندازه کافی وراجی کردین. اما بهتره حداقل حرف‌های گنده تونو خونه خودتون بزنین و در این ساختمون حرفی نزنین. مگه این که از شما بخوان. شما از خودتون ساختمونی که دارین نه؟

- شاید داشته باشم.

- پس در این باره اگر دلتون خواست می‌تونین توی ساختمون خودتون وراجی کنید. اگه ممکنه؟! چون این ساختمون خیلی محکم ساخته نشده و ممکنه نمونه این همه شخصیت شما رو تحمل کنه و فرو بریزه!

و با پایان کلامش آقای باندری را از سر تا پا برانداز کرد و سپس رویش را از او برگرداند - مثل این که کارش با او تمام شده و از شرش خلاص شده باشد - و به آقای گرادگریند گفت:

- حدود یک ساعت قبل دخترش را به دنبال خرید چیزی از خونه بیرون فرستاد و بعد دیدن که خودش هم در حالی که کلاهش رو تا روی چشمانش پایین کشیده و یک بسته‌ای هم زیر بغل داشته بیرون رفته. دخترش هرگز باور نخواهد کرد که اون این کارو کرده باشه ولی حقیقتش اینه که از اون بریده و تنه‌اش گذاشته.

گرادگریند گفت:

— آه خدای من... چرا دخترک این عمل اور را باور نخواهد کرد؟
— برای این که اون دو تا یکی بودن. برای این که اونا هرگز از هم جدا نبودن.
برای این که اون دیوانه دخترش بود.

چیلدرز این را گفت و دو سه قدم به جلو برداشت و به داخل چمدان
نگاهی انداخت. چیلدرز و آغا کیدر میستر هر دو با حالت عجیبی راه
می رفتند. هنگام راه رفتن بیش از حد معمول گشاد گشاد قدم برمی داشتند و
زانوانشان به نظر می رسید که از ناحیه مفاصل خشک شده باشد. این نوع راه
رفتن معمول تمام افراد گروه اسلیری بود و هدف از آن این بود که نشان داده
شود که آن ها همیشه سوار براسب بوده اند. چیلدرز تکانی به موهایش داد و
در حالی که نگاهش را از جعبه خالی برمی داشت گفت:

— بیچاره سیسی! بهتر بود که پدرش اونو آموزش می داد. حالا بدون
هیچگونه حرفه ای که بتونه زندگشو تأمین کنه تنهانش گذاشته.
گرا دگریند به علامت تأیید گفت:

— شنیدن این حرف از شما که هرگز در عمرتان تحت آموزش نبوده اید
واقعاً ارزنده است.

— من آموزش ندیده ام؟ من وقتی ۷ سالم بود آموزش خودم رو دیدم.
آقای گرا دگریند مثل کسی که ایده خوبش را از او دزدیده باشند با لحنی
آزرده از این که مقصودش را عوضی گرفته اند گفت:

— آه... حقیقتاً؟ نمی دانستم که شما نوجوانان خود را آموزش می دهید
برای... ولگردی. نه بخدا قسم من هم نمی دانستم.
باندری با خنده ای بلند حرف او را قطع کرد.

چیلدرز در حالی که وانمود می کرد که باندری اصلاً وجود ندارد گفت:
— پدرش همیشه در نظر داشت که دخترش آموزش های لازمه رو ببینه.
این فکر چه طوری به مغز اون راه پیدا کرده بود نمی دونم. فقط اینو می دونم که

همیشه تو فکرش بود. در این هفت سال، اون قدری خوندن و نوشتن از این جا و اونجا و کمی حساب از جای دیگه برای اون دست و پا کرده بود...
 آقای چیلدرز در این حال دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به آرامی چند بار سیلی وار به گونه و چانه خود زد و به گرادگریند نگاه کرد. در نگاهش شک فراوان و امید کمی موج می زد. او امیدوار بود بلکه بتواند نظر موافق این جنتلمن را نسبت به دخترک تنها جلب کند. به صحبت خود ادامه داد:

«وقتی سیسی در مدرسه این جا پذیرفته شد پدرش کلی خوش حال بود من دلیل اونو درک نمی کردم چون ما که این جا موندنی نبودیم، فقط آیندگانی بودیم که به هر حال می بایستی به روزی هم می رفتیم اما حالا که فکرشو می کنم می بینم که اون همین امر رو در نظر داشته. اون همیشه به خورده خلل بود. و با ورود دخترش به مدرسه فکر کرد که آینده دخترش تأمین شده. و اگه شما اتفاقاً امشب به این قصد تشریف آوردید که بهش بگید دخترشو کمک خواهید کرد...» و در حالی که دوباره به آرامی به گونه خود سیلی می زد با نگاهی نومیدانه و لحنی مایوس افزود: «بسیار به موقع و عملی مناسب و بجااست».

آقای گرادگریند گفت:

«برعکس. من این جا آمده بودم که بگویم همبستگی این دختر با سیرک باعث شده که فرد مناسبی برای مدرسه نباشد. در حقیقت هدفم از آمدن این بود که به پدرش اطلاع بدهم که او دیگر حق ندارد به مدرسه بیاید. اما... اگر پدرش حقیقتاً او را تنها گذاشته، بدون چشم پوشی از اعمال او - باندری لطفاً من چند کلمه ای با شما صحبت داشتم.»

آقای چیلدرز با شنیدن این کلام مؤدبانه و به آن روش سوارکارانه خود از اتاق خارج شد و در آن جا منتظر ایستاد در حالی که هنوز صورت خود را

به آرامی سیلی می‌زد. و با ملایمت آهنگی را با سوت می‌نواخت. از پشت در بسته و گریخته از بین حرف‌های باندری کلماتی را می‌شنید. کلماتی نظیر: نه، من می‌گم نه. من به شما نصیحت می‌کنم که نه. من می‌گم هیچ راهی نداره. و در این حال در بین حرف‌های گراگریند می‌شنید که: باید این کار را کرد حتی اگر به خاطر لوئیزا هم که شده که بداند چیزهایی که کنجکاوی او را برانگیخته چه سرانجامی برای دنباله روهایش داشته. خوب فکر کن باندری. به این نکته دقت کن.

در این زمان تعداد کثیری از گروه اسلیری که در اتاق‌های طبقات بالاتر زندگی می‌کردند به تدریج در آن‌جا دور هم جمع شدند. پس از قدری پرسه زدن و نجوا کردن با یکدیگر و با آقای چیلدرز، رفته رفته خود را به داخل اتاق کشاندند. دو، سه زن جوان و زیبا، با دو سه شوهر و دو سه مادر و هفت هشت کودک خردسال، که در صورت لزوم نقش پریان و فرشتگان را در بازی‌ها اجرا می‌کردند. پدر یکی از خانواده‌ها کارش بالانس کردن، پدر یکی دیگر از خانواده‌ها در روی میله بزرگ بود و پدر خانواده سوم قاعده هرمی بود که اضلاع آن را دو پدر دیگر و آغا کیدر مینستر تشکیل می‌دادند. همه این مردان قادر بودند روی شبکه غلطان برقصند، روی سر بطری بایستند، چاقویی را که به طرفشان پرتاب می‌شد در هوا بگیرند و از روی هر چیزی بپرند و در عین حال به هیچ چیز هم نخسبند. تمام این مادران به راحتی می‌توانستند روی طناب‌های شل و یا محکم و کشیده راه بروند و برقصند، عملیات سریع و زیبایی روی اسب‌های لخت انجام دهند و هیچ‌کدام در نشان دادن و به نمایش گذاشتن پاهایشان سختگیر نبودند: به هر شهری که وارد می‌شدند، یکی از آن‌ها سوار بر کالسکه‌ای یونانی در حالی که شش پای دیگر در دست خود داشت پشتاز گروه بود. همه آن‌ها شهرت فساد و بدنامی را به خود پذیرفته بودند. لباس‌های شخصی آن‌ها اصلاً تمیز نبود و اصلاً در

امور داخلی خود نظم و ترتیبی نداشتند. اگرچه مجموعه این گروه، روی هم رفته، کتاب بی محتوا و ناچیزی را تشکیل می داد اما در باطن آن‌ها عطف و معصومیت فوق العاده‌ای وجود داشت که شاید از عدم مهارتشان در صنعت و تکنیک ناشی می شد. آن‌ها آمادگی خستگی ناپذیری برای کمک و همدردی نسبت به هم و دیگران داشتند؛ خیلی بیشتر از آنچه که طبقات دیگر ظرفیت داشتن چنین فضائلی را دارند.

آخر از همه آقای اسلیری ظاهر شد. همان طور که قبلاً ذکر شد مردی تنومند بود. یک چشم او سالم و چشم دیگرش لق بود و بی اراده در حدقه می چرخید. صدایش (که اگر بتوان آن را صدا نامید) چون صدای دم شکسته آهنگری بود. ظاهری شل و ول و حالتی مبهوتانه داشت که نه می شد او را مست خواند و نه می شد هشیارش نامید. از بیماری آسم رنج می برد و هنگام تلفظ صدای (س) نفسش غلیظتر و زیادتر از حد معمول بیرون می آمد و با همان صدا گفت:

— ارباب در خدمت شما هستم. مشکلی برای ما پیش او آمده. شما هم شنیدید که دلقک ما زده به چاک؟
طرف کلام او آقای گرا دگریند بود که جواب داد:
— بله.

و آقای اسلیری کلاهش را برداشت و در حالی که آستر آن را با دستمالی که برای همین منظور توی آن بود، پاک می کرد گفت:

— خب ارباب، قصد دارید برای دختر بیچاره کاری بکنید ارباب؟
آقای گرا دگریند گفت:

— وقتیکه برگشت من پیشنهادی برای او دارم.
— خوشحالم که اینو می شنوم ارباب. نه فکر کنید که من می خوام از دست این بچه خلاص بشم. و یا این که بخوام مانع خوشبختی اون بشم. من حاضر

اونو به شاگردی قبول کنم، هر چند که سنش زیاده و دیگه از اون گذشته. صدای من به خورده خس و خسن می‌کنه. ارباب! کسانی که منو نمی‌شناسن خیلی سخت مقصودم رو می‌فهمن. وقتی که بچه بودم از بس سرد و گرم و گرم و سرد شدم صدام به این روز افتاد. اگه شما هم جای من بودید صداتون درتمی اومد ارباب.

آقای گرادگریند گفت:

– فکر می‌کنم همین طور باشه.

آقای اسلیری بالحنی سرشار از مهمان‌نوازی گفت:

– حالا که منتظر اومدن دختره هستید، چیزی میل دارید؟ شری

می‌خواهید؟.. فقط کافیه اسم ببرید ارباب.

آقای گرادگریند گفت:

– متشکرم، من چیزی نمی‌خواهم.

– نگو نمی‌خوام ارباب. دوست شما چی؟ اگه هنوز غذا نخوردید به لیوان

تلخی^۱ بد نیست!

در این موقع دختر او «جوزفین»^۲، دختری با موهای صاف و بور و حدوداً

هیجده ساله که از ۲ سالگی به پشت اسب بسته شده بود و در ۱۲ سالگی

وصیت کرده بود که حتی پس از مرگش تابوت او را توسط دو کره اسب ابلق

به قبرستان ببرند، فریاد زد:

– هیس! پدر اون برگشته!

و سپس سیسی جیوپ وارد شد. همان‌طور که خارج شده بود دوان دوان

وارد اتاق شد. وقتی چشمش به تمام آن‌هایی که آنجا جمع شده بودند افتاد و

نگاه آن‌ها را دید، و پدر خود را در میان آنان نیافت، گریه‌ای سخت رقت‌انگیز

۱. آبجو.

سر داد و به سینه ماهرترین بندباز خانواده پناه برد. زن به زمین زانو زد و در حالی که او را نوازش می کرد همپای او می گریست.

— آه... پدر عزیز من... پدر خوب من... کجا رفته ای؟... تو با رفتنت خواستی به من خوبی کرده باشی. من اینو خوب می دونم. تو بخاطر من خودتو آواره کردی. و بدون من چه قدر تنها میشی بیچاره. بیچاره پدر گریه و زاری او بقدری تأثرآور بود که هیچ کس کلمه ای بر زبان نیاورد. او صورتش را بالا گرفته بود و دستهایش به دو طرف باز بود. گویی سعی داشت از فرار سایه خود جلوگیری کند و آن را در آغوش بگیرد. بالاخره آقای باندربی که داشت حوصله اش سر می رفت رشته کلام را به دست گرفت و گفت: — خب... به شما مردم خوب بگویم! این جا ایستادن، با لاقیدی وقت تلف کردن است. بگذارید دخترک حقیقت را بفهمد. اگر مایلید بگذارید او این مطلب را از من بشنود که خودم هم سرنوشتی شبیه او داشته ام، مرا هم تنها گذاشته اند. حالا تو که نمی دانم اسمت چیست! پدرت تو را ترک کرده و تو نباید تا روزی که زنده هستی آرزوی دیدن او را بکنی و انتظار داشته باشی که او را برگردد.

این مردمان اصلاً اهمیتی برای حقایقی چنین عریان قائل نبودند. در این رابطه چنان عقب مانده بودند که به جای این که تحت تأثیر استدلال و صدای رسای گوینده قرار گیرند اوقاتشان تلخ شد. مردان غرولندکتن گفتند: «شرم آور است» و زنان کلماتی نظیر «بی رحم»، «وحشی» و... بر زبان آوردند. و اسلیری با عجله سعی داشت مطلب زیر را به باندربی تفهیم کند:

— ارباب، بذارید برای شما مطلبو روشن بگم. صاف و پوست کنده صحبت می کنم. به نظر من بهتره شما مطلبو درز بگیرید و دیگه حرفی نزنید. مردم ما، مردمی بسیار سر به راه هستند. اما عادت دارند قدری در کارهاشون عجله کنن. و اگه شما به نصیحت من عمل نکنید من احمقم اگه باور نکنم که شما رو از پنجره بیرون نندازند.

ممنوعیت آقای باندربی با این پیشنهاد ملایم! به آقای گراذگریند فرصتی داد تا مطلب را با روش «بسیار واقع‌گرایانه» خود توضیح دهد.

– ما نمی‌توانیم به‌طور یقین بگوییم که این مرد هر لحظه ممکن است برگردد یا نه. او رفته و در حال حاضر انتظار نداریم که برگردد. و من فکر می‌کنم همه افراد با این عقیده موافق باشند.

اسلیری به نمایندگی از طرف همه گفت:

– همین‌طوره اریاب، لطفاً ادامه بدین.

– خیلی خوب، من این‌جا آمده بودم که به جیوپ، پدر این دختر بیچاره اطلاع بدهم که به دلیل اشکالات زیادی که برای پذیرش فرزندان کسانی که مشاغلی از این قبیل دارند و لزومی به توضیح آن در این‌جا نیست، وجود دارد، نمی‌توانیم دخترش را در مدرسه بپذیریم. اما حالا شرایط فرق کرده و من آماده‌ام پیشنهادی بکنم. جیوپ! من حاضرم سرپرستی تو را به‌عهده بگیرم. تو را آموزش بدهم و زندگی‌ت را تأمین کنم. گذشته – از قولی که باید در رابطه با حسن سلوک و رفتار بدهی – تنها و مهم‌ترین شرطی که قرار می‌دهم این است که تو، از همین لحظه، تصمیم نهایی خودت را بگیری که: آیا همراه من خواهی آمد یا این‌که این‌جا می‌مانی. چون اگر همراه من بیایی معنی‌اش این است که دیگر با این دوستانی که در این‌جا حاضرند رابطه‌ای و کلامی نخواهی داشت. این تمام حرف‌های من بود و دیگر حرفی ندارم.

اسلیری گفت:

– در این‌جا منم باید حرفمو بزنم اریاب تا این‌که هر دو طرف حرفاشونو زده باشن. سیسیلیا، تو با طبیعت این شغل آشنا هستی و اگه دوست داشته باشی تعلیم بینی کار سختی نیست. تو دوستاتو می‌شناسی. اما گوردون^۱ که

همین الان سر تو رو زانویش گذاشتی مادرت می‌شه و جوزفین هم خواهرت. و من. تظاهر نمی‌کنم که از جنس فرشته هستم. کاری ندارم. ولی اگه هرگاه بندو آب دادی اونوقت منو خیلی هم سختگیر خواهی دید و شاید هم یکی دو تا ناسزا از من بشنوی. اما ارباب، حرف من اینه، خوش اخلاق یا بداخلاق، من هرگز تا به حال یه اسب رو زخمی نکردم تا چه رسد به یک سوارکار. فقط گاه‌گداری فحشی دادم و تصور نمی‌کنم در این سن و سال روشم رو عوض کنم. من هیچ وقت سخنرانی بلد نبودم ارباب و حالام... حرفام تموم شد.

در آخرین قسمت این سخنرانی، روی کلام با آقای گرادگریند بود که با گردنی کج آن‌را شنید و سپس گفت:

– جی‌وپا، آخرین حرفی که من برای تو خواهم گفت و ممکن است در تصمیم‌گیری تو مؤثر باشد این است که: خواسته تمام افراد بشر این است که تربیتی صحیح و مفید داشته باشند. و از آن‌چه که من این‌جا شنیدم این‌طور استنباط می‌کنم که پدرت هم این مطلب را درک کرده بوده است.

کلمات اخیر اثر مشهودی روی دخترک داشت. او گریه شدید خود را قطع کرد و اندکی از اما گوردون جدا شد و صورت خود را تماماً به طرف سرپرستش گردانید. تمام افراد گروه تغییر را در قیافه دخترک دیدند و تقریباً با هم نفس عمیقی کشیدند که به وضوح اعلام می‌کرد که «او تصمیم به رفتن گرفته».

آقای گرادگریند هشدار داد:

– حتم داری که این همان کاری است که می‌خواهی بکنی؟ من حرف دیگری ندارم فقط باید مطمئن باشی که خواسته تو همین است.

پس از دقیقه‌ای سکوت دخترک دوباره گریه را سرداد و گفت:

– اگه من با اینا برم وقتی که پدرم برگرده چه طوری می‌تونه منو پیدا کنه!

آقای گرادگریند که تمام مسئله را با یک جمع‌بندی ساده حل کرده بود به آرامی گفت:

– تو زندگی کاملاً راحتی خواهی داشت. و در این رابطه هم نباید نگرانی داشته باشی. در صورت برگشت پدرت، من این‌طور استنباط می‌کنم، که به آقای...

– اسلیری. این اسم منه اریاب و از آن شرمنده هم نیستم. در تمام انگلستان اونو می‌شناسن و همین اسم زندگیمو تأمین کرده.

– به آقای اسلیری مراجعه کند. و او هم به پدرت خواهد گفت که تو کجا هستی. من قدرتی ندارم که بتوانم تو را برخلاف میل او نگه دارم و او، در هیچ زمانی، مشکلی برای پیدا کردن آقای توماس گرادگریند از کوک تاون نخواهد داشت. من آدم معروفی هستم.

اسلیری در حالی که چشم‌لرزش را در حدقه می‌گردانید تصدیق کرد:
– معروف، شما یکی از همانهایی هستید اریاب که پول زیادی تو بانک دارن... ول کن. فعلاً کاری به این مطلب نداریم...

سکوت دیگری برقرار شد و پس از آن دخترک گریه‌کنان و هق‌هق‌کنان گفت:
آه... لباس‌های منو بدید. لباسامو بدید می‌خوام قبل از این که بیشتر از این قلبم شکسته بشه برم.

زنان غمگینانه و با سرعت به جمع‌آوری لباس او پرداختند که به زودی انجام گرفت. این قدر کم بود که سبید کوچک او را که همیشه در سفرها وسائش را در آن می‌گذاشت پر نکرد. سیسی در تمام این مدت روی زمین نشسته و چشمهایش را با دست پوشانده و گریه می‌کرد. آقای گرادگریند و دوستش باندربی کنار در ایستاده و منتظر او بودند. آقای اسلیری در حالی که مردان گروه احاطه‌اش کرده بودند در وسط اتاق ایستاده بود – درست مثل

موقعی که جوزفین برنامه‌اش را اجرا می‌کرد و او در وسط میدان برنامه را هدایت می‌کرد - و در این لحظه غیر از شلاق خود چیزی کم نداشت.

سبد در سکوت غمگینانه‌ای آماده شد. روسری‌اش را آوردند، موهای ژولیده‌اش را شانه کردند، روسری‌اش را به سرش بستند و یکی یکی با حالتی مادرانه خم شده در آغوش گرفته و با مهربانی او را بوسیدند و سپس کودکان را برای خداحافظی با او آوردند. این جمع روی هم رفته گروهی احساساتی، رقیق‌القلب ساده و مهربان را تشکیل می‌دادند. گراذگریند گفت:

- خب جیوپ. اگر کاملاً تصمیمت را گرفته‌ای پس، بیا.

اما او هنوز با مردان قوم خداحافظی نکرده بود. مردهای گروه که همیشه در حضور اسلیری حالت حرفه‌ای به خود می‌گرفتند، دست‌های خود را که به سینه صلیب کرده بودند از هم گشوده و یک به یک او را بوسیده و با او خداحافظی کردند، به استثناء آغا کیدر مینستر. او فطرتاً انسان دوست و به اصطلاح چندان «بجوش» نبود و همچنین شایع بود که کمی هم خصائل مادرانه دارد. او با بداخلاقی کنار رفت. آقای اسلیری آخرین نفر بود. دستهای خود را باز کرد - مثل مواقعی که دختران جوان را پس از پایان برنامه‌شان استقبال می‌کرد. اما سیسی واکنشی نشان نداده فقط ایستاده بود و گریه می‌کرد. - خداحافظ عزیزم... انشاءالله که عاقبت بخیر باشی. من هم بتو قول می‌دم که هیچ‌کدوم از ما فقیر فقرا مزاحم تو نشیم. ای کاش پدرت سگشو با خودش نبرده بود چون نبودن اون توی برنامه اثر خوبی نخواهد داشت. اما... خوب که فکرشو بکنی، اون سگ بدون صاحبش برنامه اجرا نمی‌کرد و بود و نبودش یکی بود.

آقای اسلیری پس از ادای این کلمات با چشم سالم خود نگاهی مهربان به او انداخت و در عین حال به چشم معیوبش گروه خود را از نظر گذراند. او را بوسید. سرش را تکان داد و او را به دست آقای گراذگریند داد - مثل یک اسب

— در حالی که سراپای او را با نظر حرفه‌ای برانداز می‌کرد مثل این که بخواهد او را روی زین اسب ارزیابی کند گفت:

— بگیرش ارباب. و خدا عاقبت تو رو به خیر کنه سیسیلیا. خدا حافظ سیسیلیا!

صداهای درهم و برهمی از گوشه و کنار اطاقی برای سیسی دعای خیر و آرزوی خوشبختی می‌کردند با کلماتی نظیر «خدا حافظ سیسیلیا»، «خدا حافظ سیسی»، «عاقبت بخیر باشی عزیزم»...

چشم رئیس به شیشهٔ روغن ۹ گیاه در یقهٔ پیراهن او افتاد و گفت:

— سیسی اون شیشه رو همینجا بذار چون بزرگه و حملش مشکل و حالا دیگه به درد تو هم نمی‌خوره. اونو بده به من. او دوباره زیرگریه زد و گفت:

— نه! نه! آه نه. خواهش می‌کنم اونو از من نگیر. می‌خوام نگهش دارم تا پدرم برگرده. اون وقتی که برگرده به این احتیاج داره. وقتی که منو برای خرید این فرستاد قصد ترک کردن منو نداشت. من باید اینو براش نگه دارم. خواهش می‌کنم!

— باشه عزیزم (می‌بینی چه طوریه ارباب!؟) خدانگهدار سیسیلیا. آخرین حرف من برات اینه که کارهایی رو که بهت محول می‌کنن خوب انجام بده و مطیع ارباب باش. اما ماها رو هم فراموش نکن. اگه بزرگ شدی و یه روزی ازدواج کردی و وضعت خوب بود، هرگاه به یه سوارکاری مثل ما برخوردی به اون به چشم حقارت نگاه نکن. با اون ترش رویی نکن. با اون هم صحبت شو، حتی اگه چند کلمه کوتاه باشه. و در نظر بگیر که تو هم می‌تونستی بدتر باشی — خوب ارباب مردم باید به یه نحوی سرگرم بشن. اونا که همیشه نمی‌تونن کار کنن و بدتر از اون. همیشه که نمی‌تونن مشغول یادگرفتن باشن. به تفریح هم نیاز دارن. جنبه‌های خوب ما رو در نظر بگیر، نه این که فقط نکات منفی ما

رو بینی. من در تمام عمرم فقط از این راه زندگیمو اداره کردم. اما. وقتی که از شما می‌خوام که جنبه‌های خوب ما رو در نظر بگیرید باید بفهمی که دارم فلسفه این کارو محکوم می‌کنم...

اسلیری هر چه بیشتر صحبت می‌کرد تنگی نفس او بیشتر می‌شد. فلسفه اسلیری در حالی که آن‌ها داشتند از پله‌ها پائین می‌رفتند مطرح شد. فلسفه چشم سالم. فلسفه چشم معیوب... و به زودی سه سیکل و سبد لباس در تاریکی خیابان از نظر ناپدید شدند.

فصل هفتم

خانم اسپارسیت^۱

آقای باندری مجرد بود و خانمی پیر در ازای مقرری سالانه‌ای در خانه‌ای او زندگی می‌کرد، در حقیقت خانه‌ی او را اداره می‌کرد. اسم این بانو، خانم اسپارسیت بود. هرگاه اتومبیل آقای باندری وجود «سراپا توهین به تواضع» او را به جانی می‌برد، این خانم هم ملازم ثابت و ممتاز او بود و این دو دلیل داشت.

اول این‌که خانم اسپارسیت سال‌های زیادی را پشت سر گذاشته و بخاطر سنش قابل احترام بود، ولی مهم‌تر این‌که او از خانواده‌ی متشخصی بود. عمه‌ای داشت به نام لیدی اسکادجر^۲ که هنوز هم زنده بود. آقای اسپارسیت مرحوم، که ایشان بیوه‌ی او بودند، از طرف مادری از خانواده‌ای بود که هنوز هم خانم اسپارسیت با آب و تاب از او با نام پالر^۳ یاد می‌کند. گاهی اوقات دیده می‌شد که غریبه‌هایی با معلومات محدود و قدرت فهم کم، نمی‌دانستند یک پالر چیست. حتی بعضی از آن‌ها فکر می‌کردند که شاید پالر، یک شغل، یا حزب سیاسی، و یا لقبی روحانی باشد. اما برای آن‌هایی که فهمشان بیشتر و

1. Sparsit

۲. Lady Scadger - لیدی از القاب مهم انگلستان و همسر لرد است.

3. Pauler

معلوماتشان کاملتر بود دیگر نیازی به توضیح نبود که پالر عبارت از خاندانی قدیمی است. خاندانی که ریشه و اصل آن‌ها آن قدر به عقب برمی‌گشت که جای تعجب نبود اگر بعضی اوقات خودشان را هم گم می‌کردند - چنان که به کرات گم کرده بودند. از کله خمر محترم، به دنیای فواحش، به صراف‌ی جهودان و بالاخره در دادگاه افلاس.

مرحوم آقای اسپارسیست که از طرف مادر یک پالر اصیل بود، با این خانم متشخص که از طرف پدر اسکادجر بود، ازدواج کرد. طراح این ازدواج لیدی اسکادجر بود، زنی بی‌نهایت چاق، با اشتهایی سیرنشدنی برای گوشت و پاهایی عجیب که با گذشت چهارده سال هنوز حاضر نبودند او را از رختخواب بیرون ببرند. در آن زمان آقای اسپارسیست تازه بالغ شده بود. اندامی باریک داشت که توسط دو ترکه بلند و باریک حمایت می‌شد و سری که قابل گفتن باشد در بالای این اندام و پاها نبود. او ارثیه نسبتاً هنگفتی از عمویش به دست آورده بود اما قبل از آنکه به آن برسه تمامش را بدهکار بود و تازه بعد از دست‌یابی به آن به سرعت دو برابر آن را خرج کرد. و به این ترتیب وقتی که در بیست و چهار سالگی مرد (محل وقوع مرگ کلائیس^۱ و علت آن براندی) برای بیوه‌اش که کمی بعد از ماه غسل به دلایل متعدد از او جدا شده بود، چیزی باقی نگذاشت. خانم داغ‌دیده که پانزده سال از شوهرش بزرگتر بود. کینه زیادی نسبت به تنها منسوب خود، لیدی اسکادجر پیدا کرد؛ و با وجود شخصیت مهم و محترمی که داشت، جهت اسرار معاش مزد بگیر آقای باندری شد. و حالا سر پیری، با آن دماغ عقابی و ابروان پرپشت و سیاهی که اسپارسیست را اسیر کرده بود، در حالی که آقای باندری صبحانه‌اش را صرف می‌کرد، مشغول چای ریختن بود.

اگر باندری، فاتحی بود که شاهزاده خانم اسپارسیت را در کشورگشایی‌های خود به اسارت آورده باشد. باز هم نمی‌توانست آن قدری که او در حال حاضر احساس غرور و فخر می‌کرد، در این مورد فخر بفروشد و گزافه‌گویی کند.

همان طوری که تحقیر اصل و نسب خودش برای او افتخاری محسوب می‌شد، بالا بردن و ستایش اصل و نسب خانم اسپارسیت را هم برای خود افتخاری مضاعف تلقی می‌کرد: در گزافه‌گویی‌هایش جوانی او را پراز غرور و جاه و جلال تصویر می‌کرد و زیرپاش فرش‌های ابریشمی می‌گسترده و در پایان اضافه می‌کرد: «و با تمام این‌ها آقا آخرش چی؟ در صد سالگی (من او را صد ساله کردم که بزرگش کرده باشم) در این خانه خدمتکاری آقای جوسیا باندری از کوک، تاون را می‌کند».

او آن قدر این مطلب را تکرار کرده بود که بصورت ضرب‌المثل مشهور شده بود و اشخاص دیگری هم آن را یاد گرفته و در موارد خاصی، با رواج زیاد، تحویل دیگران می‌دادند. یکی از خصائل واقعاً ناراحت‌کننده باندری همین بود که نه تنها حرف خودش را می‌زد بلکه دیگران را هم وادار می‌کرد همان حرف را بزنند. نوعی مرض خودنمایی و فخرفروشی مسری در او بود. کسانی که در شهرها و جاهای دیگر مردمانی محجوب و کم‌حرف بودند، چه بسا اتفاق افتاده بود که هنگام خوردن غذا در کوک تاون، با حالتی افراطی درباره آقای باندری به گزافه‌گویی می‌پرداختند و در این امر آن قدر پیش می‌رفتند که گاه او را به‌نتهای مساوی ارتش سلطنتی، پرچم انگلیس، اعلامیه آزادی سیاسی انگلیس. قانون دادگاه‌ها، و اعلامیه حقوق بشر، قانون شرع و عرف و... معرفی می‌کردند. خدا به‌ملکه رحم کرده که او را به انگلیس داده... و خلاصه تا می‌توانستند در این باره سخن پراکنی می‌کردند و این شعر را مصداق آن می‌آوردند:

شاهزادگان و لردها جلوه می‌کنند و یا محو می‌شوند.
 یک نفس می‌تواند این کند چنان‌که یک نفس آن کرده^۱.
 (باور مردم این بود که شاعر به‌طور حتم در گفتن این شعر خانم
 اسپارسیت را می‌شناخته و هم او مورد نظرش بوده).
 خانم اسپارسیت در حالی که چای او را جلوش می‌گذاشت گفت:
 - آقای باندری، شما امروز به‌طور غیر معمول، صبحانه‌تان را طول
 داده‌اید.

- آه. مادام. من داشتم درباره‌ی تام گرا دگریند فکر می‌کردم. درباره‌ی این هوس
 تام گرا دگریند که قصد دارد، این دخترک بندباز را به‌خانه بیاورد و بزرگ کند.
 «تام گرا دگریند» را به‌گونه‌ای ادا کرد که گویی شخصی همیشه به‌او رشوه
 می‌دهد که بگوید تو ماس و او نمی‌گوید.

- آن دخترک الان منتظر است که ببیند آیا باید از همینجا به‌مدرسه برود یا
 این‌که به‌خانه‌سنگی برده می‌شود.

- بگذارید فعلاً منتظر باشد تا این‌که خود منم ببینم. اگر تام خواسته باشد
 که دخترک یکی دو روز دیگر هم این‌جا بماند البته مادام از نظر من مانعی
 ندارد.

- البته اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد، اشکالی ندارد خوب بماند.
 - من دیشب به‌دخترک گفتم که در این خانه خوب حالش را جا خواهم
 آورد، می‌خواستم قبل از این‌که بخوابد در این باره حسابی فکر کند تا اگر قرار
 است با لوتیزا رابطه داشته باشد حواسش جمع باشد.

- آقای باندری، حقیقتاً که شما خیلی آینده‌نگر هستید.
 پره‌های بینی کشیده و عقابی خانم اسپارسیت کمی لرزید و ابروان سیاه و
 پریشانش درهم کشیده شد. جرعه‌ای از چای خود را نوشید باندری گفت:

۱. اقتباس از کتاب «دهکده متروک» اثر گلداسمیت Gold Smith.

— واضح است که این دختر کوچولو می‌تواند از این همزیستی خیلی چیزها یاد بگیرد.

— آیا شما مقصودتان دوشیزه گرادگریند است آقای باندربی؟

— بله مادام. مقصودم لوئیزا است.

— چون فقط گفتید دختر کوچولو و در حال حاضر دو تا دختر بچه در این ماجرا دخالت دارند این بود که من دو دل بودم که مقصود شما کدام یک از این دو است.

— لوئیزا!...

و باز هم تکرار کرد: «لوئیزا! لوئیزا!»

خانم اسپارسیت جرعه‌ای دیگر از چای خود سرکشید و در حالی که ابروان درهم کشیده خود را روی چشمان مه گرفته خود بیشتر جمع می‌کرد و به نظر می‌رسید در حال نیایش و طلب خدایان آتش است گفت:

— شما پدر دیگری برای لوئیزا شده‌اید قربان.

— اگر گفته بودید پدر دیگری برای تام؛ خیلی به حقیقت نزدیکتر بودید - مقصودم تام جوان است نه دوست خوب من تام گرادگریند. من قصد دارم تام جوان را در دفتر خودم به کار بگیرم مادام. او را زیر بال خودم می‌گیرم.

— حقیقتاً؟ — اما او برای این کار قدری جوان است. مگر نه قربان؟

خانم اسپارسیت کلمه «قربان» را برای ادای احترام به آقای باندربی ادا نمی‌کرد بلکه گفتن آن را نوعی تکلیف و آداب‌دانی از ناحیه خود می‌دانست.

— من نمی‌خواهم حالا او را بیاورم. او اول باید آموزش‌های... قلنبه سلنبه خودش را تمام کند. آه خدای من... اگر این پسر می‌دانست که انبان سواد من وقتی که در سن او بودم چه قدر خالی بودا (که محتملاً او می‌دانست چون به اندازه کافی در این باره شنیده بود) و امروز به همان دلیل مشکل بزرگی در نگاهداری حساب‌هایم با دیگران دارم! مادام مثلاً من امروز صبح با شما

در بارهٔ سیرک‌بازها و بندبازها صحبت کردم. شما دربارهٔ آن‌ها چه می‌دانید؟ در زمانی که بندبازی در خیابان‌های گل‌آلود نعمت خدادادهٔ من بود و جایزهٔ بنیضهٔ بنیت‌آزمایی من محسوب می‌شد، شما داشتید از اپراخانهٔ ایتالیا بیرون می‌آمدید مادام. با لباس سفید سائن جواهرات گرانبها و هاله‌ای از جلوه و شکوه در اطراف خود. در آن زمان من حتی پول خرید یک شمع برای روشن کردن راه شما را هم در جیب نداشتم.

خانم اسپارسیت با وقار و آرامشی غم‌انگیز گفت:

— مطمئناً بان من از کودکی با اپراخانهٔ ایتالیا آشنا بوده‌ام ولی...

— به‌خدا همین طور هم من مادام. البته از آن روی سکه، پیاده‌روی جلوی تئاتر رختخواب سختی بود خانم. مردمانی نظیر شما که عادت کرده‌اید از کودکی روی پر قو بخوابید نمی‌توانید سختی یک رختخواب سیمانی را تصور کنید. چون آن‌را امتحان نکرده‌اید. نه. نه. فایده ندارد. صحبت کردن با شما دربارهٔ بندبازها و ولگردان فایده ندارد. من باید با شما دربارهٔ رقاصگان خارجی، وست‌اند لندن و فستیوال ماه مه، لردها و لیدی‌ها و مردان بزرگ و متشخص صحبت کنم.

خانم اسپارسیت با تسلیمی محبوبانه جواب داد:

— مطمئنم قربان که شما مجبور به چنین کاری نیستید. من امیدوارم که توانسته باشم خودم را با تغییرات زندگی وفق دهم. اگر من به شنیدن تجربیات عبرت‌آمیز شما تمایل دارم و هر چه آن‌ها را می‌شنوم باز هم برایم کافی نیست. ادعا نمی‌کنم که از گوش دادن به آن‌ها خوش حال هستم چون بر این اعتقادم که این‌ها درد تمام مردم است.

اریاب او گفت:

— خب مادام. هستند کسانی که از شنیدن فقر و بدبختی من شاد و سرمست می‌شوند، شما قبول کنید که در آغوش ناز و نعمت به دنیا آمده‌اید. قبول کن مادام. شما خودتان هم می‌دانید که در آغوش تجمل به دنیا آمده‌اید.

خانم اسپارسیت با یکدندگی سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت:

— خیر هیچم این طور نیست قربان. من قبول ندارم.

آقای باندری برای اصلاح موقعیت خود مجبور شد از پشت میز بلند شود و در حالی که پشتش را به بخاری کرده بود، مقابل خانم اسپارسیت ایستاد. نگاهی به او کرد و سپس گفت:

— شما قبول کنید که در جامعه طبقه بالا زندگی می کرده اید. در کلاسی خیلی بالا.

— خانم اسپارسیت متواضعانه (با تواضعی عکس تواضع آقای باندری و در نتیجه بدون خطر برخورد با او) گفت:

— با این قسمت موافقم قربان.

— و شما زندگی سطح بالایی داشتید و...

— بله قربان. بدون تردید همین طور است.

نوعی شرمندگی و فروتنی در صدای خانم اسپارسیت به گوش می رسید. باندری از ناحیه زانو خم شد و تقریباً پاهای خود را در آغوش گرفت و با رضایت کامل و با صدای بلند خندید. در این لحظه آقای گرادگریند و لوئیزا وارد شدند. با دوستش دست داد و از لوئیزا با بوسه‌ای برگونه او استقبال کرد. آقای گرادگریند گفت:

— باندری، لطفاً جیوپ را صدا بزنید.

— البته!

و جیوپ را صدا زدند. هنگام ورود، او به باندری، گرادگریند و لوئیزا تعظیم کرد و با کمال تأسف و در نتیجه دست‌پاچگی خانم اسپارسیت را فراموش کرد. آقای باندری غوغا برانگیز با مشاهده قضیه پاچه او را گرفت:

— ببین دختر اسم این خانم که در کنار سماور نشسته خانم اسپارسیت است. آن خانم بزرگ و بانوی این خانه است. خانمی با شخصیت و

خانواده دار است. و در نتیجه اگر به آن خانم با بهترین و محترمانه ترین وضع روبرو نشوی وارد هر اطاقی که در این خانه بشوی توقف خیلی کوتاهی خواهی داشت. برای من اصلاً مهم نیست که رفتار تو نسبت به من چه باشد، چون من ادعا نمی کنم که از لحاظ خانواده و کس و کار متشخص باشم. من اصلاً کس و کاری ندارم. من از زیاده دان به زمین آمده ام؛ اما نسبت به آن خانم محترم: برای من مهم است که تو چه گونه با او رفتار کنی. آنطوری که لایق و شایسته مقام و شأن او است و در غیر این صورت بهتر است هرگز وارد این خانه نشوی.

آقای گرادگریند با لحنی مسالمت آمیز و پوزش طلبانه گفت:

— امیدوارم آقای باندری که عمل او فقط یک اشتباه از ناحیه او بوده باشد.
 — خانم اسپارسیت، دوست من تام گرادگریند معتقد است که این بی حرمتی فقط یک اشتباه بوده و من هم قبول می کنم. اما به هر حال همان طور که اطلاع دارید من حتی اجازه نمی دهم اشتباهاً نسبت به شما بی حرمتی شود.
 خانم اسپارسیت در حالی که متواضعانه سرش را تکان می داد گفت:
 — قربان شما واقعاً نسبت به من لطف دارید. این مطلب ارزش صحبت کردن درباره آن را ندارد.

سیسی که در تمام این مدت با چشمانی پر از اشک ایستاده و با زیان اشک عذرخواهی خود را نمایان می کرد. با اشاره دست آقای خانم به طرف آقای گرادگریند راهنمایی شد. به طرف آقای گرادگریند رفت و جلوی او ایستاد و مشتاقانه او را نگریست. لوئیزا با سردی ایستاده و چشمهایش را به زمین دوخته بود و چیزی نمی گفت. آقای گرادگریند گفت:

— جیوپ من تصمیم خودم را گرفته ام و می خواهم تو را به خانه خودم ببرم. وقتی که در مدرسه نیستی باید برای کمک در خدمت خانم گرادگریند باشی چون تقریباً علیل است. من برای خانم لوئیزا. این خانم لوئیزا است! —

پایان غم‌انگیز ولی نه چندان دور از انتظار تو را تعریف کرده‌ام. تو باید از این لحظه قبول کنی که ماجرا پایان یافته و آنچه که مربوط به گذشته تو می‌شود هرگز نباید مطرح شود. تو از این لحظه زندگی را شروع می‌کنی. تو در حال حاضر و در این لحظه جاهل هستی و خیلی چیزها را نمی‌دانی.
— بله. خیلی آقا.

— من می‌خواهم افتخار راهنمایی و ارشاد و با سواد کردن تو را به‌خودم اختصاص دهم تا دلیل زنده‌ای بشوی برای تمام کسانی که با تو رابطه داشته‌اند. و آن‌ها مزیت تعلیماتی را که تو خواهی دید درک کنند و ببینند. تو باید عوض شده و دوباره شکل بگیری...

در این لحظه اندکی صدای خود را پائین آورد و با اشاره دست او را پیش خواند و گفت:

— تو عادت داشته‌ای که برای پدرت و آن‌هایی که من تو را پیش آن‌ها دیدم کتاب بخوانی. درست است؟

— آقا، فقط برای پدر و مری لگز... مقصودم اینه که فقط برای پدر و خب مری لگز هم آن‌جا بود.

آقای گرادگریند با اخمی زودگذر گفت:

— مری لگز را فراموش کن جی‌وپ. من درباره او صحبت نمی‌کردم. آیا درست است که تو عادت داشتی برای پدرت کتاب بخوانی؟

— آه بله آقا. هزاران بار. آن‌ها بهترین و شادترین لحظاتی بود که ما با هم داشتیم، آقا.

در این لحظه که غم پنهان او آشکار شده بود، لویی‌ز نگاهش را متوجه او کرد. آقای گرادگریند با صدایی که همچنان پایین بود گفت:

— چه چیزی برای پدرت می‌خواندی؟

— داستان‌های پریان، کوتولوها، کورژپشت، جن و پری...

و گریه را سر داد: «و دربارۀ...»

– هیس! کافیه! دیگر هرگز دربارۀ این مهملات مخرب حرفی نزن. باندربی، این کودک نیاز به پرورشی سخت و دقیق دارد و من با توجه و علاقه تعلیم او را نظارت خواهم کرد.

– خب. من عقیدۀ خودم را گفته‌ام. اگر من به جای تو بودم این کار را نمی‌کردم. ولی... خیلی خوب... خیلی خوب حالا که تو تصمیمت را گرفته‌ای، باشد.

و به این ترتیب آقای گرادگریند و دخترش، سسیلیا جیوپ را با خود به خانه سنگی بردند. در تمام راه هیچ کس کلامی نگفت. آقای باندربی دنبال کارهای روزانه خودش رفت. و خانم اسپارسیت پشت ابروان پرپشتش قرار گرفت و تمام بعدازظهر در سایه آن تیمارستانی که خانه‌اش می‌نامیدند به‌خلسه فرو رفت.

فصل هشتم

هرگز شگفتی به خود راه مده!

بگذارید یک بار دیگر برگردیم به علت‌العلل و سپس بقیه داستان را دنبال خواهیم کرد.

پنج، شش سال پیش، یک بار شنیده شده بود که لوئیزا روزی با برادرش صحبت می‌کرده و گفته بود، «— تام، در شگفتم از این‌که...» که در این لحظه آقای گرادگریند — یعنی همان کسی که این مطلب را شنیده بود قدم به روشنائی گذاشته و گفته بود، «لوئیزا هرگز شگفتی به خود راه مده!»

در این جا که چشمه هنرهای علمی و رموز کشف علت‌ها است و جایی برای تمکین در مقابل رشد احساسات و عواطف نیست، هرگز شگفتی به خود راه مده. هر مسئله‌ای را که در پیش رو داری با استفاده از جمع، تفریق، ضرب و یا تقسیم به نحوی حل کن و هرگز شگفت زده مباش. به قول مک‌چوکام چایلند: اگر بچه‌ای از آن طرف دنیا بیاورید که جز راه رفتن نداند، من کاری می‌کنم که هرگز معنی شگفتی را نفهمد. این کودکان عجیب و غریب که بودندشان در هر جامعه انسانی زنگ خطری برای پیشرفت آن جامعه می‌باشد — هر ۱۸ گروه آن‌ها — دائماً برای یافتن راه‌هایی که باید برای پیشرفت خود طی کنند توی سر و کله هم می‌زدند و در پی یافتن یک توافق عمومی بودند — که هرگز هم موفق نمی‌شدند و این برای آن‌هایی که عاقبت کار را در

نظر می‌گیرند، سرانجامی ناخوش محسوب می‌شود. با وجود این که آن‌ها در تمام موارد زندگی اعم از ملموس یا غیرقابل لمس - و به ویژه در موارد غیرملموس - با هم اختلاف داشتند اما در یک مورد متحد بودند و آن این که به این کودکان بیچاره هرگز نباید اجازه داد که «شگفت‌زده» باشند. شماره ۱ عقیده داشت که همه چیز را باید صرف تجارت کرد. شماره ۲ می‌گفت که تمام هم آن‌ها باید صرف اقتصاد سیاسی شود. شماره ۳ با کتاب‌های پست و ارزانی که می‌نوشت سعی داشت نشان بدهد که چه گونه همیشه بزرگسال - کودکان خوب حساب باز می‌کنند و بزرگسال - کودکان بد حساب خود را می‌بندند. شماره ۴ در حالی که سعی می‌کرد آن را یک شوخی و طنز وانمود کند (در حالی که واقعاً مالیخولیایی بود) دست به ظاهرسازی احمقانه‌ای می‌زد که دارد انبارهای معلومات را مخفی می‌کند و وظیفه این کودکان بود که بیایند و آن را کشف کنند. ولی تمام این افراد در یک عقیده متحد بودند و آن این که هرگز نباید در شگفت بود.

کوک تاون کتابخانه‌ای داشت که استفاده از آن برای تمام مردم بسیار آسان بود. آقای گرادگریند غالباً ناراحت مطالبی بود که مردم در این کتابخانه می‌خواندند^۱: این جا محلی بود که رودخانه‌های کوچک جداول و آمار

۱ قدرتمندان و مستبدها همیشه به این نکته توجه خاصی داشته‌اند که اصولاً مردم چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند. آن‌ها مایلند که زیر دست‌ها ترقی کنند ولی نمی‌خواهند که آن‌ها قادر به تفکر و استدلال باشند. و این در کلاس‌های سوادآموزی شبانه لندن به خوبی آشکار است که آن‌ها اجازه نمی‌دادند کارگران مطالبی درباره اقتصاد و... بخوانند و همچنین انستیتوی مکانیک که جلوی روزنامه‌های سیاسی و آماری را می‌گرفت. به طور کلی همیشه نوعی درگیری بین طبقه کارگر و طبقه کارفرما در این رابطه وجود داشته که اولی می‌خواست هرچه بیشتر بداند و دومی تلاش داشته تا در عین حال که او را باسواد می‌کند و از سواد او استفاده بیشتری می‌برد، هرچه بیشتر بتواند او را در بی‌فکری و ناآشنایی با سیاست و مسائل روز نگه دارد.

به اقیانوس نا آرام جداول و آمار می پیوست. اقیانوسی که هیچ غواصی نتوانسته به اعماق آن پا بگذارد و عاقل بیرون آید. حقیقتی مالیخولیایی ولی غم انگیز بود که این خوانندگان در «شگفت زدگی» پافشاری می کردند. آن‌ها از طبیعت انسان، احساسات بشری، امیدها و ترس‌های انسان، تلاش‌ها، پیروزی‌ها، شکست‌ها، بیم و شادی و غم زندگی و مرگ، مردمان عادی و خلاصه از هر چیزی شگفت زده بودند! آن‌ها اغلب پس از ۱۵ ساعت کار یکنواخت می نشستند و داستان‌هایی از مردان و زنانی کم و بیش مانند خودشان و کودکانی کم و بیش مانند کودکان خود می خواندند. آن‌ها (دی فو^۱)ی شاعر را بهتر از اقلیدوس می پسندند و به طور کلی به نظر می رسید در کنار گلداسمیت^۲ آرامش بیشتری داشتند تا در جوار کاکر^۳. آقای گرادگریند، در نوشته و غیرنوشته، همواره روی این جمع عجیب و غریب کاری کرد و هنوز نتوانسته بود دریابد که این حاصل غیرقابل توضیح چه گونه به وجود آمده.

— به هر حال، در اتاق مطالعه خانه سنگی، توماس گرادگریند جوان بخت برگشته، در آن اتاق شبیه آرایشگاه و در آن بامداد با خواهرش صحبت می کرد.
— من دلم از این زندگی به هم خورده لو! از آن متنفرم. اصلاً از هرکس و هر چیزی غیر از تو متنفرم.

— تام تو از سیسی که متنفر نیستی؟

تام با حالتی گرفته و کمی عصبانی گفت:

1. De Foe

2. Gold Smith (نویسنده رمان‌های عشقی)

3. کاکر Cocker ریاضی‌دان قرن هفدهم که کتاب او درباره حساب آن قدر تجدید چاپ شد (۶۰ چاپ) که از حدود سال ۱۷۶۰ عبارت «به گفته کاکر» به صورت ضرب‌المثل درآمد و مقصود از آن این بود که (صد درصد منطبق با واقعیات) و یا (درست طبق قوانین و اصول) باشد.

– در مورد او: متنفرم از این که مجبور هستم اونو جیوپ صدا کنم و او از من نفرت دارد.

– نه این طور نیست تام. من مطمئنم.

– چرا که نه. من اگر جای او بودم از همه ما متنفر و بیزار می شدم. ما قبل از این که کارمون با او تمام بشه اونو خسته و فرسوده و بیزار از زندگی می کنیم. چنان که کرده ایم. او هنوز هیچی نشده رنگ پریده تر از موم و لاغرتر از... حتی من شده.

توماس جوان در حالی که روی صندلی روبه روی آتش نشسته بود دست هایش را پشت صندلی گذاشت و صورت لاغرش را روی زانوهایش قرار داد. خواهرش در گوشه تاریک تر اتاق در آن طرف بخاری روبه روی او نشسته و در این لحظه به جرقه های درخشانی که از اجاق بلند می شدند و پس از اندکی رقص در بالای شعله ها دوباره خاکستر شده و در اجاق می ریختند. چشم دوخته بود.

تام در حالی که پنجه های لاغرش را در موهایش فرو می کرد گفت:

– من یک الاغ هستم. بله من یک الاغ هستم، به همان حماقتا و حتی احمق ترا مثل یک الاغ زندگی می کنم. مثل یک الاغ لذت می برم، و باید مثل یک الاغ هم لگد پیرانم.

– تام، امیدوارم لگد متوجه من نباشد. ها؟

– نه! تو را آزار نخواهم کرد. از اول گفتم که تو استثنا هستی. حقیقتاً

نمی دانم این خراب شده! این زندان خفقان آور...

لحظه ای مکث کرد تا بلکه بتواند برای نشان دادن احساسش نسبت به خانه پدری صفات بهتری پیدا کند و چون پیدا نکرد صفات ذکر شده را کافی و رضایت بخش دید، ادامه داد:

– بدون تو چه جور جایی خواهد بود؟

— حقیقتاً تام؟ آیا این حرف‌ها را از روی صدق و ایمان می‌زنی؟

— البته... ولی به هر حال صحبت کردن در این باره چه فایده‌ای دارد. و صورتش را با آستین کتش مالید. درست مثل این که بخواهد جسمش را آزار دهد و با روح ناآرام خود هم‌آهنگ سازد.

خواهرش پس از این که لحظه‌ای جرقه‌های خاکستر شده را تماشا کرد گفت:
— تام، هرچه من بزرگتر می‌شوم و به بلوغ نزدیکتر، روز به روز بیشتر شگفت‌زده و متحیر در این جا می‌نشینم و تأسف می‌خورم که نمی‌توانم راهی برای تطبیق دادن تو با این خانه پیدا کنم. تام، من آن چیزهایی را که دختران دیگر می‌دانند نمی‌دانم. نمی‌توانم برایت آواز بخوانم و یا این که با اجرای نقش سرگرمت کنم. نمی‌توانم با صحبت و حرف فکرت را آزاد کنم. آخر من کتاب سرگرم‌کننده‌ای نخوانده و یا منظره سرگرم‌کننده‌ای ندیده‌ام که با تعریف آن باعث سرگرمی و لذت تو شوم یا وقتی که خسته و فرسوده هستی خستگی‌ات را رفع کنم.

تام با بی‌حوصلگی گفت:

— خوب، من هم همین طور. در این سردرگمی من از تو هم بدتر هستم. و بدتر از همه این که من یک یابو هستم و تو نیستی. اگر پدر می‌خواست از من یک یابو یا یک عاقل نما بسازد. با توجه به این که طبق اصول و منطق او عاقل نما نیستم پس یک یابو هستم.

لوئیزا پس از اندکی سکوت، از گوشه تاریکی که نشسته بود گفت:

— عمیقاً متأسفم؛ واقعاً برای هر دویمان متأسفم.

— آه... تو یک دختر هستی لو، و سرنوشت یک دختر بهتر از یک پسر است. تو که عیبی نداری. تو تنها دلخوشی من در این خانه هستی... تو حتی قادری این قبرستان تاریک را هم روشن کنی. تو می‌توانی مرا به هر جا که دلت بخواهد هدایت کنی.

— و تو برادر عزیز من هستی تام. اگر تو فکر می‌کنی که من قادر به انجام آن کارهایی هستم که تو می‌گویی، خیلی خوب، من هم حرفی ندارم و نمی‌خواهم حقیقت را آنطور که هست بدانم — هرچند که می‌دانم — و به خاطر همین هم متأسفم.

از جایش بلند شد و به طرف برادرش آمد. او را بوسید و دوباره به گوشه تاریک سر جای خود رفت. تام با حالتی عصبانی در حالی که از خشم و کینه دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

— ای کاش می‌توانستم تمام این حقایقی را که روزانه از همه طرف بر سر من خراب می‌شوند یک جا جمع کنم و تمام آن ارقام... و تمام آن کسانی که آن‌ها را کشف کرده‌اند همه را کنار هم قرار بدهم و... ای کاش می‌توانستم هزار بشکه باروت زیر آن‌ها کار بگذارم و همه را یکجا منفجر کنم. هرچند وقتی که پیش باندری پیر بروم و با او زندگی کنم انتقام خودم را خواهم گرفت.

— انتقام خودت را تام؟

— مقصودم این است که قدری هم از زندگی لذت می‌برم. بیرون می‌روم و قدری دنیا را تماشا می‌کنم. چیزهای نو می‌شنوم و خلاصه تلافی این روشی را که طبق آن بزرگ شده‌ام درمی‌آورم.

— نمی‌خواهم قبل از این که لازم باشد ناامیدت کرده باشم تام. اما باندری هم مثل پدر فکر می‌کنه. حتی سختگیرتر از اوست... حتی نصف مهربانی او را هم ندارد.

تام یا خنده گفت:

— اوه... من نگران او نیستم. من خیلی خوب می‌دانم چه گونه باید باندری پیر را رام کرد.

سایه آن‌ها روی دیوار افتاده بود. اما سایه وسایل دیگر اتاق که از سطح زمین بلندتر بودند روی سقف و دیوارها درهم و برهم به طوری افتاده بودند که انگار این برادر و خواهر را در یک غار تاریک آویزان کرده باشند و یا ذهن خیال‌پرداز - اگر چنین خیانتی در آن خانه قابل انجام شدن بود ممکن بود چنین تصور کند که این سایه وجود آن‌ها است که می‌خواهد سقوط آینده آن‌ها را تداعی کند.

- تام! نقشه سری تو برای نرم کردن و کنترل او چیست؟ این راز را می‌توانی به من بگویی؟

- آره... اگر این راز هم باشد تحقق آن خیلی هم دور نیست. نقشه بزرگ من تو هستی. تو عزیز کرده‌ای او هستی، تو ملوس او هستی و او هرکاری برای تو انجام خواهد داد. هر وقت کاری یا چیزی از من بخواهد که مطابق میل من نباشد به او خواهم گفت: «خواهرم لو خواهد رنجید. آقای باندری. خواهرم همیشه به من می‌گفت که مطمئن است شما رفتار بدی با من نخواهید داشت.» و این او را نرم می‌کند و اگر این روش اثر نکند چیز دیگری نخواهد کرد.

پس از کمی مکث تام که منتظر جواب خواهرش بود، مایوس شد و با خستگی به زمان حال برگشت و خمیازه‌کشان صندلی خود را روی پایه چرخاند و سر خود را بیشتر و بیشتر به پائین انداخت. یکمرتبه سرش را بلند کرد و گفت:

- لو! آیا خواب هستی؟

- نه تام داشتم آتش را تماشا می‌کردم.

- به نظر می‌رسد که تو چیزهای بیشتری برای تماشا پیدا می‌کنی که من نمی‌توانم. فکر میکنم این هم یکی دیگر از مزایای دختر بودن است.

خواهرش با لحنی کنجکاو و شمرده مثل این که سخنان خود را از روی نوشته‌ای می‌خواند که توی آتش است و خیلی هم واضح نوشته نشده، گفت:

— آیا تو به این تغییری که که در زندگیت، در رابطه با باندربی، به وجود خواهد آمد خیلی اهمیت می دهی؟
 تام در حالی که صندلی خود را به عقب هل می داد از روی صندلی بلند شد و گفت:

— بله، حداقل راهی است برای فرار از این خانه جهنمی.

لوئیزا با کلماتی شمرده حرف‌های او را کلمه به کلمه تکرار کرد:

— بله حداقل راهی است برای فرار از این خانه جهنمی.

— البته نه این که من دوست داشته باشم تو را ترک کنم و یا به خصوص بخواهم تو را در این بیغوله تنها بگذارم. ولی لو، من باید بروم. تو خودت خوب می دانی که من دوست ندارم این کار را بکنم و حال که مجبورم پس بهتر است به جایی بروم که اگر نمی توانم تو را در کنار خود داشته باشم حداقل بتوانم مزیت تأثیر تو را با خودم ببرم. نه این که به جایی که تو را کلاً از دست بدهم. متوجه هستی که چه می گویم؟
 — بله، تام.

آمدن جواب آن قدر طول کشید که تام به کنار خواهرش رفت و روی صندلی او تکیه داد و به آتشی که او را چنین جلب کرده بود، از نقطه‌ای که خواهرش زیر نظر داشت، خیره شد و می خواست ببیند که او در این آتش چه می بیند. و بالاخره گفت:

— این هم صرف نظر از آتش بودن، مثل هر چیز دیگری به نظر من خالی و پوچ و احمقانه می آید. بینم تو در این آتش چه می بینی؟ مطمئناً سیرک که نمی بینی؟

— نه. چیز به خصوصی در آن نمی بینم تام. ولی هر وقت که در این آتش نگاه می کنم بیشتر راجع به آینده خودم و تو، به عنوان دو انسان بالغ دچار شگفتی می شوم.

– تو و شگفتی؟

– بله من چنان افکار غیر قابل کنترل دارم که گاه دچار شگفتی می شوم.
در همین موقع خانم گراگریند که بدون دیده شدن در را گشوده و کلمات
اخیر آن‌ها را شنیده بود وارد اتاق شد و گفت:

– خواهش می کنم لوئیزا! این کار را نکن. ای دختر بی ملاحظه، به خاطر
خدا این کار را نکن چون من باید جواب پدرت را بدهم. توماس، واقعاً
شرم آور است که من در این حالی که سردردم دارد مرا به تدریج از پا
در می آورد، پسری داشته باشم که تعلیم و تربیت تو را داشته باشد و با آن همه
پولی که صرف تو شده، بیاید و خواهرش را وادار به شگفتی کند به خصوص
وقتی که تو می دانی پدرت دستور اکید داده این کارها را نکنید.

لوئیزا شرکت تام در این مسئله را حاشا کرد ولی مادرش با حرف آخر
خود او را میخکوب کرد.

– لوئیزا، لازم نیست به من در این حال علیل بگویی که تو بدون شوق
جسماً و روحاً قادر به چنین کاری باشی.

– هیچ کس مرا تشویق نکرده مادر. هیچ چیز غیر از شراره های آتشی که از
اجاق بلند شده و سفید می شوند و سپس می میرند. این مرا به فکر واداشته.
آخر مگر من چه قدر عمر خواهم کرد و تازه در این عمر کوتاه امید انجام چه
کار مفیدی را دارم؟

خانم گراگریند با ناباوری گفت:

– احمقانه است! احمقانه! لوئیزا تو چه طور جرأت می کنی آن جا بایستی و
این حرف های نامربوط را توی صورت من بزنی به خصوص که خودت
خوب می دانی اگر این حرف ها به گوش پدرت برسد من نخواهم توانست
جواب آن را بدهم. بعد از آن همه مشقاتی که برای تو کشیده شده! بعد از آن
همه کنفرانس هایی که تو در آن‌ها شرکت کرده ای و آن همه آزمایشاتی که تو

انجام داده‌ای. آخ که تمام طرف راست بدن من از کار افتاده. بعد از آن همه بحث‌هایی که تو دربارهٔ احتراق، تکلیس: تولید حرارت و غیره با معلمت داشتی که من آن‌ها را با گوش خودم شنیدم و بعد از آن همه چی‌چی اولوژی‌هایی که شنیدن آن‌ها برای منگ کردن تن علیل من کافی است و بعد از آن همه چی‌چی‌شناسی‌هایی که تو خوانده‌ای و بلد هستی، آن وقت تو بیایی و چنین نامعقول دربارهٔ شراره‌های قرمز، و خاکستر صحبت کنی! ای کاش...

در این جا خانم گرادگریند نالید و روی صندلی نشست و مثل این که بسخواهد قبل از آن که در سایهٔ این همه حقایق از پا درآید آخرین نقطه نظرهایش را ابراز داشته باشد، ادامه داد:

— بله! واقعاً ای کاش که من هرگز خانواده‌ای نداشتم. آن وقت شما می‌فهمیدید که زندگی بدون من چه طور است.

فصل نهم

پیشرفت سیسی

سیسی جیوپ، بین مک چوکام چایلند و گرادگریند، روزگار خوشی نداشت و تعلیم دو ماه اول با محرک‌های نیرومندی برای فرار همراه بود. در تمام اوقات روز حقایق تگرگ وار به سختی براو می‌بارید و به‌طور کلی زندگی برای او مثل کتاب حساب قانونمندی شده بود. اگر به‌خاطر یک دلیل خاص نبود، به‌طور حتم فرار می‌کرد. البته این دلیل خاص نتیجه هیچ رویداد مثلثاتی و ریاضی نبود، هرچند که فکر کردن در این باره تأسف بار باشد؛ اما به‌هر حال این علت، تلقینی و علیه تمام محاسبات ریاضی و مثلثاتی بود: علیه جدول احتمالات حاصله از تحقیقات هرآمارگری. دخترک فکر نمی‌کرد که پدرش برای همیشه او را ترک کرده باشد و با این امید زندگی می‌کرد که پدرش روزی برمی‌گردد و علت عدم فرار او این بود که فکر می‌کرد با ماندن او در این جا پدرش را خوش حال تر کرده است.

حماقت تأسف‌باری که جیوپ برای دلداری خود به آن چسبیده بود و نیز عدم قبول این محاسبه ساده ریاضی که ثابت می‌کرد پدرش یک ولگرد غیرنرمال است، شدیداً باعث تأسف آقای گرادگریند شده بود. اما به‌هر حال چاره‌ای نبود. آقای مک‌چوکام چایلند گزارش داده بود که کله او برای ارقام و اعداد غیرقابل نفوذ است. او قادر است اطلاعات کلی و عمومی را فرضاً،

راجع به کره درک کند ولی کمترین علاقه‌ای نسبت به اندازه‌های دقیق و فرمول‌های آن از خود نشان نمی‌دهد. همچنین گله‌مند بود که او در فراگیری تاریخ وقایع بسیار کند است. مگر این که واقعه تأسف‌باری در رابطه با آن تاریخ روی داده باشد. همچنین شکایت داشت به مجرد این که از او خواسته شده تا بدون استفاده از قلم و کاغذ حساب کند که قیمت ۲۴۷ طاقه پارچه ممل از قرار طاقه‌ای ۱۴/۵ پنس چه قدر می‌شود، شدیداً زیر گریه زده. و نیز از این شکایت داشت که رتبه او در مدرسه پائین‌ترین رتبه است... و... که او بعد از هشت ماه آموزش مبانی اقتصاد سیاسی فقط دیروز ترانسته بود با من و منی به طول سه فوت بالاخره به این سوال که «اصل مبانی این علم چیست؟» جواب درست داده و بگوید که: به دیگران آن کنم که در حق من روا می‌دارند. آقای گرادگریند تمام این چیزها را می‌دید و هربار با شنیدن این اخبار بد و تأسف‌بار سرش را تکان می‌داد. این اخبار به او نشان می‌داد که لازم است جیوپ را در آسیاب دانش‌های مختلف و در رابطه با سیستم، برنامه‌ریزی، آمارهای سالانه - گزارشات و جدول محاسبات Z تا A به طور لاینقطع آسیاب کرد و خلاصه باید جیوپ را در محدوده این معلومات نگاه داشت تا کاملاً آن‌ها را فرا بگیرد. و بنابراین جیوپ بیچاره در این محدوده نگه داشته شد و در نتیجه هر روز سرخورده‌تر از روز پیش می‌شد اما نه داناتر.

یک شب وقتی که لوئیزا سعی داشت مسائل مبهم درس فردا را کمی برای او روشن‌تر کند به لوئیزا گفت:

- چه قدر خوب بود اگر من جای شما بودم، خانم لوئیزا.

- آیا واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

- بله، چون در آن صورت، خانم لوئیزا، خیلی چیزها رو می‌دونستم. تمام

اون چیزایی که حالا برای من مشکله اون وقت برام قابل درک می‌شد.

- سیسی، در آن صورت ممکن است که برایت بهتر نباشد.

بعد از لحظه‌ای مکث سیسی با دودلی گفت:

— ولی بدتر از این که نمی‌شود.

— نمی‌دانم!... شاید هم بدتر می‌شود.

در طول این مدت، رابطه و گفتگوی کمی بین این دو دختر وجود داشت. هم به این دلیل که زندگی در خانه سنگی اصولاً مثل ماشینی که تمام روابط انسانی را محکوم می‌کند به طور یکتواخت در جریان بود و هم این که به دلیل گذشته سیسی اصولاً ارتباط آن دو ممنوع شده بود. و به همین دلایل آن دو هنوز با یکدیگر غریبه‌هایی بیش نبودند.

سیسی مبهوتانه به لوئیزا چشم دوخت و نمی‌دانست که حرف بزند بهتر است یا ساکت بماند. این لوئیزا بود که سکوت را شکست و گفت:

— تو برای مادر من خیلی مفیدتر و دلسوزتر از آن‌چه که من می‌توانم باشم هستی و همچنین تو با خودت خیلی مهربانتر از من با خودم هستی. سیسی با لحنی تقریباً ملتمسانه گفت:

— ولی ببخشید خانم لوئیزا!... من... خد... خیلی احمقم!

لوئیزا با خنده روشن‌تر از معمول همیشگی به او گفت که او به مرور ایام داناتر می‌شود.

سیسی در حالی که نزدیک بود به گریه بیفتد گفت:

— شما نمی‌دونید که من چه دختر احمقی هستم! در مدرسه کار من فقط اشتباه کردنه. آقا و خانم مک‌چوکام چایلد هر روز منو پای تخته می‌برن و من هم همیشه اشتباه جواب می‌دم. هرکاری می‌کنم نمی‌تونم جلوی این اشتباهات رو بگیرم. اشتباه دیگه برای من امری طبیعی شده.

— بینم سیسی! آیا آقا و خانم مک‌چوکام چایلد خودشون هرگز اشتباه

نمی‌کنند؟

— آه... نه... اوها همه چیزو بلدن.

— خوب بعضی از اشتباهات خودت را برایم تعریف کن.

سیسی با دودلی گفت:

— آخه خجالت می‌کشم. مثلاً امروز آقای مک‌چوکام چایلد داشت

سعادت طبیعی رو تعریف می‌کرد.

لوئیزا متفکرانه گفت:

— سعادت ملی باید باشد.

سیسی با کمروئی گفت:

— بله فکر می‌کنم همین بود. اما مگه او نا یکی نیست؟

— تو بهتر است بگویی ملی، همان‌طور که او گفته.

— بله، سعادت ملی. اون گفت که: «این کلاس یک ملت است. و پنجاه

میلیون پول در آن هست. آیا این ملت سعادت‌مند است؟ دختر شماره بیست!

آیا این ملت سعادت‌مند است؟ آیا تو در یک مملکت مترقی و خوشبخت

زندگی می‌کنی؟»

— تو چه جواب دادی؟

— خانم لوئیزا. من جواب دادم که نمی‌دونم. چون پیش خودم فکر کردم که

من واقعاً نمی‌تونم بفهمم در یک مملکت پیشرفته و سعادت‌مند زندگی می‌کنم

یا نه مگر این که بدونم چه کسانی این پول‌ها رو در اختیار دارن و چه قدر آن

مال منه. اما مثل این که این فکر من با استدلال و منطق جور نمی‌اومد. آخه این

فکر من توی هیچکدام از ارقام و جدول‌ها ذکر نشده بود.

و اشک‌هایش را پاک کرد.

— خوب تو اشتباه بزرگی کردی.

— بله خانم لوئیزا، بعد از گفتن جواب خودم هم فهمیدم که اشتباه کردم.

آقای مک‌چوکام چایلد گفتش که دوباره منو امتحان می‌کنه و پرسید: «این

مدرسه را یک شهر بزرگ در نظر می‌گیریم که در آن یک میلیون نفر زندگی

می‌کنند. و از این تعداد سالانه فقط ۲۵ نفر در خیابان‌های آن در اثر گرسنگی جان می‌دهند نظر تو درباره این تناسب چیست؟» و من این‌طور جواب دادم: آخه جوابی بهتر از اون نمی‌دونستم «اونایی که از گرسنگی مردند باید خیلی سختی کشیده باشند و مهم نیست که بقیه یک میلیون یا یک بیلیون نفر باشند» و این هم جواب غلطی بود.

— بله. البته که بود.

— و بعد آقای مک چوکام چایلد گفت که دوباره امتحانم می‌کند و گفت: در

این جا آرام.

— آمار.

— آه بله آمار خانم لوئیزا، من همیشه این لغتو اشتباه می‌کنم. بله گفت که در این جا آمار تصادفات دریا را داریم و من می‌بینم که (البته آقای مک چوکام چایلد می‌گفت) در یک روز از یکصد هزار نفری که برای تفریح و یا مسافرت به دریا رفته‌اند فقط پانصد نفر آن‌ها غرق شده‌اند و یا در نتیجه سوختگی مرده‌اند. درصد آن چیست؟ و من خانم لوئیزا گفتم...

در این جا سیسی هق‌هق گریه را سرداد و با دلشکستگی بسیار از خطای

بزرگش ادامه داد:

—... و من جواب دادم: هیچ.

— هیچی سیسی!؟

— بله هیچی خانم لوئیزا، برای فامیل و دوستای اونایی که غرق شدن فرقی نمی‌کنه که چند نفر دیگه سالم برگشتن. من اصلاً نمی‌تونم درس یاد بگیرم. با وجودی که پدر بیچاره من این همه دوست داشت که من درس بخونم و با وجودی که خودم علاقمندم که درس یاد بگیرم چون پدرم دوست داشت، اما متأسفانه باید بگم که من این کارو اصلاً دوست ندارم.

لوئیزا ایستاده بود و به سر خجالت زده‌ای که در جلوی او به زیر افتاده بود نگاه می‌کرد تا این‌که سیسی بالاخره سرش را بلند کرد و به او نگریست. لوئیزا سپس پرسید:

— آیا پدرت باسواد بود که دوست داشت تو هم باسواد شوی؟

سیسی قبل از جواب دادن، اندکی مکث کرد و به این ترتیب ترس خود را از ورود به عالمی که ورود به آن ممنوع شده بود نشان داد. لوئیزا اضافه کرد:

— هیچ کس حرف‌های ما را نمی‌شنود. و حتی اگر بشنود فکر نمی‌کنم سؤال به این کوچکی باعث ناراحتی و دردسری برای تو بشود و یا صدمه‌ای به کس دیگری بزند.

سیسی بعد از این دل‌داری و تقویت روحیه تکانی به سرش داد و گفت:

— نه خانم لوئیزا! پدر در حقیقت سواد حسابی نداشت. او فقط کمی قادر به نوشتن بود که تازه آن هم قابل خواندن برای آن‌هایی که برایشان می‌نوشت نبود. ولی روی هم رفته بهتر از مردم دیگری بود که حتی قادر به خواندن نوشته‌های اون نبودند. اما نوشته‌هایش برای من خیلی واضح و روشن بود.

— و مادرت؟

— پدر می‌گفت مادرم خیلی باسواد و تحصیل کرده بود. آخه اون وقتی که من به دنیا اومدم مرد.

سیسی این مکالمه را با حالتی عصبی و وحشت زده دنبال می‌کرد و سپس ادامه داد:

— آخه اون به رقاصه بود.

— آیا پدرت او را دوست داشت؟

لوئیزا با علاقمندی شدید و کنجکاوی مهارنشده و لجام‌گسیخته‌ای که برای خودش هم ناشناخته بود، سؤال می‌کرد. کنجکاوی‌ای که مثل حیوانی اسیر که خسته در گوشه قفس کز کرده باشد، به هر دردی می‌زد.

— آه بله، به همان اندازه‌ای که منو دوست داره. اوائل پدر، منو به خاطر و به یاد اون دوست داشت. وقتی که یه بچه شیرخور بودم هر جا که می‌رفت منو با خودش می‌برد و از آن زمان ما دو تا هرگز از یکدیگر جدا نبودیم.

— و با همه این‌ها سبسی، او حالا تو را ترک کرده؟!؟

— فقط به خاطر خودم. هیچ کس نمی‌تونه اونو مثل من درک کنه. هیچ کس اونو مثل من نمی‌شناسه. از وقتی که منو ترک کرده و اون هم به خاطر خود من — چون او هرگز به خاطر خودش منو ترک نمی‌کرد — من می‌دونم که قلبش شکسته است. و تا روزی که برگرده، من می‌دونم، حتی برای یک دقیقه هم شاد نخواهد بود.

— درباره او بیشتر برایم تعریف کن. قول می‌دهم که از امروز به بعد دیگر

هرگز سؤالی از تو نکنم، کجا زندگی می‌کردید؟

— «دائماً از این شهر به اون شهر سفر می‌کردیم و جای ثابتی برای زندگی کردن نداشتیم. پدر یک...» و در این جا او آهسته و زیر لب در حالی که می‌ترسید کسی صدایش را بشنود آن کلمه بد را گفت «...دلچک سیرک است.»
لوئیزا به علامت درک مطلب سرش را تکان داد:

— کسی که مردم رو می‌خندونه؟

— بله ولی بعضی وقتا اونو نمی‌خندن و در این جور مواقع بود که پدر گریه می‌کرد. این او آخر خیلی اتفاق می‌افتاد که اون نمی‌توانست اونارو بخندونه و شبش با ناامیدی و یأس به خونه می‌اومد. پدر با اکثر مردم خیلی فرق داره. کسانی که اونو به خوبی می‌شناسن و به اندازه من دوست ندارن حتی ممکنه فکر کنن که عقل کاملی نداره و بعضی وقتا سر به سرش می‌گذاشتن و نمی‌دونستن که اون با چه حال و احساسی شوخی‌های اونو را تحمل می‌کرد و چه طوری وقتی که با من تنها بود چه طوری اون حقارتا، اونو از خودش بیزار می‌کرد. اون خیلی کم رو بود.

— و تو... تو در این شرایط آرامش او بودی؟
او سرش را به علامت تصدیق پائین آورد. قطرات اشک روی صورتش جاری بود.

— امیدوارم. پدر که این طور می گفت. چون او با ترس و لرز مدام بزرگ شده بود و خودشو آدمی حقیر، ضعیف، نادان و تنها حس می کرد (اینا کلمات خودش بود) و به همین دلیل خیلی دلش می خواست که من چیز یاد بگیرم تا با او فرق داشته باشم. بعضی وقتا که خسته و مایوس بود برای بالا بردن روحیه اش برایش کتاب می خوندم و این کار به او غرور می داد. اونا کتاب های بدی بودن و من اجازه ندارم درباره اونا در این جا صحبت کنم. ولی آخه ما که نمی دونستیم اونا به ما ضرر می زنن.

لوئیزا که در تمام این مدت نگاه کاوشگر خود را به سبسی دوخته بود گفت:

— آیا او از آن کتاب ها خوشش می آمد؟

— آه... خیلی زیاد. اونا خیلی وقت ها باعث شدن اونا از انجام کارهایی که ممکن بود بهش ضرر بزنه بازدارن. چه بسا شب هایی که اون غم ها و ناراحتی هاشو فراموش می کرد و به فکر این بود که آیا خلیفه به شهرزاد اجازه می ده که فرداشب بقیه قصه شو تعریف کنه و یا این که اونو می کشه.^۱
لوئیزا که «اصل اساسی» را نادیده گرفته و به شدت شگفت زده می نمود پرسید:

— آیا پدرت همیشه با تو مهربان بود؟ حتی تا لحظه آخر؟!

— «همیشه، همیشه! مهربانتر از آن که من بتونم بگم و تعریف کنم. او فقط یک بار عصبانی شد و آن هم نه نسبت به من. بلکه نسبت به مری لگزر. مری لگزر...» و زیر لب این حقیقت پست را چنین بیان کرد: «... سگ تربیت شده اون بود.»

۱ اشاره به داستان های هزار و یک شب.

— چرا از سگش عصبانی شده بود؟

— پدر وقتی که از اجرای برنامه به خونه برگشت به مری لگز گفت که بالای دو صندلی که کنار هم گذاشته شده بود بره و روی اونا وایسته. این یکی از برنامه‌ها و کارای همیشگی اون بود. مری لگز به پدر نگاهی کرد و دستورشو اطاعت نکرد. هرکاری که پدر در اون شب کرده بود همه خراب شده بود و هیچکدومشون درست از آب درنیومده بود و اون نتونسته بود مردمو راضی کنه. بانا راحتی داد زد که حتی این سگه هم می‌دونه که من دارم از کار می‌افتم و اونم نسبت به من رحم و محبتی نداره. و پس از اون سگشو به باد کتک گرفت. من خیلی ترسیده بودم و گفتم پدر، پدر! خواهش می‌کنم این موجودی رو که این قدر به تو علاقه داره کتک نزن! خدا تو رو بیخشه. پدر بس کن! و اون از کتک زدن سگ دست کشید. سگه خونین و مالین شده بود و پدر روی زمین دراز کشید و در حالی که سگشو توی بغل گرفته بود گریه می‌کرد و سگ صورت اونو می‌لیسید.

لوئیزا متوجه شد که او دارد اشک می‌ریزد. به طرف او رفت. او را بوسید. دستش را گرفت و کنارش نشست.

— آخرش را برایم بگو. بگو که پدرت چه طوری تو را ترک کرد. سیسی حالا که من این همه سؤال از تو کردم، آخرش را هم برام تعریف کن. تقصیر آن‌اگه تقصیری هم باید باشه به گردن من است نه به گردن تو.

سیسی در حالی که چشمانش را با دست‌هایش پوشانیده بوند و همچنان اشک می‌ریخت گفت:

— خانم لوئیزای عزیز، آن روز بعد از ظهر که من از مدرسه به خونه برگشتم دیدم که پدر بیچاره هم تازه از راه رسیده بود و جلوی آتش نشسته و خودشو تگون می‌داد مثل کسی که جائیش درد بکنه. من گفتم: «آیا صدمه‌ای دیدی پدر؟» درست مثل هزاران بار دیگه که اون و دیگران آسیب می‌دیدن. و او

گفت: «یک کمی عزیزم. یک کمی.» وقتی که من دولا شدم و توی صورتش نگاه کردم دیدم که داره گریه می‌کنه. هرچه بیشتر باهاش صحبت می‌کردم صورتش رو بیشتر، از من می‌گردوند. در اول می‌لرزید و چیزی جز «عزیز من»، «عشق من» نمی‌گفت.

در این موقع سیسی با وود تام ساکت شد. تام با نوعی سبکی که نشان می‌داد به چیزی جز خودش نمی‌اندیشید، قدم برمی‌داشت خواهرش گفت: - تام، من داشتم از سیسی سؤالاتی می‌کردم. دلیلی نمی‌بینم که تو از اتاق بیرون بروی ولی چند لحظه‌ای مزاحم ما نباش تام عزیز.

- آه خیلی خوب، ولی باندربی پیربا پدر به‌خونه او مدن و من دلم می‌خواد که تو به‌اتاق پذیرائی بیایی چون در این صورت احتمال زیادی هست که باندربی برای شام از من دعوت کنه و اگر نیایی مطلقاً شانس نیست.

- خیلی خوب من الان میام.

- من منتظر می‌مونم که مطمئن بشم.

سیسی با صدائی آهسته ادامه داد:

..... «بالاخره پدر بیچاره گفت که باز هم نتونسته جمعیت رو راضی بکنه ون گفت که در این اواخر اصلاً نتونسته اونا رو بخندونه. و این‌که اون باعث شرمندگی و بی‌آبرونی منه و من بدون اون بهتر می‌تونم زندگی کنم. من تمام اون چیزای قشنگ و محبت‌آمیزی رو که توی قلبم داشتم براش گفتم. و اونو ساکت کردم. کنارش نشستم و از مدرسه و تمام حرف‌هائی که زده شده بود و کارهایی که کرده بودم براش تعریف کردم. وقتی که حرفام تموم شد و دیگه حرفی برای گفتن نداشتم، اون دست‌هاشو دور گردنم حلقه کرد و مرا بارها و بارها بوسید. بعد از من خواست که اون دواپی رو که همیشه موقع ضرب‌خوردگی مصرف می‌کرد براش فراهم کنم. و اونو از یک مغازه خوب و مطمئنی که آن طرف شهر واقع شده بود بخرم. پیش از این‌که از در بیرون برم

دوباره منو بوسید. من وقتی به پائین پله‌ها رسیدم برگشتم چون می‌خواستم یه قدری بیشتر مونس اون باشم. سرمو داخل اتاق کردم و ازش پرسیدم: «پدر عزیز می‌تونم مری‌لگزر رو با خودم ببرم» و اون جواب داد: «نه سیسی نه، هیچ چیزی رو که معلومه مال منه با خودت نبر عزیز من» وقتی اطاقو ترک کردم او کنار آتش نشسته بود. بعد از اون شاید این فکر به سرش زده باشد. بیچاره، بیچاره پدر! اون به خاطر من گذاشت و رفت. وقتی که برگشتم رفته بود.

تام با تنگ‌حوصلگی گفت:

— لو! اگر می‌خواهی باندری از چنگ درنره یه خورده عجله کن.

— ... چیز دیگه‌ای برای گفتن ندارم خانم لونیزا. شیشه روغن ۹ گیاهو براش حاضر نگه داشتم و می‌دونم که اون یه روزی برمی‌گرده. هرنامه‌ای که دست آقای گرادگریندمی بینم نفسم بند میاد و چشمام از بسکه به اون خیره می‌شم از کاسه درمیاد چون فکر می‌کنم شاید از طرف پدر او ملده باشه و یا این که آقای اسلیبری از پدر خبری داره و نامه فرستاده باشه. آقای اسلیبری قول داده که به محض شنیدن هرگونه خبری از پدر، به من نامه بنویسه و من اعتماد دارم که اون قولشو نگه می‌داره.

تام بی‌صبرانه و با صدای شبیه سوت گفت:

— لو! خواهش می‌کنم عجله کن. باندری داره میره.

بعد از این جریان هرگاه سیسی در حضور خانواده آقای گرادگریند همراه با تعظیم همیشگی خود و با صدای لرزان می‌پرسید: «معدرت می‌خوام قربان که مزاحمتون می‌شم. — اما — آیا نامه‌ای درباره من به دستتون نرسیده؟» لونیزا هرکاری را که در آن لحظه در دست داشت کنار می‌گذاشت و با همان اشتیاق سیسی منتظر جواب می‌ماند. و هرگاه آقای گرادگریند طبق معمول جواب می‌داد: «نه جیوپ، هیچ خبر.» لب‌های لرزان و نگاه غم‌زده سیسی در صورت لونیزا هم تکرار می‌شد و با چشمانش سیسی را با دلسوزی تادم در مشایعت

می‌کرد. معمولاً آقای گرادگریند بعد از رفتن سیسی موضوع را با جملاتی از این قبیل عوض می‌کرد: «اگر سیسی از کودکی خوب تربیت شده بود، با منطق صحیح می‌توانست بی‌اساس بودن این امید واهی را به خودش بقبولاند. ولی به نظر می‌رسد (البته نه برای او چون او آن را چنین نمی‌دید) که انگار امیدهای واهی هم می‌توانند به همان قوت حقیقت به انسان بچسبند.»

این جمله به خصوص برای دخترش ادا می‌شد، همچنین برای تام، که داشت چیزی می‌شد شبیه آن «حساب ندان» بزرگی که معمولاً در شماره یک کار می‌کند. و همین طور برای خانم گرادگریند که اگر نکته‌ای و یا حرفی در این مورد می‌زد - البته در آن مواقعی که مثل یک موش ماده زمستان خواب از جلد خود بیرون می‌آمد - می‌گفت: «خدا به من رحم بکند. چه قدر این سرمن درد می‌کند. و از این همه سؤالاتی که این دختره جیوپ، دربارۀ نامه کسل کننده‌اش می‌کنه بیشتر درد می‌گیره. به شرافتم قسم که سرنوشت برای من تقریر کرده که در میان حوادثی زندگی کنم که پایان آن معلوم نیست. حوادثی که معلوم نیست زنده بمانم تا پایان آن را ببینم و این حقیقتاً خارق‌العاده است.»

وقتی حرف‌هایش به این جا می‌رسید، چشمان آقای گرادگریند براو دوخته می‌شد و او هم دوباره در زیر آن قطعه حقیقت منجمد و یخ‌زده دوباره به خواب زمستانی خود فرو می‌رفت.

فصل دهم

استفان بلاک پول^۱

من اعتقاد دارم که مردم انگلیس سخت‌کوش‌ترین و پرکارترین مردمی هستند که تا این زمان آفتاب بر آنان تابیده و به‌خاطر همین اعتقاد احمقانه است که سعی دارم تفریح بیشتری برای آن‌ها فراهم کنم.

در پرکارترین قسمت کوک‌تاون، یعنی در قلب این قلعه زشت و بدقواره‌ای که با دیوارهای آجری خود دود و دم را حبس کرده و طبیعت را به آن سوی دیوارها رانده بود، در قلب حصارهای تنگ تو در تو و خیابان در خیابانی که قطعه قطعه و هر قسمت با شتابی مرگبار و برای انجام کاری مفید! به‌حال انسان ساخته شده بودند و در مجموع خانواده‌ای ناهماهنگ و غیرطبیعی را تشکیل می‌دادند که شانه به‌شانه هم می‌سائیدند و تا حد مرگ به یکدیگر فشار وارد می‌کردند، در آخرین قسمت این دزدخانه دودزده که دودکش‌های جورواجور و بلند و کوتاهش برای هواگیری با چنان شکل‌های بدقواره و زشتی برپا شده بودند که انگار جلوی هرخانه برای نشان دادن نوع مردمانی که در آن زندگی می‌کنند نمونه‌ای قرار داده باشند، و بالاخره در میان توده ساکنین کوک‌تاون که معمولاً آن‌ها را «دست‌ها» می‌خواندند - نژادی که

1. Stephan Blackpool

اگر خداوند آن‌ها را فقط به صورت دست، یا مثل موجودات پست کنار دریا فقط به صورت دست و شکم می‌آفرید، خیلی بهتر مورد قبول واقع می‌شدند - مردی به نام استفان بلاک پول زندگی می‌کرد که چهل سال داشت.

استفان زندگی سختی را پشت سر گذاشته بود، به همین دلیل خیلی پیرتر از سن خود به نظر می‌رسید. ضرب‌المثلی است که می‌گوید در زندگی نیش و نوش و گل و خار با هم می‌آیند - اما در مورد استفان ظاهراً این ضرب‌المثل مصداق نداشت و یا شاید تصادفاً یکی دیگر گل‌های زندگی را چیده و استفان خارهای سهم او را همراه با خارهای سهم خودش یکجا صاحب شده بود او را معمولاً با اسم «استفان پیر» می‌شناختند که این اسم و لقب خود میثاقی محکم با حقیقت بود. مردی افتاده و فروتن بود و ابروانی گره خورده داشت که به صورتش حالتی متفکر می‌بخشید. سرش با موهای جوگندمی و ظاهری سخت به اندازه کافی جادار می‌نمود. استفان پیر ممکن بود با این مشخصاتی که ذکر شد، با فردی باهوش و زیرک عوضی گرفته شود. در حالی که اصلاً چنین نبود. او در بین آن همه «دست‌های» فوق‌العاده و استثنایی جایی نداشت. او در مقایسه با آن «دست‌هایی» که سال‌های متمادی اوقات بیکاری خود را صرف یاد گرفتن علوم قلنبه سلنبه و تخصص در آن‌ها کرده و می‌توانستند در بحث‌ها و کمیسیون‌ها شرکت کنند کسی نبود و کارهای محسوب نمی‌شد. هزاران نفر از هم‌رتبه‌های او بودند که قادر بودند بهتر از او صحبت و بحث کنند. او کارگر نساجی خوب و مردی نیک و صادق بود. حال بیشتر از این چه بود و چه در چنته داشت در جای خود روشن خواهد شد.

به گفته مسافری قطار سریع‌السیر وقتی که چراغ‌های کارخانه‌ها روشن بودند کاخانه‌ها را به شکل قصرهای افسانه‌ای درمی‌آوردند، اما در این ساعت چراغ‌ها تماماً خاموش بودند. صدا زنگ‌ها تعطیل شبانه را اعلام کرد و دوباره سکوت برقرار شد. و «دست‌ها» از مرد و زن، پسر و دختر به سمت خانه‌های

خود روانه شدند. استفان پیر در خیابان ایستاده بود. همان احساس عجیب همیشگی را داشت که پس از خاموش شدن ماشین آلات به او دست می‌داد. احساس این‌که: تمام این ماشین‌ها در کله او شروع به کار کرده و متوقف شده‌اند.

با خودش گفت: چه طور من نمی‌تونم راشل رو ببینم؟! شب مرطوبی بود. زنان زیادی از کنار او گذشتند. آن‌ها شال گردن‌ها را تا روی سر خود کشیده و آن را در زیر چانه جمع کرده بودند تا از گزند باران در امان باشند. او راشل را خوب می‌شناخت، با یک نظر به آن گروه دریافت که راشل در بین آن‌ها نیست. از آن‌ها دور شد و با لحنی دلخور با صدای بلند گفت:

— آه، پس من دیر رسیدم و اونم رفته.

هنوز طول خیابان سوم را طی نکرده بود که یکی دیگر از این اشباح شال‌پیچ شده را در جلوی خود دید. چنان مشتاقانه و دقیق او را نگاه کرد که انگار سایه‌ای باشد که به‌طور نامفهوم روی پیاده‌روی خویش منعکس شده باشد. حتی اگر نمی‌توانست هیکل او را که هنگام عبور از یک تیر چراغ تا تیر دیگر تاریک و روشن می‌شد ببیند، باز هم یک نظر برایش کافی بود تا دریابد سایه از آن کیست. سرعت قدم‌های خود را زیادتر کرد تا به نزدیکی او رسید و سپس ریتم راه رفتن سابق خود را بازیافت و او را صدا زد:

— راشل!

او برگشت، در این لحظه او درست زیر یک چراغ قرار داشت. روسری‌اش را برداشت و صورت بیضی‌شکل او در نور چراغ دیده شد. صورتی تیره، ظریف و یک جفت چشم بسیار مهربان داشت. موهای مرتب و سیاه و براق او جلوه بیشتری به صورتش می‌داد؛ صورتی که دوران اولیه جوانی را پشت سر گذاشته بود و او را حدود ۳۵ ساله نشان می‌داد.

— اوه پسر! تو هستی؟

با گفتن این کلام روسری‌اش را دوباره به سر گذاشت. با آنکه از چهره به جز چشمان گیرایش پیدا نبود، اما لبخندش به وضوح دیده می‌شد. دونفری به راه افتادند.

— راشل، من فکر کردم که تو از عقب سر می‌آیی!

— نه!

— امشب زودتر مرخص شدی دختر!

— استفان! بعضی وقتا من زودتر میام بعضی وقتا کمی دیرتر روی وقت خونه رفتن من نمی‌شه حساب کرد.

— نمی‌خواستی به دیدن من بیایی راشل؟!

— نه استفان.

آثار دلخوری در نگاهش ظاهر شد اما در نگاهش نوعی ایمان غیرارادی ناشی از اعتقاد او به راشل دیده می‌شد. این حالت او از نظر راشل دور نماند. دستش را به آرامی و برای لحظه‌ای کوتاه روی بازوی او گذاشت. مثل این که خواسته باشد از او به خاطر احترامش نسبت به خود تشکر کند.

— ببین پسر! ما دو تا با هم دو تا دوست صمیمی هستیم. رفیقای قدیمی که یواش یواش داریم به رفیقایی پیر تبدیل می‌شیم.

— نه راشل تو اصلاً پیر نیستی.

راشل در حالی که می‌خندید گفت:

— استفان! اگه روزی یکی از ما دو تا پیر بشه و دومی پیر نشده اون یکی حتماً تعجب می‌کنه. البته اگه هر دو مون تا اون روز زنده باشیم. به هر حال، ما آن قدرها با هم صمیمی هستیم که اگه حتی یه کلمه حقیقت رو هم از هم پنهون کنیم بازم مرتکب گناه بزرگی شدیم. بهتره که ما کمتر با هم قدم بزنیم. بله می‌دونم که اگه قرار باشه هرگز همدیگه رو نبینیمو با هم قدم نزنیم بعضی وقتا حقیقتاً سخت می‌گذره.

او با نوعی شادابی که همیشه هنگام صحبت کردن با راشل به او دست می داد گفت:

— این کار همیشه و در هر حالی سخته راشل.

— سعی کن این طوری فکر نکنی، دراون صورت راحت تر میشه.

— مدت هاس که دارم سعی می کنم و هنوزم راحت تر نشده. ولی خوب تو درست می گی قدم زدن ما با همدیگه ممکنه باعث بشه مردم حرف درآرن. مخصوصاً برای تو. تو برای من طی این سال ها دوست خوبی بودی راشل! تو در این مدت خیلی به من خوبی کردی. و با شادابی و نشاط خودت به من جرأت دادی و به همین دلیل حرف تو برام حجتیه. آره دختر! یه قانونه و اونم چه قانونی، چه قانون روشن و خوبی! بهتر از تمام قوانین موجود ساخت بشر.

— نمی خواد راجع به قانون صحبت کنی. کاری به اون کارا نداشته باش! راشل این کلمات را با سرعت و بدون این که به صورت او نگاه کند گفت. استفان پس از یکی دو بار که سرش را تکان داد به آرامی گفت:

— بله کاری به کار قانون نباید داشت. به قانون کار نداشته باش — به هیچ کاری کار نداشته باش. همه چیزو به حال خودش و ابذار. بذار بهت بگم همه چی خر تو خره همین و بس.

— همیشه خر تو خره؟

راشل با گفتن این حرف دوباره با مهربانی بازوی او را نوازش داد. مثل این که بخواهد او را از دنیای افکارش بیرون آورد. از دنیایی که او در آن داشت انتهای آزاد شال گردنش را می جوید. نوازش اثر آنی خود را نشان داد. او انتهای شال گردن خود را رها کرد، سرش را بلند کرد و با چهره ای بشاش به او نگریست و یک مرتبه خنده ای کودکانه سر داد:

— آی! راشل! دخترا! بله همیشه خر تو خره. همیشه یه گرداب بی انتها، و

این همون جائیه که من توش هستم. من مدت‌هاست که تویه همچه خر توخری گیر کردم و نمی‌تونم ازش خلاص بشم.

مسائلی راه را در کنار هم پیمودند. در این مدت هیچ کلام کلامی بر زبان نیاوردند تا به نزدیکی خانه‌هایشان رسیدند. خانه زن نزدیکتر بود. خانه او در یکی از صدها خیابان کوچکی بود که مرده خور مخصوص (که در هر یک از این محله‌های قبرستان وار و از هر خانواده‌ای پول هنگفتی به جیب زده بود) در زیر هر پنجره‌اش پله‌ای سیاه کار گذاشت بود تا آن‌هائی که پس از یک روز تمام کار طاقت‌رسان، کورمال کورمال و خسته و کوفته وارد اتاق‌های کوچک خود می‌شدند بتوانند توسط آن پله‌ها خود را از این همه کار خلاص کنند. هر دو در پیچ خیابان ایستادند و استغنان در حالی که دست او را در دست می‌گرفت برایش شب خوشی را آرزو کرد:

— شب به‌خیر دختر عزیز، شب به‌خیر!

— دختر با آن همکل ظریف و قدم‌های زنانه خود به طرف انتهای خیابان تاریک قدم برمی‌داشت. او ایستاد و دختر را تا رسیدن به جلوی در خانه‌اش تماشا کرد. کمترین حرکت او — حتی جنبش شال گردن زیرش در نظر این مرد، زیبا و دوست‌داشتنی جلوه می‌کرد. و کمترین زمزمه‌اش در اعماق قلب او طنین می‌انداخت.

وقتی که دختر از نظر دور شد. او هم راهش را به طرف خانه‌اش دنبال کرد. گاهگاهی به آسمان بالای سرش نگاه می‌کرد. ابرها پراکنده شده و با سرعت حرکت می‌کردند. باران ایستاده بود و ماه می‌درخشید. به نظرش رسید که ماه از آن بالا داشت به دودکش‌های بلند کوک‌تاون و کوره‌های زیر آن‌ها نگاه می‌کرد و سایه‌های غول‌آسای ماشین‌های بنخار را روی دیوارهایی که آن‌ها را محصور کرده بودند می‌انداخت. در طول راه به نظرش می‌رسید که مردم روشن‌تر از روز دیده می‌شوند.

خانه او در خیابان دیگری همانند اولی قرار داشت که فقط قدری تنگ‌تر بود خانه طبقه دوم یک مغازه اسباب‌بازی فروشی بود. حالا چه‌طور ممکن بود کسی وقتش این قدر بی‌ارزش باشد که به خرید و فروش اسباب‌بازی‌های میچاله شده و روزنامه‌های کم‌ارزش و پتیرینی که آغشته به گوشت خوک بود بپردازد، جای گفتگوی آن در این جا نیست. مرد پیش خودش فکر کرد قسمتی از ران خوکی که در ویتترین بود آن قدر کثیف و متعفن شده که جز به درد زباله‌دان به درد جای دیگری نمی‌خورد. ته مانده شمع خود را از طاقچه راهرو برداشت و با شمعی که در آن جا بود روشن کرد و بدون سروصدا و مزاحمت برای خانم صاحب دکان که خواب بود از پله‌های تنگ و تاریک به طرف اتاق خودش بالا رفت.

اتاق او نیز در زیر پنجره‌اش از آن پلکان‌های سیاه داشت، ظاهر اتاق هم با پلکانش جور بود. در حال حاضر اطاقی تمیز بود البته تا آن حد که از چنین اتاق‌هایی می‌توان انتظار داشت. تعداد کمی کتاب و دست‌نوشته روی یک عسلی در گوشه اتاق روی هم چیده شده بود. اثاثیه اتاق کم ولی مرتب و کافی بود. و هوای آن گرچه بوی رطوبت می‌داد اما روی هم رفته تمیز بود.

به طرف پیش‌بخاری رفت تا شمع را روی میز سه پایه کوچکی که کنار آن قرار داشت بگذارد که پایش به چیزی برخورد کرد و نزدیک بود زمین بخورد. در حالی که کنترل خود را باز می‌یافت به پائین نگاه کرد. شبخ هیکلی از جا بلند شد و نشست. او یک زن بود. زنی علیل و دائم‌الخمر.

در حالی که خود را با شتاب از آن هیکل دور می‌کرد، با صدائی بلند گفت:

— خدا به فریاد من برسه! زنا! دوباره تو برگشتی؟

زن با آن هیکل نحیف، با وجود آنکه به کمک دست چرک خود به زمین تکیه داده بود، به سختی می‌توانست تعادل خود را حفظ کند. دست دیگرش برای کنار زدن موهای ژولیده از روی صورت تلاش بیهوده‌ای می‌کرد.

موهایش به قدری چرک و کثیف بود که بعید نبود او را کور کند. روی هم رفته موجودی بود که حتی نگاه کردن به او در آن لباس های ژنده و لکه دار و آلوده، خطا بود. اما خطای بیشتر آن بود که مجبور باشی به خود آن رسوائی شرم آور نگاه کنی.

هیکل نحیف بعد از آنکه با بی حالی و التهاب یکی دو بار زیر لب غر زد، با دست آزادش که برای حفظ تعادل به آن نیازی نداشت چندبار به حالتی کاملاً احمق وار خود را خاراند. و موهایش را تا آن حدی که برای دیدن او کفایت کند از روی چشمانش کنار زد. و در حالی که همچنان نشسته و او را نگاه می کرد خود را پاندول وار به جلو و عقب می جنبانید و سعی داشت با دست های لرزان و رعشه دارش چیزی را تفهیم کند -- ممکن بود این طور تصور شود که قصدش خنداندن طرف مقابل است اما صورتش عبوس و گرفته بود. بالاخره با صدائی گرفته و خرخری که به زور از گلویش خارج می شد گفت:

-- اه... پسر؟ تو این جا چه کار می کنی؟

و سرش روی سینه اش افتاد. پس از لحظه ای سکوت دوباره شروع به صحبت کرد. مثل این که مرد حرفی زده باشد و او بخواهد جوابش را بدهد
جیب زد:

-- که دوباره برگشتم؟ بله! و بازم برمی گردم. همیشه و هر وقت که دلم بخاد برمی گردم. برگشتم؟ بله که برگشتم. چرا که نه؟!

تحریک شده از خشونتى که در صدایش به کار برده بود تلوتلو خوران از جا بلند شد و در حالی که به دیوار تکیه داده بود، ایستاد و در این حال برای جلوگیری از سقوط خود به تکه ای از یک روسری پاره که از بند آویزان بود چنگ انداخت و با حالتی اهانت آمیز نگاهی به او کرد و دوباره با صدایی جسورانه و آمیخته با تهدید فریاد زد:

— من تو را دوباره ارزان فروختم و باز هم ارزان تر می فروشم. من تو را
صدها بار دیگر خواهم فروخت! از اون رختخواب دور شو!...
مرد روی تختخواب نشسته و سرش را در دست‌هایش پنهان کرده بود.
زن در حالی که تلوتلو خوران به طرف تختخواب می رفت ادامه داد:
— اون رختخواب مال منه. حق منه! و می‌خوام توش بخوابم.
مرد که هنوز صورتش را در دست‌هایش پنهان کرده بود با تنفر از تماس با
او خودداری کرد و به گوشه اتاق رفت. زن خود را با سنگینی روی تخت ولو
کرد و لحظه‌ای بعد خرناسه‌اش بلند شد. مرد هم در یک صندلی وارفت، در
طول شب فقط یک بار از جایش تکان خورد، آن هم به این قصد تا ملافه زن را
که از روی صورت و سینه‌اش کنار رفته بود روی او بکشد. مثل این که بستن
چشم‌ها برای جلوگیری از دیدن روی زن برایش کافی نبود.

فصل یازدهم

هیچ راهی نیست

قبل از این که صبح رنگ پریده، ازدهاهای عظیم الجثه دود را که در تعقیب هم در آسمان کوک تاون روان بودند، نمایان سازد، قصرهای افسانه‌ای پر از نور شدند. صدای یکنواخت پاشنه‌های پا روی پیاده‌روها، صدای متوالی زنگ‌ها و خلاصه صدای تمام فیلهای مست، که برای کار یکنواخت و خسته‌کننده روزانه روغن کاری و جلاخورده و آماده شده بودند دوباره به آسمان بلند شد.

استفان روی دستگاه بافندگی خود خم شده بود، آرام، مرتب و ثابت مشغول کار بود. بین انسان‌هایی که مثل او با آرامی و دقت روی ماشین‌ها کار می‌کردند و آن جنگل ماشین‌های سرسام‌آور و پرسر و صدا و عجولگی که آن‌ها را احاطه کرده بود تفاوت فاحشی وجود داشت. ای انسان‌های خوب و دلسوز! نرسید از این که طبیعت به دست هنر و تکنیک به توحش گرایش کند. در هر کجا و در هر زمانی اگر کار خدا و کار بشر را کنار هم بگذارید، اولی ارزش بیشتری خواهد داشت هر چند که فقط تعدادی «دست‌های» ناچیز باشد که کسی روی آن‌ها حساب نمی‌کند.

صدها «دست» در این کارخانه و در نتیجه صدها اسب بخار قدرت. محاسبه به آسانی نشان می‌دهد که یک ماشین با فشار یک پوند وزن قادر

به انجام چه مقدار کار است ولی تمام ماشین‌های حساب بانک استقراضی هم نمی‌توانند برای من حساب کنند که ظرفیت خوبی ویدی، عشق و نفرت، میهن‌پرستی و خیانت یا تقوا و گناه نهفته در وجود هر یک از این خدمتگزاران ساکت و آرام این ماشین‌ها با حرکات منظم و چهره‌های آرام، چه قدر است. سری در کار نیست؟! حتی در ناچیزترین آن‌ها رازی نهفته است که تا ابد قابل درک نخواهد بود. رازی که در حقیقت می‌گوید: شاید بهتر باشد ریاضیات و محاسبات خود را برای امور مادی ذخیره کنیم و مورد استفاده قرار دهیم و برای حل این مسائل معنوی روش‌های دیگری به کار بندیم.

روز بالاتر آمد و با آنکه تمام چراغ‌های داخل کارگاه روشن بود، خود را در بیرون نشان داد، چراغ‌ها خاموش شدند و کار همچنان ادامه یافت. ریزش باران دوباره شروع شد. ازدهاهای دودی سر به فرمان جادویی، به دنبال هم برفراز زمین پیچ می‌خوردند. بیرون کارخانه، در محوطه جمع‌آوری زباله، فضولات، آهن‌پاره‌ها، بخار دریچه اضطراری، بقایای چلیک‌های شکسته، توده درخشان ذغال‌سنگ، و خاکسترهای گوشه و کنار، با پرده‌ای از مه و باران کفن شده بود.

کار همچنان تا بلند شدن صدای زنگ ناهار ادامه داشت. ماشین‌ها، چرخ‌ها، و «دست‌ها» برای یک ساعت از کار افتادند و در عوض صدای پاهای زیادتری روی آسفالت پیاده‌روها به گوش می‌رسید.

استفان، خسته و فرسوده از کارگاه گرم به خیابان‌های سرد و مرطوب که نسیمی مرطوب‌تر در آن‌ها جریان داشت، قدم گذاشت. او از جایگاه خود و طبقه و قشری که به آن تعلق داشت بیرون آمد. قدم‌زنان به طرف تپه‌ای که رئیس بزرگ و استخدام‌کننده او آن‌جا زندگی می‌کرد پیش می‌رفت. تنها چیزی که با خود داشت، تکه‌ای نان خالی بود. خانه بالایی تپه خانه‌ای بزرگ با آجرهایی قرمز بود که سایبان‌های سیاهی در بیرون و پرده‌های سبزی در

داخل داشت. در اصلی به رنگ سیاه بود و دو سکوی سفید در دو طرف آن به چشم می خورد. به در لوحه‌ای برنجی آویزان بود که روی آن کلمه «باندربی» (با حروفی مثل خودش) حک شده بود. دستگیره گرد در از جنس برنج بود و زیر آن نقطه‌ای از همان جنس کار گذاشته بودند - مثل نقطه آخر جمله.

آقای باندربی داشت ناهار می خورد. البته استفان این طور فکر می کرد که: «خدمتکار به او خواهد گفت که یکی از «دست‌ها» ملتسانه می خواهد با شما صحبت کند. آیا اجازه می دهید؟ و او خواهد گفت: اسم این دست چیست؟ استفان بلاک پول! گزارش بد و ناراحت کننده‌ای راجع به استفان بلاک پول نداشته‌ایم؛ پس می تواند بیاید تو.»

و به این ترتیب استفان بلاک پول در اتاق پذیرایی وارد شد. آقای باندربی که استفان فقط با قیافه‌اش آشنایی داشت در حال خوردن ناهار، گوشت فیله و شراب شری، بود. خاتم اسپارسیت در کنار بخاری روی یک صندلی نشسته بود و بافتنی می بافت. مثل کسی که یک‌وری روی اسب نشسته باشد. یک پایش را در رکاب کتانی زیر صندلی فرو کرده بود. این عادت خانم اسپارسیت بود که ناهار نمی خورد. ناهار را رسماً آماده می کرد ولی شخصاً ناهار خوردن را نوعی ضعف شخصیت می دانست. باندربی در حالی که غذا می خورد گفت:

- خب استفان! چه کار داشتی؟

استفان تعظیمی کرد - البته نه آن طوری که شایسته ابراز نوکری باشد - این دست‌ها هرگز یاد نمی گیرند چه طوری تعظیم کنند». عافیت باشه قربان! شما هرگز نخواهید توانست میج آن‌ها را در انجام چنین کاری بگیری حتی اگر بیست سال هم برای شما کار کنند! - و سپس به احترام خانم اسپارسیت گوشه‌های دو طرف شال خود را که بیرون آمده بود به داخل یقه بارانی خود فرو کرد. آقای باندربی در حالی که جرعه‌ای شری سر می کشید گفت:

«خیلی خوب. از آن جایی که ما تا به حال مشکلی با تو نداشته‌ایم و تو هرگز یکی از آن افراد بی‌منطق نبوده‌ای و انتظار نداشته‌ای که تو را در لژ مخصوص نشانده و با سوپ لاک‌پشت و گوشت آهو و تاس طلا تغذیه کنیم، چنانچه بعضی‌ها انتظار دارند...» آقای باندربی همشه فکر می‌کرد که این سریع‌ترین، قاطع‌ترین و تنها راه شروع صحبت، با دست‌هایی است که کاملاً از وضعشان راضی نیستند و به این ترتیب زبان آن‌ها را می‌بست... «و در نتیجه من می‌دانم که تو این جا نیامده‌ای که گله و شکایتی از وضع کارخانه و یا نظیر این‌ها بکنی. خوب خواستم خودت هم بدانی که من از تو مطمئن هستم.»

— نه قربان من برای کاری از این قبیل نیومدم.

آقای باندربی از این جواب تعجب کرد و در نتیجه لحن خشن خود را اندکی تغییر داد:

— خیلی خوب. تو «دست» منظمی هستی و من اشتباه نکرده بودم. خوب بگو ببینم اگر برای شکایت نیامده‌ای پس کارت چیست؟

استفان برای اولین بار نیم‌نگاهی به خانم اسپارسیت انداخت. و خانم اسپارسیت آن بانوی محترمه فداکار گفت:

— آقای باندربی! اگر شما اجازه بفرمائید من اتاق را ترک می‌کنم. و سپس سعی کرد پایش را از رکاب بیرون آورد. آقای باندربی در حالی که دهانش پر از گوشت بود با بلند کردن دست چپش به او اشاره کرد که بماند. دستش را پائین آورد، لقمه‌اش را بلعید و سپس گفت:

— خوب، از آن جایی که این خانم، از اول یک خانم به دنیا آمده و خانمی بسیار متشخص است نباید فکر کنی که چون از خانه من نگهداری می‌کند هرگز در آن بالاها نبوده. در حقیقت خیلی هم آن بالا بالاها بوده. خوب اگر حرفی برای گفتن داری که نمی‌شود جلوی یک خانم متشخص زده شود ایشان اتاق را ترک می‌کند و اگر حرفت را می‌شود جلوی یک خانم واقعی گفت پس این بانو در همان جایی که نشسته باقی خواهد ماند.

استفان اندکی سرخ شد:

— قربان! من امیدوارم از روزی که به دنیا آمده‌ام تا به حال هرگز حرفی نزده باشم، که گفتن آن در حضور یک بانوی واقعی مناسب نباشد. و انشاءالله در آینده هم نخواهم گفت.

باندری بشقاب خود را عقب زد و روی صندلی خود به عقب تکیه داد و گفت:

— خیلی خوب، پس بریز بیرون.

استفان لحظه‌ای فکر کرد و سپس چشمانش را از زمین برداشت و گفت:
— من اوادم این جا قربان تا با شما صلاح و مصلحت کنم. من به راهنمایی شما خیلی احتیاج دارم. نوزده سال پیش در روز عید پاک ازدواج کردم. این نوزده سال برایم خیلی سخت و طولانی بوده. اون دختر جوونی بود و تا حدودی هم زیبا و اخلاقش هم نسبتاً خوب بود. اما چیزی نگذشت که یواش یواش فاسد شد. البته من باعث فساد اون نبودم. خدا شاهدی که من شوهر بد و نامهربونی نبودم...

آقای باندری حرف او را قطع کرد و گفت:

— من این چیزها را قبلاً هم شنیده بودم که الکی شده، کار را ترک کرده، اثاث خانه را فروخته، اسباب خانه را گرو گذاشته، اسباب‌ها رو این طرف آن طرف پرت می‌کرده و به فحشا کشیده شده بود.

— و من در تمام این احوال صبر می‌کردم.

آقای باندری بالحنی مضمئن توی گیلای شرایش گفت:

— فکر می‌کنم که این از حماقت تو بوده.

— من نسبت به اون خیلی کوتاه می‌اوادم. بارها سعی کردم اونو به زندگی برگردونم. این کارو کردم، اونکارو کردم، خلاصه هرکاری که به فکر می‌رسید کردم. بارها به خونه رفتم و دیدم که همه چیز ناپدید شده، همه

چیزائی که تو این دنیا داشتم، و اون بی هوش روی زمین افتاده. این کار نه یه بار، نه دو بار، بیست بار و بلکه هم بیشتر اتفاق افتادا
هرچه پیشتر می رفت خطوط صورتش عمیق تر می شد و حکایت رنجی
را که تحمل کرده بود بیشتر نشان می داد.

— از بد به بدتر و از بدتر به بدترین رسید. تا این که بالاخره منو ترک کرد.
اون هر طور شده بود و به هر طریقی که بود روز به روز خودشو خوارتر و
رسواتر می کرد. هر دفعه ای که برگشت اونو پذیرفتم. می رفت و دوباره
برمی گشت. آخه چه کاری از دستم برمی اومد؟ چه شباییکه تا صبح در
خیابان های تاریک قدم زدم و نمی دونستم به خونه برم یا نه! بارها روی پل
رفتم و خواستم خودمو تو رودخونه پرت کنم تا بلکه از این وضع خلاص
بشم. اونقدر سختی کشیدم که در اوج جوونی پیر شدم...

خانم اسپارسیت در حالی که با مهارت و سرعت سرگرم بافتن بود ابروان
پرپشت خود را بالا انداخت و سرش را جنباند مثل این که بخواهد بگوید که
بزرگان هم معنی رنج و سختی را درک می کنند. اگر آن سر رنج کشیده ات را
به این طرف بگردانی مرا خواهی دید که با تو همدرد بوده ام.

— حتی بهش پول دادم که دیگه دور و بر من نیاد. الان پنج ساله که دارم
بهش باج میدم. تا حدی راحت شده بودم و دوباره داشتم به زندگی امیدوار
می شدم. من زندگی سخت و غم انگیزی داشتم اما حتی از یک لحظه اونم
خجل و شرمنده نیستم. دیشب که به خونه رفتم دیدم که اون کف اتاق
خوابیده. اون دوباره برگشته.

شدت بدبختی و انرژی ناشی از اضطراب لحظه ای کوتاه مردی
غرور آفرین از او ساخته بود. اما لحظه ای بعد دوباره به حالت اولیه اش
برگشت، همان افتادگی و سر به زیری همیشگی. چهره غم گرفته او که آقای
باندربی را نشانه گرفته بود همان حالت کنجکار و همیشگی را داشت،

نیمه‌هشیار و نیمه‌مبہوت؛ مثل این‌که در ذهنش در حال شرح و بسط مسأله بسیار پیچیده‌ای باشد، کلاہش را محکم در دست چپش گرفته و روی رانش قرار داده بود. دست راستش با ادب تمام به انعکاس صداقت او آن‌چه را کہ می‌گفت تأکید می‌کرد: وقتی کہ جمله‌اش را تمام می‌کرد قدری دستش را خم می‌کرد ولی کاملاً پائین نمی‌آورد.

آقای باندربی گفت:

— غیر از آن قسمت آخر بقیه این مطلب را از مدت‌ها پیش شنیده بودم. موقعیت بدی است. بله، موقعیت بدی است. تو بهتر بود به آن‌چه داشتی و نداشتی قانع بودی و هرگز ازدواج نمی‌کردی. حالا دیگر برای نصیحت و چاره‌جویی کمی دیر شده.

خانم اسپارسیت پرسید:

— آقا! آیا ازدواج شما یک ازدواج نابرابر بود؟ مقصودم نابرابر از لحاظ

سنی است.

— استفان! شنیدی خانم چه گفت؟ آیا از نظر سنی نابرابر بودید؟

— نه این‌طور نبود. من ۲۱ ساله بودم و اون نزدیک ۲۰ سالش بود.

خانم اسپارسیت رو به رئیسش کرد و بامتانت گفت:

— آقا حقیقتاً من فکر کردم کہ شاید اختلاف سن باعث تلخ این ازدواج

بوده است. آقای باندربی از گوشه چشم نگاهی عمیق به آن خانم خوب

انداخت. در نگاهش حیای عجیبی به چشم می‌خورد. خود را به گیلاس

دیگری مشروب دعوت کرد و سپس رو به استفان کرد و با تندى و خشونت

گفت:

— خب؟ ادامه بده.

استفان وقار بیشتری به صورت نیمه‌هشیار و نیمه‌مبہوت خود بخشید و

گفت:

— آقا! من آمده بودم از شما راهنمایی بخوام که چه طور می‌تونم از دست این زن خلاص بشم.^۱

خانم اسپارسیت در صندلی خود تقریباً نیم‌خیز شد. مثل این‌که شوکی به او داده شده باشد.

آقای باندری از جا بلند شد و به‌دودکش بخاری دیواری تکیه داد و پرسید:

— مقصودت چیه؟ چی می‌خواهی بگوئی؟ تو قسم خورده‌ای که او را در بهترین و بدترین شرایط قبول داشته باشی.

— من چاره‌ای ندارم جز این‌که از دستش خلاص بشم. من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. اگه به‌خاطر حرف‌ها و کلمات مهربون و روح‌بخش بهترین دختر دنیا (در بین تموم زنده‌ها و مرده‌ها) نبود، من حالا دیگه زنده نبودم. اگه به‌خاطر اون نبود من تا حالا دیوونه شده بودم.

خانم اسپارسیت که زشتی رفتار این مردم تنفری شدید در او به‌وجود آورده بود زیر لب گفت:

۱ این جمله و مکالمات بعدی دربارهٔ قانون طلاق نشانهٔ فعالیت دیکنز در این مورد اجتماعی است. در ۱۸۵۳ یک کمیتهٔ سلطنتی در مورد طلاق پیشنهاد داد که درخواست‌ها نباید از دادگاه‌های کلیسایی گرفته شود. این قسمتی از حرکت عظیمی بود که علیه امتیازات کلیسا شروع شده بود. طلاق به‌دلایلی غیر از فحشاء در سال ۱۸۵۴ در سنا هفت هفته بعد از نوشتن این کتاب مطرح شد ولی لایحه هرگز به‌مجلس شورا نرسید. قانون طلاق سال ۱۸۵۷ همان قانونی است که جایگزین قانونی که توسط باندری در صفحات بعدی توضیح داده می‌شود، شد و کم‌خرج‌تر بود و فقط یک مرحله داشت و آن هم مراجعه به دادگاه طلاق و خانواده بود. در این صفحات دیکنز سعی دارد نشان بدهد که چه‌گونه باندری و خانم اسپارسیت (یکی پولدار و یکی اشراف‌زاده) با همان قانون سه مرحله‌ای که باندری توضیح می‌دهد موافق هستند چون این قانون راه را برای پولدارها باز می‌گذاشت.

— که این طور؟ او می‌خواهد آزاد شود تا بتواند با دختری که الان صحبت او را می‌کرد ازدواج کند. با کمال تأسف باید بگویم آقا که من این طور فکر می‌کنم.

— بله! خانم صحیح می‌فرمایند. بله. من هم می‌خواستم همین را بگویم. در روزنامه‌ها خوانده بودم که آدمای مهم (خیلی‌ها که من قصدم بدگویی اونا نیست) مجبور نیستند «در بهترین و بدترین شرایط» با هم سازش کنند و می‌تونن از شر ازدواج ناموفق خودشون خلاص بشن و دوباره ازدواج کنن. اونائی که پول دارن وقتی که نمی‌تونن با هم توافق کنن، وقتی که می‌بینن اخلاقشون با هم جور درنمیاد، وسیله دارن، پول دارن، اتاق‌های جدا از هم دارن و می‌تونن سوا از هم زندگی کنن ولی ما آدم‌های فقیر که فقط یه اتاق داریم نمی‌تونیم. اونا تازه اگه این هم دردشونو دوا نکرد پول دارن و می‌تونن بگن این مال تو! این مال من! و هرکدوم راه خودشونو دنبال کنن و ما که پول نداریم نمی‌تونیم. از اینا گذشته اونا می‌تونن با خطاهای خیلی کوچکترا از آنچه که ذکر کردم از هم جدا بشن و چون من باید از دست این زن خلاص بشم پس می‌خوام بدونم چه طور؟

— هیچ راهی نیست.

— اگه من به اون صدمه‌ای بزنم آیا قانونی برای مجازات من هست؟

— البته که هست.

— اگه از دست او فرار کنم چی؟ آیا قانونی برای مجازات من هست؟

— البته که هست.

— اگه همین طوری با اون دختر دیگه که برام خیلی عزیزه ازدواج کنم

چی؟ باز هم هست؟

— البته که هست.

— اگه من بخوام با اون بدون این که باهاش ازدواج بکنم زندگی کنم (البته

فرض می‌کنیم چون اون دختر خوبیه و زیر بار این کار نمی‌ره) تو رو به قدیسین قسم بگو آیا قانونی برای مجازات من هست؟
— البته که هست.

— پس تو رو به خدا! قانونی رو به من نشون بده که بتونه به من کمک کنه.
— هوم! در رابطه با ازدواج حرمتی در آن هست که باید حفظش کرد. و، و باید آن را حفظ کرد.

— نه! نه! این حرفو نزنید آقا. نگید که باید حفظش کرد. اینو نه! این ازدواجو دیگه نمی‌شه حفظ کرد. درسته که من یه بافنده هستم و از وقتی که دست چپ و راستمو شناختم تو کارخونه کار کردم، ولی عقل دارم و درک می‌کنم. طی سال‌های دراز تو روزنومه‌های کوچیک و بزرگ خوندم شما هم خوندید، شاید دوست نداشتید ولی خوندید. می‌دونم اخلاصه من خوندم که چه طوری این برنامه عدم امکان طلاق تحت هرشرایطی، این مملکتو به خون کشونده. خوندم که چه تعداد متاهلینی که به خاطر همین مسأله کارشون بالا گرفته و سرانجام به قتل و مرگ‌های ناگهانی کشانده شدن. حرفمو صریح میگم. زندگی من، ازدواج من زجرآور و من می‌خوام — اگه لطف می‌کنید آقا — قانونی رو که به من کمک می‌کنه پیدا کنم.

آقای باندربی در حالی که دستش را در جیبش می‌کرد گفت:

— خوب. بگذار ببینم... چنین قانونی وجود دارد.

استفان به حالت آرام خود بازگشت و تمام حواس خود را جمع کرد.

بی‌اختیار سرش را به علامت تأیید تکان داد.

— اما نه برای تو! پول می‌خواهد پول کلان.

— مثلاً چه قدر؟

خیلی. تو باید اول به جامعه دکترا شکایت کنی^۱ و سپس در مجلس کردها اقامه دعوا کنی و بعد از آمدن دادخواست به مجلس نمایندگان بدهی و سپس با اجازه مخصوص از پارلمان می توانی دوباره ازدواج کنی. البته آن هم اگر ادعای تو قابل اثبات باشد. و این کار برایت بین هزار تا هزار و پانصد پوند تمام می شود شاید هم دو سه برابر این مبلغ.

— قانون دیگری نیست؟

— ایداً.

استفان رنگش سفید شد. دست راستش را مثل این که خواسته باشد تمام آن چه را که در آن دارد به باد بدهد تکان داد:

— خر تو خره. واقعاً که همه چی خر تو خره. حالا که این طوره هرچه زودتر بمیرم بهتره.

(خانم اسپارسیست از این شرارت و فساد مردمان دوباره شوکه شد).

آقای باندربی گفت:

— ا... اه، دوست خوب من! درباره چیزهایی که نمی فهمی مهمل نگو. هرگز دیگر قوانین کشورت را خر تو خر نخوان. وگرنه صبح یکی از این روزها بیدار می شوی و خودت را در وضعیتی واقعاً خر تو خر می بینی. قوانین مملکت آچار و ابزار دست تو نیست که تو هرکدامشان را نخواستی زمین بگذاری. تنها چیزی که به تو مربوط می شود آچارها و ابزارهای کار خودت است. تو وقتی که ازدواج می کردی مگر برای بهترین و بدترین شرایط زندگی با او قسم نخوردی؟ حالا اگر او بد از آب درآمده، خب... تنها چیزی که می توانم بگویم این است که... او می توانست یکی از بهترین ها^۲ باشد. شانس تو این شده.

۱ دادگاهی که مقر آن در ضلع جنوبی کلیسای سنت پل و محل تشکیلات اتحادیه دکترا حقوق بود که اکثر اعضا و قضات دادگاههای مذهبی بودند، در سال ۱۸۵۷ به کلی برچیده شد.

استفان در حالی که همچنان سر خود را تکان می داد گفت:

— خر تو خره، باز می گم که خر تو خره.

— ببین چه می گویم! تو با گفتن آن چه که من فکر می کنم از گفتن آن منظوری نداشتی و از روی احساسات بود، این خانم را شوکه کردی. خانمی که بهت گفته بودم یک خانم اصیل است. آن چه را که نگفته بودم این بود که مشکلات زناشویی این خانم ده ها هزار پوند می شود. ده ها هزار پوند! خوب تو حالا یک کارگر فعال بودی. اما من صراحتاً نظرم را به تو می گویم، تو حالا در راه کج قدم گذاشته ای و با این حرف نشان دادی که با غریبه های شیطان صفت نشست و برخاست کرده ای. همان غریبه هایی که در گوشه و کنار پیدا می شوند و مردم را گول می زنند. نصیحت من به تو این است که از این جور آدم ها دوری کنی و خلاصه خودت را کنار بکشی...

در این جا قیافه ای زیرک و باهوش به خود گرفت و ادامه داد:

— خوب بفهم. من آن طرف دیوار را بهتر از هر کسی می بینم. شاید دلیلش این باشد که من از بچگی چشم و گوشم را باز کردم. من به وضوح آثار سوپ لاک پشت و گوشت آهو و ظروف طلا را در این ماجرا می بینم. بله همین طور است!... و در حالی که سرش را سرسختانه تکان میداد با همان قیافه زیرک مآبانه ادامه داد:

— آه بله! به خدا قسم که به خوبی آن را می بینم.

استفان سرش را با یأس تکان داد و آه بلندی کشید:

— متشکرم قربان، روز خوبی براتون آرزو می کنم. خدا حافظ.

و به این ترتیب اتاق را ترک کرد، در حالی که آقای باندربی داشت جلوی تصویر خودش که به دیوار نصب شده بود به خودش باد می کرد و چیزی نمانده بود که منفجر شود و ذره های او روی تصویر خودش پاشیده شود. خانم اسپارسیت همچنان به بافتنی خود مشغول بود و از این همه شرارت مردم و میل به گناه آن ها مغموم به نظر می رسید.

فصل دوازدهم

پیرزن

استفان پیراز دوپله سفید پائین آمد. در سیاه را با کمک دستگیره برنجی آن بست در اثر تماس دست گرم او، دستگیره برنجی اندکی مه گرفته شد و او هم با آستین خود آن را جلا داد و سپس راه خود را گرفته و از آنجا دور شد. از عرض خیابان گذشت. در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود غم زده و متفکر قدم برمی داشت. و ناگهان تماس دستی را با بازوی خود حس کرد. این تماس آن تماسی نبود که او در آن لحظه نیازمند آن بود - تماسی که می توانست امواج خروشان روح او را آرامش دهد، همان طور که حرکت دست الهه عشق و شکیبائی می توانست امواج خروشان دریاها را آرام کند - اما در هر حال این هم دست یک زن بود. استفان برگشت و زنی پیر را روبه روی خود دید. با وجود پیری هنوز هم خوش قواره و بلندبالا بود، هر چند که گذشت زمان او را پژمرده کرده بود. لباسش خیلی ساده ولی تمیز بود. گل ولای بیرون شهر روی کفش هایش دیده می شد و پیدا بود که تازه وارد شهر شده است. حالت اضطرابی که از سر و صدای غیر معمول خیابان به او دست داده بود، یک شال اضافی که روی دستش انداخته بود، چتر بزرگ و سبد کوچکی که همراه داشت، دستکش های بزرگ و گشادی که پیدا بود دست هایش به آن عادت ندارد... همه و همه حاکی از این بود که پیرزن با

لباس‌های ساده مهمانی خود و در سفری که ندرتاً انجام می‌گیرد، از روستا آمده است. استفان بلاک‌پول که تمام این‌ها را با یک نظر دریافته و خاستگاه طبقاتی او را معین کرده بود صورت کنجکاو خود را جلو آورد تا بهتر بشنود که پیرزن چه می‌خواهد. صورت او هم مانند صورت خیلی از همکاران او ساعات متمادی در مرکز سر و صدا کار می‌کنند حالت سیمای افراد کر را به خود گرفته بود. پیرزن به‌خانه آقای باندربی اشاره کرد و پرسید:

— ببخشید آقا! این شما نبودید که از خانه آن جتلمن خارج شدید؟ ایشاالله که خودتون بودید چون در غیر این صورت موقع تعقیب اشتباه کردم. — بله خانم. خودم بودم.

— خواهش می‌کنم کنجکاوای این پیرزن رو ببخشید: آیا شما اونو دیدید؟ — بله خانم.

— اون چه شکلیه آقا؟ درسته که اون تنومند، سر طاس، حاضر جواب، و آدمی صمیمی و مهربونه؟

پیرزن همچنان که صحبت می‌کرد قدش را راست کرد تا با کلمات و صفاتی که به کار می‌برد بخواند و این عمل و این احساس را در استفان به وجود آورد که این را قبلاً در جایی دیده و از او خوشش نیامده. با دقت بیشتری به او خیره شد و جواب داد:

— بله خانم، تمام اون چیزایی که گفتی هست.

— و سالم، مثل نسیم صبحگاهی؟

— بله، او در حال خوردن و نوشیدن و به‌بزرگی و پرسر و صدائی یک زنبور بزرگ بود.

پیرزن با حالتی رضایت‌آمیز گفت:

— متشکرم! واقعاً متشکرم!

او مطمئن بود که این پیرزن را قبلاً ندیده. اما در ذهنش خاطرات مبهمی از او داشت. مثل این که او را قبلاً در خواب دیده باشد...

پیرزن قدم‌زنان در کنار او به راه افتاد و به تدریج با خلق خویش او را جلب کرد. استفان گفت که «کوک تاون شهر شلوغی است، مگه نه؟» که پیرزن جواب داد «آه - بله، به‌طور وحشتناک شلوغ!» او سپس گفته بود: «می‌بینم که از ده آمده‌اید» که زن جواب مثبت داده بود.

- امروز صبح با قطار پارلمانی^۱ آمدم. چهل مایل با قطار سفر کردم تا به این جا رسیدم و امروز بعدازظهر باید چهل مایل دیگه برگردم. امروز صبح نه مایل پیاده رفتم تا به ایستگاه رسیدم و آگه امروز بعدازظهر کسی رو پیدا نکنم که سواری کنه ۹ مایل دیگه هم باید از ایستگاه تا خونه راه برم. و این در سن و سال من خیلی خوبه. مگه نه؟

پیرزن و راج در حالی که چشمانش از شادی می‌درخشید صحبت می‌کرد.
- حقیقتاً که خیلی خوبه! ولی خانم این کارو خیلی تکرار نکن.

- نه... نه. فقط سالی یه بار. من پس‌انداز یه ساله‌ام رو این‌طور خرج می‌کنم. هر سال یک بار. من سالی یه بار به این جا میام و قدری خیابونا رو می‌گردم و اون آقا رو می‌بینم.

- سالی یک بار به این جا می‌آئید که فقط اونو ببینید؟

- برای من بسه! من بیشتر از این نمی‌خوام! در همین اطراف بودم. در حقیقت در این طرف جاده منتظر بودم تا بلکه اون جنتلمن، (و با سر به طرف خانه باندری اشاره کرد)، از خونه خارج بشه. اما امسال اون دیر کرد و من نتونستم اونو ببینم. اما در عوض شما از خونه بیرون اومدید. حالا آگه قراره من بدون این که اونو ببینم به ده برگردم - من فقط می‌خوام یه نظر اونو ببینم -

۱ طبق قانونی در سال ۱۸۴۵ هرکدام از شرکت‌های راه‌آهن وظیفه داشتند روزانه در هریک از خطوط خود یک قطار را با نرخ بسیار ارزان به حمل مسافر بگمارند. این قطارها در محاورات به قطار پارلمانی معروف بودند و گفته می‌شد که خیلی محقر و ناراحت‌کننده بودند.

خب، در عوض شما رو دیدم و شما هم اونو دیدید. مجبورم با همین بسازم. در کلامش صداقتی فراوان نهفته بود و در این حال چنان به استفان خیره شده بود که انگار می‌خواهد تمام خطوط صورت او را در خود ثبت کند. چشمانش دیگر به درخشش گذشته نبود.

استفان با در نظر گرفتن اختلاف سلیقه‌ها، از این همه فروتنی و تسلیم که پیرزن در مقابل اشراف کوک‌تاون از خود بروز می‌داد به نظرش رسید که این همه زحمتی که او متحمل می‌شود ناشی از نوعی دلبستگی شدید است و این امر او را شاد می‌کرد. در این حال آن‌ها داشتند از جلوی کلیسا می‌گذشتند. نگاهش به ساعت کلیسا افتاد و بر سرعت قدم‌هایش افزود.

پیرزن نیز، در حالی که به آسانی قدم‌هایش را تندتر می‌کرد گفت:

— داری سرکار می‌ری؟

— بله، و قتم تموم شده. و وقتی که محل کارش را به او گفت پیرزن بیش از

پیش به صورت یک زن پیر جلوه کرد و از او پرسید:

— فکر نمی‌کنی که تو خوشبختی؟

— چه طور؟ هیچکسی نیست که مشکلات خاص خودش را نداشته باشه

خانم!

او این سؤال را با حالتی طفره‌آمیز جواب داد. به نظرش رسید که پیرزن

فرض را بر این قرار داده که او خیلی خوشبخت است و او دل آن را نداشت که

پیرزن را آزرده‌خاطر سازد. در نظر می‌گرفت که پیرزن باید بداند که در این

دنیا به اندازه کافی مشکلات وجود دارد و اگر او بعد از این همه زندگی کردن،

مشکلات او را کم می‌پندارد پس خوش به حال او، و نه چندان بد برای

خودش.

— آی! آی! مقصودت اینه که تو هم تو خونه مشکلی داری؟

— بعضی وقتا — گاه و بیگاه.

— اما وقتی که برای مردی به این آقای کار می‌کنی باز هم مشکلاتت با تو به محل کارت می‌آید؟

— نه، نه ابداً او تا این جا با من نمی‌آید. این جا همه چیز درسته همه چیز موافق و منطبق با اصوله.

(استفان آن قدر پیش نرفت که برای خوش آیند او بگوید که در این جا تمام حقوق و قوانین الهی مو به مو رعایت می‌شود. هر چند که من در سال‌های اخیر چنین عبارت باشکوهی را فراوان شنیده‌ام)

وقتی که او ایستاد تا از روی خیرخواهی با پیرزن به عنوان خداحافظی دست بدهد پیرزن از او سؤال کرد که «چه مدتی است در آن جا کار می‌کنی».

— حدود یک دو جین سال می‌شود.

— من باید دستی رو که در این کارخانه خوب مدت ۱۲ ساله کار می‌کنه

بیوسم.

و دست او را بالا آورد و با وجود این که استفان سعی کرد جلوی او را بگیرد آن را به لب گذاشت و بوسید. چه شکوهی غیر از سن او و سادگی اش او را احاطه کرده بود. استفان نمی‌دانست، اما حتی این عمل حیرت‌آور او هم بی جا و خارج از قاعدهٔ زمان و مکان نبود. چیزی که به نظر می‌رسید هیچ کس دیگری نمی‌تواند آن را آن قدر مهم جلوه دهد و یا با آن چنان وضع طبیعی و احساس برانگیزی به انجام رساند.

نیم‌ساعتی بود که او روی ماشین کار می‌کرد و در این مدت به این پیرزن فکر می‌کرد، که جهت انجام کاری به آن طرف دستگاه بافندگی رفت و به طور اتفاقی از پنجره بیرون را نگرست و دید که او هنوز ایستاده و با غرور به انبوه ساختمان‌های کارخانه می‌نگرد. او بدون این که توجهی به دود و باران و گل و دو سفر طولانی اش داشته باشد ایستاده و به ساختمان خیره شده بود. انگار که صدای گوش‌خراشی که از طبقات فراوان آن بلند می‌شد به گوش او موزیک غرورآفرینی می‌آمد.

او بالاخره رفت و به همراه او روز هم تمام شد و چراغ‌ها دوباره روشن شدند و قطار سریع‌السیر نور برفراز قصرهای افسانه‌ای چرخیدن گرفت. در میان ستیز ماشین‌آلات چیزی احساس نمی‌شد. در میان برخورد و غوغای آن‌ها به سختی می‌شد چیزی شنید. چندی بود که افکارش دوباره به آن اتاق دهشتناک بالای مغازه و به آن هیکل شرم‌آوری که روی تختخوابش و بدتر از آن، روی قلبش سنگینی می‌کرد برگشته بود.

غوغای ماشین‌ها به ضعف گرائید. باری حالی نق‌نق می‌کردند (مثل ضربان قلب محتضر) و سپس متوقف شدند. زنگ‌ها به صدا درآمدند. با باز شدن در کارگاه‌ها تابش نور و گرما بیرون زد و شبح کارخانه با آن دودکش‌های بلندش که در آسمان با برج‌های بابل مقابله می‌کردند در تاریکی شب بارانی خودنمایی می‌کرد.

همین دیشب بود که او با راشل صحبت کرده و با هم کمی قدم زده بودند. آن‌چه که او از این ماجرای اسف‌بار اخیر بردل داشت بیشتر از آن بود که کس دیگری بتواند او را آرام کند. به همین دلیل خود می‌دانست که برای فروخوردن خشمش که هیچ صدای دیگری قادر به فرونشاندن آن نبود، احتیاج به راشل دارد. احساس کرد که می‌تواند و باید حرف راشل را ندیده بگیرد و منتظر او بماند. منتظر ماند اما دخترک او را مایوس کرد. او رفته بود. در عمرش هرگز تا این حد احساس ناامیدی نکرده بود. ... آه، آه، بهتر است که انسان اصلاً خانه‌ای نداشته باشد که سرش را در آن بگذارد تا این‌که خانه‌ای داشته باشد که به دلیل چنین مصیبتی از رفتن به آن متنفر باشد. او خورد و نوشید چون خسته و فرسوده بود اما نمی‌دانست و برایش مهم نبود که بداند چه خورده و چه نوشیده. در آن شب سرد و مرطوب مدت‌ها بی‌هدف راه رفت و فکر کرد و نقشه کشید.

هرگز بین آن‌ها صحبتی از ازدواج نشده بود. اما راشل سال‌ها بود که غم او را می‌خورد. او در تمام این مدت فقط در مورد غم‌هایش با راشل صحبت کرده بود. به‌خوبی می‌دانست که اگر آزاد بود و از راشل خواستگاری می‌کرد حتماً می‌پذیرفت. او به‌خانه‌ای که می‌توانست در این لحظه با غرور و شاید به‌آن قدم بگذارد فکر می‌کرد. به‌این فکر می‌کرد که چه قدر می‌توانست با آن‌چه که امروز هست متفاوت باشد. به‌سبکی سینه‌ای که اکنون سنگین است می‌اندیشید. و به‌این‌که در آن صورت چه قدر احترام و آرامش و شخصیت می‌توانست داشته باشد. اما حالا همه چیز از هم پاشیده بود. او، به‌هدر رفتن بهترین سال‌های عمر و تغییری که روز به‌روز در شخصیتش پیدا می‌شد و هرروز او را از روز قبل بدتر می‌کرد می‌اندیشید. به‌هستی و وحشت‌انگیز خود اندیشید، به‌این‌که دست و پاش به‌زنی مرده بسته شده و توسط شیطانی که به‌شکل اوست شکنجه می‌شود. به‌راشل فکر کرد: وقتی که با هم آشنا شدند چه قدر جوان بود و اینک چه قدر عاقل و بالغ است و چه زود پیری او فرا می‌رسد. فکر کرد که چه تعداد زنان و دخترانی که راشل ازدواج آن‌ها را دیده و چه خانواده‌هایی را دیده بود که با بچه‌های قد و نیم‌قد در اطراف خود رشد کرده بودند، و چه قانع و راضی راه خود را دنبال کرده بود — به‌خاطر او — و چه‌گونه او خود بارها سایه‌ی تحقیر و سرگشتگی را در صورت ملکوتی او دیده و از آن دچار تأسف و یأس از زندگی شده بود. او تصویر راشل را در مقابل کابوس شب پیش قرار داد و فکر کرد: آیا می‌شود تمام خوبی‌ها، مهربانی‌ها، و از خودگذشتگی‌های یکی تحت انقیاد یکی دیگر، چنان نکبت‌آور قرار گیرد. پر از این افکار به‌خانه رفت. آن‌چنان پر که احساس ناگواری به‌او دست داد که دارد بزرگتر می‌شود. احساس این‌که در رابطه‌ی جدید و مرگ‌آوری با اشیاء دور و بر خود قرار دارد. احساس می‌کرد هاله‌ی دور تمام چراغ‌ها به‌رنگ قرمز درآمده است.

فصل سیزدهم

راشل

شمعی با نور کم در پنجره می سوخت. پنجره‌ای که پلکان سیاه بارها جلوی آن برافراشته شده بود تا تمام آن چیزهایی که برای همسری و وظیفه‌شناس و گروهی کودک گرسنه عزیزتر از همه چیز است، از طریق آن به پائین سر بخورند، استفان به افکار دیگرش این فکر سمج را هم اضافه کرد که: از تمام حوادث این زندگی با هیچکدام به اندازه مرگ با نابرابری برخورد نشده است. بی عدالتی تولد در برابر بی عدالتی مرگ هیچ است. مثلاً یگوئیم که فرزند یک شاه و بچه‌ی یک بافنده امشب همزمان هردو به دنیا می آیند. کجای این بی عدالتی قابل مقایسه با بی عدالتی مرگ انسانی است که برای انسانی دیگر مفید و دوست داشتنی است؟ تا زمانی که این زن هرزه زنده است! با سیمای گرفته، پاورچین پاورچین وارد خانه شد. در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود از پله‌ها بالا رفت. در اتاق را باز کرد و وارد شد.

آرامش و صفا در خانه بود. راشل در کنار رختخواب نشسته بود. سرش را برگرداند. روشنایی صورتش در نیمه‌شبان تیره‌ی فکر او درخشید. او کنار رختخواب نشسته و از همسر او مراقبت و پرستاری می‌کرد. البته بهتر بود می‌گفتیم او دید که کسی روی تخت خوابیده و حدس زد که همسرش باشد. چون دست راشل مانند پرده‌ای صورت زن را از چشم او پوشانده بود.

لباس‌های زنده‌او را درآورده بود و مقداری از لباس‌های راشل در اتاق دیده می‌شد. همه چیز به همانگونه‌ای که خود او همیشه قرار می‌داد، سر جای خودش بود. اجاق تمیز شده و آتش کوچکی در آن می‌سوخت. به نظر می‌رسید که تمام این‌ها را در صورت راشل می‌بیند چون به چیز دیگری جز صورت او نگاه نمی‌کرد. همچنان که به او می‌نگریست صورت او در پشت قطرات لغزنده اشکی که چشمانش را پر کرده بود محو شد. اما نه قبل از آن که ببیند راشل چه گونه با عظوفت به او می‌نگرد و چه گونه چشمان او هم پر از اشک بود.

راشل رویش را دوباره به طرف رختخواب کرد و پس از اطمینان از این‌که همه چیز مرتب است با صدائی آهسته، آرام و امیدبخش گفت:

— خوشحالم که بالاخره اومدی استفان! خیلی دیر کردی!

— داشتم قدم می‌زدم.

— منم همین فکر و کردم. ولی شب خوبی برای قدم زدن نبود. باران با شدت می‌بارد و باد هم تندتر شده.

— یاد؟ درسته. داشت به شدت می‌وزید. به طنین رعد و انعکاس آن در دودکش‌ها و به صدای موج آن گوش بده! در چنین بادی شخص بیرون باشد و نداند که باد می‌وزد!

— من امروز به بار دیگه هم این‌جا اومدم استفان! صاحب‌خونه وقت ناهار سراغ من اومد و گفت که یه نفر این‌جا است که احتیاج به مراقبت داره و الحق که درست می‌گفت. استفان اون زخمی و کبود و بیهوش و گوشه.

آهسته به طرف یک صندلی رفت و روی آن نشست. در مقابل راشل احساس سرافکنندگی می‌کرد.

— استفان من اومدم که اگه کاری، هرچند کوچیک، از دستم برمیاد برایش بکنم. چون اولاً وقتی که هر دوی ما دختر بودیم با هم کار می‌کردیم. و وقتی تو به اون علاقه‌مند شدی و با اون ازدواج کردی من و اون با هم دوست بودیم...

او پیشانی پر از چین و چروک خود را روی بازویش گذاشت و ناله‌ای سرداد:
— تازیباً به خاطر این که من قلب و احساس تو رو خوب می‌شناسم و مطمئنم که دلت راضی نمی‌شه اونو این طوری ول کنی تا در رنج و عذاب بمیره. تو بهتر از من می‌دونی که چه کسی گفت: «بگناه کسی که هرگز گناهی از او سر نزده اولین سنگ را به او بزند» حالا به اندازه کافی کسانی بودن که به اون سنگ اول رو زده باشن. استفان تو کسی نیستی که بخواهی آخرین سنگ رو بزنی به خصوص حالا که اون این قدر خوار و بدبخت شده.

— اوه... راشل! راشل!

— به تو بی رحمانه ستم شده. خدا به تو صبر بده...

و سپس با لحنی محبت آمیز گفت:

— من دوست کوچک تو هستم. با تمام قلبم و روحم.

زخم‌هایی که راشل از آن‌ها یاد کرده بود به نظر می‌رسید در ناحیه گردن آن لکاته ولگرد باشد. چون راشل داشت آن‌ها را پانسمان می‌کرد. ولی همچنان او را از نظر استفان پوشانده بود.

مقداری مایع از یک شیشه در لگن ریخت و تکه‌ای پارچه را در آن خیس کرد و با ملایمت روی نقطه متورم گذاشت. میز سه پایه از جای همیشگی خود قدری به تخت نزدیکتر کشیده شده بود و روی آن دو بطری به چشم می‌خورد. فاصله او با میز زیاد نبود و استفان وقتی با چشمانش دست راشل را که بطری را روی میز می‌گذاشت، تعقیب می‌کرد، علامت روی شیشه را خواند. فریاد مرگباری را که در او به وجود آمد در سینه خفه کرد و ترس تمام وجودش را فرا گرفت. راشل در حالی که با تانی دوباره به سر جای اولیه خود برمی‌گشت گفت:

— استفان! من امشب این جا می‌مونم. حداقل تا سه ساعت. این کار دوباره

باید ساعت ۳ تکرار بشه و بعداً تا صبح کاری نداره.

– عزیزم تو باید فردا صبح بری سر کار. تو احتیاج به استراحت داری.
 – من دیشب خوب خوابیدم. من آگه مجبور باشم خیلی خوب می‌تونم
 شبای زیادی رو بیداری بکشم. تو بیشتر از من به خواب احتیاج داری. خیلی
 رنگت پریده و خسته به نظر می‌رسی. سعی کن توی صندلیت قدری بخوابی.
 منم مراقب هستم. پیداس که تو دیشب اصلاً نخوابیدی. کار فردا برای تو
 خیلی سخت‌تر از من است.

صدای رعد و زوزه باد از بیرون به گوش می‌رسید و به نظر او می‌آمد که این
 نیروی خشم و غضب او است که سرگردان، به دنبال یافتن راهی برای ورود
 به اتاق و انتقام‌جویی از او به هردری می‌کوبد. در جوار راشل احساس امنیت
 می‌کرد. او اطمینان داشت که راشل او را در مقابل خودش حمایت خواهد کرد.
 – استفان! اون منو نمی‌شناسه. اون فقط هذیون می‌گه و منو نگاه می‌کنه.
 بارها سعی کردم باهاش حرف بزنم اما تشخیص نمی‌ده. شاید هم صلاح
 همین باشه. وقتی به هوش اومد من اون کاری رو که باید انجام میدم و اون
 وقت از همیشه عاقل‌تر می‌شه.

– راشل! تا چه وقت باید از اون مراقبت کنی تا این طوری بشه.

– دکتر گفت که اون نباید به این زودیا به هوش بیاد.

چشمان او دوباره روی شیشه روی میز می‌خکوب شد. لرزه‌ای بر اندامش
 مستولی شد که بندبند وجودش را به لرزه انداخت. راشل تصور کرد که او
 سرما خورده و او گفت که چنین نیست و فقط ترسیده.

– ترسیدی؟

– آره! موقع داخل شدن، موقع قدم زدن، موقع فکر کردن، موقع...

لرزه دوباره اندام او را فراگرفت. از جا بلند شد. دستش را به طاقچه
 پیش‌بخاری گرفت. در این حال با دست دیگرش که از شدت رعشه مانند
 دست لقه‌های‌ها بود موهایش را چنگ زد.

— استفان!

راشل از جا بلند شد تا به طرف او بیاید ولی او با بلند کردن دست او را متوقف کرد.

— نه! لطفاً نه! همون جایی که هستی بمون. بگذار من تو رو همون طور نشسته کنار تخت و به صورت فرشته‌های خوب و مهربون ببینم. بذار تو رو همون طور که موقع ورودم دیدم ببینم، من هرگز نمی‌تونم تو رو بهتر از این ببینم. هرگز، هرگز، هرگز!

رعشه و حشتناک همچنان او را تکان می‌داد. پس از لحظه‌ای در صندلی خود فرورفت و مدتی طول کشید تا توانست خود را کنترل کند. در حالی که آرنج‌هایش را روی زانوانش تکیه داده بود سرش را روی کف دست خود نهاد تا دوباره توانست به طرف راشل نگاه کند. وقتی با چشمان نمناکش به راشل که در آن طرف شمع کم‌نور بود نگاه می‌کرد هاله‌ای از نور در اطراف صورت او در نظرش جلوه گر شد.

او می‌توانست باور کند که راشل نورانی باشد و باور هم می‌کرد. صدائی پنجره را تکان داد. در ساختمان به لرزه درآمد و باد نعره‌کنان و زوزه‌کشان در خانه پیچید.

— استفان خدا کنه وقتی که اون حالش خوب شد دوباره تو رو به حال خودت بذاره و اذیت نکنه. به هر حال در شرایط فعلی ما فقط می‌تونیم امیدوار باشیم. منم دیگه ساکت می‌شم که تو بتونی بخوابی.

او چشمانش را بست. قصدش از این کار بیشتر جلب رضایت راشل بود تا استراحت سر دردمندش. اما همچنان که به صدای فریاد باد در بیرون گوش می‌داد، آرام آرام صداها را خفیف‌تر و خفیف‌تر شنید تا جائی که به نظرش تبدیل به صدای ماشین بافندگی خودش شد و یا به صداهای روزانه (صدای خودش را هم شامل می‌شد) که گفتنی‌ها را می‌گفتند. بالاخره این نتیجه هشیاری هم پایان یافت و او در کابوسی طولانی و وحشتناک غرق شد.

به نظرش آمد که در یک کلیسا، او در کنار شخص دیگری که سال‌ها قلبش در گرو محبت او بوده (و او راشل نبود. و این امر او را، حتی در رؤیای شادی آفرینش هم متعجب کرده بود) ایستاده و در حال اجرای مراسم ازدوناج می‌باشد. در میان حاضرین کسانی را می‌شناخت که می‌دانست زنده‌اند و کسانی هم بودند که او می‌دانست مرده بودند. در این هنگام سیاهی همه جا را فراگرفت و به دنبال تاریکی نوری خیره‌کننده همه جا را روشن کرد. این نور از یکی از خطوط لوحه ده فرمان که روی کرسی جلوی محراب قرار داشت شروع می‌شد و ساختمان را با کلماتش روشن می‌کرد. صدای آن هم در کلیسا به گوش می‌رسید. مثل این که این صداها از حروف آتشین لوحه برمی‌خاست. در این لحظه تمام صحنه جلو و اطراف او عوض شد. هیچ چیزی به صورت قبلی خود باقی نماند. و فقط او باقی ماند و کشیش. آن‌ها در روشنایی روز در جلوی جمعیت زیادی ایستاده بودند. جمعیتی چنان زیاد که اگر تمام مردم دنیا را یکجا جمع می‌کردی نمی‌توانست این همه بشود. همه از او متعجب بودند. حتی یک نگاه دوستانه و نوازشگر در میان آن همه میلیون‌ها چشمی که به صورت او دوخته شده بود وجود نداشت. او روی سن بلندی، در زیر ماشین بافندگی خود ایستاده بود و به بالا به طرف ماشین نگاه می‌کرد و در همین حال صدای انجام مراسم تدفین را می‌شنید و می‌دانست که او همان کسی است که محکوم به مرگ شده. در یک لحظه سکویی که او روی آن ایستاده بود سقوط کرد و او ناپدید شد.

چه گونه او به زندگی معمولی و جاهانی که با آن آشنا بود برگشت، برایش معلوم نبود اما او به طریقی به همان جاها برگشته بود - و این احساس قوی در او وجود داشت که محکوم است نه در این جهان، و نه در دنیای آتی، و نه در طول تمام ابدیت غیرقابل تصور هرگز نتواند روی راشل را ببیند و یا صدای او را بشنود. پرتنه‌زنان، مدام و بدون هیچگونه امید موفقیت در جستجوی

چیزی بود که نمی دانست چیست - و فقط می دانست که محکوم است دنبال آن بگردد. او در معرض ترسی مخوف و بی نام و نشان بود. ترسی کشنده از شکل خاصی که هر چیزی به خود می گرفت. هر چیزی که او به آن می نگریست، دیر یا زود به آن شکل درمی آمد و تمام هدف وجود بی حاصل او این شده بود که نگذارد مردمی که با آن‌ها روبه رو می شد پی به وجود آن شکل ببرند. تلاشی بس نومیدانه! اگر از اطاقی که در آن بود بیرونش می کرد، اگر پرده‌ها و کرکره‌های جایی را که در آن ایستاده بود می بست و اگر آن‌ها را از جاهایی که می دانست در آن پنهان شده بیرون آورده و به خیابان می انداخت، دودکش‌های کارخانجات هم همان شکل خاص را به خودشان می گرفتند و در اطراف آن همان کلمات ثبت می شد.

باد دوباره شروع به وزیدن کرده و باران با شدت بر سقف خانه‌ها می کوبید و فضاهای بزرگتری که او در آن‌ها سرگردان بود کوچک شد تا به اندازه چهار دیواری اتاق خودش درآمد. همه چیز مانند زمانی بود که چشمانش را به روی آن بسته بود، غیر از این که آتش بخاری خاموش شده بود. به نظرش رسید که راشل در صندلی کنار تخت خوابیده و او خوردش در حالی که شالش را محکم به دور خود پیچیده بود بی حرکت نشسته بود. میز سه پایه در همان جای قبلی خود در کنار بستر قرار داشت و روی آن در اندازه و شکل حقیقی خود همان چیزی که بارها در خواب تکرار شده بود قرار داشت.

او تصور کرد که دید پرده تکان خورد. دوباره نگاه کرد و این بار دید که واقعاً دارد تکان می خورد. دستی را دید که بالا آمد و قدری اطراف را کاوید. پرده محسوس تر تکان خورد و زنی که در بستر خود بود، آن را به جای اول خود برگرداند و در رختخواب نشست. با چشمان گودافتاده، وحشی و اندوهگینش نگاهی به سرتاسر اتاق انداخت و از گوشه‌ای که او در آن گوشه روی صندلی خوابیده بود گذشت. چشمانش دوباره به آن گوشه برگشت. زن

دستش را مثل سایبانی بالای چشمش قرار داد و به آن نقطه خیره شد. دوباره اتاق را از نظر گذرانید و بدون توجه به راشل، مثل این‌که او را ندیده باشد، دوباره نگاهش را به آن گوشه دوخت. از طرز نگاه کردنش می‌شد گفت که زن استفان را ندیده ولی احساس غریزی به او می‌گوید که وی در اتاق است. در این حال استفان با خودش فکر می‌کرد که نه در جسم این زن فاسد و هرزه و نه در فکر و مغز او، هیچ اثری از زنی که ۱۸ سال قبل با او ازدواج کرده بود، وجود نداشت. با وجود این‌که او نابود شدن تدریجی او را شاهد بود اما برایش مشکل بود باور کند که این همان زن است. در طول تمام این مدت مثل این‌که جادو شده باشد، حرکت و قدرت از استفان سلب شده و فقط او را نگاه می‌کرد. در چرتی احمقانه و یا در تلاشی برای صحبت با خود ناقابلش، دربارهٔ هیچ، زن لحظه‌ای نشست و کف دست‌هایش را روی گوش‌هایش نهاد و سرش را روی آن‌ها تکیه داد. دوباره با نگاهش به کاوش گوشه و کنار اتاق پرداخت و ناگهان برای اولین بار روی میزی که شیشه‌ها روی آن قرار داشت ثابت ماند.

از میز مستقیماً نگاهش را به گوشه‌ای که او در آن می‌خکوب شده بود برگرداند. همان حالت جنگ‌طلبی شب قبل در نگاهش وجود داشت. به آرامی و با احتیاط از جا حرکت کرد. دست‌های حریم خود را دراز کرد و پیاله‌ای را که روی میز بود برداشت. لحظه‌ای شیشه‌ها را تماشا کرد. دودل بود که کدامیک را انتخاب کند. بالاخره دست لخت و بی‌حس خود را روی شیشه‌ای گذاشت که مرگ راحت و مطمئنی را در خود داشت و در مقابل چشمان او چوب‌پنبهٔ آن را با دندان بیرون آورد.

خواب بود یا بیدار! ولی به هر حال صدائی از گلویش خارج نشد. قدرتی برای جنبیدن نداشت. اگر این در بیداری است و زمان مرگش فرانسیده پس راشل بیدار شو! بیدار شو!

شاید زن هم همین فکر را کرده بود زیرا نگاهی به راشل انداخت و به آهستگی و احتیاط محتویات شیشه را در پیاله ریخت و آن را به لب گذاشت. لحظه‌ای نخواهد گذشت که دیگر کمک به او محال است. خدایا تمام دنیا را بیدار کن تا با تمام قدرت خود به کمک او بیایند. اما در این لحظه راشل با فریادی که سعی داشت در گلو خفه کند از جا جست. موجود درون رختخواب تقلا کرد، ضربه‌ای به راشل زد، و موهای او را کشید. اما راشل پیاله را از او گرفت.

استفان از صندلی خود بیرون جست و گفت:

– راشل من خوابم یا این‌که تمام وقایع این شب وحشت‌انگیز را در خواب می‌بینم؟

– همه چی آرومه استفان! منم خوابم برده بود. ساعت نزدیک سه است. هیس! من صدای زنگ‌ها رو می‌شنوم.

باد صدای زنگ کلیسا را از پنجره به درون آورد. آن‌ها گوش دادند. ساعت سه ضربه زد. استفان نگاهی به راشل کرد و دید که رنگش پریده و متوجه آشفتگی موها و علائم قرمز جای ناخن در پیشانی و صورت او شد و در این لحظه مطمئن شد آنچه را که می‌دیده در بیداری بوده چون راشل هنوز هم پیاله را در دست داشت.

راشل با طمأنینه محتویات پیاله را در لگن خالی کرد و تکه پارچه را مثل دفعه قبل در آن خیس کرد و در این حال گفت:

– من احساس کردم که باید نزدیک سه باشه. خوشحالم که این جا موندم! وقتیکه کارم تموم بشه و این پارچه رو روی محل کوفتگی بذارم... آهان! و حالا اون آروم میشه. این چند قطره رو هم که توی لگنه من خالیمی کنم چون چیز بدیه و نباید باقی بمونه. خیلی خطرناکه هرچند که مقدارش کم باشه.

و در حالی که صحبت می‌کرد لگن را روی خاکستر اجاق خاموش خالی کرد و شیشه را شکست و در اجاق انداخت.
 او دیگر کارش تمام شده بود. کاری نداشت مگر این که قبل از ورود به باد و باران شال خود را به دور خود پیچد.
 - راشل! اجازه می‌دی با تو پیام؟ خیلی دیر وقته.
 - نه استفان... من در کمتر از یک دقیقه به خونه می‌رسم.
 در حالی که با هم از در اتاق بیرون می‌رفتند استفان با صدایی یواش و آهسته گفت:

- نمی‌ترسی منو با اون تنها بذاری؟

راشل نگاهش را به او دوخت و نام او را صدا زد. استفان روی پله‌های فرسوده کفش کن در زانو زد و گوشه شالش را به لب گذاشت و بوسید:
 - تو یه فرشته‌ای... خدا حفظت کنه! خدا حفظت کنه!
 - من همون طور که بهت گفتم استفان! یه دوست کوچیک تو هستم.
 فرشته‌ها مثل من نیستن. بین اونا و یه زن کارگر گناهکار اقیانوس وسیعی فاصله وجود داره. خواهر کوچیکه من بین اوناس. اما اونم به شکل اونا دراومده.

راشل هنگام ادای این کلمات نگاهش را به بالا دوخته بود. پس از پایان کلامش سرش را پائین آورد و تمام مهربانی و صمیمیت دنیا در صورتش دیده می‌شد.

- تو منو از بد به خوب تبدیل کردی؛ تو این آرزو رو در من به وجود میاری که مثل تو باشم. می‌ترسم وقتی که این زندگی تموم شد و همه این سردرگمی و خر تو خرها پایان گرفت بازم تو رو از دست بدم. تو یه فرشته‌ای و این تو بودی که روح منو از عذاب ابدی رهانندی...

راشل به او که نزدیک پای او زانو زده بود نگاه کرد. شالش هنوز در دست او بود. وقتی که حالت چهره او را دید سرزنش برزیانش خشک شد.

— دیشب من واقعاً مایوس به خونه او مدم. بدون این که امیدی داشته باشم. عصبانی بودم از این که وقتی یک شکوه کوچک از این زندگی برلبم جاری شد منو به عنوان یه کارگر غیرمنطقی قلمداد کردن. یادته که دیشب بهت گفتم ترسیدم. ترسم از اون شیشه روی میز بود. من تا حالا به هیچ موجود زنده‌ای آزار نرسوندم ولی به مجرد این که نگاهم به اون افتاد پیش خودم فکر کردم... آه، من چه گونه می‌تونم بگم که اگه تو نبودی ممکن بود چه بلایی به سر او یا خودم بیارم؟!

راشل هردو دستش را روی دهان او گذاشت تا جلوی حرف زدن او را بگیرد. در صورتش وحشت موج می‌زد. استفان دست‌های او را با دست آزادش گرفت و مدتی نگاه داشت در حالی که دست دیگرش هنوز لبه شال او را گرفته بود و با عجله گفت:

— اما راشل! وقتی که تو رو کنار تخت او نشسته دیدم! من تموم دیشبو به تماشای تو گذروندم و در کابوس وحشتناکم می‌دونستم که تو اونجا هستی و همیشه تو را در اونجا خواهم دید. من هرگز بعد از این اونو نخواهم دید مگه این که تو رو در کنارش مجسم کنم. قول می‌دم که بعد از این هرگز نگاه و فکرم رو به چیزی که منو عصبانی کنه مشغول نخواهم کرد، مگر این که تو رو، تو رو که این همه از من بهتری، از کنار اون دور کرده باشم. پس من سعی می‌کنم منتظر زمان مناسب بمونم. و به اون زمان اعتماد می‌کنم. زمانیکه من و تو بتونیم دست در دست هم از اون اقیانوس وسیع بگذریم و به آن دورها به سرزمینی که خواهرت در آن زندگی می‌کنه برسیم.

فصل چهاردهم

کارخانه دار بزرگ

زمان در کوک تاون، مثل ماشین آلات آن پیش می رفت. چه دستگاه هایی که کار می کردند، و چه سوختی که مصرف می شد، و چه نیروهایی که مصرف می شد، و چه پول هایی که اندوخته می گردید. اما زمان که نرم تر و انعطاف پذیرتر از آهن و فولاد و برنج است. فصول مختلف خود را به آن جنگل دود و آجر هم می آورد و این تنها مقاومتی بود که در مقابل یکنواختی و حشمت انگیز این شهر می شد.

آقای گرادگریند گفت که «لوئیزا دیگر دارد یک زن جوان می شود.»
زمان با قدرت اسب بخار بی شمار خود راه خود را می رفت و برای آن چه که دیگران می گفتند ارزشی قائل نبود و در حال حاضر توماس جوان را یک فوت از آخرین باری که پدرش به او دقیق شده بود بلندتر کرده بود.
و آقای گرادگریند گفت که «حقیقتاً توماس مرد شده.»

زمان برای توماس در کارخانه می گذشت و زمانی که پدرش داشت به او و موقعیت او می اندیسید او در کت بلند و پیراهن یقه آروی خود در کارخانه ایستاده بود.

— حقیقتاً وقت آن رسیده که توماس پیش آقای باندری برود.

زمان همراه و موافق با او، او را به بانک باندری سپرد. و او را ساکن خانه باندری کرد. و او را نرم نمود که اولین تیغ ریش تراشی خود را بخرد و با تلاشی پیگیر او را وادار به تمرین و فراگیری محاسبات لازم در رابطه با شماره یک نمود.

همان کارخانه دار بزرگ که همیشه و در مراحل مختلف زندگی مشاغل گوناگونی را تجربه کرده بود. سیسی را به کارخانه پذیرفت و از او یک نمونه کالای زیبا، ساخته و پرداخته کرد.

آقای گراگریند گفته بود:

– جیوپ من می ترسم که مانند تو در مدرسه بیشتر از این بی فایده باشد.
و سیسی با تعظیمی جواب داد:
– متأسفانه همین طوره آقا.

گراگریند در حالی که ابروانش را درهم می کشید گفت:

– من نمی توانم از تو به خاطر عدم پیشرفت در آموزش متنفر باشم، البته این مطلب مرا خیلی دلخور کرده. تو پیش آقا و خانم مک چوکام چایلد آن سوادى را که من انتظارش را داشتم از دانش ها و علوم معلوم و قابل اثبات کسب نکردی. درک تو از حقایق خیلی کم است و رابطه تو با اعداد و ارقام خیلی محدود است. مجموعاً تو در این گونه مسائل کودن هستی و مورد قبول مدرسه نیستی.

– متأسفم آقا. می دونم که شما درست می فرمائید. اما من خیلی سعی کردم.
– بله، بله، باور می کنم که شما به اندازه کافی تلاش کرده اید. من مراقب شما بودم و در این رابطه شما را مقصر نمی دانم.

سیسی با لحنی مؤدبانه گفت:

– متشکرم آقا. بعضی اوقات پیش خودم فکر می کردم که شاید من زیادتر از حد نیاز برای یاد گرفتن تلاش می کنم و آگه می تونستم کمی کمتر تلاش کنم شاید...

در این جا آقای گراگریند در حالی که سرش را با حالتی ناشی از دانایی و منطق‌گرایی خود تکان می‌داد حرف او را قطع کرد:

— نه! جیوپ نه! روشی که تو دنبال کردی طبق اصول بود — طبق اصول — و حرفی در این باره نیست. من فقط نتیجه می‌گیرم شرایط زندگی کودکی تو به اندازه کافی برای پرورش قدرت استدلال منطقی در تو، مساعد نبوده و ما خیلی دیر شروع کردیم. به هر حال همان‌طور که قبلاً هم گفتیم من از نتیجه کار تو اصلاً راضی نیستم.

— ای کاش می‌تونستم آقا، جواب اون همه مهربونی‌های شما رو در حق این دختر فقیر و بی‌کس که هیچ حقی به گردن شما نداشت، اون همه حمایت‌هایی رو که از اون کردید بهتر از این جواب بدم.

— کافی است! اشک نریز. من از تو گله ندارم. تو زن جوان، خوب، و مهربان و دستکاری هستی و... همین کافیه.

— خیلی متشکرم آقا.

— تو خیلی به درد خانم گراگریندمی خوری و به‌طور کلی از آنچه که من از خانم لوئیزا شنیدم، و در حقیقت خودم هم دیدم، برای همه خانواده سودمند و مفید بودی. بنابراین امیدوارم از این بابت خوش حال باشی.

— من هیچ کم و کسری نداشتم جز...

— می‌دانم. تو هنوز هم به قدرت فکر می‌کنی... از خانم لوئیزا شنیدم که تو هنوز هم آن شیشه را نگه داشتی. به هر حال اگر آموزش‌های تو در رابطه با فراگیری علوم منطقی نتیجه‌بخش‌تر می‌شد در این باره هم دانای‌تر عمل می‌کردی. دیگر در این باره نمی‌خواهم چیزی بگوئیم.

او از سیسی خیلی خوشش می‌آمد. پیش از آنکه بتواند او را تحقیر کند. در غیر این صورت قدرت محاسبه و دانش ریاضی او را آن قدر کم و ناچیز ذکر می‌کرد که نتیجه مسئله او را شرم‌نده می‌نمود. در او احساسی به وجود آمده

بود که در این دختر نیروئی وجود دارد که نمی‌توان آن را در جدول‌ها ثبت کرد. ممکن است ظرفیت او را در رابطه با یادگیری علم توضیح و تشریح به راحتی «کم» توصیف کرد و معلومات ریاضی‌اش را «صفر»؛ ولی با این همه اگر مثلاً مجبور بود جهت ارائه به پارلمان او را تفکیک و اجزاء او را چک کند دقیقاً نمی‌دانست که به چه نحو باید او را تقسیم کرد.

در بعضی مراحل، تأثیر زمان بر روی مادهٔ اولیه‌ای که انسان را می‌سازد سریع‌تر است. توماس جوان و سیسی هر دو در این مرحله از رشد خود بودند و این تأثیر در یکی دو سال به خوبی خود را نشان داد. در حالی که آقای گرادگریند در این مسیر به نظر می‌رسید که درجا می‌زند و تغییری نداشته است.

البته سوای پیشرفت الزامی، او در کارخانه یک تغییر دیگر هم کرده بود. زمان او را به ماشینی پرسر و صدا و به عبارتی کثیف سوار کرده بود. و او یکی از اعضاء پارلمان کوک‌تاون شده بود: عضو محترم کمیتهٔ وزن و اندازه‌گیری، نمایندهٔ جدول ضرب. یکی از همان آقایان محترم کور، آقایان چلاق، آقایان محترم مرده، و هرچیز دیگری از این قبیل که در نظر بگیری، مگر نه این که ما در این جامعهٔ مسیحی هزار و هشتصد و اندی سال پس از تولد ناجی و آقای خود زندگی می‌کنیم؟

در تمام این مدت لوئیزا پیش می‌رفت. آرام و کم‌حرف. او بیشتر اوقات خود را در تاریک و روشن اتاق خود به تماشای جرقه‌های آتش و سقوط خاکستر آن‌ها در اجاق می‌گذرانید، از آن زمانی که پدرش گفته بود که او تقریباً زن جوانی شده - که به نظر می‌رسید همین دیروز است - تا امروز به ندرت توانسته بود نظر او را به خود جلب کند. تا این که پدر متوجه شد که او زنی بالغ و کامل شده و متفکرانه گفت:

- او هوم... زن جوان و بالغی شده آه خدای من!

به زودی پس از این کشف چند روزی او بیشتر از حد معمول به فکر فرو می‌رفت و به نظر می‌رسید که مسأله‌ای لاینحل فکر او را به خود مشغول کرده است. یک شب موقع خروج از خانه که لوئیزا برای خدا حافظی با او آمده بود، چون قرار بود خیلی دیر به خانه برگردد و لوئیزا نمی‌توانست تا صبح فردا او را ببیند، او را در آغوش گرفت و مدتی در بازوان خود نگه داشت و با مهربانی نگاهی به او کرد و گفت:

-- لوئیزای عزیز من! تو دیگر یک زن شده‌ای!

و او با همان نگاه کنجکاو قدیمی روزی که میچ او را در تماشای سیرک گرفته بودند جواب داد:

-- بله پدر.

و نگاهش را به زمین دوخت.

-- عزیزم! لازم است که من و تو درباره موضوعاتی به طور جدی گفتگویی

داشته باشیم. فردا بعد از صبحانه به اتاق من بیا. خوب؟

-- بله پدر.

-- دست‌های تو کمی سرد است. نکنه مریض باشی؟

-- نه حالم خیلی هم خوب است پدر.

-- و شاد و سرحال؟

-- پدر با همان شادی و سرحالی که همیشه بوده و هستم.

-- آهان این خوب است.

آقای گرادگریند پس از این مکالمه لوئیزا را بوسیده و به راه خودش رفت و لوئیزا به اتاق خالی و آرایشگاه مانند خود برگشت و در حالی که روی آرنج‌هایش تکیه داده بود محو تماشای جرقه‌های کم‌عمر و تبدیل آن‌ها به خاکستر شد.

-- اونجا هستی لو؟

برادرش با گفتن این کلام در را باز کرد و نگاهی به درون انداخت. او حالا دیگر مرد جوان و خوش تیبی شده بود اما چندان جذاب نبود. لویزا از جا بلند شد و به رسم دیده بوسی او را بغل کرد و گفت:

— سلام تام. مدت ها بود که به دیدن من نیامده بودی.

— خیلی گرفتارم. بعد از ظهرها که سرم شلوغ است و صبح ها هم باندربی پیر به کارم گرفته. ولی من هر وقت که قدری تندروی می کنه مهار او را توسط تو می کشم و به این ترتیب با هم به توافق می رسیم. بگو ببینم لو! آیا پدر مطلب خاصی را، امروز یا دیروز، با تو در میان نگذاشته؟

— نه تام. ولی امشب به من گفت که می خواهد فردا با من صحبت کند.

— آها! و من هم به همین دلیل آمدم. می دونی پدر امشب کجا رفته؟

— نه.

— پس بگذار برایت بگویم. او پیش باندربی رفته. آن ها توی بانک مشغول انجام بعضی مذاکرات جدی هستند. فکر می کنی چرا در بانک؟ خوب، پس باز هم برایت خواهم گفت. من فکر می کنم به خاطر این است که مطلب را تا حد ممکن از گوش های خانم اسپارسیت دور نگه دارند.

لویزا در حالی که هنوز دستش روی شانه برادرش بود بی حرکت ایستاده و به آتش نگاه می کرد. برادرش با توجه و علاقه ای بیش از حد معمول به صورت او نگاه کرد و در حالی که دستش را دور کمر او حلقه می کرد چاپلوسانه او را پیش کشید و گفت:

— تو منو خیلی دوست داری لو. مگه نه؟

— بله. خیلی دوست دارم تام. هر چند که تویی وفا هستی و خیلی دیر به دیر

به سراغم می آیی.

— خوب، خواهر عزیزم. تو همیشه در فکر من جا داری. البته ما می توانیم

خیلی بیشتر از این با هم باشیم. نمی توانیم؟ تقریباً همیشه با هم باشیم. واقعاً

برای من خوب می شد لو، اگر تو تصمیمت را دربارهٔ موضوعی که من می دانم چیست می گرفتی. واقعاً خوب می شد.

و با دقتی موشکافانه به او نگریست. اما قیافهٔ متفکر لوتیزا این دقت او را ختشی کرده بود و او نمی توانست از قیافهٔ او پی به اسرار درون و تفکرات او ببرد. او را در آغوش گرفت گونه اش را بوسید. لوتیزا هم بوسهٔ او را جواب داد. در حالی که هنوز هم به آتش بخاری نگاه می کرد.

— ببین لو! من پیش خودم گفتم بیایم و کمی دربارهٔ جریانات مطلب را دست بدهم هرچند که فکر می کنم اگر نمی دانستی حداقل حدس زده بودی. من وقت ندارم و نمی توانم این جا بمانم. امشب گرفتار چند نفر هستم که باید با آن ها باشم. تو که فراموش نمی کنی چه قدر مرادوست داری؟

— نه تام عزیز فراموش نخواهم کرد.

— این شد یک دختر به درد بخور. خدا حافظ لو.

لوتیزا خدا حافظی صمیمانه ای با او کرد و تا پشت در بدرقه اش نمود. از آن جا روشنایی کوک تاون دیده می شد که آسمان را نیمه روشن کرده بود. همانجا ایستاد و تا مدت ها آن را تماشا کرد و به صدای دور شدن برادرش گوش داد. صدای پا خوش حال از این که از خانهٔ سنگی فاصله می گرفت خیلی زود محو شد. وقتی که صدا کاملاً محو شد و سکوت برقرار گردید لوتیزا هنوز در آن جا ایستاده و تماشا می کرد. به نظر می رسید که او سعی دارد در آتش درون بخاری اتاق خود و اکنون در روشنایی آتشین فراز شهر، کشف کند که زمانهٔ پیر، این بزرگ ترین و قدیمی ترین بافندهٔ بافندگان، از تارهایی که خود به صورت یک زن رشته چه خواهد بافت. اما، حیف که کارخانهٔ او در مکانی مخفی و کار او بی صدا و کارگزارش گنگ و زبان بریده اند.

فصل پانزدهم

پدر و دختر

اتاق آقای گرادگریند انباری از کتاب‌های جورواجور آمار و ارقام سالانه و ماهانه‌ای بود که آن‌چه را که می‌بایستی به‌اثبات رسانند (تقریباً هر چه را که بخواهید می‌توانید) با کمک ارتشی که دائماً با ورود سربازان جدید تقویت می‌شد ثابت می‌کردند. در این اتاق سحرآمیز پیچیده‌ترین مسائل اجتماعی طرح و در مجموعه‌ای دقیق و منظم، بالاخره حل می‌شد. البته اگر می‌توانستی به آن‌هایی که مسأله به‌ایشان مربوط بود آن‌را تفهیم کنی. درست مثل یک رصدخانه نجومی، که منجم از درون اتاق بدون پنجره و فقط از یک دریچه کوچک فضای لایتناهی را با کمک قلم و جوهر و کاغذ تنظیم کند؛ آقای گرادگریند هم در رصدخانه خود نیازی نداشت به میلیون‌ها انسان اطراف خود توجهی داشته باشد و از دریچه آمار و ارقام خود به راحتی قادر بود سرنوشت آن‌ها را با یک تکه گچ روی تخته سیاه رسم کند و ساده‌تر از آن با یک تکه اسفنج کثیف تمام اشک و اندوه آن‌ها را پاک نماید، لوثیزا، در آن صبح معین به این رصدخانه وارد شد: اطاقی خشن، با ساعتی بشدت آمارگرا، که هر ثانیه را با چنان ضربه‌ای اعلام می‌کرد که گویی ضربه‌ای با صدای «تق» به در تابوت می‌خورد. اتاق پنجره‌ای به سوی کوک‌تاون داشت. وقتی کنار میز پدرش روی صندلی نشست چشم‌انداز دودکش‌های بلند و ستون‌های ماریپیچ

دود را که در آن دوردست‌ها به‌دنبال هم پیچ و تاب می‌خوردند، پیش روی داشت.

— لوئیزای عزیز! من دیشب ضمن مقدمه‌ای سعی کردم تو را برای دادن جواب صریح به‌مطالبی که حالا می‌خواهم درباره‌ آن صحبت کنم آماده‌ نمایم. سعی شده که تو آموزش خوب و صحیحی داشته باشی. و من با کمال مسرت می‌گویم که تو هم حق مطلب را خیلی خوب ادا کرده‌ای. من به‌شعور تو اعتماد دارم. تو احساساتی نیستی، شاعرانه فکر نمی‌کنی و یادگرفته‌ای که هر چیزی را از دریچه‌ نقطه‌نظرهای بی‌غرضانه استدلال و منطق و محاسبه‌ بینی و می‌دانم آن‌چه را که می‌خواهم برایت بگویم فقط با چنین بینی مورد ملاحظه قرار می‌دهی.

او ساکت شد. شاید خوش حال می‌شد اگر لوئیزا اظهارنظری می‌کرد اما لوئیزا همچنان ساکت نشست.

— لوئیزای عزیز. تو موضوع یک پیشنهاد ازدواج که به‌من داده شده هستی.

دوباره منتظر ماند و باز هم لوئیزا حرف نزد. این مطلب باعث تعجب او شده بود تا جایی که او را وادار کرد با ملاحظت حرفش را تکرار کند.

— پیشنهاد ازدواج عزیزم.

لوئیزا بدون هیچ‌گونه واکنش قابل رویت گفت:

— شنیدم پدر! و آن را قبول می‌کنم. به‌شما اطمینان می‌دهم.

آقای گرادگریند که برای لحظه‌ای گیج شده بود با شنیدن این حرف لبخندی از رضایت بر لب آورد.

— خیلی خوب! تو حتی از آن‌چه که من انتظار داشتم نسبت به‌مسائل

بی‌غرض تر فکر می‌کنی و یا شاید از پیشنهادی که می‌کنم بی‌خبر نباشی.

— تا وقتی که نشنوم نمی دانم پدر. باخبر یا بی خبر دوست دارم آن را از شما بشنوم. و شما برایم تعریف کنید پدر.

عجیب این بود که آقای گرادگریند در این لحظه دست پاچه تر از دخترش بود. نامه بازکن را از روی میز برداشت. آن را در دست خود چرخاند و دوباره روی میز گذاشت. دوباره آن را برداشت. نگاهی به تیغه آن کرد و متحیر بود که چه گونه مطلب را دنبال کند.

— چیزی که تو می گویی لوئیزای عزیز واقعاً مستدل است. من قول داده ام که به اطلاع تو برسانم... خلاصه بگویم. آقای باندربی به من گفته که سالها است او پیشرفت تو را با دقت و توجه خاص دنبال کرده و سالها است که امیدوار بوده روزی فرا برسد که دست تو را به عنوان یک همسر در دست خود بگیرد. روزی که او سالهای متمادی انتظار آمدنش را کشیده فرارسیده. آقای باندربی پیشنهاد ازدواج با تو را با من در میان گذاشت و از من خواست که آن را با تو مطرح کنم و بتو بگویم که او امیدوار است تو نظر مساعدی نسبت به این پیشنهاد داشته باشی.

سکوتی عمیق بین آن دو برقرار شد. صدای ساعت شدیداً آمار گرای روی دیوار تو خالی تر از هر زمان دیگر بگوش می رسید و چنبره های دود دودکش ها سیاه تر و غلیظ تر می نمودند.

— پدر! آیا تو فکر می کنی که من آقای باندربی را دوست دارم؟

آقای گرادگریند که از این سؤال بشدت خود را باخته بود گفت:

— فرزندم! من حقیقتاً نمی توانم بگویم که این طور است.

لوئیزا با لحنی دقیقاً به خشکی و بی روحی لحن سؤال قبلی پرسید:

— پدر آیا تو از من انتظار داری که آقای باندربی را دوست داشته باشم؟

— نه عزیزم من از تو هیچ انتظاری ندارم.

— پدر! آیا آقای باندربی از من انتظار دارد که او را دوست داشته باشم؟

– حقیقتش این است عزیزم، که جواب دادن به سؤالات تو مشکل است...

– مشکل است یا مشکل نیست. بله یا خیر، پدر؟

در این جا چیزی برای اثبات پیدا شد که او را شارژ کرد:

– قطعاً عزیزم. اما جواب از لحاظ ماهیت بستگی به این دارد که ما چه گونه

این عبارت را معنی کنیم. آقای باندربی نسبت به تو و یا نسبت به خودش با بی عدالتی رفتار نمی کند که بخواهد مسئله را تجمیلی، تخیلی و یا (من فقط دارم کلمات مترادف را به کار می برم) احساساتی وانمود کند. آقای باندربی پیشرفت و رشد تو را به منظور خاصی تحت نظر داشته. او در این مرحله آنچه را که در نظر تو منطقی خواهد آمد در نظر گرفته. حالا درباره منطقی خودش صحبت نمی کنیم. در این صورت پیشنهاد خود را براساس این مطلب مطرح می کند بنابراین عزیزم، من فقط این را به تو می گویم. شاید تفسیر آن عبارت به این صورت اندکی غلط باشد.

– پدر! تو پیشنهاد می کنی که من به جای این عبارت چه تعبیری به کار

ببرم؟

آقای گرادگریند کاملاً خود را بازیافته بود.

– خب لوئیزای عزیز. من پیشنهاد می کنم (البته چون از من خواستی) این

سؤال را به همان نحوی که یادگرفته ای سؤالات دیگر را بررسی کنی در نظر بگیری. بعنوان یک حقیقت ملموس. زنان نادان و بی فکر ممکن است بواسطه تخیلات بی اساس و دلایل نامربوط دیگر که اصلاً وجود خارجی ندارد گیج بشوند. اما تعریف تو نباشد، باید بگویم که تو این طور نیستی. خب در این مورد حقایق موجود چیست؟ بگوئیم که تو مثلاً بیست سال داری و آقای باندربی مثلاً ۵۰ سال دارد. پس از لحاظ سن با هم اختلاف دارید. اما در موقعیت اجتماعی و استطاعت فکری و مالی باهم فرقی ندارید و برعکس باید بگویم که خیلی هم سازگار هستید. سپس این سؤال پیش می آید: آیا این

یک اختلاف کافی است مانع انجام این ازدواج بشود؟ در بررسی این سؤال بد نیست که آمار مربوط به ازدواج را تا آن جایی که در انگلستان و دیگر نقاط جمع آوری شده در نظر بگیریم. من براساس این آمار دریافته‌ام که نسبت عظیمی از ازدواج‌ها بین زنان و مردانی که همسن نیستند انجام گرفته و در بیشتر از سه چهارم موارد داماد سن بیشتری داشته. برای نشان دادن عمومیت این اصل باید بگوئیم که در میان بومیان مستعمرات انگلیس در هند و همچنین قسمت اعظم چین و تاتارها براساس آمارهایی که تا این لحظه توسط جهانگردان در اختیار ما گذاشته شده همین نتایج به دست آمده. بنابراین اختلافی که قبلاً ذکر شد دیگر نمی‌تواند اختلاف باشد و به طور کلی از بین می‌رود.

لوئیزا که تمامی این استدلال‌ها و استنتاج‌های قطعی نتوانسته بود کمترین تأثیری در سیمای متین او بگذارد، گفت:

– ولی شما می‌گوئید که من به جای آن عبارتی که قبلاً به کار بردم از چه

عبارتی استفاده کنم؟ به جای آن معنی غلط؟

– لوئیزا! به نظر من چیزی از این ساده‌تر نیست. فقط حقایق را در نظر بگیر

و در این رابطه سؤال چنین است: آیا آقای باندربی از من می‌خواهد با او

ازدواج کنم؟ بله، او می‌خواهد. تنها سؤالی که باقی می‌ماند این است: آیا من با

او ازدواج بکنم؟ من فکر نمی‌کنم چیزی از این ساده‌تر و روشن‌تر

باشد.

لوئیزا با لحنی بسیار متفکر تکرار کرد:

– آیا با او ازدواج بکنم؟

– حرف همین است. این امر برای من که پدرت هستم رضایت بخش

است لوئیزای عزیز، که بدانم تو این سؤال را به روش و آداب گذشتگان و

عادات زندگی زنان جوان دیگر بررسی نخواهی کرد.

— نه پدر مطمئن باشید که این کار را نمی‌کنم.

— پس من دیگر مسئله را به خودت واگذار می‌کنم. من مسأله را به همان طریقی که باید بین دو انسان منطقی مطرح شود مطرح کردم. به همان صورتی که بین مادرت و من در آن زمان، مطرح شد. بقیه آن لوئیزای عزیز با توست که تصمیم بگیری.

لوئیزا از موقعی که وارد اتاق شده بود بی حرکت در جای خود نشسته و چشم به پدرش دوخته بود. در این لحظه او در صندلی خود به عقب لمیده و به نوبه خود چشمان گود افتاده اش را به او دوخته بود. شاید لحظه زودگذری را در او تصور کرده بود که خواسته باشد خود را در آغوش او بیندازد و اسرار محصور قلبش را با او در میان گذارد. اما برای تحقق چنین امری آن دو می‌بایستی تمام دیوارها و موانعی را که طی سالیان دراز بین خود و مظاهر ظریف انسانیت کشیده بودند نادیده انگارند. مظاهری که برای قوانین جبر و ریاضی تا روزی که واپسین صور دمیده شود کمترین ارزشی قائل نخواهد بود، و در آن روز است که این منطق و استدلال ریاضی را بر سر خودشان خراب می‌کند و آنان را نابود می‌سازد. اما در حال حاضر آن موانع بلندتر از آن بودند که قابل عبور باشند. و با آن سیمای سخت و سودجو و عاری از لطافت خود او را دوباره خشک و بی روح دید. و آن لحظه گذرا را به اعماق اقیانوس گذشته پرناب کرد تا با تمام فرصت‌های دیگری از همین قماش که از دست رفته بودند هم‌نوا شود. لوئیزا چشمانش را از او برداشت. ساکت و بی حرکت آن قدر منظره شهر را تماشا کرد که پدرش بالاخره به صدا درآمد:

— لوئیزا! داری با دودکش‌های کارخانه‌های کوک تاون مشورت می‌کنی؟

— به نظر نمی‌رسد که در آن جا چیزی جز دود یکنواخت و بی روح وجود

داشته باشد. اما وقتی شب فرا می‌رسد آتش‌ها شعله‌ور می‌شوند. پدر!

— البته این را می‌دانم لوئیزا. ولی مقصود تو را از این عبارت درک نمی‌کنم!

بی انصافی نیست اگر بگوئیم که او اصلاً درک نمی کرد.
لوئیزا با حرکت دست مطلب را به دور انداخت و دوباره توجه خود را
به پدرش معطوف کرد و گفت:

— پدر من غالباً به این فکر می افتم که زندگی خیلی کوتاه است.
این از موارد خاصی بود که او طبق معمول چنین توضیح داد:
— شکی نیست عزیزم که کوتاه است. اما به هر حال عمر متوسط انسان در
سال های اخیر افزایش یافته. محاسبات شرکت های بیمه و سپرده های
دراز مدت و آمارهای دیگر که در صحت هیچکدام از آنها شکی نیست این
حقیقت را ثابت کرده اند.
— مقصود عمر خودم بود پدر.

— او... حقیقتاً؟ ولی با همه این ها نیازی به یادآوری نیست عزیزم که
زندگی تو هم با همان قوانینی اداره می شود که زندگی دیگران را در کل اداره
می کند...

— تا زمانی که عمرم باقی است پس چه بهتر کاری را بکنم که می توانم و
برای انجام آن تربیت شده ام. اصلاً چه اهمیتی دارد؟!
آقای گراد گریند به نظر می رسید چنان گیج شده که آخرین عبارت را
درست نشنید و پرسید:

— اهمیتی دارد؟ عزیزم چه چیزی اهمیت دارد؟
لوئیزا با لحنی قاطع، یکنواخت، و بی پروا گفت:
آقای باندری از من می خواهد با او ازدواج کنم. سؤالی که من باید از خودم
بکنم این است که آیا با او ازدواج بکنم؟ شما این طور گفتید پدر. مگر نه؟
— بله عزیزم:

— پس بگذار چنین شود. از آن جایی که آقای باندری مرا این چنین
می خواهد من هم راضی به قبول درخواست او می شوم. هر موقع که دلش

خواست، پدر! جواب مرا عیناً به او بگوئید. تکرار می‌کنم کلمه به کلمه اگر یادتان می‌ماند. چون خواهش من این است که او دقیقاً آنچه را که من گفتم بشنود.

— کاملاً درست است عزیزم. حق با تو است. باید دقیق بود. من خواهش کاملاً بجای تو را برآورده می‌کنم. آیا هیچ خواسته‌ای در رابطه با تاریخ ازدواج داری فرزندم؟
— اصلاً پدر. مهم نیست.

آقای گراگدگ بند صندلی خود را قدری به او نزدیکتر کرده و دست‌های او را در دست گرفته بود. به نظر می‌آمد که تکرار این کلمه به گوش او ناخوشایند آمده باشد. در حالی که دست‌های او را همچنان در دست داشت، گفت:

— لوئیزا، فکر نمی‌کردم لازم باشد این سؤال را بکنم چون احتمال آن بسیار کم بود. اما شاید بهتر باشد آن را بپرسم. آیا در خفا هرگز کسی از تو درخواست ازدواج کرده؟

لوئیزا با لحنی آزرده گفت:

— پدر! چه طور ممکن است از من درخواستی شده باشد؟ اصلاً مگر من با کسی معاشرت دارم؟ چه کسی را می‌بینم؟ کجا می‌روم؟ و در قلبم چه تجربیاتی دارم؟

آقای گراگدگیند با اطمینان و رضایت گفت:

— لوئیزای عزیز! تو منصفانه مرا از اشتباه به‌در آوردی. من فقط قصدم انجام وظیفه بود.

— پدر! من اصلاً از هوس و رؤیا، عشق و آرزو و چیزهایی از این قبیل چه می‌دانم؟ من حتی نمی‌دانم این چیزهای سبک و بی‌ارزش در کدامیک از اجزاء جسم و روح من می‌توانند رشد و تغذیه کنند؟ من کدام بار توانسته‌ام از چنگ مسائلی که قابل مشاهده بوده و یا حقایقی که می‌شود آن‌ها را در مشت گرفت بگریزم؟

و در این هنگام مشت خود را مثل این که شیئی جامدی در دست داشته باشد گره کرد. به آهستگی آن را باز کرد و دید که آن حقایق کذائی که او در مشت خود داشته چیزی جز خاکستر و غبار نیست.

پدر بسیار واقع‌گرای او تصدیق کرد:

— صد درصد درست است عزیزم. حقیقت هم همین است.

— بله پدر چه سؤال عجیبی از من می‌کنید! «بچه‌خواهی» که من شنیده‌ام در بین کودکان امری پذیرفته و عمومی است هرگز سر معصومش بر سینه من نیارمیده. شما آن قدر مراقب من بوده‌اید که من هرگز قلب کودکانه‌ای نداشته‌ام. آن قدر خوب تربیت کرده‌اید که هرگز رؤیاهای کودکی را به خود ندیده‌ام. آن قدر عاقلانه و منطقی با من رفتار کرده‌اید پدر، که از گهواره تا به حال هرگز باورها و ترس‌های کودکانه را احساس نکرده‌ام.

آقای گرادگریند به‌طور محسوسی از موفقیت خود در امر تربیت و این گواهی از جانب لوئیزا تکان خورد.

— لوئیزای عزیز. تو بهای زحمات مرا به نحو احسن پرداخته‌ای. بیا و مرا

بیوس عزیزم.

و به این ترتیب دخترش را بوسید. پدر دختر را مدتی در آغوش خود نگه داشت و سپس گفت:

— دختر دردانه من! حالا دیگر به تو اطمینان می‌دهم که با این تصمیم عاقلانه‌ات مرا خوش حال کردی. آقای باندری مرد فوق‌العاده‌ای است. آن اختلاف کوچکی هم که بین شما وجود دارد (اگر بشود اسمش را اختلاف گذاشت) کمتر از آن است که توسط فکر و منطق شکل یافته‌تو خشنی نشود. هدف من از تربیت تو این بوده که تو را طوری بزرگ کنم که در سنین جوانی درایت تمام سنین را داشته باشی. لوئیزا! یک بار دیگر مرا بیوس و بیا برویم مادرت را در جریان بگذاریم.

و بدین ترتیب آن‌ها به طبقه پایین و به اتاق پذیرایی قدم گذاشتند. جایی که خانم محترمه‌ای که اصلاً تخیلات نامربوطی درباره خود نداشت، طبق معمول در گوشه‌ای کز کرده بود و سی‌سی در کنار او به کاری مشغول بود. وقتی آن‌ها وارد شدند وی علائم ضعیفی از بازگشت به زندگی از خود بروز داد و در این حال آن شفافیت خفیف در حالت نشسته نمایان‌تر شد. شوهرش که برای کسب این افتخار و پیروزی مدت‌های طولانی انتظار کشیده بود با ناشکیبایی گفت:

— خانم گرادگریندا! اجازه بدهید خانم باندربی را به حضورتان معرفی کنم.
— آره! پس شما بالاخره موفق شدید. من امیدوارم که تو سالم باشی لوئیزا!
چون اگر قرار باشد سر تو هم بعد از ازدواجت مثل سر من شروع به بادکردن بکنه که متأسفانه در مورد من این‌طور بود، نمی‌تونم بگم که کسی به تو حسودیش پشه. هر چند که تو هم مثل دختران دیگر ممکن است این‌طور فکر کنی. به هر حال من برای تو آرزوی خوشبختی و سلامت می‌کنم و امیدوارم بتوانی آنهمه چی‌چی‌شناسی‌های خودت را به کار ببندی. خب حالا بیا می‌خواهم تو را ببوسم. لوئیزا لطفاً مواظب باش دستت به شانه راستم نخورد. انگاریک چیزی در تمام روز توی اون بالا و پایین می‌رود و حالا...

خانم گرادگریندا نالید و دخترش را با مهربانی بوسید. شال خود را مرتب کرد و سپس ادامه داد:

— آخ، نگرانی من این است که نمی‌دانم او را چی صدا کنم!

شوهرش با لحنی جدی گفت:

— خانم گرادگریندا مقصودتان چیست؟

— آقای گرادگریندا نمی‌دانم وقتی که او با لوئیزا ازدواج کرد او را چی صدا

کنم. بالاخره باید یک چیزی صدایش کنم...

در صدایش ترکیبی از ادب و دلخوری آمیخته بود:

خیلی مشکل است که آدم دائماً بخواهد با یک نفر طرف صحبت باشد و اسمش را هم صدا نکند، نمی‌توانم او را «جوسیا» صدا کنم چون به نظر من این اسم غیر قابل تحمل است. و تو هم که خوشت نمی‌آید و رضایت نمی‌دهی بگویم «جو». آیا من باید دامادم را آقای باندربی صدا کنم؟ فکر نمی‌کنم، مگر این‌که علیل بودن من به‌حدی رسیده باشد که خانواده و خویشاوندانم بخواهند خوار و حقیرم کنند. پس حالا که این‌طور نیست، من او را چی صدا کنم؟

هیچ‌یک از حاضرین پیشنهادی برای حل این معمای اضطراری نداشتند. — و دربارهٔ مراسم عقد تنها چیزی که می‌خواهم لوئیزا، این است که... آخ یک چیزی توی سینهٔ من فرو می‌رود و تانوک پایم از درد پر شده... بله، این کار را هر چه زودتر انجام بدهید چون می‌ترسم این هم یکی از آن مواردی باشد که سرنوشت من تقریر کرده که پایان آن را نینم. خانم گرادگریند پس از اتمام سخنانش زندگی را برای زمان حاضر ترک کرد و به‌دنیای خودش فرو رفت.

وقتی آقای گرادگریند، خانم باندربی را معرفی کرد، سی‌سی ناگهان سرش را برگرداند و با حالتی حاکی از شگفتی، دلسوزی، تأسف، شک، ناباوری و خلاصه با مجموعه‌ای از احساسات به‌لوئیزا نگرست. اگرچه لوئیزا نگاه او را ندیده بود اما آن‌را می‌دانست و حس می‌کرد. از آن لحظه به‌بعد لوئیزا نسبت به سی‌سی روشی نامهربان، متکبر و سرد داشت و به‌این ترتیب سعی داشت او را از خود دورنگه دارد و کلاً نسبت به‌او عوض شده بود.

فصل شانزدهم

زن و شوهر

اولین مشکل آقای باندربی پس از شنیدن خبر مسرت‌آور، لزوم رفع مزاحمت خانم اسپارسیت بود. او نمی‌توانست قاطعانه تصمیم بگیرد که چه‌گونه به این کار اقدام کند. و نمی‌دانست نتیجه اقدام او چه عوارضی ببار خواهد آورد. آیا او فوراً و بدون دردسر موافقت می‌کند که برود و اسباب و اثاثیه‌اش را پیش لیدی اسکادجر می‌برد و یا این‌که همچنان به‌او می‌چسبد و حاضر به ترک او نمی‌شود. آیا او فحش و ناسزا خواهد داد، گله خواهد کرد، خواهد گریست و یا خواهد گریانند. آیا این حرف‌ها قلب او را می‌شکند یا او آینه دیواری را خواهد شکست. آقای باندربی اصلاً نمی‌توانست پیش‌بینی کند. ولی به هر حال می‌بایست اقدام می‌کرد. چاره‌ای نداشت جز این‌که مطلب را به‌نحوی با او در میان بگذارد. چندین بار سعی کرد با نامه این کار را بکند ولی هر بار که نامه را نوشت پشیمان شد و آن را پاره کرد بالاخره تصمیم گرفت که با کلام و رودررو این قضیه را فیصله دهد.

آن روز عصر را به این کار اختصاص داد. سر راه خود برای رعایت احتیاط یک شیشه از قویترین انفیة موجود در بازار را خرید. با خودش گفت: «به‌خدا اگر از شنیدن این خبر غش کند، پوست دماغش را با این انفیة خواهم برد». با وجود این‌که از قبل آماده و مسلح شده بود اما باز هم وقتی قدم به‌خانه گذاشت

همه چیز داشت جز جرأت و جسارت کافی. حالت سگی را داشت که با کتک از نانوایی رانده شده بود.

— عصر به خیر آقای باندربی.

— عصر به خیر مادام، عصر به خیر.

صندلی خود را جلوی بخاری کشید. خانم اسپارسیت صندلی خودش را عقب برد انگار خواسته باشد بگوید «اجاق تو است آقا، من قبول دارم که اجاق مال تو است و حق تو است که در کنار آن بنشینی»

— لازم نیست به قطب جنوب مهاجرت کنید مادام.

— متشکرم قربان.

و صندلی خود را کمی جلو آورد ولی نه تا جایی که قبلاً قرار داشت. آقای باندربی نشست و لحظه‌ای او را تماشا کرد. او داشت بانوک قیچی یک تکه پارچه را برای درست کردن چیزی که معلوم نبود چیست سوراخ می‌کرد. این عمل با آن ابروان پرپشت و بینی عقابی او «عقابی» را مجسم می‌کرد که در حال بیرون آوردن چشم پرده‌های سخت جان است. او آن قدر سرگرم کار خود بود که چندین دقیقه طول کشید تا چشم از کارش بردارد و به او نگاه کند. در این زمان آقای باندربی با تکان سر نظر او را جلب کرد و در حالی که دستهایش را در جیب خود داشت و شیشه‌ی انفیه را با دست راستش امتحان می‌کرد تا درش شل باشد و در موقع لزوم بتواند فوراً آن را استفاده کند، گفت:

— خانم اسپارسیت! مادام من لازم نیست به شما بگویم که شما نه تنها یک

خانم واقعی هستید بلکه یک خانم فهمیده هم هستید.

— قربان، در حقیقت این اولین باری نیست که شما مرا با کلمات و

تعریف‌هایی از این قبیل شرم‌منده می‌سازید.

— خانم اسپارسیت، مادام، من می‌خواهم شما را به حیرت وادارم.

— چی قربان؟

خانم اسپارسیت، بالحنی سؤالی در آرام‌ترین حالت ممکن پاسخ داد. او معمولاً هنگام خیاطی دستکش دست می‌کرد. در این موقع دستکش‌ها را بیرون آورد آن‌ها را مرتب کرد و منتظر ماند.

– مادام من قصد دارم با دختر تام گراذگریند ازدواج کنم.

– بله قربان؟ امیدوارم خوشبخت باشید آقای باندری. در حقیقت واقعاً

امیدوارم که خوشبخت بشوید قربان.

با چنان فروتنی محبت‌آمیزی این جمله را ادا کرد که اگر جعبه خیاطی‌اش را به طرف آئینه پرتاب کرده بود و یا روی قالیچه پیش‌بخاری غش کرده بود، باندری کمتر دست‌پاچه می‌شد. با دست‌پاچگی چوب‌پنبه در شیشه انفییه را محکم کرد و با خودش گفت: «من این زن را عوضی گرفته بودم. اصلاً کسی می‌توانست حدس بزند که او این مطلب را به این راحتی تحمل کند».

خانم اسپارسیت با ژستی بزرگ‌منشانه و لحنی دلسوز که برای یک لحظه به نظر می‌رسید او حق خود می‌داند که از این ساعت تا ابد برای او دلسوزی کند گفت:

– قربان. با تمام وجودم آرزو می‌کنم که شما در هر موردی شاد و خوشبخت باشید.

باندری با نوعی دلخوری که علیرغم میل باطنی‌اش به وضوح کمتر از آنچه بود نشان داده می‌شد، گفت:

– مادام خیلی از شما متشکرم. من هم امیدوارم.

خانم اسپارسیت با مهربانی گفت:

– واقعاً قربان؟ طبیعتاً شما باید. البته که باید.

آقای باندری ساکت ماند. خانم اسپارسیت با تانی به کار خودش مشغول شد و گاه و بیگاه سرفه کوچکی می‌کرد که بیشتر شبیه سرفه‌ای بود که از شدت صبر و تحمل عارض شده باشد. بالاخره آقای باندری سکوت را شکست:

— خوب مادام! در شرایط حاضر فکر نمی‌کنم مناسب شخصیت شما باشد که این جا بمانید هر چند که در صورت تمایل روی چشم ما جای دارید.
— او نه قربان! من در هیچ شرایطی نمی‌توانم حتی فکرش را هم بکنم.
خانم اسپارسیت سرش را تکان داد و در همان حالت بزرگ‌منشانه نحوه سرفه کردن خود را تغییر داد. این بار مثل این بود که روح قدیسین در او دمیده شده باشد و او با سرفه بخواهد آن را دفع کند.

— مادام آپارتمانی در بانک خالی است که یک خانم حقیقی بعنوان سرایدار آن باعث افتخار من خواهد شد. که در این صورت اگر همان دستمزد...

— ببخشید قربان! شما محبت فرموده و قول داده بودید که به جای این کلمه بفرمائید «پیش‌کشی سالانه».

— بله مادام. پیش‌کشی سالانه... و اگر همان پیش‌کشی سالانه مورد قبول شما باشد من دلیلی نمی‌بینم که ما از یکدیگر جدا شویم. مگر این که شما بخواهید.

— قربان! این پیشنهاد شما به خوبی خودتان است و اگر موقعیت من در بانک چیزی است که مرا از لحاظ پرستیژ اجتماعی پائین نمی‌آورد...

— البته که پایین نمی‌آورد. در غیر این صورت مادام، هرگز باور نکنید که من آن را به خانمی در سطح و موقعیت شما پیشنهاد می‌کردم. البته شما بهتر می‌دانید که من برای پرستیژ اجتماعی و مسائلی از این قبیل ارزشی قائل نیستم ولی خوب شما هستید.

— آقای باندری واقعاً لطف دارید.

— یک آپارتمان خصوصی در اختیار شما خواهد بود. و ذغال و شمع و وسایل لازم دیگر و یک خدمتکار که کارهای شما را انجام دهد و با اجازه باید بگویم که در آن جا خیلی راحت و مرفه خواهید بود.

— قربان دیگر حرفی در این باره نننید. حال که در این چنین موقعیتی قرار گرفته‌ام و چاره‌ای ندارم جز این که نان مردم را بخورم — (بهتر بود می‌گفت نان قندی. چون این شیرینی همراه با سس قهوه‌ای تند شام مورد علاقه او بود) — در نتیجه ترجیح می‌دهم آن را از دست شما بگیرم تا هر کس دیگری. بنابراین قربان، من پیشنهاد شما را با کمال امتنان می‌پذیرم و همچنین از صحبت‌های گذشته شما سپاسگزاری می‌کنم، و امیدوارم قربان که دوشیزه گراگرنند آن چیزی باشد که شما می‌خواهید و قابل شما را داشته باشد.

او این جمله آخر را با حالتی بس صمیمانه ادا کرد.

و بعد از آن هیچ چیزی نمی‌توانست خانم اسپارسیت را از آن جایگاه پائین آورد. آقای باندری از این جریان برای لافزنی و گزافه‌گویی بیشتر استفاده کرد. می‌گفت خانم اسپارسیت به او علاقه دارد و کشته اوست. خانم اسپارسیت که در گزافه‌گویی‌های پیشین آقای باندری زنی مؤدب، وفادار، شاد و امیدوار بود، پس از این ماجرا مؤدب‌تر، وفادارتر، شادتر، امیدوارتر و خیلی چیزهای دیگر جلوه می‌کرد؛ و البته خود آقای باندری همچنان بی‌کس، کشته و قربانی بود. این خانم محترمه چنان علاقه‌ای به سرنوشت مالی‌خولیایی او نشان می‌داد که هرگاه به او نگاه می‌کرد صورت بزرگ و سرخ او را در عرق سرد غرق می‌کرد.

مراسم ازدواج برای هشت هفته دیگر تعیین شد. و هر شب آقای باندری بعنوان یک نامزد رسمی به‌خانه سنگی می‌رفت و در این مواقع ابراز عشق توسط جواهرات انجام می‌گرفت. در طی این دوره و در تمام مواقع، نامزدی جنبه سازندگی داشت. لباس‌ها دوخته شد، جواهرات ساخته شد، دستکش و کیک سفارش داده شد، قرارها گذشته شد و البته مقدار قابل توجهی حقیقت به این قراردادها ارزش بیشتری داد. سرتاسر واقعه حقیقت بود و بس. دقایق به‌هیچ وجهی آن حالت‌های لطیفی را که شاعران یاوه‌گو ترسیم می‌کنند

به خود نگرفت و ساعت‌ها اصلاً تندتر و یا کندتر از گذشته به پیش رفتند. آن ساعت دیواری بسیار آمارگرای رصدخانه گرادگریند هر ثانیه‌ای را که متولد می‌شد با ضربه‌ای به مغزش می‌کشت و آن را به همان روان همیشگی دفن می‌کرد.

روز موعود فرا رسید. برای این مردمان که به حقیقت چسبیده بودند، آن هم یک روزی مثل روزهای دیگر بود. در آن روز جوسیا باندری، ارباب کوک‌تاون با لوتی‌زا، ارشدترین دختر توماس گرادگریند، ارباب خانه سنگی - که در آن حوزه از موقعیتی خاص برخوردار بود در کلیسای پایه چوبی مرصع - آن کلیسای مد روز - زن و شوهر شدند و بعد از مراسم مذهبی برای صرف صبحانه به خانه سنگی رفتند.

در رابطه با این ماجرای فرخنده جشن بزرگی برپا شد. آن‌ها که حاضر بودند می‌دانستند آن‌چه را که می‌خوردند و می‌آشامیدند از چه درست شده و چه گونه و در چه مقدار، و به چه قیمتی صادر یا وارد شده بود. خارجی بود یا داخلی و خلاصه هر چیز دیگری در این رابطه. ساق‌دوش‌های عروس، هر چند که هم سن و سال جین گرادگریند کوچک بودند اما از لحاظ فکری چنان انتخاب شده بودند که می‌توانستند دستیار تام - پسر حسابدار بشوند. خلاصه هیچیک از حاضرین حرف نداشتند.

بعد از صبحانه داماد حاضران را با سخنان زیر مستفیض کرد:

- خانم‌ها و آقایان، من جوسیا باندری از کوک‌تاون هستم. از آن‌جا که شما به من و همسرم افتخار دادید و به شادی و سلامتی ما نوشیدید، بنابراین من هم موظف به عمل متقابل هستم. با توجه به این‌که همه شما مرا می‌شناسید و می‌دانید کی هستم و گذاشته‌ام چه بوده، هرگز انتظار سخنرانی از مردی که وقتی یک «تیر چراغ» می‌بیند می‌گوید «این یک تیر چراغ است» و با رؤیت تلبه می‌گوید «این یک تلبه است» و نمی‌تواند تیر چراغ را تلبه و یا تلبه را

تیرچراغ و یا هر دوی آنها را خلال دندان و یا هر چیز دیگری بگوید، نداشته باشید. اگر امروز، سخنرانی می‌خواهید دوست و پدرزن من، تام گرادگریند، عضو پارلمان این جاست و بنابراین شما می‌دانید که کجا باید دنبال نطق و خطابه بروید. من مرد موردنظر شما نیستم. به هر حال اگر من قدری خود را متکی به نفس حس می‌کنم، مرا به خاطر این احساس ببخشید، چون وقتی زمانی را به یاد می‌آورم که پسر بچه‌ای خیابان گرو و پاره‌پوش بودم پسر بچه‌ای که هرگز صورتش را جز در کنار تلنبه آب نمی‌شست و البته آنهم بیشتر از ماهی یکبار نبود، در آن موقع ازدواج با دختر تام گرادگریند حتی در تصور من هم نمی‌گنجید. امیدوارم که این اتکاء به نفس مرا درست تلقی کنید، در غیر این صورت کاری از دستم بر نمی‌آید چون من واقعاً خودم را متکی به نفس می‌دانم. خوب حالا همان‌طور که می‌دانیم من با دختر تام گرادگریند ازدواج کرده‌ام و من خیلی خوشحالم. از مدت‌ها پیش این ازدواج آرزوی من بوده. من تربیت و رشد او را با دقت ملاحظه کرده‌ام و فکر می‌کنم که او قابل مرا داشته باشد و در عین حال اگر به شما بر نمی‌خورد باید بگویم که من هم قابل او را دارم. بنابراین من از طرف هر دویمان از آرزوی خیلی که برای ما کردید، از شما تشکر می‌کنم. و بهترین آرزویی که برای مجردهای حاضر دارم این است امیدوارم هر مرد مجردی همسری به‌خوبی آنچه که من پیدا کردم و هر زن مجردی شوهری به‌خوبی آنچه که همسر من پیدا کرده نصیبش شود.

اندکی پس از این نطق آنها عازم لیونز^۱ شدند تا آقای باندربی بتواند از نحوه کار «دست‌های» آن مناطق اطلاعاتی کسب کند و ببیند که آیا الان هم باید با قاشق طلا پذیرایی شوند یا خیر. زوج خوشبخت به مقصد راه آهن حرکت کردند. عروس در لباس سفر، هنگام پایین آمدن از پله‌ها تام را منتظر خود دید

— رنگش سرخ شده بود ولی معلوم نبود از احساسات درونی او مایه گرفته و یا معلول شراب است. تام نجواکنان گفت:

— عجب تیکه‌ای شدی لو! تو با ارزش‌ترین خواهر دنیا هستی.

لوئیزا به او آویزان شد — در حقیقت می‌بایست در آن روز به طبیعت خیلی بهتر از آن آویزان می‌شد — و شخصیت محتاط و متین او برای اولین بار به خود لرزید.

— باندربی پیر آماده و منتظره، دیر شده. خدا حافظ من منتظر بازگشت تو

هستم. میگم لوی عزیز! حالا دیگه واقعاً برای من معرکه شده!

کتاب دوم

درو

فصل اول

تأثیر دربانک

یک روز آفتابی در نیمه‌های تابستان. چنین چیزی حتی در کوک تاون هم پیدا می‌شد.

در چنین هوایی اگر از دور به کوک تاون می‌نگریستی، آن را همچون مرده‌ای می‌دیدی که در کفنی از مه و غبار پیچیده شده باشد؛ کفنی که در مقابل اشعه خورشید، نفوذناپذیر می‌نمود. و خود به خود می‌فهمیدی که شهری در آن جا هست، چون در این چشم‌انداز چنین غده بزرگی غیر از این که یک شهر باشد چیزی دیگری نمی‌تواند باشد. یک لکه بزرگ دود، که با ورزش باد و تغییر جهت آن مبهوتانه گاه به این طرف می‌رفت، و گاه به آن طرف و گاه آرزومندانه به سوی بهشت خدا، گاهی هم با افسردگی روی زمین می‌خزید و روی هم رفته تشکیل یک توده درهم و برهمی را می‌داد که از داخل آن شعاع‌های نور چیزی جز انبوه تاریکی‌ها را نشان نمی‌دادند: - کوک تاون از دور خود را معرفی می‌کرد هر چند که یک آجر آن هم دیده نمی‌شد.

شگفتی در این بود که این شهر اصلاً چه‌گونه در آن جا باقی است. آن قدر به کرات نابود شده بود که تحمل این همه سوک باعث تعجب بود. البته شهر به آن ظرافت و شکنندگی چینی گونه‌ای که کارخانه‌داران آن بودند نبود که اگر آن‌ها را دست کم بگیری چنان آسان از دست می‌افتند و

قطعه قطعه می‌شوند که تصور می‌کنی از قبل ترک خورده بوده‌اند. نابود می‌شدند وقتی که مجبور می‌شدند کودکان کارگر را روانهٔ مدرسه کنند نابود می‌شدند وقتی که بازرسان دولتی برای نظارت کار آن‌ها می‌آمدند. نابود می‌شدند وقتی که این بازرسان گوشزد می‌کردند که به نظر آنان ذره ذره نابود کردن کارگران در زیر فشار ماشین آلات عادلانه نیست. و بالاخره وقتی که به آنان تذکر داده می‌شد که نباید این همه دود برپا کنند کارشان به کل تمام می‌شد. غیر از قاشق طلای آقای باندربی که در این شهر به اندازه کافی شهرت داشت. ضرر مثل دیگری هم ورد زبان بود که در حقیقت نوعی تهدید به حساب می‌آمد. هرگاه یکی از اهالی کوک تاون احساس می‌کرد که از او سوءاستفاده شده - که البته بهتر است بگوئیم وقتی که او را کاملاً به حال خودش نمی‌گذاشتند و قرار بود او را به خاطر کارهایش مورد بازخواست قرار دهند - آن تهدید دهشتناک را بر زبان می‌راند و می‌گفت «مجبورم نکنید که هر چه دارم توی اقیانس اطلس بریزم». که البته این تهدید بارها وزیر کشور را تا حد قالب تهی کردن ترسانده بود.

اما اهالی شریف کوک تاون آن قدر وطن پرست بودند که تا آن زمان نه تنها هیچ قسمتی از مایملک خود را به اقیانوس نریخته بودند، بلکه لطف کرده و از آن به خوبی مراقبت کرده بودند. و چنین بود که این شهر در دود و دم خود آرمیده و روز به روز بزرگتر و بزرگتر می‌شد.

در آن روز تابستان، خیابان‌ها داغ و غبارآلود بود و خورشید آن چنان درخشان که حتی از میان آن همه مه و بخار که روی کوک تاون را پوشانده بود، به داخل نفوذ می‌کرد و نمی‌شد برای مدت زیادی مستقیماً به آن نگاه کرد. کارگران سوخت زیر کوره‌ها از دخمه‌های زیرزمینی قدم به محوطهٔ کارخانه می‌گذاشتند و روی پله‌ها، سکوها، و پرچین‌ها می‌نشستند و چشم‌های خود را از عرق آغشته به غبار ذغال پاک می‌کردند. به نظر می‌آمد که تمام شهر در

حال سرخ شدن در روغن است. بوی خفه کننده روغن داغ در همه جا پیچیده بود، ماشین‌های بخار از روغن می‌درخشیدند. لباس «دست‌ها» با روغن آغشته بود و از تمام طبقات و گوشه و کنار کارخانه‌ها روغن به بیرون درز می‌کرد...

جو آن قصرهای پریان مانند نفس بادسام بود و ساکنین آن‌ها، در حال تلف شدن از گرما، با بی‌حالی خود را به این طرف و آن طرف می‌کشاندند. اما هیچ حرارت و گرمایی قادر نبود آن فیل‌های مالیخولیایی را دیوانه‌تر یا عاقل‌تر کند. سرهای خستگی‌ناپذیر آن‌ها، همچون گذشته، بالا و پائین می‌رفت. برای آن‌ها هر امر سرد و یا گرم، خشک و یا تر، خوب و یا بد فرقی نمی‌کرد. سایه حرکت منظم و حساب شده آن‌ها روی دیوارها تنها چیزی بود که کوک تاون می‌توانست در ازای جنگل‌های خشکیده ارائه دهد. چنان‌که در ازای سر و صدای حشرات تابستانی، می‌توانست در سراسر سال، از صبح تا شب شنبه، صدای زجر آورو سوهان مانند گردش چرخ‌ها و دنده‌ها را ارائه نماید.

چرخ‌ها و دنده‌ها در تمام طول این روز آفتابی می‌چرخیدند و می‌چرخیدند و مسافرانی را که از کنار این دیوارهای زمزمه‌گر می‌گذشتند خواب آلودتر می‌کردند. آفتاب‌گیرها و آب‌پاشی خیابان‌ها، باعث شده بود که خیابان‌های اصلی و مغازه‌ها تا حدودی خنک‌تر شوند. اما کارگاه‌ها، خانه‌ها، و کوچه پس‌کوچه‌ها در حرارتی وحشتناک می‌پختند. روی رودخانه‌ای که آب آن در اثر فضولات کارخانه‌ها سیاه بود، تعدادی از پسران جوان کوک تاون، که تعداد آن‌ها نسبتاً زیاد بود: در منظره‌ای که به ندرت دیده می‌شد در یک قایق بدقواره پارو می‌زدند و به دنبال خود جاده‌ای کف آلود بر سطح آب باقی می‌گذاشتند، در حالی که با هر فرورفتن و بیرون آمدن پارو، بوی گند بیشتر به مشام آن‌ها می‌رسید. اما خورشید که معمولاً مهربان و بخشنده است، نسبت به کوک تاون حتی نامهربان‌تر از آن بود که نسبت به یخچال‌هاست و به

ندرت بی آنکه زندگی را بیشتر در معرض خطر قرار دهد به واحی بسته آن می‌تایید. و چنین بود که چشم آسمان‌ها وقتی که آن «دست‌ها» ی ناتوان و فرومانده در زیر آن چیزی که از بالا بر آن‌ها به نظر عطوفت می‌نگریست درمی‌ماندند، بدل به چشم شیطان می‌شد.

خانم اسپارسیت در آپارتمان خود واقع در بانک، در قسمت سایه‌گیر آن خیابان سوزان نشسته بود. ساعت اداری تمام شده بود. در آن ساعت و در آن هوای گرم او طبق معمول اتاق کنفرانس مدیر بانک را با حضور محترم خود مزین کرده بود. اتاق نشیمن او یک طبقه بالاتر قرار داشت و او هر روز صبح در پنجره آن به مانند یک پست دیده‌بانی، آماده بود تا آقای باندربی را هنگام عبور از عرض خیابان با ارادت دلسوزانه‌ای که در خور یک قربانی باشد استقبال کند. یک سال بود که آقای باندربی ازدواج کرده بود و در تمام این مدت حتی برای یک لحظه هم، خانم اسپارسیت او را از دلسوزی خود معاف نکرده بود.

ساختمان بانک هیچ مغایرتی با مجموعه یکنواخت شهر نداشت. آن هم ساختمانی بود مثل ساختمان‌های دیگر شهر: با آجرهای قرمز، آفتابگیرهای سیاه، پرده‌های سبز، و در ورودی سیاه با یک دستگیره برنجی. فقط از لحاظ اندازه دو برابر خانه آقای باندربی بود. همان‌طور که خانه‌های دیگر که دو یا چند برابر از خانه وی کوچکتر بودند به غیر از این تفاوت، خصوصیات آن کاملاً با خصوصیات کلی شهر وفق می‌داد.

خانم اسپارسیت احساس می‌کرد که با آمدن در میان میزها و وسایل دیگر، به آن جا روح تازه و تا حدودی اشرافی می‌بخشد. هر روز بعد از ظهر وسایل قلابدوزی یا بافتنی خود را برمی‌داشت و با حالتی موقرانه کنار پنجره می‌نشست و با حضور خانمانه خود جنبه‌های تجاری اتاق را تحت الشعاع قرار می‌داد و در این حالت خود را فرشته موکل بانک تصور می‌کرد. اما از نظر

مردم شهر که در عبور و مرور روزانه خود وی را در آن جا می‌دیدند او حکم «اژدهای بانک» را داشت که مسئول حراست از ذخائر آن است.

تا این ذخائر چه باشند! خانم اسپارست هم به همان اندازه می‌دانست که آن‌ها می‌دانستند. به عقیده او موجودی اصلی این گنج‌خانه عبارت بود از سکه‌های طلا و نقره، اوراق بهادار، اسراری که در صورت فاش شدن خسارات نامعلومی برای افرادی نامعلوم در برداشت (افرادی که او معمولاً آن‌ها را دوست نداشت). در مورد بقیه موجودی‌ها: او بعد از اتمام ساعت اداری حکومت خود را بر تمام اثاثیه اداری و بر اتاق در بسته سه قفله آن برقرار می‌کرد. در مقابل همین در سه قفله بود که در بات رنگ‌پریده روی تختی که شب‌ها ظاهر می‌شد و با طلوع آفتاب ناپدید می‌گشت، می‌خوابید. همچنین او مسئول چند صندوق آهنی کوچک در زیر زمین بود که با شدت و حدت از دید و نظر اغیار به‌طور مخفی نگهداری می‌شدند. و همچنین مسئول آشغال‌های باقی‌مانده از کار روزانه کارمندان بود که شامل لکه‌های جوهر، نوشت‌افزار از کار افتاده، تکه‌های چسب و کاغذهایی می‌شد که آن‌چنان ریز ریز شده بودند که با کنار هم گذاشتن بریده‌ها چیز قابل فهمی از کار در نمی‌آمدند - چنان‌که خانم اسپارست تلاش کرده و ناکام شده بود، و اخیراً او کلیددار یک کلکسیون کوچک قرابینه‌ها و شمشیرها و نیزه‌های کوچکی شده بود که با نظم در بالای یک بخاری دیواری چیده شده بودند. و مهم‌تر از همه، سرپرستی آن اشیاء محترمی که هرگز از اماکن و دفاتری که وظیفه دارند تمول صاحب خود را ثابت نمایند، جدا نیست؛ یعنی سرپرستی یک ردیف دستگاه‌های آتش‌نشانی که معلوم نبود قابل استفاده هم باشند، و فقط از نظر خودنمایی و اثر روانی آن‌ها، در یک گوشه ردیف شده بودند، به عهده او بود.

یک زن خدمتکار کر و دربان رنگ‌پریده، امپراطوری خانم اسپارست را تکمیل می‌کردند. شایع بود که خدمتکار کر خیلی پولدار است. سال‌ها بود که

عوام کوک تاون می گفتند: بعید نیست یکی از این شب‌ها که بانک تعطیل است او را به خاطر دزدیدن پول‌هایش بکشند. به طور کلی این طور تصور می‌شد که مدت‌ها است نوبت او رسیده و مدت‌ها پیش می‌بایست سر به زمین می‌گذاشت اما او هنوز زنده بود و با چنان اصراری به زندگی چسبیده بود که باعث رنجش و دلخوری بود.

جای خانم اسپارسیت روی عسلی کوچک کنار پنجره آماده بود. پایه‌های سه گانه عسلی کوچک چنان قرار گرفته بود که وقیح می‌نمود و می‌شد بگویی قصد دارد از میز بزرگ و مردانه روکش چرمی وسط اتاق دلبری کند. دربان رنگ‌پریده بعد از قرار دادن سینی روی میز با مفصل انگشت چندبار شقیقه‌اش را به نشان احترام به خانم اسپارسیت، مالید.

— متشکر بیتزر.

— تشکر از منه مادام.

او هنوز هم به رنگ‌پریدگی روزهایی بود که با مژه زدن متناوب برای دختر شماره بیست اسب را تشریح کرده بود.

— تمام درها بسته است بیتزر؟

— بله مادام، همه بسته است.

خانم اسپارسیت در حالی که جرعه‌ای از چای خود را سرمی‌کشید گفت:

— امروز چه خبر؟ خبری بود؟

— خوب مادام، نمی‌توم بگم که خبر به خصوص شنیدم. این مردم مادام.

آدمای بدی هستن. ولی متأسفانه این هم که خبر تازه‌ای نیس.

— این بدبخت‌های ناآرام چه می‌کنند؟

— همون کارای همیشگی مادام. متحد می‌شن، گروه می‌شن، و قول می‌دن

که نسبت به هم وفادار باشن.

خانم اسپارسیت با جدیت ابروان به عهم دوخته خود را بیشتر به هم

دوخت و بینی خود را عقابی‌تر کرد و گفت:

– واقعاً باعث تأسف است که اتحادیه کارفرمایان اجازه چنین اعمالی را به مردمانی از این طبقه و کلاس می دهند.

– بله مادام.

– آنها باید با هم متحد شده و هرگز کسی را که با فرد دیگری متحد شده استخدام نکنند.

– او نا این کارو کردن مادام، اما این طرح ناموفق بود.

خانم اسپارسیت با تشخیص و مباحثات گفت:

– من ادعا نمی کنم که سر از این کارها درمی آورم. اخلاف من در جائی کاملاً متفاوت با این محیط زندگی می کردند، و آقای اسپارسیت هم یک پالر بود، و از این قبیل مسائل به دور بود. من فقط می دانم که این مردم را باید زیر سلطه داشت. و اگر نشود دیگر دیر می شود. باید یک باره این کار را کرده و غائله را تمام کنند.

– «بله مادام» و جهت نشان دادن احترام فوق العاده ای که برای اشارات سربسته خانم اسپارسیت قایل بود ادامه داد: «مطمئناً شما این مطلب رو خیلی خوب تشریح فرمودید، مادام.»

با توجه به این که هر روزه در این ساعت او گفت وگویی محرمانه و کوتاهی با خانم اسپارسیت داشت و همچنین در چشم های او خواننده بود که می خواهد مطلبی را عنوان کند، خود را به مرتب کردن خط کش، دوات، اشیاء روی میز مشغول کرد تا خانم اسپارسیت چای خود را تمام کرد. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و سپس پرسید:

– امروز روز پرکاری بود؟

– نه خیلی زیاد بانوی من.

او گاه گاهی عمداً به جای مادام کلمه «بانوی من» را به کار می برد و به این ترتیب نشان می داد که برای او شخصیت و احترام فوق العاده ای قایل است.

خانم اسپارسیت در حالی که با دقت و ظرافت خرده‌های نان و کره‌ای را که روی دستکش‌هایش مالیده شده بود پاک می‌کرد گفت:

— کارمندان بانک و منشی‌ها چی؟ همه سر وقت حاضر شدند؟

— بله مادام. امروز خوب بودن. به جز همون استثناء هر روزی.

او مقام محترم جاسوسی و خیرچینی برای خانم اسپارسیت را در آن اداره به عهده داشت. که در ازای این خدمت افتخاری علاوه بر مزد هفتگی هر عید کریسمس نیز هدیه‌ای از خانم اسپارسیت دریافت می‌کرد. وی در حد یک جوان روشنفکر، محتاط و با تدبیر رشد کرده و آماده بود تا در این جهان قد علم کند. افکار او آن قدر دقیق و حساب شده ساخته شده بود که اصلاً دارای هیچگونه احساس و عاطفه‌ای نبود. تمامی اعمال و حرکات و رفتار او نتیجه دقیق‌ترین و بی‌احساس‌ترین محاسبات خاص خودش بود و بی‌دلیل نبود که خانم اسپارسیت از او به عنوان فردی با منظم‌ترین اصول اعتقادات که او تا به حال دیده یاد می‌کرد. بعد از مرگ پدر او بالاخره توانسته بود خودش را به این راضی کند که به مادرش حق مانند در کوک‌تاون داده بودند. این جوان اقتصاددان این حق را با تملق‌گویی مدام از مدیر مسئول پرونده برای او به نحوی کسب کرده بود که زن بیچاره از آن زمان تا به حال در اردوگاه گدایان زندانی بود. از حق نگذریم، او سالانه نیم پوند چای به او می‌داد و تازه آن را هم نوعی ضرر برای خود می‌دانست: اولاً چون معتقد بود که هر نوع هدیه‌ای موجب گداپرووری می‌شود و ثانیاً تنها داد و ستد قابل قبول در نظر او آن چیزهایی بود که می‌توانست به ارزان‌ترین قیمت خریده و با گران‌ترین قیمت بفروشد. و توسط فلاسفه به وضوح ثابت شده بود که این تنها وظیفه انسان است. — خوب دقت کنید نه یکی از وظایف انسان بلکه تنها وظیفه انسان. و او دوباره تکرار کرد:

— بله مادام. امروز بد نبود. غیر از همان استثناء هر روزی.

— آ...ه.

خانم اسپارسیت با کشیدن این آه، سرش را تکان داد و یک قلب از چای خود سرکشید.

— آقای توماس، مادام! من نسبت به آقای توماس شک دارم مادام، و اصلاً روش کار او نو نمی‌پسندم.

خانم اسپارسیت برافروخته با احساسات گفت:

— بیتزر! آیا به یاد می‌آوری که من راجع به بردن اسم افراد چیزی به تو گفته باشم؟

— خیلی ببخشید مادام. می‌دونم که شما دوست ندارید اسم کسی برده بشه و صحیح هم همینه.

— لطفاً فراموش نکن که من مسئول این جا هستم. این مسئولیت توسط آقای باندری به من سپرده شده، با وجود این که سال‌ها قبل نه من و نه آقای باندری، هیچ کدام تصور نمی‌کردیم که او روزی کارفرمای من باشد و من مجبور به پذیرش هدیه سالانه او باشم، ولی امروز من باید او را به این صورتی که هست قبول داشته باشم. آقای باندری مقام و ارزش اجتماعی و خانوادگی مرا رعایت می‌کند و محترم می‌شمارد. خیلی بیش از حدی که از او انتظار دارم. بنابراین من هم نسبت به ارباب خود کاملاً صادق خواهم بود و اگر اجازه بدهم که در تأسیسات او و در رابطه با او غیبت کسی گفته شود، که متأسفانه می‌شود، در این صورت فکر نمی‌کنم که من توانسته باشم صداقت و وفاداری را رعایت کرده باشم.

خانم اسپارسیت این سخنان را با بزرگ‌منشی و در حالی که ستایش و احترام از کلام و رفتار او می‌بارید ادا کرد و بیتزر با انگشت شقیقه خود را می‌مالید و به این نحو در تمام مدت از خانمش تقاضای بخشش می‌کرد.

— نه بیتزر! بگو یکنفر و من گوش می‌دهم. اما بگو «آقای توماس» و در آن صورت من معذورم.

بیتزر دوباره شروع کرد:

– غیر از استثناء همیشگی مادام. همان یک نفر همیشگی.

– آ...ه.

و خانم اسپارسیت دوباره آهی کشیده، سرش را تکان داد و یک قلم بزرگ از چای خود سرکشید. سخن از همان جایی که قطع شده بود دوباره شروع شد.

– مادام یک نفر هست که هیچ وقت وظیفه‌شو درست انجام نمی‌ده و اون چیزی که باید باشه نیس. اون یه آدم پول تلف کن و بی مصرفیه و ارزش پولی رو که می‌گیره نداره، مادام. و البته اگه به خاطر رفیقی که توی خونه داره نبود یک چنین پولی هم نمی‌گرفت.

– آ...ه.

خانم اسپارسیت دوباره آه کشید و سرتکان دادن مالیخولیایی خود را تکرار کرد.

– فقط امیدوارم مادام که این رفیق اون براش درست نکنه که بتونه به این کارش ادامه بده؛ در آن صورت مادام. شما بهتر از من می‌دونید که این پول از جیب کی بیرون می‌ره.

– آ...ه.

خانم اسپارسیت دوباره آه کشید و دوباره سرخود را با حالتی مالیخولیایی تکان داد.

– واقعاً دلم براش می‌سوزه مادام، اون نفر آخری که بهش اشاره کردم مادام، واقعاً دلم براش می‌سوزه.

– بله بیتزر، من همیشه برای این که او خودش را گول می‌زده دلم برایش می‌سوخته، همیشه.

بیتزر در حالی که صدایش را پائین می‌آود و سرش را جلوتر گفت:

-- اما در رابطه با او یه نفر که گفتم مادام، اون بی مصرف‌تر از هر کس دیگه‌ای توی این شهره و شما خیلی خوب می‌دونین که بی مصرفی اونا تا چه حدیه مادام. هیچ کس نمی‌تونه آرزوی دونستن اونو به حدی که خانمی به رفعت و مقام شما می‌دونه داشته باشه.

-- بالاخره با قیاس درباره‌ی تو، بی‌تزر نتیجه می‌گیریم که آن‌ها هم یک روزی درست می‌شوند.

-- متشکرم مادام، اما با توجه به این‌که به من اشاره فرمودید، مثلاً منو در نظر بگیرید مادام، من تا به حال قدری پس‌انداز کردم و اون مرحمتی شما رو که کریسمس به من دادید مادام، هرگز بهش دست نمی‌زنم. من حتی اجرت ماهانه‌ام رو هم تمامی خرج نمی‌کنم، مادام. چرا اونا نمی‌تونن کاری رو بکنن که من می‌کنم؟ اگه یه نفر بتونه کاری رو انجام بده، پس بقیه هم می‌تونن.

و این هم از ضرب‌المثل‌های اختراعی کوک‌تاون بود. هر سرمایه‌داری که توانسته بود با ۶ پنس شروع کنه و شصت هزار پوند سرمایه به دست آورد، شگفت‌زده بود از این‌که چه‌طور این شصت هزار «دست» دور و بر او نمی‌توانند از ۶ پنس شصت هزار پوند دریاورند و آن‌ها را به خاطر این عدم لیاقت، در انجام چنین امر کوچک و پیش‌پا افتاده‌ای سرزنش می‌کرد: «کاری که من کردم تو هم می‌توانی. پس چرا نمی‌روی و انجام نمی‌دهی؟»

-- اگه می‌گن سرگرمی می‌خواهیم مادام، که این یه حرف پوچ و احمقانه‌ایس. من سرگرمی نمی‌خوام و هرگز هم سرگرمی نخواسته و نخواهم خواست. و اصلاً دوست ندارم. اگه درباره‌ی پیوند و نزدیکی بگیم، که من با دیدن و یا شنیدن از این و اون فهمیدم که خیلی از اونا هستن که گاه و بی‌گاه می‌تونن یه چیزی به دست بیارن -- حالا با پول باشه یا همین طوری، بالاخره یه جور زندگی خودشونو بهبود می‌بخشن. با این حساب پس چرا نمی‌تونن ترقی کنن مادام؟ ترقی اولین و مهم‌ترین خواسته‌یه موجود منطقیه. همون چیزیه که اونا دائماً دارن وانمود می‌کنن که می‌خوان.

— آن‌ها فقط وانمود می‌کنند.

— بله همین طوره مادام. اون قدر درباره همسر و خانواده و کس و کارشون می‌گن که آدم عفش می‌گیره. مثلاً منو در نظر بگیرید مادام، من اصلاً همسر و خانواده‌ای نمی‌خوام. پس چرا اونا می‌خوان؟

— چون که آن‌ها انسان‌های بی‌تدبیری هستند و به آینده فکر نمی‌کنند.
— دقیقاً همین طوره مادام. نکته همین جاس. اگه اونا قدری آینده‌نگرتر بودند و یه خورده کمتر دنبال عیش و نوش خودسری می‌رفتن مادام، چه کارا که نمی‌تونستن بکنن؟ در حالی که می‌گن «کلاه من باید سر خانواده و پوشونه»، «چادر من باید سر خانواده و پوشونه» — که در بعضی موارد همین طور هم هست. — من فقط یه نفرو دارم که باید سیر کنم و اونم کسیه که بیشتر از همه کس دوست دارم سیر باشه.

— باید مطمئن شد که همین طور باشدا!

و قطعه‌ای از کیک خود را بلعید.

— متشکرم مادام.

و با مفصل انگشت شقیقه‌اش را در جواب این همه لطف و مرحمت خاتم اسپارسیت مالد و ادامه داد:

— دیگه آبجوش می‌خواهید مادام. یا هر چیز دیگه‌ای که بتونم خدمتگزار باشم.

— فعلاً هیچ چیز بیتزر.

— متشکرم مادام. راستشو بخواید من چون می‌دونم شما برای غذا و آداب اون چه ارزشی قائلید دوست ندارم موقع غذا خوردن مزاحم شما باشم ولی...

اندکی درنگ کرد و از پنجره بیرون را نگرست و گفت:

— به آقای چند دقیقه‌ای همیشه که داره این پنجره رو تماشا می‌کنه مادام. حالا داره از عرض خیابون می‌گذره... مثل این که می‌خواد در بزنه. آها، اینم بدون شک صدای در زدن اونه مادام.

به طرف پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد و مطلب را در ذهنش حل‌جی کرد و دوباره خود را تأیید نمود:

— بعله. مادام. می‌خواهید با این آقا صحبت کنید مادام؟

خانم اسپارسیت در حالی که دهانش را پاک می‌کرد دستکش‌هایش را مرتب کرد و گفت:

— ولی من نمی‌دانم که او کی و چه کاره است.

— واضحه که یه غریبه‌اس.

— نمی‌دانم یک غریبه در این ساعت روز این جا چه کار دارد مگر این که برای کاری آمده که دیر شده. ولی به هر حال چون مسئولیت این تأسیسات از طرف آقای باندری به عهده من واگذار شده و من هرگز در انجام مسئولیتم کوتاهی نخواهم کرد بنابراین اگر دیدن و صحبت کردن با او قسمتی از این مسئولیت باشد که من پذیرفته‌ام پس او را خواهم پذیرفت. در این مورد بیتزر از منطقه خودت کمک بگیر.

در این حال غریبه بدون خبر از سخنان و شخصیت بزرگ منشانه خانم اسپارسیت چنان بلند در زد که دربان رنگ پریده به طرف پائین یورش برد تا در را پیش از این که از جا کنده شود باز کند. خانم اسپارسیت عسلی و قیح خود را با تمام آن چه که روی آن بود در قفسه‌ای پنهان کرد و با عجله از پله‌ها بالا رفت تا اگر لازم باشد که با غریبه روبه‌رو بشود، بتواند ورود موقرانه و محترمانه‌ای داشته باشد.

— اگر اجازه بدید مادام این جنتمن می‌خواد با شما صحبت کند. بیتزر این

سخنان را در حالی که چشم خود را به سوراخ کلید اتاق خانم اسپارسیت

چسبانده بود ادا کرد و خانم اسپارسیت که ظاهر خود را با مرتب کردن کلاه خود برای روبه رو شدن با غریبه آماده کرده بود با آن شخصیت کلاسیک از پله‌ها پائین آمد و وارد اتاق پذیرائی شد. درست مثل شاهزاده رومی که برای ملاقات ژنرال مهاجم از شهر خارج می‌شود.

تازه‌وارد با بی‌قیدی کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می‌کرد و اصلاً تحت تأثیر این ورود بزرگ‌متشانه قرار نگرفت. رو به پنجره ایستاده و با خونسردی تمام آهنگی را زیر لب با سوت ملایم می‌نواخت و هنوز هم کلاهش را بر سر داشت. خسته و بی‌حال به نظر می‌رسید که هم به دلیل گرمای هوا بود و هم ناشی از اشرافیت و بزرگی او. حتی با نیم‌نگاه هم می‌شد درک کرد که او یک جنتلمن واقعی است. ساخته شده برای زمان خود. بی‌اعتنا و بدبین به همه چیز و همه کس غیر از شیطان.

— جناب، تصور می‌کنم که می‌خواستید با من ملاقات کنید؟

— آه ببخشید خانم. معذرت می‌خوام.

برگشت و کلاهش را برداشت. خانم اسپارسیت به سبک خانم‌های اشراف اندکی خم شد و در این حال پیش خودش فکر کرد:

«هوم، ۳۵ ساله. خوش تیپ، خوش هیكل، دندان‌های سالم، صدای گیرا، با اصل و نسب، خوش لباس، موهای تیره و چشمان نافذ.» این‌ها تمام چیزهایی بود که خانم اسپارسیت با یک نظر و از دیدگاه زنانه خود دید — درست مثل سلطانی که سرش را در داخل برکه آب فرو برده — البته فقط فرو برده و بیرون آورده باشد.

— لطفاً بنشینید آقا.

— «متشکرم»، و یک صندلی برای خانم اسپارسیت پیش کشید و گفت:

«به من افتخار بدهید.» و خود با بی‌قیدی به لبه میز تکیه داد:

— من مستخدم خود را در راه آهن گذاشتم تا مواظب چمدان‌ها باشد و خودم تنها آمدم تا به دور و بر نگاهی کرده باشم. قطار پر بود و ایستگاه خیلی شلوغ. جای عجیبی است. اجازه می‌دهید که بپرسم آیا این جا همیشه این قدر سیاه و تیره است؟

— معمولاً از این هم تیره‌تر است.

— ممکنه! ببخشید که سؤال می‌کنم. شما اهل این جا نیستید؟

— نه آقا، من از بخت خوب، یا از بخت بد — قبل از این که بیوه بشوم — به

این جا نقل مکان کردم. شوهرم یک پالر بود.

— او معذرت می‌خواهم، واقعاً؟ یک...؟

— پالر.

پس از گذشت لحظه‌ای چند غریبه گفت:

— خانواده پالر.

خانم اسپارسیت تأکید کرد، و غریبه بی حال‌تر از قبل بنظر می‌آمد. پس از

اندکی دوباره صحبت را شروع کرد:

— شما حتماً در این جا خیلی حوصله تان سر می‌رود؟

— آقا، من برده حوادث هستم. سال‌ها است که خودم را با تقدیر زندگی

خود وفق داده‌ام.

— خیلی فیلسوفانه! و خیلی هم عبرت‌آمیز و قابل تمجید...

و به نظر آمد که آن قدر برای مطلب ارزش قائل نیست که حتی بخواهد

جمله‌اش را تمام کند و شروع کرد به بازی کردن با زنجیر ساعت خود.

— ممکن است آقا سؤال کنم که افتخار آشنایی و صحبت با چه کسی را

دارم؟

— البته، متشکرم از این که یادآوری فرمودید. من معرفی‌نامه‌ای برای آقای

باندربی دارم. تصمیم گرفتم تا هتل شام را حاضر می‌کند من هم قدری در این

شهر دود زده قدم بزنم. در خیابان از شخصی که فکر می‌کنم کارگر بود و با ماده‌ای نرم و کرک مانند که به تصور من مواد اولیه کارخانه بود... خانم اسپارسیت با سر تصدیق کرد.

... - سؤال کردم که آقای باندربی بانکدار کجا زندگی می‌کنند. و فکر می‌کنم او با توجه به کلمه بانک مرا به این جا راهنمایی کرده. در حقیقت من فکر نمی‌کنم که آقای باندربی بانکدار در این محلی که من الان مشغول ادای این توضیحات هستم زندگی کند. - نه آقا. ایشان این جا زندگی نمی‌کنند.

... «متشکرم. البته قصد نداشتم نام‌ها را حالا ارائه بدهم. ولی همان طور که جهت وقت گذرانی در شهر قدم می‌زدهم از پنجره...» و با دست به پنجره اشاره کرد «... خانمی با ظاهری موقر و متشخص دیدم و فکر کردم بهترین کار این است که از این خانم بپرسم که کجا می‌توانم آقای باندربی را ملاقات کنم. و این شد که من این جا هستم. و از شما هم به خاطر مزاحمت معذرت می‌خواهم.

در نظر خانم اسپارسیت رفتاری اعتنا و لاقیدانه او عوض شده بود و به جای آن حالتی خودمانی به خود گرفته بود که در نتیجه باعث شد خانم اسپارسیت هم خودمانی تر شود. به طور مثال او چنان به میز تکیه داده بود که فقط مانده بود روی آن بنشیند و چنان به طرف او خم شده بود که گویا چیزی خوشایند و جالب در او می‌بیند و یا قصد دارد نظر او را به خود جلب کند. روانی و نرمی لحن او بسیار خوشایند بود و مطالب را با احساس و لطیف مطرح می‌کرد - که نشانگر مهارت طراحی بود که این نژاد کثیرالعمده را پایه‌گذاری کرده بود - حال این مرد کیست؟!

- بانک همیشه جایی مرموز و سوءظن برانگیز است که البته باید هم این طور باشد. بنابراین بهتر است من معرفی‌نامه خودم را نشان بدهم - این جا

است - که توسط یکی از ساکنین این شهر، آقای گرادگریند، که من افتخار آشنایی با ایشان را در لندن داشته‌ام، نوشته شده.

خانم اسپارسیت با دیدن نامه با اشاره دست وانمود کرد که نیازی به این کار نیست و آدرس آقای باندربی را دقیق و کامل به او داد.

- با هزاران تشکر خانم... و شما با آقای باندربی آشنایی کامل دارید؟
- البته آقا. همراه با دین او برگردن خود ده سالی می‌شود که او را می‌شناسم.

- سال‌های زیادی است! فکر می‌کنم با دختر آقای گرادگریند ازدواج کرده.

- «بله...» و ناگهان خطوط صورتش بهم فشرده شد. «او این افتخار را داشته!»

- شنیده‌ام که این خانم در حد خودش یک فیلسوف برجسته‌ای است.
- البته آقا... ولی آیا هست؟

غریبه با حالتی شفاعت طلبانه گفت:

- امیدوارم خانم که این فضولی مرا عفو بفرمائید. شما این خانواده را می‌شناسید و دنیا دیده هستید و من تازه دارم با آنها آشنا می‌شوم و ممکن است مدت‌ها هم با آنها سر و کار داشته باشم، آیا این خانم خیلی باهوش و فهمیده است؟ پدرش او را چنان باهوش، با اراده، و صاحب معلومات معرفی کرده که من تشنه صحبت و ملاقات با او هستم. آیا او واقعاً غیرقابل تماس و دوستی است؟ آیا او تا حد نبوغ باهوش است؟ من از لبخند معنی دار شما درک می‌کنم که شما این طور فکر نمی‌کنید. شما کنجکاوی مرا تحریک کرده‌اید.
چند ساله است؟ چهل؟ سی و پنج؟

خانم اسپارسیت خندید:

- یک بچه. وقتی ازدواج کرد فقط بیست سال داشت.

غریبه در حالی که خود را از میز جدا می‌کرد، گفت:

— ببخشید خانم پالر، به شرفم سوگند من هرگز در عمرم تا این حد شوکه نشده بودم!

واقعاً به نظر می‌رسید تا حدی که او یا هرکس دیگری می‌توانست تأثیر بپذیرد، تحت تأثیر قرار گرفته است. حدود یک ربع دقیقه به او نگاه کرد: واقعاً شگفت‌زده می‌نمود. خسته‌تر از قبل گفت:

— خانم پالر باید به عرض‌تان برسانم که تعریف‌های پدرش مرا برای ملاقات با یک بن جاافتاده، خشک و بی‌روح آماده کرده بود. من به خاطر راهنمایی‌های شما و اطلاعاتی که به من دادید و مرا از گمراهی بیرون آوردید خود را مدیون شما می‌دانم. هزاران بار تشکر می‌کنم. روز بخیر.

تعظیمی کرد و از در خارج شد. خانم اسپارسیت در حالی که خود را لای پرده پنجره مخفی کرده بود او را دید که از خیابان گذشت و آن چنان که گویی تمام شهر را زیر نظر گرفته از طرف سایه‌دار خیابان به راهش ادامه داد. بیتزر وارد شد تا ظاهراً وسایل روی میز عسلی را بیرون ببرد.

— نظر تو راجع به این جنتلمن چیست بیتزر؟

— پول زیادی صرف خرید لباس هاش کرده مادام.

— بله، باید اقرار کنم که خیلی هم خوش سلیقه است.

— بله مادام. ولی اگه خوش سلیقه‌گی ارزش این همه پول داشته باشه علاوه

بر این مادام به نظر می‌آد که قمار هم می‌کنه.

خانم اسپارسیت گفت:

— قمار برخلاف شرع است.

— احمقانه است، چون بازیکن شانس بردن ندارد.

در اثر گرما بود یا فکرش خارج از آن محیط سیر می‌کرد؟ روشن نیست،

اما خانم اسپارسیت تمام بعد از ظهر و شب دست با بافتنی خود نزد —

همان طور کنار پنجره نشست تا آفتاب شروع به افول در پشت دودها کرد. همان جا نشسته بود وقتی دودها در اثر آخرین شعاع‌های خورشید قرمز شد و رنگشان پرید، تاریکی به آهستگی از زمین جوشید، بالا رفت، بالا و بالاتر، بالاتر از سقف خانه‌ها، بالاتر از نوک گنبد کلیسا، بالاتر از دودکش‌های کارخانجات. بالاتر رفت و تا آسمان خدا رسید. خانم اسپارسیت همچنان بدون روشن کردن شمع در کنار پنجره نشسته و دست‌های خود را روی دامن به هم قفل کرده بود. به صداهای شب هم نمی‌اندیشید: فریاد پسر بچه‌ها، زوزه سگ‌ها، گردش چرخ ارابه‌ها روی سنگ فرش خیابان‌ها، نجواها و صدای قدم‌های عابری، فریادها و عربده‌های خیابانی، بسته شدن کرکره مغازه‌ها و... و خلاصه به هیچ چیز نمی‌اندیشید. همان جا نشسته و به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود تا این که در میان رنگ پریده اعلام کرد که شام و نان شیرینی او آماده است. فقط در این لحظه بود که از خلسه در زیر آن ابروان پرپشت بیرون آمد و از پله‌ها بالا رفت. ابروهایی که گویی در چنین لحظه‌ای بر اثر تفکر زیاد چروک خورده بود و احتیاج به اطو داشت.

وقتی که در اتاق خود تنها پشت میز نشسته بود زیر لب گفت

— ای احمق!

مقصودش که بود، حرفی نزد. قدر مسلم این است که طرف کلامش «نان

شیرینی» نبود.

فصل دوم

آقای حیمز هارت هاوس^۱

حزب گرادگریند برای سربریدن و از بین بردن لطافت و زیبایی نیاز به کمک داشت، و در نتیجه همیشه و در همه حال مشغول عضوگیری بود. و کجا می توانست اعضای امیدوارکننده تری پیدا کند به جز در میان مردان بزرگ و خوبی که کشف کرده بودند «همه چیز بی ارزش است» و در عین حال «آماده برای هر چیزی بودند».

بعلاوه، فضای سالمی که بر این محیط عالی و بلندپایه حاکم بود، در نظر کلاس گرادگریند چشمگیر می نمود. آن ها جنتلمن های واقعی را دوست داشتند. گرچه وانمود می کردند که دوست ندارند، ولی دوست داشتند و خود را با تقلید کردن از آن ها خسته و فرسوده می کردند. سعی داشتند مثل آن ها حرف بزنند. به تقلید از آن ها، قطعات کپک زده اقتصاد سیاسی خود را در محیطی سست و بی حال به خورد مریدان خود که به ضیافت دعوت کرده بودند می دادند. کره زمین هرگز تا به حال چنین نژاد نامتجانسی که در آن جا پرورش داده می شد به خود ندیده بود.

در بین این جنتلمن های محترم - که کلان می شد بگویی به مدرسه گرادگریند تعلق داشته باشند - مردی بود با اصل و نسب عالی و تپیی عالی تر

1. James Heart house

و بسیار خوش پوش و خوش بیان که یکی از بذله گویی های او در نطق پارلمانی (و در جلسه هیئت رئیسه) و در رابطه با تصادفی که در راه آهن رخ داده بود، به طور وسیعی زیانزد بود. او مطلب را به این ترتیب بیان کرده بود که گروهی از دقیق ترین و محتاط ترین سرپرستان که توسط گروهی از لیبرال ترین کارفرمایان استخدام شده بودند با کمک بهترین و مطمئن ترین وسایل و ادوات مهندسی و تکنیکی اختراع شده تا آن زمان با کمک هم بهترین خط آهن ممکنه را ساخته بودند اما حاصل کار هنگام آزمایش ۵ نفر کشته و ۳۲ نفر زخمی بود که البته بدون این تلفات نظم و دقت سیستم ناتمام می ماند. در بین زخمی ها یک گاو و در میان اشیاء بی صاحب یک کلاه وجود داشت و این عضو محترم پارلمان با گذاشتن کلاه بی صاحب روی سر گاو توانسته بود مطلب را به شوخی برگزار کند و با طنز خود مجلس را به خنده وادارد و به این ترتیب مجبور نشده بود به نتیجه تحقیقات انجام شده توسط گروه بازرسان سوانح اشاره ای جدی بکند، و خلاصه با این جوک شرکت راه آهن را کلی خوش حال کرده بود.

این جتلمن محترم برادر جوانتری داشت که از او هم شیک تر و خوش تیپ تر بود و تمام جوانب مختلف زندگی را سنجیده بود. اول وارد ارتش و سواره نظام شد و آن را خسته کننده یافت. سپس در خدمت یک کشیش انگلیسی در خارج از کشور درآمد و آن را هم خسته کننده یافت. به اورشلیم رفت و از آن جا هم خسته شد. با یک قایق، سفری به دور دنیا کرد و در هر جا و از هر شغلی خسته شد. روزی این عضو محترم پارلمان به برادرش گفته بود: «جم^۱ در میان دوستان طرفدار حقیقت یک جای خالی هست و آن ها دنبال عضو می گردند. بدن نیست اگر تو هم شانس خود را در آمار

امتحان کنی» جم این پیشنهاد را به دلیل این که برایش تازگی داشت و تنوعی محسوب می شد پذیرفت. البته حقیقت این بود که شرایط چنان خسته کننده و کسالت آور شده بود که او حاضر بود شانس خود را نه تنها در آمار که در هر چیز دیگری هم که پیش می آمد امتحان کند. بالاخره با مطالعه یکی دو کتاب آمار و ارقام خود را آماده کرد. و برادرش او را در میان طرفداران پرو پا قرص حقیقت جا داد و در هر کجا و در هر موقعیت درباره او گفت: «اگر کسی احتیاج به مردی دارد که بتواند کارهای محوله را به خوبی انجام دهد بهتر است جم را در نظر داشته باشد.» بالاخره پس از اندکی خودنمایی در مجامع عمومی، آقای گرادگریتد و گروهی از سیاسیون اهل فن او را آزمایش کردند و به کوک تاون فرستادند تا بتواند در آن جا و در شهرهای همجوار شهرتی به هم بزنند. به این ترتیب نامه ای که او دیشب به خانم اسپارسیت نشان داد و الان در دست آقای باندری بود نوشته شده بود. «عالی جناب جوسیا باندری، بانکدار، کوک تاون. معرفی نامه خصوصی جهت عالی جناب جیمز هارت هاوس. از طرف توماس گرادگریتد.»

آقای باندری در کمتر از یک ساعت بعد از دریافت این نامه و کارت ویزیت آقای جیمز هارت هاوس کلاه خود را روی سرش انداخت و به هتل محل اقامت او رفت. در آن جا آقای هارت هاوس را دید که با لاقیدی از پنجره بیرون را تماشا می کند و چنان افسرده بود که چیزی نماینده بود تصمیم بگیرد شانس خود را درباره مطلب دیگری غیر از آمار آزمایش کند.

— آقا. اسم من جوسیا باندری از کوک تاون.

آقای جیمز هارت هاوس اظهار داشت که از این ملاقات خوش وقت است (هر چند که اصلاً نشان نمی داد چنین باشد) و انتظار چنین ساعتی را می کشیده.

باندری با حالتی عناد آمیز یک صندلی پیش کشید. روی صندلی نشست و گفت:

— آقای عزیز، کوک تاون مثل جاهای دیگری که شما به اونها عادت کرده اید نیست. بنابراین اگه ناراحت نمی شید قبل از این که جلوتر بریم قدری در این باره با شما صحبت کنم. بهتره بگم ناراحت بشید یا نشید فرقی نمی کنه چون من مردی رکگو هستم.

آقای هارت هاوس اظهار نموده بود که از این بابت خوش حال خواهد شد.

— خیلی هم مطمئن نباشید. من چنین قولی نمی دم. اولاً نگاهی به دود این جا بکنید. این دود غذا و شراب ماست. این سالم ترین چیز روی زمین برای ماست، به خصوص برای ریه های ما خوبه اگه شما هم یکی از اونایی هستین که اعتقاد دارن باید این دود رو کنترل کرد، همین حالا می گم که من با شما اختلاف دارم. ما تا به حال ته کوره ها و دیگ های خودمونو فرسوده کرده ایم و نمی تونیم به خاطر و زوز چند تا زنبور در انگلیس و ایرلند بیشتر از این اونارو فرسوده کنیم.

آقای هارت هاوس به خاطر امتحان شانس خود در آمار موافقت کرد:
آقای باندری! به شما اطمینان می دهم که من با تمام وجود و صد در صد با شما هم عقیده ام.

— خوش حالم که اینو می شنوم. خوب، شما بدون شک مطالب زیادی راجع به نحوه کار کارخانه های ما شنیدید درسته؟ خیلی خوب من حقیقت مطلب را به شما می گم، کار این جا خوش آیندترین، راحت ترین، و کمترین کار موجوده و بهترین حقوق را تأمین می کنه و مهم تر از همه شرایط کارخانه را بهتر از این که هست نمی شه کرد مگر این که کف کوره ها قالی ترکی پهن کنیم که این کار هم به هیچ وجه عملی نیست.

– آقای باندری، شما صد درصد درست می‌فرمائید.

– بالاخره در رابطه با «دست‌ها»ی این جا. توی این شهر آقا، از زن گرفته تا مرد، از پسر گرفته تا دختر، «دستی» نیست که تنها هدفش در زندگی این نباشه که از او با سوپ لاک‌پشت، گوشت آهو و قاشق طلا پذیرایی کنیم. و البته که ما از او نا با قاشق طلا و گوشت آهو و سوپ لاک‌پشت پذیرایی نخواهیم کرد. حال شما این شهر را شناختید.

آقای هارت هاوس به خاطر «آمار» به تمام مواردی که این گزارش خلاصه و مفید راجع به کوک‌تاون در برداشت خود را متعهد و ملزم اعلام نمود.

– خب، شما می‌بینید ک موقعیت من به من حکم می‌کنه با افرادی که روبه‌رو می‌شم و به‌خصوص با مأمورین دولتی و نماینده‌ها کاملاً همدیگه رو درک کنیم. حالا قبل از این که من با کمال افتخار با توانائی ناقابلیم به یادداشت دوست عزیزم تام گراد گریند در رابطه با پذیرایی از شما پاسخ بگم یه نکته دیگه هم هست که باید به عرضتون برسونم. شما یه آدم خانواده دار هستید و اگه فکر کرده باشید که من هم چنین آدمی هستم خودتونو گول زدید. من از جمله اراذل و اوباش فرداعلا هستم.

اگر قرار بود چیزی بتواند توجه و علاقه جم را نسبت به آقای باندری برانگیزد مسلماً همین مطلب اخیر بود – البته خودش چنین ادعا کرد.

– خب، پس حالا ما می‌تونیم برادروار یا هم دست بدیم. می‌گم برادروار. چون درسته که من بهتر از هر کس دیگه می‌دونم چی هستم و از چه منجلابی خودمو بیرون کشیدم ولی به همون اندازه شما غرور دارم. و حالا که من استقلال خودمو اعلام کردم پس می‌رسیم به احوالپرسی و آرزوی سلامتی و خوشی.

آقای هارت هاوس به او فهماند که به دلیل آب و هوا و جو سازگار کوک تاون خیلی حالش بهتر از گذشته است و آقای باندری جواب را با التفات و علاقه دریافت کرد.

— شاید بدوینید، شاید هم ندوینید اما من با دختر تام گرادا گریند ازدواج کردم. اگه کاری بهتر از قدم زدن در شهر با من سراغ ندارید خوش حال می شم که شما را به دختر تام گرادا گریند معرفی کنم.

— آقای باندری شما بزرگترین آرزوی مرا برآورده خواهید کرد.

آن‌ها بدون گفت و گوی بیشتر بیرون رفتند. آقای باندری ملازم خود را که از هر لحاظ با او فرق داشت به آن اقامتگاه خصوصی با آجرهای قرمز، سایبان‌های سیاه، پرده‌های سبز، و در سیاه و دو سکوی سفید راهنمایی کرد. و در اتاق پذیرایی این خانه بود که جیمز هارت هاوس فوق العاده‌ترین دختری را که تا آن لحظه دیده بود ملاقات کرد. و در عین مقید بودن و در عین محتاط بودن، بی پروا بود. در عین خونسردی و غرور، حساس بود و از گزافه‌گویی و لاف‌زنی و بی‌آبرویی شوهرش شرم‌منده. هر بار که شوهرش مطلبی را شروع می‌کرد مثل این بود که ضربه‌ای به او وارد کرده باشند. این خصوصیات باعث جلب توجه تازه وارد شده بود. از لحاظ شکل و قیافه هم دست کمی از اخلاق و رفتار نداشت. روی هم رفته زیبا بود، اما خطوط طبیعی صورتش حالتی جدی داشت و نمی‌شد با نگاه کردن به او به احساس درونش پی برد. کلاً نسبت به همه چیز بی تفاوت بود و متکی به خود. عاری از هرگونه علائم بهت و حیرت و در عین حال به نظر نمی‌رسید که در این چنین وضعیتی راحت باشد و پیدا بود که در فکر و روحش کاملاً تنها است — سودی نداشت که فعلاً شانس خود را در جهت شناخت این دختر آزمایش کند چون او غیرقابل نفوذ می‌نمود.

تازه وارد پس از مطالعه خانم خانه به مطالعه خود خانه پرداخت. کوچکترین نشانی از حضور یک زن در این خانه وجود نداشت. هیچ اثری از وسائل زینتی و اسباب اثاثیه تفننی، هر چند کوچک و ناچیز، در هیچ کجای خانه دیده نمی‌شد. اتاق خشن ولی به طرز قابل ملاحظه‌ای شروتمند به ساکنین فعلی خود خیره شده بود. در آن هیچ اثری از دست‌های ظریف و سلیقه یک زن دیده نمی‌شد. در آن حال که آقای باندری در میان خدایان اثاثیه خانه خود ایستاده بود، آن الهه‌های سنگدل هر یک جای خاص خود را در اطراف آقای باندری اشغال کرده بودند. به این ترتیب همه ارزشی متعال داشتند و در و تخته خوب به هم جفت شده بود.

— آقا! این همسر من خانم باندری، دختر ارشد تام گراذگریند. لولا آقای جیمز هارت هاوس. آقای هارت هاوس یکی از کشفیات پدرته و اگر او دوست و هم قطار پدرت نباشه، به اعتقاد من یکی از همین روزها خبر اونو در حداقل یکی از شهرهای مجاور خواهیم شنید. می‌بینی آقای هارت هاوس، همسر من کپیۀ جوون خودمه. من حقیقتاً نمی‌دونم که اون در من چی دید که با من ازدواج کرد، ولی مسلممه که یه چیزی دیده. اگه قرار بود به شما مشاوره معرفی کنم که مورد قبول واقع بشه مشکل بتونه مشاوره بهتر از لو باندری به شما معرفی کنم. بیا تو اگه اهل تعارف هستی این جا به مزاج تو سازگاره چون هیچ رقیبی نداری. من اصولاً اهل تعارف نیستم و وانمود هم نمی‌کنم که این هنر رو بلد باشم. در حقیقت از او متنفرم. اما تعلیم و تربیت تو با من فرق داشته. تعلیم و تربیت من یه چیزی بود نگفتنی. تو یک جستلمن هستی و البته من چنین ادعایی ندارم. من فقط جوسیا باندری کوک تاونی هستم و همین برام کافیه. هر چند که من تحت تأثیر شخصیت و کردار و موقعیت اجتماعی افراد قرار نمی‌گیرم و این چیزها برام بی‌تفاوته ولی لو باندری ممکنه دوست داشته باشه. اون امتیازات منو نداشته — البته شما شاید

اونو وضعیت نامساعد بدونید ولی از نظر من موقعیت عالی و امتیاز محسوب می‌شه - بنابراین شما مجبور نیستید با تعارف و تکلف وقت و انرژی خودتونو هدر بدید.

جم با لبخندی به لوئیزا اشاره کرد و گفت:

- آقای باندری جانوری اصیل و نسبتاً آزاد است. کاملاً آزاد از افسارها و قیودی که یک یابوی رسمی مثل من در آنها سرگردان است. لو به آرامی گفت:

- شما خیلی برای آقای باندری ارزش قائلید، که البته باید هم این‌طور باشد.

جم که این همه دنیاها را دیده و آزموده بود به سادگی و با رسوائی با این جمله کنار گذاشته شد و پیش خودش فکر کرد که «اینو دیگه چه طوری باید تحمل کنم؟»

لوئیزا که هنوز بی‌حرکت سر جای خود ایستاده بود و به نظر می‌رسید که برخلاف میل باطنی خود رفتار می‌کند و از این همه تضاد با درون خود اصلاً راحت نیست، گفت:

- از آن‌چه که آقای باندری گفته این‌طور استنباط می‌کنم که شما تصمیم گرفته‌اید بقیه عمر خود را در خدمت به کشورتان صرف کنید و به این ملت نشان بدهید که چه‌طور بر مشکلات خودشان پیروز شوند. جم با خنده جواب داد:

- خانم باندری! به شرافتم قسم که نه. من چنین ادعایی نمی‌کنم. من در عمر خودم یک چیزهایی این‌جا و آن‌جا، بالا و پائین دیدم همه چیز را بی‌ارزش یافتم. مثل هر کس دیگری که بعضی‌ها اقرار می‌کنند و بعضی‌ها نمی‌کنند. من طرفدار عقیده پدر محترم شما هستم چون حقیقتش را بخواهید

در این باره از خودم عقیده و نظری ندارم و بهتر این است که طرفدار عقیده و نشر ایشان باشم.

— خودتان اصلاً عقیده‌ای در این باره ندارید؟

— کمترین اشتیاقی در این رابطه در من باقی نمانده. به شما اطمینان می‌دهم که کمترین ارزشی هم برای هیچ نوع اعتقادی قائل نیستم. از بس که از هر چیزی بیزار شدم به این نتیجه قاطع رسیدم که عقاید به طور کلی با هم فرقی ندارند و تبدیل به یک انگلیسی با اعتقادات ایتالیایی شدم. «هر چه باداباد». تنها حقیقت و حرف درست همین است....

به نظرش رسید که این صداقت در بی صداقتی او — که گناهی خطرناک، مرگبار، ولی متداول بود — لوئیزا را اندکی تحت تأثیر قرار داده. او هم سررشته‌ای را که برای نفوذ در او به دست آورده بود دنبال کرد و بالحن ملایم و دلپذیر خود به گونه‌ای دوبه‌لو که لوئیزا هر چه بخواهد بتواند از گفته‌اش استنباط کند ادامه داد:

— خانم باندربی، مغزی که می‌تواند هر چیزی را از واحد گرفته تا اعشار، صدها، هزارها و... ثابت کند به نظر من لیاقت بهترین کیف‌ها را دارد و باید به یک مرد اجازه بدهد که شانسش را امتحان کند. من کاملاً آماده‌ام شانس خودم را امتحان کنم درست مثل این که به آن اعتقاد داشته باشم. تازه اگر اعتقاد هم داشتم کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

— شما یک سیاستمدار منحصر به فرد هستید.

— ببخشید خانم. من حتی چنین رؤیایی هم ندارم. به شما اطمینان می‌دهم خانم باندربی که اگر همه پیاده شده و با هم راه برویم و همه ما را با یک چشم بسنجند آن وقت می‌دیدید که من عضو بزرگ‌ترین حزب این جا هستم. آقای باندربی که چیزی نمانده بود از شدت سکوت متفجر شود بالاخره خود را میان انداخت و با پیشنهاد عقب انداختن شام تا ساعت شش و نیم،

آقای جیمز هارت هاوس را دعوت کرد تا با او در کوک تاون و اطراف گشتی بزنند. دیدار انجام گرفت و آقای جیمز هارت هاوس با به‌کار گرفتن فراگرفته‌های آمار و ارقام خود آن هم با احتیاط زیاد از ماجرا پیروزمندانه ولی بیزار و خسته به‌خانه برگشت.

غروب، متوجه شد که میز شام را برای چهار نفر حاصر کرده‌اند در حالی که آن‌ها فقط سه نفر بودند و یکی از صندلی‌ها خالی بود. موقع شام زمان مناسبی بود تا آقای باندری دربارهٔ مزهٔ آبگوشت ماهی که در هشت سالگی کنار خیابان به قیمت بشقاب نیم پنی خریده بود و به‌خصوص دربارهٔ آب گندیدهٔ نهر که معمولاً برای فروخواباندن گرد و غبار در خیابان می‌پاشیدند و او مجبور شده بود دهان خود را از طعم بد غذا با آن بشوید، صحبت کند. همچنین او هنگام صرف سوپ ماهی به این محاسبه که در طول دوران جوانی خود، حداقل سه تا اسب را با تظاهر به این‌که سوسیس و کالباس است خورده، موجبات سرگرمی مهمان خود را فراهم نمود. این لاطائلات را جم با بی‌حالی و گاه‌گاه با گفتن «خیلی جالب!» شنید. و اگر حس کنجکاوی او در رابطه با لوئیزان نبود، احتمالاً این یاوه‌سرایی‌ها کفایت می‌کرد که او همین فردا صبح مجدداً شناس خود را در اورشلیم امتحان کند.

نیم‌نگاهی به او که در طرف بالای میز نشسته بود انداخت. هیکل جوان و ظریف ولی باشکوه و زیبای او چنین می‌نمود که گم‌کرده‌ای دارد و در دل گفت: «آیا چیزی هست که بتواند موجب روشنی این چهرهٔ زیبا باشد؟»

بله! خدای من چنین چیزی بود. و آن هم در شکل و شمایلی دور از انتظار! تام ظاهر شد. به مجرد باز شدن در او هم عوض شد و لبخند درخشانی چهره‌اش را روشن کرد.

لبخند زیبایی بود. اما آقای جیمز هارت هاوس اگر این همه دربارهٔ چهرهٔ گرفته و بی‌روح او نیاندیشیده بود، شاید این همه ارزش هم برای این لبخند

قائل نمی‌شد. لوئیزا دستش را دراز کرد - دستی نرم و کوچک. دست برادر را در دست خود گرفت چنان‌که گویی می‌خواهد آن را ببوسد. مهمان پیش خود گفت: «آی - آی؟ این توله نر تنها موجودیه که این دختر برایش ارزشی قائله که این طور.»

توله نر معرفی شد و روی صندلی خود نشست. لقبی که به او داده شد خوشایند نبود اما بی‌جا هم نبود. - تام جوان وقتی من به سن تو بودم سر وقت حاضر می‌شدم و گرنه شامی هم در کار نبود.

- وقتی که به سن من بودی بالانس دفاترت اشتباه نبود که مجبور باشی اصلاحش کنی و تازه بعد از آن هم بخواهی برای شام لباس عوض کنی. - خب فعلاً حرفشون نمی‌زنیم.

تام زیر لب غر زد.

- خب پس، دوباره شروع نکن.

هارت هاوس که این جمله زیر لب را به وضوح شنیده بود رو به لوئیزا کرد و گفت:

- خانم باندربی! چهره برادرستان به نظرم خیلی آشنا است. آیا ممکنه او را در جایی خارج از کشور دیده باشم؟ یا شاید هم در یکی از دانشکده‌های عمومی؟

لوئیزا با لحنی حقارت‌آمیز که ناشی از این توجه او به برادرش بود گفت: - نه. او هرگز در خارج از کشور نبوده و مدرسه‌اش را هم همین جا تمام کرد، تام عزیز! من داشتم به آقای هارت هاوس می‌گفتم که تو را در خارج از کشور ندیده.

- من به همچه شانس‌هایی نداشتم ام جناب.

در او چیز جالب توجهی نبود آن طور که لیاقت داشته باشد چهره لوئیزا به خاطرش این گونه بشکفتد. او جوان بود عبوس و بی نزاکت، حتی نسبت به خواهرش. اما «قلب این دختر آن قدر خالی و تنها بوده که او نیاز به کسی داشته که آن را پر کند و این توله نر تنها موجودی بوده که دخترک برایش ارزش قائل شده.» آقای هارت هاوس هر چه بیشتر فکر می کرد بیشتر به این نتیجه می رسید.

چه در حضور خواهرش و چه بعد از آنکه او اتاق را ترک کرد، توله هیچ تلاشی برای پنهان کردن حقارتی که برای باندربی قائل بود نشان نمی داد. و هرگاه فرصتی به دست می آورد، دور از نگاه او، با دهن کجی و یا در حالی که یک چشم خود را می بست و چشم دیگرش را به طرف او خمار می کرد، نسبت به این مرد مستقل و متکی به نفس تحقیر و اهانت روا می داشت. آقای هارت هاوس بدون این که در حقیقت به این مکالمه تلگرافی پاسخی بدهد در تمام طول شب او را تشویق به ادامه این کار کرد و وانمود کرد که به او بسیار علاقه مند شده است. و بالاخره وقتی که از جا برخاست تا به هتل خود برود و شک داشت که آیا به تنهایی در شب می تواند راه خود را پیدا کند، توله نر فوراً خدمات خود را تقدیم حضور او کرد تا به عنوان راهنما او را تا هتل اسکورت نماید.

فصل سوم

توله نر

واقعاً دور از انتظار است! که جوان جنگلمنی که تحت سیستمی مداوم و محدودیتی بیش از اندازه تربیت شده یک هیپوکریت از آب درآید. اما به هر حال در مورد تام مطمئناً چنین بود. خیلی عجیب است! که جوانی قادر نباشد خود را هدایت و سرپرستی کند، آن هم جوانی که در تمام طول زندگی حتی برای ۵ دقیقه هم او را به حال خودش وانگذاشته‌اند؛ اما در مورد تام چنین بود. و کلاً غیر قابل تصور است! جوانی که قوه تخیل او در گهواره خفه شده، حالا در چنگ شیخ آن آرزوهای مرده که به شکل شهوات پست بروز کرده، اسیر باشد. اما چنین هیولایی، بدون شک، تام بود.

وقتی که آن‌ها به هتل رسیدند، هارت هاوس پرسید:

– سیگار می‌کشی؟

– چرا که نه؟!

او کمترین کاری که می‌توانست بکند این بود که تام را به اطاقش دعوت کند و تام هم مجبور بود! بپذیرد و بالا رود. سپس پیشنهاد مشروبی گوارا خنک و سیگار، که آن هم بالاجبار پذیرفته شد. البته تندى و قدرت مشروب بیش از خنکی آن بود و سیگار هم از نوع نادرترین تنباکویی بود که به ندرت در آن نواحی پیدا می‌شد. طولی نکشید که تام در گوشه کاناپه‌ای که لمیده بود

احساس آزادی و سبکی کرد. احساس می‌کرد بیش از پیش برای رفیق و دوست جدید خود که در انتهای دیگر کاناپه نشسته احترام و ارزش قائل است.

مدتی به سیگار کشیدن و مشروب خوردن گذشت. تام با چشم‌های خمار خود از ورای دود سیگار به دوست تازه‌اش نگاه کرد و اندیشید: «به نظر نمی‌رسد که برای لباس و سر و وضعش خیلی اهمیت قائل باشه. اما در عین حال خیلی شیک پوشه. چه مرد برجسته‌ای!»

آقای جیمز هارت هاوس که به‌طور اتفاقی! نگاهش با نگاه او تلاقی کرده بود اظهار داشت که «او اصلاً مشروب نخورده» و گیللاس او را با دست‌های سهل‌انگار خود پر کرد.

— متشکرم، واقعاً متشکرم. خب آقای هارت هاوس امیدوارم که امشب از حضور باندربی پیر حساب لذت برده باشید.

و با گفتن این جمله یک چشم تام به علامت تحقیر دوباره بسته شد و با چشم باز خود با حالتی زیرکانه به میزبانش نگریست.

— واقعاً که آدم خوبی است.

— شما واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟ و دوباره یک چشم خود را بست.

آقای جیمز هارت هاوس لبخندی زد، از روی کاناپه‌ای که روی آن نشسته بود بلند شد و بالا قیدی پشتش را به پیش بخاری تکیه داد؛ در این حال او بین تام و اجاق خاموش قرار داشت.

— تو خیلی جوک هستی!

— به نظرم مقصودت اینه که باندربی پیر خیلی جوکه!

— تو چرا این‌قدر راجع به او با کنایه و تحقیر صحبت می‌کنی، تام! تام از این همه صمیمیت که باعث شده بود هارت هاوس او را با اسم کوچکش صدا کند و از این‌که چنین زود توانسته بود با او نزدیک و صمیمی شود شدیداً از خودش خوشش آمد.

— آره... آگه مقصودت اینه که من برای باندری پیر تره هم خورد نمی‌کنم، خب باید بیگم که من همیشه اونو به همین اسم صدا کردم و همیشه درباره‌ اون همین طور فکر کردم و حالا دیگه مشکل بتونم درباره‌اش جور دیگه‌ای فکر کنم و نسبت به اون مؤدب‌تر باشم.

— جلوی من مهم نیست. اما حداقل جلوی همسرش قدری رعایت کن.
— همسرش؟ خواهرم لو؟ اه... بله.

خنده‌ای کرد و جرعه‌ای از مشروب خود سرکشید.

جیمز هار هاوس همچنان روبه‌روی او ایستاده و با بی‌خیالی سیگار می‌کشید و با حالتی خوشایند به این توله‌لوس و نرنگاه می‌کرد. درست مثل شیطانی مهربان و جالب توجه که با نگاه خود می‌خواهد در او حلول کند و او هم چاره‌ای جز تسلیم روح خود به او ندارد.

تام پس از خنده‌ای دیگر گفت:

— خواهرم لو؟ اون اصلاً علاقه‌ای به باندری پیر نداشت.

آقای جیمز هارت هاوس در حالی که با انگشت کوچکش خاکستر سیگارش را در اجاق می‌تکاند گفت:

— «علاقه نداشت» زمان ماضی است تام. ولی ما فعلاً در زمان حال هستیم.

— خیلی خوب. علاقه نداشتن: مصدر، که زمان حاضر را هم دربر می‌گیرد.

اول شخص مفرد من علاقه ندارم دوم شخص مفرد تو علاقه نداری، سوم شخص مفرد: او علاقه‌ای ندارد.

— خیلی جالبه! واقعاً جالبه! ولی خوب فکر می‌کنم شوخی می‌کنی.

— به شرفم قسم که جدی می‌گم. آیا شما واقعاً فکر می‌کنید که خواهرم لو

علاقه‌ای به باندری پیر داره؟

— دوست عزیزم! من وقتی می‌بینم دو نفر با خوشی با هم زندگی می‌کنند،

چه طور می‌توانم چنین فکر نکنم؟

تام تا این زمان هر دو پایش را روی کاناپه گذاشته بود. اما اگر پای دومش را تا آن زمان که «دوست عزیزم» خوانده نشده بود روی کاناپه نگذاشته بود، پس از این خطاب حتماً می گذاشت. و او که در آن لحظه احساس می کرد لازم است کاری بکند بیشتر روی کاناپه ولو شد و در حقیقت روی آن دراز کشید و سرش را روی لبه کاناپه گذاشت و با تظاهر به لاقیدی، در حد بی نهایت، به سیگار خود پک زد.

صورت احمق و چشمان مخمورش را به طرف صورتی که از بالا با بی خیالی و در عین حال با اقتدار به او می نگریست برگرداند و گفت:

— شما که زندانبان ما رو می شناسین آقای هارت هاوس، نباید ازدواج لو با باندربی براتون تعجب آور باشه. اون عشق کسی رو در دل نداشت، زندانبان هم باندربی رو معرفی کرد و اونم قبول کرد.

— این واقعاً اطاعت و وظیفه شناسی خواهرت نسبت به پدرت رو می رسونه.

— بله، ولی اگه به خاطر من نبود اون این قدرها هم وظیفه شناس و مطیع نبود و به این سادگی تسلیم نمی شد.

تحریک کننده او اندکی ابروانش را به علامت تعجب بالا برد. توله نسر خود را مؤظف دید که ادامه دهد و با لحنی که غرور و اقتدار از آن می بارید گفت:

— من اونو تشویق کردم. من توی بانک باندربی گیر کرده بودم، در موقعیتی که اصلاً دلم نمی خواست باشم. و می دونستم که اگه اونجا بمونم باید تا آخر عمرم با بخور و نمیر زندگی کنم و لو می توانست این بشگه رو از سر راه من برداره. بنابراین من آرزوی خودمو براش گفتم و اونم قبول کرد. آخه اون به خاطر من هر کاری می کنه. این کار او نشونه تدبیر و مصلحت اندیشی اونه. مگه نه؟

– خیلی جالبه تام!

– البته این مسئله این قدر که برای من مهمه برای او نبود. برای من مهم بود به خاطر این که آزادی عمل و راحتی و شاید هم آتیه من در گرو این کار بود. ولی برای اون مهم نبود چون موندن تو خونه بدتر از زندانی بودن بود. به خصوص که من هم رفته بودم. درسته که مجبور نبود عشق کسی رو به خاطر باندربی پیر از دست بده ولی به هر حال این کار اون خیلی فوق العاده بود.

– واقعاً جالب است که او چه گونه با چنین متانتی با این موضوع کنار آمده! تام بالحنی تحقیرآمیز به حمایت! از خواهرش گفت:

– اوه... به هر حال اون یه دختره و یه دختر قاده با هر چیزی کنار بیاد. اون این زندگی رو قبول کرده و دیگه برایش مهم نیست. به هر حال اینم یه نوع زندگیه. اما با وجود این که اون یه دختره، ولی با دخترای عامی و معمولی خیلی فرق داره. مثلاً اون می تونه ساعت ها تو خودش فرو بره و فکر کنه، چنانچه من بارها دیدم که ساعت ها کنار آتش نشسته و به آتش خیره شده.

– آی... آی؟ پس برای خودش سرگرم است!

– نه اون طوری که مورد نظر شما است. اون این کارو می تونه بکنه چون زندانبان ما اونو با انواع و اقسام آت و آشغال و خاک اره چنان انباشته. این جزو سیستم اونه.

– که دختر خودش را الگو و نمونه خودش ساخت؟

– دختر خودشو؟ آه – دختر خودشو و هر کس دیگری رو هم.

اون حتی منو به همین شکل ساخته بود.

– محال است!

– ولی او کرد. مقصودم اینه آقای هارت هاوس، اوائل که من خونه رو ترک کردم و به خونه باندربی رفتم به صافی و سادگی کف دست بودم و به اندازه یه حلزون هم از زندگی سرم نمی شه.

— بسه دیگه تام! منکه باور نمی‌کنم. شوخی نکن!

— به شرفم قسم جدی می‌گم. هنوز هم سرم نمی‌شه.

مدتی به سکوت گذشت. با ولع و با حالتی متشخصانه چند پک به سیگارش زد و بعد با لحنی که نشان می‌داد از آن‌چه که تا به حال به دست آورده راضی است گفت:

— آه. کتمان نمی‌کنم که از اون وقت تا حالا یه چیزایی درک کردم ولی این

کارو فقط با کمک خودم کردم و زندانبان خونه ما هیچ متنی سرم نداره.

— خواهرت چی؟

— خواهر باهوش و دانای من هنوز به همون حال اولش باقیه. اون وقت‌ها،

گاهی اوقات پیش من گله می‌کرد از این‌که اون، اون چیزایی رو که دخترای

دیگه بهش متوسل می‌شن نداره که بهشون متکی بشه و من نمی‌دونم از

اون وقت تا حالا چه طور تونسته این فکرو از سرش بیرون کنه.

ولی خوب به هر حال، فکر نمی‌کنم برایش چندان مهم باشه!

و در حالی که پکی به سیگارش می‌زد با حالتی فیلسوفانه گفت:

— دخترا همیشه یه جوروی با زندگی کنار میان.

آقای هارت هاوس همچنان با لاقیدی روبه روی اجاق ایستاده بود. ته

سیگار خود را دور انداخت و گفت:

— دیروز عصر رفته بودم بانک که آدرس آقای باندربی را بگیرم پیرزنی در

آن‌جا بود که به نظر می‌رسید برای خواهرت احترام زیادی قائل است.

— مادر اسپارسیت؟ که شما او رو هم ملاقات کردید؟!

دوستش سرش را به علامت تصدیق تکان داد. تام سیگارش را از لب

برداشت. چشمانش را که تقریباً برایش غیرقابل کنترل شده بود بست و با

انگشت چند بار به بینی خود ضربه زد و گفت:

— احساس مادر اسپارسیست نسبت به لو، فکر می‌کنم خیلی بیشتر از احترام خشک و خالی باشه. شاید بتونم بگم که علاقه توأم با سرسپردگی است. مادر اسپارسیست وقتی که باندربی مجرد بود با او زندگی می‌کرد و هرگز خاطره اون روزایی رو که با باندربی بوده از سرش بیرون نکرده اوه... من....

این‌ها از آخرین کلماتی بود که توسط این توله نر و قبل از این که رخوت و گیجی بر او مستولی شود ادا شد. پس از آن بیهوش شد و مدتی به همین حال بود تا این که در رؤیای ناراحت کننده‌ای احساس کرد که شخصی با نوک پوتین او را تکان داد و گفت: «بیدار شو!، دیروقته، پاشو برو!» از روی کاناپه بلند شد و گفت:

—اره، با اجازه دیگه باید مرخص بشم. راستی توتون شما خیلی خوبه ولی یه خورده ملایمه.

— بله پیش از حد ملایم است.

— بله به طرز احمقانه‌ای ملایم. در کدوم طرفه؟ شب به خیر!

رؤیای عجیب دیگری داشت که طی آن با کمک یک مستخدم به جایی مه آلود برده شد که پس از مدتی کلنجار رفتن و به اشکال تبدیل به خیابان اصلی شد. او تنها در این خیابان ایستاده بود. به طرف خانه به راه افتاد، در حالی که احساس می‌کرد دوست جدیدش هنوز با اوست... مثل این که او در یک جایی در بالای سرش شلنگ تخته می‌زد. و با همان نگاه بی خیال و بی قید او را می‌نگریست.

توله به خانه و سپس به رختخواب رفت. اگر او اندکی فهم داشت و درک می‌کرد که آن شب چه کرده دیگریک توله لوس و نرن بود. یک برادر می‌شد و در بین راه مسیر خود را عوض می‌کرد و روی پل رودخانه بدبو می‌رفت و آن را رختخواب ابدی خود می‌ساخت و این کله احمق خود را برای ابد، با آب کثیف و بدبوی آن می‌پوشاند.

فصل چهارم

انسان و برادرانش

«دوستان من! ای صنعتگران پایمال شده کوک تاونا! دوستان و هموطنان من، ای بردگان پنجه‌های آهنین و کمرشکن استبداد! دوستان و همدردان من، همکاران من، و عزیزان من! به شما اعلام می‌کنم که وقت آن رسیده که دور هم جمع شده و به یک قدرت متحد تبدیل شویم و غارتگرانی را که با چاپیدن ما و خانواده ما، از عرق جبین ما، از رنج دست‌های ما، از نیرو و توانایی ما، و از حقوق انسانی و غرور آفرین خداداد، و از نعمت‌های خدایی و ابدی برادری! سال‌ها است خود را پروار کرده‌اند، به خاک افکنیم!...»

«عالی است!...» «گوش کنید، گوش کنید!»، «هورا» و فریادهای دیگر با صداهای مختلف و از جاهای مختلف سالن شلوغ و خفقان‌آور به گوش می‌رسید، گوینده از روی سکوی تریبون سعی داشت این‌ها و بخارات و لاطائلات دیگری را که در خود داشت به گوش برساند. از بس که زوزه زده بود داغ شده بود. صدایش دم به دم خشن‌تر و گرفته‌تر می‌شد. در زیر آن لامپ گازی از بس داد زده، دندان‌های خود را به هم فشرد، ابروانش را درهم کشیده، و دست‌های خود را تکان داده بود و خلاصه آن قدر از خودش مایه گذاشته بود که مجبور شد کمی دست بردارد و گلوی خود را تر کند.

در حالی که سعی داشت با کمک آب خود را کمی آرام‌تر نشان دهد، مقایسه بین او و جماعت شنونده حاضر در سالن که روبه روی او ایستاده

بودند، شدیداً به ضرر او بود. از لحاظ ظاهر و طبیعت، از این جمعیت بالاتراز همان چهارپایه‌ای که روی آن ایستاده بود، نبود و از خیلی جهات حتی از آنها پائین تر هم بود. او به اندازه آن‌ها صداقت نداشت! مردانگی آن‌ها را نداشت، و حتی در حد آن‌ها خوش برخورد هم نبود. او، در مقابل صفا و سادگی آن‌ها تا دلت بخواهد مکر و حيله داشت، و در ازای احساسات سالم و ثابت آن‌ها عصیان در خود داشت. مردی بود بدقواره و بلند قامت با پیشانی کوتاه که به‌طور کلی اجزاء صورت او چنان درهم کوفته بود که همیشه عبوس و ترشرو می‌نمود. حتی در لباس خوش دوخت و دورنگ خود تفاوت فاحش و ناخوشایندی با جماعت شنوندگانی که بالباس کار ساده خود در مقابل او ازدحام کرده بودند داشت. عجیب بوده و هست که چه‌گونه بعضی‌ها می‌توانند خود را فروتنانه و درست تسلیم هدایت فردی از خود راضی، چه او باشد و یا هر فرد عادی دیگری، بنمایند. به‌خصوص این افرادی که سه-چهارم آن‌ها می‌توانند به سادگی و با لطف هیچ کس، جز خدا، خود را از گنداب بیهودگی به درآورده و به بالاتری درجه هوش و خرد برسانند. به خصوص عجیب و تأثرآور است که آن‌ها، با این قیافه‌های صادق و صمیمی، که هیچ بیننده صالح و بی‌غرضی نمی‌تواند در صداقت آن‌ها شک کند، با حرف‌های چنین پیشوایی تحریک شوند.

«صحیح است!» «گوش کنید، گوش کنید!» «هورا». اشتیاق ناشی از توجه و تصمیم در گوشه و کنار جلوه می‌کرد و به آن‌ها منظره‌ای احساس برانگیز داده بود. نشانی از لاقیدی، بی‌خیالی، و حس کنجکاو بی‌کار در هیچ یک از اشکال مختلف لاقیدی، و در هیچ فرم و شکلی در آن جا دیده نمی‌شد. هر فردی احساس می‌کرد که شرایط او به گونه‌ای از آن‌چه که باید باشد بدتر است و هر فردی پیوستن و اتحاد با بقیه جهت بهبود این شرایط را فریضه خود می‌دانست. هر فردی احساس می‌کرد که تنها امید او اتحاد با رفقای است که

دور او بودند. برای کسانی که می‌خواستند واقعاً دریابند که در آن‌جا چه می‌گذرد آشکارتر از تیرهای عریان سقف و آجرهای دیوار بود که این جماعت به این اعتقادات، درست یا غلط (متأسفانه در آن موقع غلط) به شدت وفاداری و ایمان دارند. چنین ناظری به هیچ وجه نمی‌توانست به قلب خود رجوع کند و نبیند که این مردان، در اوهم بی‌شمار خود، کیفیات بزرگی در خود می‌دیدند که مستعد تغییر به شادترین و بهترین مصارف بود. و این‌ها در فشار این بدیهیات که آن‌ها را احاطه کرده بود، حال ساخته و پرداخته چه کسی بود فرقی نمی‌کند، وانمود می‌کردند که بی‌دلیل عصیان کرده. و بدون میل خودشان می‌بایست وانمود می‌کردند که دود بدون آتش، مرگ بدون تولد، درد بدون کشت، و خلاصه هر چیزی بدون هیچ چیزی می‌تواند وجود داشته باشد.

سخنگو که سر حال آمده بود، چندین بار با دستمال مچاله شده خود پیشانی چینی‌دانش را از چپ به راست پاک کرد و تمام نیروی تازه جان گرفته خود را با تکبر و برای ریشخند آن‌ها متمرکز کرد.

— دوستان و برادران من! ای انسان‌ها و ای انگلیسی‌ها، صنعت‌گران پامال شده کوک‌تاون! درباره آن مرد کارگری که لازم است او را با این لقب باشکوه بخوانم چه بگویم؟ آن انسانی که فکر، عملاً و کلاً با دردهای شما و زورگوئی‌هایی که نسبت به شما اعمال می‌شود، و با عصاره و چکیده دردهای زخم‌خوردگان این سرزمین آشنا است. و صدای اتحاد باشکوه شما را که لرزه بر اندام حکام مستبد می‌اندازد، شنیده: باید برای کمک و اعانه به «اتحادیه مشترک مدافعین ملت» ثبت نام کرد و از قوانینی که این اتحادیه در جهت حفظ منافع شما وضع می‌کند، هر چه که باشد، باید اطاعت شود. و حال آن‌چه که من می‌خواستم پیرسم این است: شما درباره کارگری که ناچارم او را کارگر بنامم در این زمان و در این شرایط پست خود را ترک کند و پرچم خود را

بفروشد چه می‌گوئید؟ کارگری که در این شرایط خیانت، پستی، و نامردی کند؟ کارگری که در این شرایط با نامردی و بی‌شمی پیش شما اعتراف نماید که از این به بعد از شما جدا شده و دیگر در صف این مردان دلاوری که برای دفاع از «آزادی و حقوق» ایستادگی می‌کنند نخواهد بود؟

اجتماع در این مرحله به دو دسته تقسیم شد. تعدادی با غرزدن و سوت زدن گوینده را تشویق کردند اما غرور و شرف عموم قوی‌تر از آن بود که اجازه دهد مردی را بدون شنیدن دفاعیاتش محکوم کنند. یکی گفت: «بهره راست بگی اسلک بریج^۱! دیگر فریاد زد: «بذارید اونم حرفشو بزنه» و سومی گفت: «بهره بینیم خودش چی می‌گه» و نظیر این جملات از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. بالاخره یک نفر با صدائی رسا گفت: «اسلک بریج اگه اون مرد این جاس دوست داریم از خودش بشنویم چی می‌گه تا از تو» که جمعیت با کف زدن از این پیشنهاد استقبال کردند.

سخنران که همان اسلک بریج بود با لبخندی مودبانه به اطراف نگریست. و دست راست خود را به تقاضای سکوت در مقابل این دریای خروشان بلند کرد. چنان‌که عادت تمام اسلک بریج‌ها است. تا این‌که سکوت برقرار شد. در حالی که سرش را به شدت تکان می‌داد گفت:

«دوستان من و رفقا! من تعجب نمی‌کنم که شما فرزندان خاضع رنج و زحمت چرا باور نمی‌کنید که چنین مردی می‌تواند وجود داشته باشد. اما واقعیت این است که مردی که حقوق انسانی و تابعیت وطن خود را برای یک کاسه آش فروخت وجود داشت. یهودا اسخریوط هم وجود داشت. ویسکنت کاسل ری^۲ هم وجود داشت و چنین مردی هم وجود دارد و این‌جا است.

1. Slack Bridge

۲. Viscount Castlereagh ویسکنت لقبی بین کنت و لرد.

کمی شلوغی و فشار در حوالی تریبون بالاخره منتهی به حضور آن مرد در جلوی جمعیت شد. او رنگش پریده و تا حدودی خود را باخته بود. لب‌هایش به خصوص نشان می‌داد. به آرامی و در حالی که دست چپش را به چانه‌اش گرفته بود ایستاد و منتظر بود که صدایی به گوش جمعیت برساند. جلسه سخنرانی رئیسی داشت که وظیفه‌اش برقراری نظم و ترتیب جلسه بود، که در این لحظه کنترل را در دست گرفت و گفت:

— دوستان، به عنوان رئیس جلسه از دوستانمان اسلک بریج که از این مسئله خیلی ناراحت است تقاضا کردم در طول مدتی که این مرد حرفاشو می‌زنه، روی صندلی خودش بنشینه. استفان بلاک پول! شما همه اونو به عنوان یک انسان شریف می‌شناسید و از درد و غم او هم به خوبی آگاه هستید. و به این ترتیب، رئیس جلسه به گرمی با او دست داد و جای خودش نشست. اسلک بریج هم نشست، در حالی که دائم پیشانی داغ شده خود را از عرق پاک می‌کرد. همیشه از چپ به راست و از راست به چپ هرگز.

— دوستان من، همه چیزایی رو که درباره من گفته شد شنیدم. شاید نتونم جواب اون حرفارو تماماً بدم ولی خوش حالم که شما حقیقت رو از خودم و از لب‌های خودم بشنوید و نه از کس دیگه، هرچند که من نمی‌دونم چه جور در مقابل چنین جمعیتی بدون این که دستپاچه بشم، باید صحبت کنم...

اسلک بریج چنان با ناراحتی سرش را می‌جنبانید که انگار آن را از جا خواهند کند.

— از میون این همه کارگرایی که این جا هستن، من تنها کارگر کارخونه باندربی هستم که با مقررات پیشنهادی موافق نیستم. من با این پیشنهادها موافق نیستم، دوستان من. من فکر نمی‌کنم که برای شما نفعی داشته باشد و شاید هم بهتون ضرر بزنه...

اسلک برج خندید. دست‌هایش را به سینه صلیب کرده و با حالتی کتایه‌آمیز اخم‌هایش را درهم کشید.

— ولی دلیل این که من به عنوان مخالف این جا هستم اینا نیست. اگه فقط به این خاطر بود منم با بقیه هم صدا می‌شدم. ولی من دلایل دیگه‌ای دارم که نمی‌تونه با این مقررات موافقت کنم — دلایل شخصی. دلایلی که حالا به وجود نیومده، بلکه همیشه و به طول یک عمر با من بوده.

اسلک بریج از جاجست و کنار او آمد و در حالی که دندان‌هایش را از غیظ به هم می‌فشرده با صدای بلند گفت:

— دوستان من! آیا من جز این حرفی زدم؟ رفقا و هموطنان من! آیا من چیز دیگری غیر از همین‌ها گفته بودم؟ آیا این عمل خائنانه که قوانین عادلانه اعمال شده بر او را قبول کرده و تسلیم آن‌ها می‌شود، چیز دیگری را نشان می‌دهد؟ ای انگلیسی‌ها! از شما می‌پرسم؟ چه گونه اجازه می‌دهید که کسی شما را این چنین به کار کردن اغوا کند؟ و آیا چنین کسی راضی به ضرر خود و شما و بچه‌های شما و بچه‌های بچه‌های شما نیست؟

بعضی با کف زدن او را تشویق کردند و بعضی‌ها با صدای بلند به چنین مردی لعنت فرستادند. اما اکثریت ساکت بودند. آن‌ها به چهره شکسته استفان چشم دوخته و از احساسات ساده‌ای که در آن نمایان بود بیشتر متأثر بودند تا از اعمال او خشمگین. آن‌ها بنا به مقتضای طبیعت مهربان خود بیش از آنکه رنجیده باشند متأثر بودند. استفان گفت:

— اون شغلش سخنرانیه. پول می‌گیره که صحبت کنه و شغلشو هم خیلی خوب بلده. پس بذار هر چی می‌خواد بگه بذار دردا و رنجایی رو که من دارم حس بکنه. این‌ها که دردای اون نیس. درد منه و نه درد هیچ کس دیگه.

اگر نگوئیم وقار و متانت می‌توانیم بگوئیم، صداقت و صلابتی در این کلمات نهفته بود که باعث شد سکوت بیشتری بر سالن حکمفرما شود. همان

صدای رسا دوباره گفت: «اسلک بریج بذار این مرد حرفشو بزنه و زیونتو نگه دار» و در این لحظه سالن یکپارچه ساکت شد. استفان با صدایی بم که به سختی شنیده می شد گفت:

— برادرا و همکارای خوبم که من می دونم شماها همکار من هستید و نه همکار این آقایون نماینده ها -- من فقط به چیزی می خوام بگم و بعد از اون اگه لازم شد می تونم تا روز قیامت هم شده دهنمو ببندم و حرف نزنم. من خوب می دونم که چه سرنوشتی در انتظارمه. می دونم که اونا به شما پیشنهاد خواهند کرد که با این مردی که دیگه در میون شما نیس و راه و روش شما رو دنبال نمی کنه، سر و کاری نداشته باشین. من خوب می دونم که اگه شما توی کوچه و خیابون از کنار من رد بشین به من به چشم یه غریبه نگاه می کنین و احساس هم می کنین که دارید کار درستی انجام می دید. ولی با همه اینها حرفمو می زنم. حرف من اینه که من اونچه را که دارم می خوام نگه دارم.

رئیس جلسه در حالی که از جا بلند می شد گفت:

— استفان بلاک پول. دوباره فکر کن، قبل از این که تمام دوستان قدیمی خود را از دست بدهی قدری فکر کن.

همه بر سراسر سالن حکمفرما بود، هر چند که هیچ کس حرفی نمی زد. همه چشم ها به صورت استفان دوخته شده بود اگر می توانستند او را از این تصمیم بازدارند، بار سنگینی از دوش خودشان برداشته بودند. استفان به اطراف خود نگاهی کرد و می دانست که چنین است. کوچکترین رنجشی و یا خشمی نسبت به آنها در دل نداشت. او آنها را خیلی عمیق تر از آنچه که ضعف ها و اشتباهات سطحی اشان نشان می داد می شناخت -- شناختی که جز یک دوست و همدرد نمی تواند داشته باشد.

— من خیلی بیشتر از قدری و یه خورده فکر کردم قربان، من نمی تونم با شما هم صدا بشم. من باید به اون راهی که تقدیر پیش پام گذاشته برم و با اجازه شما حلالم مرخص می شم.

به علامت احترام به آن‌ها تعظیمی کرد و دستش را بلند کرد و بی حرکت ایستاد. و تا وقتی که آن‌ها به آرامی در کنارش قرار گرفتند صحبتی نکرد.

— از اونچه که این جا شنیدم این طور فهمیدم که پول کلمه شیرینی‌یه — پول تنها چهره‌ای‌یه که من این جا می‌بینم — همون طور که منم وقتی که جوونتر بودم و قلبم آروم‌تر و سبکتر از حالا بود همین طوری دیده می‌شدم. من هرگز توی عمرم، از اون وقتی که به دنیا اومدم تا حالا، پس‌اندازی از خودم نداشتم و خدا شاهده که حالام ندارم.

رویش را به اسلک بریج کرد:

— تو منو یه خائن و نامرد خوندی. حرفم با تو اینه که تهمت زدن خیلی راحت‌تر از اثبات اون‌ه. پس باشه!

یکی دو قدم به عقب برداشته بود که از تریبون پائین بیاید که یک‌مرتبه مثل این‌که یادش افتاد مطلبی را ناگفته گذاشته، دوباره برگشت و گفت:

— شاید...

چهره شکسته‌اش را به آهستگی به اطراف گردانید. مثل این‌که می‌خواهد تک تک حاضرین را مخاطب قرار دهد — همه آن‌هایی را که نزدیک و یا دور هستند. و ادامه داد:

— شاید، این مسئله مطرح بشه و درباره اون صحبت کنن و تصمیم گرفته بشه که کار کردن من در بین شما خطرناکه. امیدوارم که اگه می‌خواه یه همچه روزی بیاد، من همین جا بمیرم. ولی من تا وقتی که یه همچه روزی نیومده، در تنهایی، به کار خودم ادامه می‌دم. صادقانه بگم دوستان من، که من مجبورم این کارو بکنم. اگه این کارو می‌کنم به خاطر این نیست که بخوام شما رو به مبارزه دعوت کرده و یا به شما دهن کجی کنم. به این خاطر که باید زنده بمونم و زندگی کنم. من جز کارم منبع دیگری برای زندگی کردن ندارم و منی که در کوک‌تاون گناه به این بزرگی مرتکب شده باشم کجا می‌تونم برم؟ اگه منو

اعدام کنن، یا از این لحظه به بعد کسی با من حرف نزنه، و یا با نظر حقارت به من نگاه کنه، هیچ گله‌ای نخواهم کرد. اما امیدارم به من اجازه بدین که به کارم ادامه بدم. اگه حقی برای من در نظر می‌گیرید دوستان من، فکر می‌کنم که این حق همین باشه.

حتی یک کلمه هم گفته نشد. کوچکترین صدایی جز صدای جابه‌جا شدن افرادی که برای استفان راه باز می‌کردند تا عبور کند، از تمام ساختمان به گوش نمی‌رسید - جز صدای جابه‌جا شدن آن‌هایی که جهت راه باز کردن برای مردی که می‌بایست دوستی و مراوده با او را ترک کنند استفان در حالی که به هیچ کس نگاه نمی‌کرد و در حالی که هاله‌ای از فروتنی او را فرا گرفته بود از میان جمعیت گذشت. ظاهر او نه چیزی بروز می‌داد و نه چیزی می‌خواست. و استفان پیر با تمام دردها و مشکلات فکرش، صحنه را ترک کرد.

سپس اسلک بریج که دست سخنور خود را در طول خروج او بالا نگه داشته بود - مثل این که می‌خواست با اشتیاق نامحدود و با یک قدرت معنوی فوق‌العاده، جلوی تمایلات شدید جمع را بگیرد و خود را وقف بالا بردن روحیه آن‌ها کرده بود، گفت:

«ای هموطنان انگلیسی! و ای دوستان من که به زودی فاتح خواهید شد! اگر بروتوس رومی^۱ پسرش را به مرگ محکوم نکرده بود، اگر مادران اسپارتی فرزندان خود را پرواز کنان به نوک شمشیرهای آخته دشمنان نسپرده بودند؛ آیا این وظیفه مقدس اهالی کوک‌تاون نبود که به این امر مقدس و الهی اقدام کنند و این نامردان را از چادرهایی که در آن‌ها مخفی شده‌اند بیرون بکشند؟ آن هم در شرایطی که دنیایی به تمجید از آن‌ها برخاسته و نسل‌های آینده منتظر نتیجه اقدامات آن‌ها هستند؟»

۱. Brutus کسی که حکم اعدام ژولیوس سزار را صادر کرد. 42.85 B.C.

بادهای آسمان جواب دادند «آری». و این «آری» را با خود به شرق، غرب، شمال و جنوب بردند. و نتیجه‌اش سه هورای بلند به افتخار «اتحادیه مشترک حقوق ملت» بود!

اسلک بریج نقش پیشگام را بازی کرد و موافقت خود را اعلام نمود مجموعه چهره‌های دودل (تا حدی وجدان زده) با شنیدن صدای او در پی او روان شدند. احساسات شخصی می‌بایست در مقابل مصالح عمومی نادیده انگاشته شود. هورا! سقف ساختمان هنوز، پس از تمام شدن جلسه هم از صدای ابراز احساسات می‌لرزید.

و به این ترتیب استغاف بلاک پول به تنهاترین و منزوی‌ترین زندگی سقوط کرد. زندگی توأم با تنهایی و انزوا در میان چهره‌های آشنا.

غریبه‌ای که در سرزمینی ناآشنا در ده‌ها هزار صورت به دنبال نگاهی پاسخگو می‌گردد و یکی هم نمی‌یابد، در جامعه‌ای سرزنده، مردی زندگی می‌کند که روزانه از کنار ده‌ها چهره روی برگردانده از او می‌گذرد. چهره‌هایی که روزی چهره دوستان و آشنایان او بودند. و حالا زندگی استغاف چنین بود. در تمام ساعات بیداری: در کار، در رفت، درآمد، در محل کار، در مقابل در، در برابر پنجره، و در همه جا، فقط چهره‌هایی که از او رو برمی‌گرداندند. به طور کلی، در حقیقت آن‌ها از آن سمت پیاده روی که او عادتاً در آن قدم می‌زد پرهیز می‌کردند و تمام آن را برای او خالی می‌گذاشتند.

او سال‌ها بود که مردی ساکت و منزوی بود و با دیگران خیلی کم رفت و آمد می‌کرد و عادت کرده بود با افکار خودش سرگرم باشد. اما او هرگز قبل از آن نمی‌دانست که در قلبش تا چه حد نیازمند یک سرتکان دادن، نگاه و یا کلامی حاکی از آشنایی است. و یا تا آن زمان نمی‌دانست که همین حوادث گاه گاهی کوچک و ناچیز، در گذشته چه قدر قلب او را قطره قطره با سکون و آرامش پر می‌کردند. طرد او توسط دوستان و اطرافیانش به خصوص وقتی که

در وجدان خود از یک دیدگاه بی اساس شرم و بی آبرویی نگاه می کرد، و بیشتر از آن چه که تصورش را کرده بود غیرقابل تحمل بود.

چهار روز اول تنهایی چنان روزهایی طولانی و طاقت فرسا بود که او را از آینده ای که در پیش رو داشت وحشت زده کرد. او در این مدت نه تنها به سراغ راشل نرفته بود بلکه حتی از تمام راه ها و موقعیت هایی هم که منجر به دیدن او شود پرهیز می کرد. با وجود این که می دانست ممنوعیت مراوده با او هنوز به طور رسمی شامل حال زنانی که در کارخانه کار می کردند نمی شد، اما می دید که برخی از آنان در گذشته با او سلام و علیکی داشتند از او اجتناب می کنند. و او از امتحان شانس خود در مورد بقیه نیز می ترسید و مهم تر از همه از آن می ترسید که اگر راشل با او دیده شود او را نشان کرده و با او هم رفتاری مشابه پیدا کنند. بنابراین در این چهار روز او به معنای واقعی کلمه «تنها بود» و با هیچ کس حرفی نزده بود. شب چهارم، محل کارش را ترک کرد. مردی جوان با پوستی بی رنگ در خیابان او را مخاطب قرار داد و گفت:

— اسم تو بلاک پوله! درسته؟

استفان متوجه شد که یا از شدت امتنان از این که با او صحبت کرده بودند و یا از شوکی که غیرمنتظره بودن آن بر او وارد کرده، و یا از هر دو بود که کلاهش را در دست دارد. پس از به خود آمدن به بهانه صاف کردن لبه آن خود را با آن مشغول کرد و گفت: «بله».

مرد رنگ پریده که همان پیتزر بود پرسید:

— مقصودم اینه که تو همون «دستی» هستی که اونا بایکوت کردن؟

و استفان دوباره جواب داد: «بله».

— از این که می دیدم همه اونا سعی دارن ازت فاصله بگیرن خودم حدس

زده بودم. آقای باندربی مایلند با تو صحبت کنند. تو خونه ایشونو بلدی؟ نه؟

— بله.

– پس مستقیماً برو اون جا. باشه؟ منتظر تن. فقط کافیه اسمتو به مستخدم بگی. من باید برم بانک بنابراین اگه تو خودت مستقیماً بری اونجا زحمت منو کم کردی – چون من وظیفه داشتم تو رو ببرم اون جا.
استفان که مسیرش در جهت مخالف بود برگشت و مثل قهرمانان وظیفه شناس افسانه‌های کودکان به طرف «قلعهٔ آجر قرمزی غول باندری» رفت.

فصل دهم

انسان‌ها و ارباب‌ها

– خوب استفان، یه چیزایی شنیدم. این موش‌های کور چه به روز تو آوردن؟ بیاتو، حرف بزن.

آقای باندربی با همان حالت بادکرده و غرورآلود خود صحبت می‌کرد و او با این جملات به داخل اتاق پذیرایی دعوت شد. میز چای حاضر و آماده بود. همسر جوان آقای باندربی، برادرش، و یک جنتلمن دیگر از لندن حضور داشتند، که استفان پس از ورود نسبت به آن‌ها احترامات لازمه را معمول داشت. در را پشت سرش بست و در حالی که کلاه را در دست داشت در کنار در ایستاد. آقای باندربی گفت:

– این همون مردیه که راجع به او با شما صحبت کردم. هارت هاوس. مخاطب او که روی کاناپه نشسته بود و داشت با خانم باندربی صحبت می‌کرد، از جا برخاست و با بی‌تفاوتی گفت «اه، واقعاً» و برای این‌که کاری کرده باشد بی‌هدف به طرف جایی که آقای باندربی ایستاده بود رفت. باندربی گفت:

– خوب، حرف بزن.

تحمل چنین نحوه‌ی خطابی حتی از آن چهار روزی که گذرانده بود برایش سخت‌تر و گرانتر بود. چون علاوه بر این‌که روح زخم خورده‌ی او را جریحه‌دارتر

کرد، برای خودش نیز چنین می نمود که او واقعاً خائن و نامردی که گفته اند، هست.

— فرمایشی داشتید قربان! اگه از من خدمتی بریاد در خدمت حاضرم.

— خب منکه گفتم — مثل یک مرد حرفاتو بزن. چون تو یک مرد هستی.

خوب بگو ببینم بین تو و اونا چی گذشته؟

— با عرض معذرت از شما قربان، در این باره کلامی هم نخواهم گفت.

آقای باندربی که همیشه کم و بیش مثل باد بود، در این جا وقتی که چیزی سر راه خود دید مستقیماً شروع به وزیدن کرد:

— خب، تماشاکن هارت هاوس، این، یکی از اون جونوراس. دفعه قبل که

این جا بود بهش هشدار دادم که مواظب غریبه های بد ذات که دور و بر

پیداشون می شد باشه — غریبه هایی که هر کجا پیداشون کنی حقشونه که

دارشون بزنی — و به این مرد گفتم که داره راه رو عوضی می ره. حال تو اصلاً

می تونی باور کنی که با وجود این که این چنین برچسبی بهش زدن، هنوز

آن قدر سرسپرده اوناس که می ترسه درباره اونا لب از لب باز کنه.

— من گفتم حرفی نمی زنم. نگفتم که می ترسم لب از لب واکنم.

— تو گفتی!... آه؟ می دونم تو چی گفتی. بالاتر از اون می دونم که تو دلت

چی می گذره همیشه یه چیز نیس. به خدا قسم که هر دفعه یه چیزیه. بهتره هر

چه زودتر به ما بگی که اون یارو اسلک بریج که الان توی شهر نیست مردم رو

به شورش و خیانت دعوت می کنه و بگی که اون یه لیدر مناسب و به

دردخوری نیست. بگو که اون پست ترین و رذل ترین و اخلال گترین آدمیه

که می شناسی. بهتره هر چه زودتر اینارو بگی. تو نمی تونی منو گول بزنی. تو

که دلت می خواد این حرفارو بزنی پس چرا نمی گی؟

— منم وقتی که لیدر مردم بدباشه، مثل شما متأسفم.

سرش را تکان داد و ادامه داد: - او نا پیشنهادی به من کردن. شاید از بخت بد او نا باشه که بهتر از این گیرشون نیومد.

باد دوباره غوغا برانگیز شد:

- خوب، در این باره خوب فکر کن هارت هاوس، خوب فکر کن! تو رو در روی من می خوای بگی که این مرد برای دوستان من طعمه لذیذیه و می تونن کلی ازش استفاده کنن. این که چیزی نیس آقا. من جلوی شما ازش سؤال می کنم. گوش کن بلاک پول - باد با شدت بیشتری وزیدن گرفت.

- می تونم بپرسم چه طور شد که تو حاضر شدی قاطی اونابشی؟

- چه طور شد؟

- آه...

آقای باندری شست های خود را در جیب های کوچک جلیقه اش کرد، چشمانش را بست و سرش را به علامت تأیید بالا و پائین آورد و گفت:

- ... بله چه طور شد؟

- من ترجیح می دادم که در این باره صحبتی نکنم ولی چون شما سؤال کردید و با زور و تهدید نخواستید که از من حرف بیرون بکشید، اینه که جواب می دم. من عهدی داشتم که روش و ایستادم.

- با من که عهدی نداشتی؟

(هوای طوفانی با آرامش فریب دهنده آن حالا حکم فرما شده بود)

- نه آقا با شما نه.

- اگه به خاطر منه که می گم تصمیم تو هیچ ارتباطی با من نداشته و به خاطر من نبوده. در حقیقت اگه فقط جوسیا باندری از کوک تاون مطرح بود،

تو با تمام وجود قبول می کردی؟

- همین طوره قربان، درسته.

- با وجود این که می دونه...

دوباره طوفان شروع شد:

– این‌ها گروهی اراذل و اخلال‌گر هستن که حیف از وسیله نقلیه که برای بیرون کردنشون استفاده بشه! حالا، آقای هارت هاوس شما که سال‌ها دور دنیا سفر کردید؛ آیا هرگز به نظیر این مرد در خارج از این کشور مبارک برخورد کردید؟

آقای باندری با انگشت عصبانی خود اشاره‌ای به استفان کرد.
– نه مادام.

استفان بلاک پول از روی وفاداری نسبت به کلمات به کار رفته اعتراض کرد و به‌طور غیرارادی لوئیزا را مخاطب قرار داد. نگاهی به صورت او انداخت و ادامه داد:

– او نا نه خرابه کار هستن نه اراذل. او نا از این جور آدم نیستن مادام. او نا با من خوب تا نکردن مادام، و من اینو با تموم وجودم می‌دونم و حس می‌کنم. اما بین او نا یه دوجین آدم پیدا نمی‌شه، یه دوجین؟ نه! حتی نیم دوجین آدم پیدا نمی‌شه که فکر نکنه که این کاری که داره می‌کنه وظیفه اون نسبت به خودش و دیگرونه. تموم عمرم او نارو می‌شناختم. باهاشون محشور بودم، با او نا خوردم، با او نا نوشیدم، با او نا نشستم و با او نا جون‌کندم و او نارو دوست دارم. خدا منو نیامرزه اگه از صداقت او نا دفاع نکنم، صرفنظر از این‌که او نا با من چه کار کردن....

او با شوق و حرارت خشنی که خاص طبقه و شخصیت او بود صحبت می‌کرد و این لحن کلام شاید ناشی از این اعتقاد غرورآفرین بود که می‌تواند نسبت به طبقه خود، با وجود تمام عدم اعتماد آن‌ها به او، وفادار باشد. اما در همه حال فراموش نمی‌کرد که کیست و در کجاست و صدایش را هرگز بلند نمی‌کرد.

— نه مادام، نه. اونا با هم صادق هستن و به هم وفادارن، همدیگه رو دوست دارن، حتی تادم مرگ، اگه میون اونا باشی، فقیر باشی، مریض باشی، و پیش اونا از هر یک از اون مشکلات مالی و فقری که رنج و غم به خونه مردم بیچاره می آره، شکایتی داشته باشی، با تو مهربونی می کنن، باهات ملاطفت می کنن و تا اونجایی که بتونن نوازشت می کنن و مسیح وار غمتو برمی دارن. مطمئن باشید مادام — اونا رو می شه ذره ذره خرد کرد ولی نمی شه عوضشون کرد.

— خلاصه، می خواهی بگی که اگه تو رو طرد کردن به خاطر این است که خوب هستند. حالا که داری می گی، پس تمامشو بگو. زودباش بریز بیرون. استفان که هنوز پناهگاه طبیعی خود را در لوئیزا جست و جو می کرد، همچنان او را مخاطب قرار داد:

— نمی دونم چه طوره مادام، که بهترین خصلت ما مردم همیشه باعث بدترین عاقبت و بیشترین رنج برای ما می شه؟! ولی همیشه همین طور بوده. من ایتو می دونم، به همون وضوحی که می دونم در بالای این دودایی که روی سرماس آسمونی وجود داره. ماها مردمانی صبور هستیم و دلمون می خواد که کارای خوب بکنیم و فکر نمی کنم که تموم خطاها از ما باشه...

او بدون توجه به این که پناه بردن به کس دیگری غیر از باندری او را شدیداً خشمگین کرده بود صحبت می کرد. باندری حرف او را برید و گفت:
— حالا دوست من اگه لطف کنی و نیم دقیقه به من توجه کنی می خوام یکی دو کلمه با هم صحبت کنیم، تو الان گفتی که دلت نمی خواد چیزی راجع به این مطلب به ما بگی. قبل از این که ادامه بدیم بهتره روشن بشه که آیا مطمئن هستی؟

— در این مورد کاملاً مطمئنم قربان.

— این جنتمن که از لندن اومده در این جا حاضره.

و با پشت دست و با شست اشاره‌ای به جیمز هارت هاوس کرد:
 - یکی از آقایان پارلمانی. دلم می‌خواد صحبت‌هایی رو که بین من و تو
 می‌گذره با گوش خودش بشنوه، به جای این که خبرشو بهش بدن. چون من
 پیش، پیش خوب می‌دونم که نتیجهٔ صحبت‌های ما چی می‌شه. هیچ کس بهتر
 از من نمی‌دونه. دقت کن! به جای این که گزارش اونو دریافت کنی از خودم
 بشنو.

استفان با سر به جنترلن لندنی ادای احترام کرد. صورتش بیش از پیش
 ناراحتی کفری او را نشان می‌داد. چشمانش را بی‌اراده به طرف پناهگاه قبلی
 خود گرداند و با دیدن نگاه معنی‌دار او به صورت آقای باندری چشم دوخت.
 - خب. شکایت چیه؟

- قربان من برای شکایت این جا نیومدم. اومدم چون شما دنبالم فرستاده
 بودید.

باندری در حالی که دستهایش را به سینه صلیب می‌کرد گفت:

- شما مردم معمولاً از چی شکایت دارین؟

استفان با دودلی به او نگریست و ناگهان مثل این که تصمیم خود را گرفته
 باشه گفت:

- قربان، من خیلی بلد نیستم اونو چه طوری بروز بدم هر چند که همیشه
 توی قلبم اونو احساس کردم. واقعیت اینه که ما توی منجلاپ خر تو خری
 هستیم قربان، اگه به گوشه و کنار این شهر، با تموم ثروتی که توی اونه نگاه
 کنید، این همه آدمایی رو می‌بیتید که آوردیشون این جا که دائم بیافن و شونه
 بززن تا بتونن زندگی بخورن نمیری داشته باشن و از گهواره تا گور کارشون
 همینه و بس. اگر نگاه کنین می‌بینین که ماها چه طور زندگی می‌کنیم، کجاها
 زندگی می‌کنیم، و توی جاهایی که زندگی می‌کنیم چندتا، چندتا به هم
 چسبیدیم، و چه شانسی برای رهایی از این زندگی یکنواخت و بی‌سرانجام

داریم. نگاه کنی، می بینی که کارخونه‌ها چه طوری همیشه در حال کارکردنه، و می بینی که این کار کردن اونا ما رو به هیچ چیزی نمی رسونن مگه مرگ. نگاه کن و ببین که شما درباره ما چه طوری فکر می کنید، چی می نویسید و چی می گید. و چه طور همیشه با کمک نماینده‌های خودتون شکایت ما رو پیش وزیر کشور می برین و چه طور همیشه شما برحق هستید و ما همیشه خطا کارایی هستیم که از روز تولدمون منطبق حالیمون نمی شده. و اگه نگاه کنی قربان، می بینی که چه طور این مشکل سال به سال و نسل به نسل بزرگتر و بزرگتر، وسیع تر و وسیع تر، و سخت تر و سخت تر شده و می شه. و حالا کدوم آدم با انصافیه قربان، که این چیزها رو ببینه و نگه که این جا یه منجلاب خرتوخره.

— حالا تو شاید دلت بخواد به این جتلمن نشون بدی که تو چه طور می تونی این منجلاب خرتوخر رو (که تو این قدر دوست داری اونا این طور بنامی) اصلاح کنی.

— من نمی تونم قربان، و از من چنین انتظاری هم نمی ره. این من نیستم که باید این وضعو اصلاح کنم قربان، این وظیفه اونائیه که بر من و بر بقیه ما حکومت می کنن. اونا اگه به این کارا رسیدگی نمی کنن، پس اونا جا مسئول چه کاری هستن؟

— به هر حال من در این رابطه مطلبی رو یادآور می شم. ما چند تا از این اسلک بریج‌ها رو درس عبرتی برای بقیه می کنیم. این لات‌ها رو به جرم خیانت محکوم و روانه تبعیدگاه می کنیم.

استفان سر خود را با شدت و حدت تکان داد. در این لحظه باد به گردباد تبدیل شد:

— مرد، فکر نکن که نمی کنیم! بهت اطمینان می دم که این کارو می کنیم. استفان با اعتماد به نفسی که از اطمینان او به عقیده‌اش ناشی می شد گفت:

— قربان اگر هم شما فرضاً چند تا اسلک بریج رو بگیرین، اگه تموم اونارو و ده‌ها برابر تمون اونارو بگیرین و هرکدومشونو توی یه کیسه جداگانه بکین و درشو بدوزین و بعد اونارو در دورترین و عمیق‌ترین نقطه اقیانوس غرق کنین بازم چیزی عوض نمی‌شه و این منجلاب خرتوخر همچنان باقی می‌مونه. غریبه‌های موذی! — در این جا لبخندی زد و ادامه داد: — از روزی که به یاد داریم درباره این غریبه‌های موذی برامون گفته شده، ولی اونایست که این وضعو درست می‌کنن قربان، شروعش از اونایست. من از اونای خوشم نمی‌آد و دلیلی هم برای خوش اومدن از اونای ندارم. اما بی‌فایده‌س اگه اونارو به دلیل کاراشون بگیرین ولی دلیل کاراشون رو ازشون نگیرین! تموم این چیزایی که الان توی این اتاق هست، قبل از این که من بیام این جا بود و بعد از اون که برم بازم این جاس. اگه اون ساعت روی دیوار و بسته بندی کنین و به جزیره نورفوک^۱ بفرستین، زمان همچنان می‌گذره و همین طور هم درباره اسلک بریج.

لحظه‌ای به طرف پناهگاه اول خود برگشت و متوجه یک حرکت محتاط و غیر محسوس چشم او به طرف او شد. قدمی به عقب برداشت و دستش را روی دستگیره گذاشت اما او که از اول از روی میل و اشتیاق صحبت را شروع نکرده بود، اکنون در اعماق قلبش احساس می‌کرد که وفاداری کامل نسبت به آن‌هایی که او را طرد کرده بودند پاسخی شرافتمندانه به رفتار دردآوری است که با او کرده بودند و ایستاد تا تمام آن‌چه را که در فکر داشت بیان کند.

— قربان، من با معلومات کم و روش عامیانه‌ام نمی‌تونم به این جستلمن بگم که دنیا رو چه طوری می‌شه اصلاح کرد — هر چند که بعضی از کارگرایی این شهر می‌تونن اما می‌تونم بهش بگم که چه چیزایی اونو اصلاح نمی‌کنه.

قدر مسلم این که دست زور هرگز اصلاحش نمی‌کنه. جشن پیروزی و غرور هم هرگز اصلاحش نمی‌کنه. این که خودتون بدوزید و بشکافید و تصمیم بگیرید که به طرف همیشه بر حق باشه و دیگری همیشه خطاکار، هرگز، هرگز اونو اصلاح نمی‌کنه. بهتر از همه اگه اونو به امید خودش واگذار کنید درست نمی‌شه. هزاران هزار رو به حال خودشون واگذار کنید، همه به همون راه می‌رن و همه توی همون منجلاب خرتوخر سقوط می‌کنن و در اونجا همه یکی می‌شن و در یک طرف قرار می‌گیرن و شما همچنان طرف دیگه باقی می‌مونین، و تا زمانی که این وضع اسف بار ادامه داره دنیایی سیاه و غیرقابل عبور بین شماها فاصله می‌اندازه که اگه با مهربونی، با متانت، و با شادی به اون نزدیک نشی، به همون طریقی که اون موقع ناراحتی و بی پولی به هم نزدیک می‌شن و در غم و درد هم شریک می‌شن - که فکر نمی‌کنم تموم اون مردمانی که این جنتلمن در مسافرت‌های خودش دیده به پای اون برسن - هیچ وقت و تا روزی که خورشید به سردی به قطعه یخ بشه این اوضاع درست بشو نیست. بالاتر از همه اونارو با نیروی کارشون سنجیدن و مثل اعداد و ارقام به حاصل جمع حسابشون کرد و یا در نظر گرفتن اون مثل یه ماشین: بدون این که عشق‌ها، عاطفه‌ها، خیالات و خواسته‌های اون در نظر گرفته بشن و بدون این که نگرانی‌ها و امیدهای اونارو بینن و با اون این‌طور رفتار کنن که وقتی آروم و سربه زیر هستن اونارو این طرفی حساب کنن و وقتی که آروم نیستن، اون طرفی بشن و به خاطر احساسات انسانی‌شان و مقابله با شما باهاشون بجنگین در آن صورت هرگز و تا قیام قیامت این وضع اصلاح نمی‌شه قربان.

استفان همچنانکه دستش روی دستگیره در باز قرار داشت منتظر ایستاد که ببیند انتظار دیگری دارند یا نه.

آقای باندری در حالی که از شدت ناراحتی سرخ شده بود گفت:

– صبر کن. دفعهٔ پیش که برای مشکل خودت این جا اومده بودی بهت هشدار دادم که بهتره پاتو از گلیم خودت درازتر نکنی و همچنین اگر یادت باشه بهت گفتم من در این ماجرا بوی قاشق طلا رو حس می‌کنم.

– ولی من این بو رو حس نمی‌کنم قربان. به شما اطمینان می‌دم.

– حالا برایم کاملاً روشنه که تو هم یکی از اون کسانی هستی که همیشه باید یه مشکلی تو زندگیشون داشته باشن که نق بزنن. تو کارت اینه که راه بیفتی و بذر نارضایتی بکاری و اونو رشد بدی. بله دوست من، این وظیفهٔ زندگی توست.

استفان سرش را به علامت انکار تکان داد. در حقیقت بدون کلام می‌خواست بگوید که او در زندگی وظایف مهمتری دارد که باید به آنها برسد.

– تو این قدر آدم بدخلق، موذی، و شروری هستی که حتی اتحادیهٔ خودتون هم، اونایی که تو رو بهتر از همه می‌شناسن، دیگه نمی‌خوان سر و کاری با تو داشته باشن. من هرگز فکر نمی‌کردم که اونا هیچ وقت بتونن یه کار صحیح انجام بدن اما باید بگم که من برای اولین بار با اونا کنار میام و منهم دیگه نمی‌خوام سر و کاری با تو داشته باشم.

استفان با سرعت نگاهش را بلند کرد و به صورت او دوخت.

آقای باندربی در حالی که سرش را با حرکتی معنی دار بالا و پائین آورد، گفت:

– تو می‌تونی کاری که در دست داری تموم کنی و بعدش برو جای دیگه کار کن.

– قربان شما خوب می‌دونین که اگه من نتونم با شما کار کنم، جای دیگه به من کار نمی‌دن.

— چیزی که من می‌دونم، خودم می‌دونم. و چیزی که تو می‌دونی، خودت می‌دونی، حرف دیگه‌ای ندارم.

استفان نگاهش را دوباره به لوئیزا انداخت. اما نگاه لوئیزا دیگر به او نبود. بنابراین آهی کشید و با صدائی آرام و آهسته گفت:
«خدا به همه ما رحم کند» و خارج شد.

فصل ششم

ناپدید شدن

وقتی که استفان از منزل آقای باندربی خارج شد هوا تاریک بود. سایه‌های شب چنان غلیظ بود که او بعد از بستن در، بدون توجه به اطراف مستقیماً در طول خیابان به راه افتاد. وقتی صدای قدم هائی را که خوب می‌دانست مالی کیست، پشت سرش شنید و برگشت. هیچ چیز غیرمنتظره‌تر از دیدن پیرزن عجیبی نبود که سال‌ها قبل در ملاقات خود از این خانه با او رویه رو شده بود و اکنون در معیت راشل بود.

او اول راشل را دید. همان‌طور که اول صدای پای او را شنیده بود.

— آه راشل، عزیزم! تو و اون با هم؟!

— خب، تو از تعجب نمی‌تونی باور کنی و البته تعجب هم داره ولی خوب

می‌بینی که من دوباره این‌جا هستم.

— آره ولی چه‌طور شد که با راشل هستی؟

استفان قدم‌هایش را با آهنگ گام‌های آن‌ها تنظیم کرد و در حالی که از یکی به دیگری نگاه می‌کرد میان آن دو به راه افتاد.

— من با این دختر همونطوری ملاقات کردم که اون دفعه با تو برخورد

کردم. امسال دیدار من از شهریه کمی به تأخیر افتاد. چون من یه خورده

مشکل تنگی نفس پیدا کردم و به همین دلیل آمدن به این‌جا رویه خورده

عقب انداختم تا هوا بهتر و گرم تر بشه. و باز به همون دلیل این دفعه دیگه مسافرتمو دریه روز انجام نمی‌دم و اونو توی دو روز تقسیم کردم و امشبو توی «قهوه‌خونه مسافرین» نزدیک خط آهن (جای تر و تمیزیه) یه تخت کرایه کردم و فرداش صبح با قطار پارلمانی برمی‌گردم. خب، ولی لابد تو می‌خواهی بدونی که این موضوع چه ربطی به این دختر خوب داره؟ پس بذار برات بگم. شنیده بودم که آقای باندربی ازدواج کرده - تو روزنامه خوندم و عکس اونا تو روزنامه خیلی عالی بود. آه خیلی قشنگ بودا...

پیرزن با حرارتی غیر قابل وصف مسئله را کش می‌داد:

- من می‌خواستم خانمشو ببینم، من هنوز اونو ندیدم. باور می‌کنی یا نه از ظهر تا حالا از خونه خارج نشده! از اونجایی که نمی‌خواستم به این سادگی تسلیم بشم، در این حوالی منتظر موندم. دو سه بار از کنار این دختر خوب مهربون گذشتم و چون ظاهرش خیلی مهربون می‌نمود باهاش صحبت کردم و اونم با من صحبت کرد. ماجرا این بود حالا تو بقیه مطلبو خیلی سریعتر از اونی که من نمی‌تونم توضیح بدم می‌تونی حدس بزنی.

با وجود این که رفتار او تا حد امکان صادق و ساده بود اما استفان یکبار دیگر، همچون بار قبل، مجبور بود بر این تمایل شدید خود مبنی بر نفرت از این پیرزن غلبه نماید. با مهربانی و عطوفتی که برای امثال او و راشل طبیعی بود: مطلبی را که می‌دانست بیشتر از هر چیزی مورد علاقه پیرزن است دنبال کرد:

- خب خانم... من همسر اونو دیدم. اون خیلی زیبا و دوست‌داشتنیه. با چشمانی زیبا و متفکر، و حرکاتی موقر و حساب‌شده. راشل! من هرگز کسی مثل اون ندیده بودم.

پیرزن با هیجان فریاد زد:

— قشنگ و دوست داشتنی! بله! به قشنگی به گل سرخ! و چه همسر خوشبختی!

استفان نگاهی به راشل کرد و در حالی که تردید در چشمانش موج می زد گفت:

— بیه خانم، فکر می کنم همین طور باشه.

— فکر می کنی این طور باشه؟ باید باشه. اون زن ارباب شماهاست. استفان با سر تصدیق کرد. دوباره به راشل نگاهی کرد و گفت:

— اما درباره ارباب. اون دیگه ارباب من نیست همه چیز بین من و اون تموم شد.

راشل منتظرانه و بی صبرانه پرسید:

— تو کارو ترک کردی، استفان؟

— خب راشل، حالا من کارو ترک کردم یا کار منو ترک کرد فرقی نمی کنه. هر دوش یکیه. کار و من از هم جدا شدیم. وقتی که به شما برخوردم داشتم پیش خودم فکر می کردم که شاید این طوری بهتر باشه. اگه من این جا می موندم زندگی برام روز به روز مشکل تر می شد. شاید رفتن من به نفع پولدارا باشه و یا شاید هم به نفع خودم. اما به هر حال این کار باید بشه. در حال حاضر من باید از کوک تاون صرف نظر کنم و آینده رو عزیزم. در یک شروع جدید جستجو کنم.

— استفان، کجا می ری؟

کلاهش را برداشت و دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

— فعلا نمی دونم. ولی امشب نمی رم راشل. فردا صبح هم نمی رم. فعلا مشکله که بگم به کدوم طرف می تونم برم ولی بالاخره به راه حلی پیدا می شه. در این جا هم «حس تفکر از خود گذشتگی» به کمک او آمد. به مجرد بستن در خانه آقای باندربی در نظر گرفته بود که رفتن اجباری او حداقل به

نفع راشل است. چون احتمال این را که راشل مورد بازخواست قرار گیرد که چرا با او ترک مراوده نکرده از بین می‌برد. هر چند برایش سخت بود که از راشل جدا شود، و هر چند که فکر نمی‌کرد بتواند جایی را پیدا کند که محکومیت او در این جا مزاحمش نباشد. اما احساس می‌کرد که شاید ترک اجباری سختی‌ها و مشقاتی که این چهار روزه متحمل شده بود و رفتن به دنیای مشکلات نامعلوم برایش فرجی باشد.

— من حالا خیلی از اونچه که تصورش رو می‌کردم خودمو راحت‌تر و فارغ‌البال‌تر احساس می‌کنم راشل.

در گفته خود صادق بود. راشل می‌دانست که نباید بار او را سنگین‌تر کند و با لبخند گرم و آرام‌بخش خود به او جواب داد. و هر سه قدم زنان به راه خود ادامه دادند.

عمر زیاد، به خصوص وقتی که با اتکاء به نفس و زنده‌دلی توأم باشد در بین فقرا از اهمیت ویژه‌ای برخوردار می‌شود. پیرزن آن قدر خوب و راضی از زندگی به نظر می‌رسید و آن قدر به ضعف و فتور جسمی خود که نسبت به ملاقات قبلی با استفان خیلی زیادتر شده بود، بی‌توجه بود که توجه هر دوی آنها نسبت به او جلب شده بود. او سرزنده‌تر از آن بود که آنها مجبور شوند به خاطر او آهسته‌تر راه بروند. اما او خیلی ممنون بود از این که با او صحبت کرده بودند و راغب به این که تا حد بی‌نهایت صحبت کند. بنابراین وقتی آنها به قسمتی از شهر که متعلق به آنان بود، رسیدند او شادتر و سرزنده‌تر از همیشه بود.

— خانم به خونه محقر من بیا و یه فنجون چای مهمون من باش. راشل هم می‌آد و بعداً من تا مسافرخانه می‌رسونمت. راشل شاید خیلی طول بکشه تا من دوباره تو رو ببینم.

آنها قبول کردند و هر سه به طرف محل سکونت او به راه افتادند. با ورود

به خیابان تنگ، استفان نگاهی به پنجره انداخت. با نگاهی آکنده از وحشتی که همیشه از تسخیر خانه متروک خود توسط ارواح حیثیت داشت پنجره خود را نگریست. همان طور که آن را باز گذاشته بود، همچنان باز بود، و کسی آن جا نبود. روح شیطانی زندگی او ماه‌ها قبل دوباره ترکش کرده و تا به حال از او خبری نشنیده بود. تنها نشان بازگشت قبلی او کم‌تر شدن اثاثیه قابل حمل اتاق او و زیادتر شدن موهای خاکستری سرش بود.

شمعی روشن کرد. سینی چای را آماده کرد. از پائین آب‌جوش آورد. اندکی چای، یک قرص نان و کمی کره از نزدیک‌ترین فروشگاه خرید، نان تازه و برشته و کره خوب و تازه و قند حبه بود. البته برای مصداق ادعای سرمایه‌داران کوک‌تاون: که این مرد آقا مثل مثل شاهزادگان زندگی می‌کنند: راشل چای را حاضر کرد (مهمانی به این بزرگی البته و صد البته نیاز به قرض گرفتن یک فنجان داشت) و مهمان از این همه مهمان‌نوازی لذت برد. این تنها نشان زندگی اجتماعی بود که میزبان در چند روز اخیر به خود دیده بود. بنابراین او هم با دنیایی از سختی‌ها در پیش رو، از غذا لذت برد. و باز هم در جهت تأکید سرمایه‌داران: که این نمونه عدم نیاز کلی به تجدید نظر در مورد این مردم می‌باشد. آقای استفان گفت:

— می‌بخشید خانم من فراموش کردم اسم شمارو بپرسم.

پیرزن خود را «خانم پگler»^۱ معرفی کرد.

— به نظرم بیوه باشید؟

— اوه سال‌های زیادیه!

شوهر خانم پگler (یکی از بهترین مردان دنیا) سال‌ها قبل، یا محاسبات خانم پگler در سال‌های نزدیک تولد استفان مرده بود.

— خیلی سخته که آدم یه همچه مرد خوبی رو از دست بده. بچه هم داشتی؟

فنجان خانم پگлер در نعلبکی آن با صدای بلند، از شدت لرزش دستهایش به صدا درآمد. با حالتی عصبی گفت: «نه» و بعد افزود:

— حالا نه. حالا دیگه ندارم.

راشل بالحنی آهسته گفت:

— مرده، استفان.

— متأسفم که در این باره حرفی زدم. من باید فکرشو می کردم که یه همچه سوالی باعث ناراحتی می شه. من خودمو مقصر می دونم.

در حالی که او تلاش می کرد عذرخواهی کند. فنجان نعلبکی بیشتر و بیشتر صدا می کرد و به طرز عجیبی پریشان به نظر می رسید اما بگونه ای که در یادآوری چنین خاطراتی معمول است، غمگین به نظر نمی رسید و فقط پریشان بود.

— من یه پسر داشتم. وضعش هم خوب بود. خیلی خوب. ولی نباید درباره او صحبتی بشه. خواهش می کنم. اون...

فنجانش را زمین گذاشت و دستش را به گونه ای حرکت داد که گویا می خواهد بگوید «مرده» ولی با صدایی بلند افزود:

— من اونو گم کردم.

هنوز اثر غم و نأسفی که استفان بر مهمان خود وارد کرده بود تمام نشده بود که صاحبخانه لنگ لنگان از پله های تنگ بالا آمد و او را صدا زد و آهسته در گوش او چیزی گفت. خانم پگлер کرنه بود و متوجه یکی از کلماتی که بیان شده بود شد. از پشت میز بلند شد و با صدایی گرفته و پریشان گفت:

— باندری! اوه منو قایم کنید! نذارید منو بیینه! نذارید تا من نرفتم بالا بیاد!

خواهش می کنم، خواهش می کنم!

از شدت پریشانی می‌لرزید و کاملاً ترسیده بود. در حالی که راشل سعی داشت به او اطمینان بدهد، پشت راشل پنهان شده و به نظر نمی‌رسید متوجه آن‌چه که سعی داشتند بگویند می‌شود. استفان با لحنی ناشی از تعجب گفت:
 - ولی گوش کن خانم، گوش کن! آقای باندربی نیست. همسرش، تو از اون که نمی‌ترسی. تو که کشته و مرده دیدن اون بودی.

پیرزن در حالی که می‌لرزید گفت:

- مطمئن هستید که همسر اونه نه خود اون؟

- مطمئنم!

- خوب پس خواهش می‌کنم با من حرفی نزنید. اصلاً به من توجهی نکنید. من همین گوشه آرام می‌شینم و حرفی نمی‌زنم.

- استفان با سر تأیید کرد. به راشل نگاه کرد تا بلکه توضیحی بر این رفتار بشنود که البته او قادر به این کار نبود. شمع را برداشت و از پله‌ها پائین رفت و چند لحظه بعد برگشت و لوئیزا را به داخل اتاق راهنمایی کرد و پشت سر او توله نر هم وارد شد.

راشل از جا بلند شد و در حالی که شال و روسری خود را در دست داشت در گوشه‌ای ایستاده بود. استفان که کاملاً از این ملاقات همچنان با بلا تکلیفی روی میز، در کنار شمع، قرار داشت ایستاد و منتظر ماند تا او را مخاطب قرار دهند.

لوئیزا برای اولین بار در عمرش بود که به خانه یکی از «دستها»ی کوک تاون قدم می‌گذاشت. در عمرش اولین باری بود که تماس با آن‌ها را حس می‌کرد. او با وجود آن‌ها، با رقم صدها و هزارها آشنا بود. او می‌دانست که تعداد معینی از آن‌ها، در زمان معین چه قدر کار می‌کنند و چه قدر بازدهی دارند. او آن‌ها را به صورت گروه‌هایی همانند مورچه‌ها و سوسک‌ها، در رفت و آمد از محل کار به خانه می‌شناخت. اما او از طریق مطالعات خود از

نحوه زندگی آن حشرات بیشتر می دانست تا از جان کندن این مردان و زنان. آن‌ها چیزی بودند که باید این قدر کار می کردند و این قدر حقوق می گرفتند، همین و بس! چیزی که قوانین بی چون و چرای عرضه و تقاضا رفتار با آن‌ها را معین می کرد. چیزی که اگر گندم کمیاب بود، امساک می کردند و در ارزانی گندم اسراف. چیزی که با درصد خاصی زیاد می شد و با درصد دیگری مرتکب خلاف می شد و با درصد دیگری گدایی می کرد. خلاصه مجموعه‌ای کلی که از آن‌ها ثروت‌های هنگفت به دست می آید. چیزی که گاه گاه مانند دریا خروشان می شود و خساراتی بیار می آورد (که اکثراً به خودش) و دوباره آرام می گیرد. این‌ها را او درباره «دست‌های کوچک‌تاون می دانست اما او به ندرت درباره فرد فرد آن‌ها به طور جداگانه و متفاوت از قطراتی که مجموعه یک دریا را تشکیل می دهند فکر کرده بود.

لحظه‌ای ایستاد و به دور و بر اتاق نگریست و پس از ملاحظه تعداد قلیل صندلی‌ها، کتاب‌ها، و روزنامه‌ها و تخت به زن‌ها و بعد به استفان نگاه کرد و گفت:

— من آمده‌ام در رابطه با آنچه که امشب اتفاق افتاد با تو صحبت کنم. من قصد دارم به تو کمک کنم البته اگر اجازه بدهی. آیا این خانم همسر شماست؟ راشل نگاهش را بالا آورد که برای جواب منفی کافی بود، و دوباره نگاهش را به پائین دوخت.

لویزا از شرمندگی اشتباهی که کرده بود سرخ شد و گفت:

— یادم آمد، حالا یادم آمد که چیزهایی درباره مشکلات خانوادگی تو شنیده‌ام، هر چند که توجهی به جزئیات آن نکرده بودم. به طور کلی هدفم این نبود که سؤالی کرده باشم که موجبات رنج و ناراحتی برای هیچ‌یک از حاضرین بشود، و اگر هر سؤالی کردم که احتمالاً چنین نتیجه‌ای دربرداشت

باید مرا عفو کنید و این را به حساب ناآگاهی من در رابطه با نحوه صحبت کردن با شماها بگذارید.

همان طور که در منزل آنها استفان روی سخن خود را به او کرده بود، لویزا نیز بی اراده راشل را مخاطب قرار داد، رفتار او خلاصه و جدی اما توأم با دودلی و کم رویی بود.

— آیا او آن چه را که بین او و همسر من رفته برای شما گفته؟ فکر می‌کنم شما اولین ملجأ او باشید.

— من تمومشو شنیدم خانم.

— آیا درست است که اگر یک کارفرما کارگری را طرد کند. احتمالاً تمام کارفرمایان با او همین کار را خواهند کرد؟ فکر می‌کنم که او این طور گفت؟

— خانم برای مردی که بدنام بشه شانس زیادی باقی نمی‌مونه. تقریباً صفر.

— ممکنه توضیح بدهید که مقصودتان از بدنام چیست؟

— اسم اخلاص‌گر روش بذارن.

— پس او به دلیل تعصبات طبقه خود و تعصبات طبقه دیگر باید قربانی

شود؟ آیا اختلاف این دو طبقه این قدر زیاد است که جایی در وسط برای

فردی که بخواهد با صداقت کار کند باقی نیست؟

راشل با سر تصدیق کرد.

— همکاران بافنده او به خاطر این که عهد کرده بود در صف آنها قرار

نگیرد نسبت به او بدگمان شدند. که من فکر میکنم این تعهد به خاطر شما

بوده. آیا ممکن است بپرسم که چرا او چنین تعهدی کرده؟

راشل زیر گریه زد:

— من چنین چیزی از اون نخواستم بودم. من از اون خواستم که به خاطر

خودش از دردسر پرهیز کنه و اصلاً فکر نمی‌کردم که اون از حرف‌های من

این طور برداشت کنه. ولی می‌دونم که اون حاضره صدبار بمیره ولی قولشو نشکنه من اینو خوب می‌دونم.

استفان که در تمام مدت، با همان حالت متفکر خود، در حالی که یک دستش را به چانه گرفته بود، ایستاده و گوش می‌داد، در این لحظه با صدائی لرزان تر از معمول شروع به صحبت کرد:

— هیچ کس غیر از خودم نمی‌دونه که من چه قدر عزت، عشق، و احترام برای راشل قائلم و یا دلیل اون چیه. وقتی که من به اون قول دادم و با صداقت بهش گفتم که اون فرشتهٔ زندگی منه. این یه قول صددرصد بود و تمام عمرم و تا ابد به آن وفادار هستم.

لوئیزا سرش را به طرف او برگرداند و سپس با احساس احترامی که برای او بی‌سابقه بود سرش را پائین آورد. نگاهش را از استفان به هیکل نحیف راشل دوخت و با صدائی ضعیف پرسید:

— حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

استفان لبخندی زد و با حالتی هرچه باداباد گفت:

— خب مادام، وقتی که کارم تموم شه باید از این جا برم و سعی خودمو جای دیگه بکنم. خوشبختانه یا بدبختانه، انسان چاره‌ای جز سعی کردن نداره. بدون سعی کاری انجام نمی‌گیره — غیر از این که آدم دراز بکشه و بمیره.

— چه طور می‌خواهی مسافرت کنی؟

— پیاده خانم عزیز. پیاده.

لوئیزا سرخ شد. کیفی در دستش ظاهر شد و در حالی که اسکناسی را از کیف خود بیرون آورد و روی میز گذاشت صدای خش و خش آن به گوش رسید و گفت:

— راشل، آیا ممکن است به او بگویی — چون تو بهتر از من قادری بدون

این که به او برینخورد این کار را انجام دهی — که این پول مال اوست که در راه کمکش کند؟ آیا ممکن است از او بخواهی آن را قبول کند؟

راشل در حالی که سرش را به علامت انکار تکان می داد گفت:
 - خانم عزیز من نمی توانم این کارو بکنم. از این که شما نسبت به این پسر
 نظر لطف و مرحمت داشته‌اید خدا اجرتون بده. ولی این با خودشه که به
 قلبش رجوع کنه و تصمیم بگیره که چه کاری صحیحه.
 لوئیزا با نگاهی آکنده از ناباوری، ترس، و تأثر به این مرد که در ملاقات
 چند ساعت قبل خود تا این حد ساده و متین صحبت کرده بود و اکنون دستش
 را جلوی صورتش گرفته بود، نگریست. دستش را دراز کرد، مثل این که
 بخواهد او را نوازش کند ولی یک مرتبه خود را کنترل کرد و همچنان ساکت
 ایستاد.

استفان دستش را از روی صورتش برداشت و گفت:

- هیچ کس، حتی راشل، نمی توانست به این مهربونی چنین پیشنهادی را
 کرده باشد، و با هیچ کلماتی بهتر از این‌ها. و برای این که به شما نشان بدم که
 مردی غیرمنطقی و نمک‌نشناس نیستم فقط دو پوند برمی دارم اونم به عنوان
 قرض تا دوباره بتونم پس بدم. و تشکر از شما به خاطر لطف و مرحمتتون
 شیرین ترین کاریه که در زندگی ام کرده‌ام.

لوئیزا مجبور شد اسکناس را بردارد و به جای آن پول ناچیزی را که او
 تقاضا کرده بود روی میز گذاشت. او نه چاپلوس بود، نه خوش تیپ و نه
 خوش قیافه. اما در عین حال در رفتار او هنگام قبول کمک و بیان تشکرات
 خود وفاداری نهفته بود که حتی لرد چسترفیلد^۱ نمی توانست در طی یک قرن
 به پسر خود بیاموزد.

تام که تا این لحظه لب تخت نشسته و یک پایش را روی پای دیگرش
 انداخته و تکان می داد و با بی خیالی نوک باتوم خود را می مکید به مجرد این که
 احساس کرد خواهرش آماده خدا حافظی است با عجله از جا بلند شد و گفت:

— یک لحظه صبر کن لو! قبل از این که بریم من چند کلمه حرف با این مرد دارم. یک چیزی به نظرم رسید بلاک پول، یک لحظه بیا بیرون توی پله ها تا مطلبی رو برات بگم. روشنائی احتیاجی نیست مردا! — در لحظه ای که استفان خواست به طرف قفسه برود و شمعی بردارد تام با بی صبری فوق العاده ای اضافه کرد:

— روشنائی لازم نیست!

استفان به دنبال او بیرون رفت. تام در اتاق را بست و دستگیره آن را همچنان در دست نگه داشت و در گوش او گفت:

— می گم! شاید بتونم کاری برات بکنم. نپرس که چه کار چون ممکنه به جایی نرسه ولی سعی کردنش ضرر نداره.

نفس او در گوش استفان چون شعله آتش بود — گرم و سوزان.
— آن که امشب برایت پیغام آورده بود دربان ما دریانک است.
می گم دریان ما چون من هم توی همان بانک کار می کنم.
استفان پیش خودش فکر کرد «این چه قدر عجله داره و چه قدر سردرگم صحبت می کنه.»

— خب، حالا گوش کن! کی کارت تمومه؟

استفان متفکرانه گفت:

— امروز دوشنبه س. خب آقا، جمعه یا شنبه، حدود شب.
— جمعه یا شنبه! خوب حالا گوش کن! من مطمئن نیستم که کاری رو که می خوام برات بکنم بتونم. کسی که توی اتاق تو است می دونی که خواهر منه و شاید بتونم و اگه نتونستم ضرری متوجه هیچ کس نمی شه پس ببین چی می گم! اگه تو دریان مارو ببینی می شناسی؟
— البته.

— خیلی خوب، از حالا تا وقتی که خواستی شهر رو ترک کنی، یکی دو شب بیا اطراف بانک و یکی دو ساعت دور و بر آن پرسه بزن. وانمود کن که چیز مهمی نیست. البته اگر دربان از تو چیزی پرسید حرفی به او یا هیچ کس دیگر نزن. چون تا وقتی که مطمئن نشده باشم که می‌تونم کاری برات بکنم اونو به سراغ تو نمی‌فرستم. که در آنصورت حتماً پیغامی یا نوشته‌ای از من برات می‌آره و در غیر این صورت بدون که من نتونستم کاری برات بکنم. خوب دقت کن! متوجه شدی که چه کار باید بکنی؟

او در تاریکی انگشت خود را در سوراخ دکمه کت استفان فرو کرده و با شدت پارچه آن را می‌پیچاند تا جایی که تنگ افتاده بود. استفان جواب داد: — بله آقا فهمیدم.

— پس خوب دقت کن و مطمئن باش که اشتباه نکنی. من توی راه خونه مطلب رو با خواهرم درمیون می‌ذارم و مطمئنم که او موافقت می‌کنه. خوب دقت کن! تو که می‌تونی؟ فهمیدی مقصودم چیه؟ خیلی خوب لو! بیا بریم. در را باز کرد ولی وارد اتاق نشد. منتظر آوردن شمع هم نشد. وقتی که خواهرش خداحافظی کرده و آماده خروج شد او به پائین پله‌ها رسیده بود و قبل از این که خواهرش به او برسد در خیابان بود. لوتیزا بازوی او را گرفت و دو نفری به راه افتادند.

خانم پگkler تا پس از رفتن برادر و خواهر و بازگشت استفان با شمع در گوشه خود باقی ماند. حس تمجیدی باور نکردنی نسبت به خانم باندری در خود احساس می‌کرد و مثل یک پیرزن دمدمی مزاج گریه می‌کرد که «او چه دختر زیبا و عزیزی است». ولی از وحشت این که طرف مورد تمجید او برگردد و یا این که کس دیگری بیاید خانم پگkler سرزندگی خود را برای بقیه طول شب از دست داد. آن موقع شب برای مردمانی که صبح زود از خواب

برخاسته و در طول روز با شدت کار می‌کنند دیر وقت بود. بنابراین استفان و راشل همدم مرموز خود را تا «قهوه‌خانه مسافرین» بدرقه کردند.

آن‌ها قدم زنان تا کنج خیابانی که راشل در آن زندگی می‌کرد آمدند. هرچه به آن‌جا نزدیک‌تر می‌شدند سکوت سنگین‌تری بین آن‌ها می‌خزید و وقتی که به آن گوشهٔ تاریک که ملاقات‌های کم‌اتفاق آن‌ها همیشه به آن‌جا ختم می‌شد، رسیدند، در حالی که هنوز هر دو ساکت بودند توقف کردند. هر دو می‌ترسیدند کلامی به زبان آورند.

– راشل، من قبل از این‌که از این‌جا برم سعی می‌کنم تورو ببینم ولی اگه...
– تو سعی نخواهی کرد استفان، من می‌دونم. بهتره که ما دو تا فکرامونو بکنیم و یه باره تصمیم بگیریم که با هم صادق باشیم.

– تو مثل همیشه درست می‌گی. این کار خیلی راحت‌تر و بهتره. راشل من فکر کردم که چون یکی دو روز بیشتر نمونده، برای تو بهتره عزیزم که با من دیده‌نشی. ممکنه به خاطر هیچی برادرت در دسر درست بشه.

– من،... استفان، من نگران این مطلب نیستم. ولی تو عهد قدیمی رو بیاد داری و این تصمیم تو به خاطر اونه.

– خوب، به هر حال فرقی نمی‌کنه، بهترین کار همینه.

– استفان! آیا برای من نامه می‌نویسی و اتفاقاتی رو که می‌افته برام شرح می‌دی؟

– آره، خوب دیگه حرفی ندارم جز این‌که بگم خدا حفظت کنه. خدا از تو خشنود باشه و اجرت بده.

– خدا تورو هم از تمام بلاها حفظ کنه و آوارگی و دریدری تورو به صلح و آرامش تبدیل کنه.

– من که اون شب بهت گفتم عزیزم – من دیگه به هیچ چیز که بتونه موجب عصبانیت و ناخشنودی من بشه نگاه نمی‌کنم و فکر نمی‌کنم مگه

اونکه تورو، توئی رو که این همه از من بهتر هستی، در کنار اون چیز بینم و در این مسئله هم تو رو در کنار اون می بینم و تو وادارم می کنی که با دید بهتری به اون نگاه کنم. خدا نگهدارت باشه شب بخیر. خداحافظ!

این صحنه چیزی جز یک خداحافظی عجولانه در شارع عام نبود، اما برای این دو انسان عامی یادگاری مقدس به شمار می رفت. اسکلت های بی روح مدیران مدرسه، نمایندگان حقیقت، کافران نو یا کهنه بی دینان، معتقدین سودپرست، یاوه سرایان موافقت نامه های مخفی، بدانند که فقرا همیشه در دور و بر آنها وجود دارند. تا وقت باقی است آنها را دریابند. حس افتخار و عشق به زندگی در آنان فقط کمی محتاج دستکاری است. در غیراین صورت در روز جشن پیروزی شما: زمانی که احساسات کلا از روح آنها زدوده شده و آنان و یک هستی پوچ و بی معنی رو در روی هم قرار گیرند، واقعیات چونان گرگ های گرسنه دندان های تیز خود را به طرف شما گرفته و کار شما را تمام خواهند کرد!

استفان فردای آن روز و فردای فردای آن روز هم کار کرد. بدون این که با کسی هم کلام شده باشد. و در تمام رفت و آمدهای خود همچنان تنها و مطرود بود. در پایان دومین روز خشکی پیدا شد و در پایان روز سوم کشتی به گل نشست و ماشین بافندگی خالی شد.

او در هر دو شب پیش یک ساعتی را که قرار گذاشته بود رویه روی بانک بایستد، ایستاد و هیچ اتفاقی اعم از خوب و یا بد، نیفتاد. از ترس این که مبادا اشتباهی مرتکب شده باشد قرار گذاشت که در این شب سوم، آخرین شب او در کوک تاون، دو ساعت تمام منتظر بماند...

آن خانمی که خانه آقای باندربی را نگهداری می کرد مثل هر روز جلوی پنجره نشسته بود. دربان گاهی با او صحبتی می کرد. و گاه از گوشه پرده پنجره ای که در زیر آن تابلوی بانک نصب شده بود بیرون را دید می زد و گاه از

بانک خارج شده و روی پله‌های جلوی در می‌نشست. اولین باری که بیرون آمد استفان خیال کرد به طرف او می‌آید و پیغامی برای او دارد و برای این‌که کاملاً دیده شود نزدیک رفت اما دربان رنگ‌پریده فقط نیم‌نگاهی از گوشه چشم به او انداخت و از کنارش گذشت.

دو ساعت در گوشه خیابان ایستادن و بی‌هدف پرسه زدن وقت زیادی است به‌خصوص بعد از یک روز کار طاقت‌فرسا. استفان خسته شده روی پله‌های یک خانه نشست. اندکی زیر یک طاقی به دیوار تکیه داد. بالا و پائین رفت. به صدای زنگ ساعت کلیسا گوش داد. ایستاد و به تماشای بازی کودکان در خیابان پرداخت. بعضی نتیجه‌گیری‌ها برای بعضی طبیعی جلوه می‌کند، مثلاً یک فعله همیشه در نظرشان فوق‌العاده می‌آید و در این لحظه پس از گذشت اولین ساعت حس ناراحت‌کننده‌ای دست داد که ممکن است شخصیتی بدنام جلوه کند.

پس از آن مسئول روشن کردن چراغ‌های خیابان آمد و دوردیف لامپ‌های کنار خیابان را روشن کرد؛ تا جائیکه لامپ‌ها بهم نزدیک شده و یکی شدند و سپس در دوردست ناپدید شدند، خانم اسپارسیت پنجره طبقه اول را بست و پرده آن را کشید و به طبقه بالا رفت فی‌الحال چراغی از پله‌ها بالا رفت و در سر راه خود به طبقه بالا از کنار پنجره کوچک بالای دربانک و سپس از نورگیر بالای راه‌پله گذشت. سپس یک گوشه پرده پنجره طبقه دوم اندکی کنار رفت. مثل این‌که چشم خانم اسپارسیت به آن چسبیده بود. و گوشه دیگر پرده نیز که گویا دربان رنگ‌پریده از آن نقطه مشغول دیدزدن بود کنار رفت. باز هم هیچ تماسی با استفان گرفته نشد. او خوش حال از پایان گرفتن دو ساعت انتظار، برای جبران دو ساعت کار طاقت‌فرسا با گام‌های سریع از آن‌جا دور شد. تنها کاری که باقی مانده بود خداحافظی از صاحبخانه‌اش بود و سپس روی تخت لخت دراز کشید. وسایل خود را برای فردا صبح بسته‌بندی

کرده بود و همه چیز آماده بود که آن جا را ترک کند. قصد داشت صبح خیلی زد و قبل از این که کارگران به خیابان‌ها بیایند، از شهر خارج شود. صبح اول وقت، در نهایت غم و اندوه و بی‌نگاهی حاکی از خداحافظی اتاق خود را از نظر گذراند. آیا دوباره آن جا را خواهد دید؟ از در خارج شد. شهر متروکه به نظر می‌رسید. گویی ساکنینش به خاطر این که با او روبه‌رو نشوند شهر را ترک کرده بودند. در آن ساعت همه چیز رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، حتی طلوع خورشید که جز چیز بی‌مصرف رنگ‌پریده‌ای در آسمان نمی‌نمود: مثل یک دریای غم‌انگیز.

از جلوی خانه راشل، هرچند که سر راهش نبود، از خیابانهای محصور با آجرهای قرمز، از کارخانه‌های عظیم که ساکت بودند و هنوز به لرزه نیفتاده بودند، از کنار راه آهن که چراغ‌های راهنمای آن با بالا آمدن روز به بی‌رنگی می‌گرائید و از حومهٔ توسری خوردهٔ راه آهن که خانه‌های آن نیمی مخروبه و نیمی نوساز بود، از کنار ویلاهای پراکنده با آجرهای قرمز، که شمشادهای دودگرفتهٔ آن را انگار که با غباری چرک پوشانده بودند، از جاده‌های پوشیده از خاکه‌ذغال و از خیلی زشتی‌های دیگر گذشت و به بالای تپه رسید و از آن جا نگاهی به آن چه که پشت سر گذاشته بود کرد.

اکنون دیگر روز بالا آمده بود و زنگ‌ها برای شروع کار روزانه به صدا درآمدند. آتش خانه‌ها هنوز روشن نشده بودند و دودکش‌های بلند تمام آسمان را به خودشان اختصاص داده بودند. در حالی که محتویات مسموم‌کنندهٔ خود را به بیرون پف می‌کردند. نیم ساعت دیگر پنجره‌های طلائی از نور خورشید از ورای شیشه‌های مات و تیره از دود، خورشید دائم‌الکسوف را به مردم کوک تاون نشان می‌دادند.

وقتی آدم از همزیستی با دودکش‌ها به همزیستی با پرندگان روی آورد، وقتی آدم به جای خیابان‌های پوشیده از دودهٔ ذغال به جاده‌های پوشیده از

خاک قدم بگذارد، وقتی آدمی که این همه سال را پشت سر گذاشته و کار کرده و تازه در این صبح تابستان چون کودکی تازه از نو شروع کند، احساس عجیبی دارد. استفان غرق در این افکار با بقچه‌ای که در زیر بغل داشت در جاده‌ی خاکی به جلو می‌رفت. درختان به روی او خیمه زده بودند و زمزمه کنان در گوشش می‌گفتند که او عشق حقیقی و امید قلبش را جا گذاشته است.

فصل هفتم

باروت

آقای جیمز هارت هاوس در آزمایش شانس خود در ضرب جدیدالاختیار، سریعاً به پیشرفت‌های شایانی دست یافت با کمی آموزش بیشتر برای رهبری سیاسی و با کمی تظاهر به لاقیدی نسبت به سرنوشت جامعه و با نیرنگ فریبنده صداقت در بی صداقتی، موثرترین و متداول‌ترین گناهان مؤدبانه، آینده امیدوار کننده‌ای برای خود دست و پا کرد. «هیچ چیزی را جدی نگرفتن» یکی از نقاط قوت او محسوب می‌شد. چه به این ترتیب او قادر بود چنان خود را در میان طرفداران «حقایق عینی» جا بزند که انگار او از اول در همین طایفه به دنیا آمده و بقیه فرق و طوایف را با برچسب مشت‌ریا کار دور می‌ریخت.

— «آقای باندری عزیز، آن‌ها ریاکارانی هستند که نه تنها من به آن‌ها اعتقادی ندارم بلکه خودشان هم می‌دانند که دروغ می‌گویند و تنها تفاوتی که بین ما و معلمین اخلاق و مذهب و بشر دوستی — به هر حال اسامی مهم نیست — وجود دارد این است که ما می‌دانیم که این حرف‌ها چرند است و چرت بودن آن را بیان می‌کنیم ولی آن‌ها با وجود این که می‌دانند، حقیقت را کتمان می‌کنند.»

چرا لوئیزا می‌بایستی از تکرار دائم این جملات و عقاید تعجب کرده و یا خطری متوجه خود ببیند؟ حرف‌های او تفاوتی با اصول عقاید مورد قبول پدرش و تربیت و آموزش اولیه خودش نداشت. چه تفاوتی بین این دو ایدئولوژی وجود داشت وقتی که هر دو او را به حقایق مادی زنجیر می‌کردند و جز آن‌ها برای هیچ چیز دیگری ارزش قائل نبودند؟ توماس گراگریند در روح معصوم و کودکانه او چه چیزی کاشته بود که امروز جیمز هارت‌هاوس بتواند با این سخنان نابود کند؟

بدتر از همه این‌که، به دلیل تربیت گذشته و تعالیم پدر صددرصد واقع‌گرای خود انسان و انسانیت را خیلی محدود می‌دانست و همواره در قبول انسانی شریف و نامحدود در فکر و روحش با ناباوری و آزرده‌گی خاطر در تلاش بود. با ناباوری به دلیل این‌که تمام آرزوها و آمال انسانی در دوران کودکی او چیزهایی به درد نخورد قلمداد شده بود، و با آزرده‌گی از این جهت که این اراجیف را به اسم حقایق مسلم به خورد او داده بودند. فلسفه هارت‌هاوس در نظر او که نادیده انگاشتن اصالت انسان جزو عادت‌هایش شده بود کاملاً موجه جلوه می‌کرد: همه چیز پوچ و بی‌ارزش است. پس او چیزی را از دست نداده و فدا نکرده بود. هنگامی که پدرش موضوع ازدواج با باندربی را مطرح کرده بود او گفته بود «چه اهمیتی دارد!» و هنوز هم همین را می‌گفت. با نوعی اعتماد به نفس موهن همواره از خود می‌پرسید: «آیا اصلاً چیزی هست که رسمیت داشته باشد؟» و زندگی‌اش به این ترتیب می‌گذشت.

به کجا؟ قدم به قدم، بالا و پائین، همواره می‌اندیشید به جایی می‌رود که سرانجام آن سکون مطلق است اما در مورد هارت‌هاوس، به نظر نمی‌رسید که اصلاً اهمیتی بدهد و یا اصلاً بداند که به کجا می‌رود. او در زندگی دارای هیچ طرح و برنامه‌ای نبود. هیچ شرارت و گناهی بی‌خیالی او را برهم نمی‌زد. او همه چیز را به شوخی برقرار می‌کرد و فقط به آن اندازه‌ای به آن توجه می‌کرد

و برای آن ارزشی قائل بود که یک جنتلمن مثل او باید و شاید هم حتی بیش از آنچه که شخصیت او اجازه اقرار آن را به او می داد. به زودی پس از ورود به کولناون به برادر محترم خود و عضو برجسته پارلمان نوشته بود که خانم باندری به جای آن گورگون^۱ که او تصور کرده بود زنی بسیار جوان و فوق العاده زیبا است. پس از آن او دیگر چیزی درباره آن‌ها ننوشته بود و در عوض وقت و همت خود را به گذراندن در خانه آن‌ها اختصاص داده بود. او خیلی زیاد، و در هر ملاقات و دیداری که از کوک تاون به عمل می آورد، به خانه آن‌ها می رفت. آقای باندری در این امر مشوق او بود این رسم باندری بود که به تمام دنیا بفهماند که هرچند من برای افراد مهم و با اصل و نسب ارزشی قائل نیستم ولی اگر همسرم، دختر تام گراگریند برای این خیرها ارزشی قائل است می تواند از این دید و بازدیدها داشته باشد.

فکر تازه‌ای در آقای جیمز هارت هاوس پدید آمده بود که: «آن چهره‌ای که به این بشاشت و زیبایی برای آن توله لوس و نر از هم باز می شود چه خوب می شد اگر برای او هم می شکفت!»

او حافظه خوبی داشت و حتی یک کلمه از افشاگری‌های برادر لوس او را فراموش نکرده بود و با دقت همه چیزهایی را که از خواهر می دید کنار هم می گذاشت، کم کم شناختی نسبت به لوئیزا پیدا کرده بود. مطمئناً بهترین و ارزنده ترین قسمت وجود این دختر آن قسمتی نبود که در ظاهر دیده می شد. مثل دریایی بود که با دیدن ظاهر آن نمی شد پی به عمق آن برد. اما او به زودی با چشمانی کنجکاو و مشتاق، شروع به خواندن زوایای ساده روح او نمود.

آقای باندری مالکیت یک خانه بزرگ و زمین‌های اطراف آن را در ۱۵ مایلی شهر به دست آورده بود. این ملک با فاصله یکی دو مایل از خط آهن، در

۱. Gorgon در افسانه‌های یونانی سه خواهر بودند که هر کس به آنها نگاه می کرد تبدیل به سنگ می شد (کنایه از زرتشت). م.

ناحیه‌ای پر از معادن متروکه ذغال‌سنگ قرار داشت که شب‌ها روشنائی آتش و شبح موتورهایی که در دهانه این معادن تعبیه شده بود از خانه دیده می‌شد. این زمین‌ها که به تدریج همسایه مایملک آقای باندری شده بود منطقه‌ای روستایی بود که در بهار پوشیده از بوته‌های طلائی خار و درختهای سفیدگون و در تابستان سرسبز از برگ‌های لوزان خزان گذشته بود. این خانه که متعلق به یکی از سرمایه‌داران کوک‌تاون بود در ازای مبلغ قابل توجهی در گرو بانک او قرار گرفته بود. این سرمایه‌دار بخت‌برگشته برای رسیدن به یک سودسرشار در یک معامله حساب‌هایش غلط از آب درآمده و حدود دو بیست هزار پوند کسر آورد. البته این قبیل مسائل همیشه، حتی برای حسابگرترین تجار کوک‌تاون هم می‌تواند اتفاق بیافتد. به هر حال ورشکستگی چیزی نیست که به سراغ فقرا برود.

آقای باندری با کمال میل و خشنودی این ملک دنج و اعیانی را تصاحب کرد. البته با این ادعا که قصد دارد در باغچه‌های گلکاری‌شده زیبای آن کلم بکارد. او با زندگی کردن به صورت ساده و محقر در میان اثاثیه مجلل این خانه، غرور خود را ارضا می‌کرد و همواره درباره تابلوهای آویخته در اتاق‌ها یاوه می‌گفت. مثلاً به هر مهمانی که وارد می‌شد می‌گفت: «بعله آقا، به من گفته‌اند که نیکیتس^۱ صاحب قبلی این جا، برای این «تابلوی آلاچینی ساحلی» هفتصد پوند پول داده، صاف و پوست‌کنده بگم آگه من در تمام عمرم هفت نگاه از قرار هر نگاه یک‌صد پوند به این تابلو بیندازم تنها کاریه که کردم. به خدا که نه! من هرگز فراموش نخواهم کرد که جوسیا باندری کوک‌تاونی هستم و سال‌های سال تنها تصویری که در تملک من بود یا آنچه که قادر بودم جز از طریق دزدیدن به تصرف خودم دربارم، تصویر مردی بود که

داشت صورت خود را در پوتین براقی اصلاح می‌کرد که آن هم روی قوطی‌های واکسی چسبیده بود که برای واکس زدن کفشهای این و آن به کار می‌بردم و تازه اونم پس از چندی هر کدومو به یک چهارم پنی فروختم و از این معامله هم کلی خوش حال بودم!»

و سپس آقای هارت هاوس را با همین ژست مخاطب قرار می‌داد:

-- هارت هاوس! شنیدم تو این جایکی دو تا اسب داری. آگه دوست داشته باشی می‌تونی نیم‌دوجین دیگه هم بیاری این جا چون برای اونا جا به اندازه کافی داریم. توی این ملک برای یک دوجین اسب اصطبل درست کردن مگر این که فکر کنیم نیکیتس دروغ می‌گفته که به همین تعداد اسب نگهداری می‌کرده. یک دوجین کامل! وقتی که اون بچه بود به مدرسه وست مینستر^۱ می‌رفت. در زمانی که او با بورس سلطنتی به مدرسه وست مینستر می‌رفت من عملاً خودمو با آشغال‌ها سیر کردم و شب روی کاغذ روزنامه می‌خوابیدم و آگه من می‌خواستم یه دوجین اسب نگهداری کنم -- که البته هیچ وقت این کارو نمی‌کردم چون یه دونه اسب برای من کافیه -- اصلاً نمی‌تونستم وجود اونا رو در این جا تحمل کنم چون با دیدن اونا در این جا یاد زندگی کودکی خودم می‌افتادم و به هیچ وجه قادر نبودم به اونا نگاه کنم و بیرونشون نکنم. این جارو می‌بینی؟ می‌دونی چه جور جاییه؟ فکر نمی‌کنم مسکن کاملتر از این هم وجود داشته باشه، چه در این مملکت و چه در جاهای دیگه. و در این جا. جوسیا باندربی در وسط اون مثل مغزی که در پوست گردو قرار گرفته باشه، جا گرفته. همین دیروز یه نفر توی بانک به دفتر من اومد و گفت نیکیتس، کسی که در نمایشنامه‌های مدرسه وست مینستر به لاتین نقش اجرا می‌کرد و بزرگان و سران این مملکت برایش کف می‌زدند و تشویقش می‌کردند عقلشو

1. Westminster.

از دست داده و هذیون میگه. بله آقا. در طبقه پنجم به خیابان تنگ و تاریک در آنت وورپ^۱ افتاده و هذیون می‌گه.

در آن روزهای گرم تابستان، در میان سایبان‌های این استراحتگاه بود که آقای جیمز هارت‌هاوس شروع به کار کردن روی چهره‌ای کرد که از لحظه رؤیت، او را شگفت‌زده کرده بود و سعی داشت کاری کند که شاید آن چهره برای او هم از هم باز شود.

— خانم باندری! چه تصادف جالبی که من شما را این‌جا تنها ملاقات می‌کنم. مدت‌ها بود که می‌خواستم مطلبی را با شما در میان بگذارم.

البته تصادف عجیبی نبود که او توانسته بود بفهمد خانم باندری همیشه در آن ساعت روز تنها است و آن‌جا هم محل مورد علاقه اوست. آن محل گوشه‌ای از جنگل باز بود که درخت‌های آن شکسته و روی زمین افتاده بود و لوتی‌ها روی کنده‌های شکسته می‌نشست و ساعت‌ها حرکت پرگ‌های خزان‌زده سال پیش را تماشا می‌کرد، همان‌طور که در خانه خودشان عادت داشت سقوط خاکستر شراره‌های اجاق را تماشا کند.

هارت‌هاوس در کنار او نشست. نگاهی به صورت او انداخت و گفت:

— برادر شما و دوست جوان من...

چهره لوتی‌ها درخشید و رویش را با توجه و علاقمندی به او کرد. هارت‌هاوس پیش خود اندیشید «هرگز در عمرم چیزی فوق‌العاده‌تر از گشادگی آن چهره ندیده‌ام!» و افکارش در صورتش ظاهر شد. شاید این تظاهر ناخواسته نبود و احتمالاً طبق نقشه انجام گرفته بود.

— ببخشید. توجه خواهرانه شما چنان حالت جذابی به چهره شما می‌دهد که من چاره‌ای جز تحسین آن ندارم. تام باید به داشتن چنین خواهری افتخار کند.

— شما که این قدر بی اراده نبودید!

— نه خانم باندربی. شما خوب می دانید که من با شما تظاهر نمی کنم. شما می دانید که من موجودی پست هستم و آماده ام خودم را در هر زمان و به هر قیمت قابل ملاحظه ای بفروشم و اصلاً اهل معامله هستم...

— من منتظر شنیدن مطالب شما در مورد برادرم هستم.

— شما با من خیلی خشک رفتار می کنید. البته من مستحق آن هستم. من به بی ارزشی یک سگ هستم ولی با این تفاوت که من تقلبی نیستم. بله تقلبی نیستم. شما باعث شگفتی من شدید و این امر باعث شد که من از مطلب مورد بحث که برادر شما باشد دور شدم. برادر شما نظر مرا به خود جلب کرده.

لوئیزا با نوعی دیرباوری توأم با قدردانی پرسید:

— آقای هارت هاوس آیا چیزی هست که بتواند توجه شما را به خودش

جلب کند؟

— اگر شما این سؤال را روزی که من به این جا آمده بودم از من می کردید مسلماً جواب من منفی بود. اما حالا باید اقرار کنم «بله» هر چند که ممکن است این اقرار دال بر تظاهر شده و باعث شود که شما باور نکنید.

لوئیزا اندکی حرکت کرد. انگار می خواست چیزی بگوید ولی نمی توانست صدائی از گلویش خارج کند. بالاخره گفت:

— آقای هارت هاوس من از این که توجه شما به برادرم جلب شده از شما

تشکر می کنم.

— متشکرم و ادعا می کنم که لیاقت آن را دارم. شما می دانید که من خیلی کم ادعای استحقاق چیزی را می کنم اما مدعی این یکی هستم. به هر حال شما برای او خیلی کار کرده اید و به او خیلی علاقه دارید. تمام زندگی شما خانم باندربی نشانگر این علاقه و از خودگذشتگی شما نسبت به اوست. ببخشید که از مطلب دور افتادیم. علاقه من به خاطر خود اوست.

لوئیزا کمی حرکت کرده بود. مثل این که بخواهد از جا بلند شود و آن جا را ترک کند اما او با درک این مطلب، موضوع را عوض کرده و در مسیر اصلی مطلب قرار گرفته بود و در نتیجه لوئیزا هم آن جا را ترک نکرده بود.

او با حالتی عاری از غرض خاصی که تعمداً سعی داشت بی غرضی آن را وانمود کند و این حالت بیش از همیشه مغرضانه و معنی دار بود ادامه داد:

— خانم باندربی، البته برای جوانی به سن برادر شما گناه غیر قابل گذشتی نیست اگر قدری لابلایی، بی توجه و پرخارج و به زبان خودمانی و لخرج باشد. آیا او این طور است؟

— بله.

— اجازه بدهید صاف و پوست کنده صحبت کنم. آیا شما فکر نمی کنید که او قمار هم می کند؟

— فکر می کنم شرط بندی می کند.

آقای هارت هاوس همچنان منتظر ماند مثل این که می خواهد بقیه مطلب او را بشنود. بنابراین لوئیزا ادامه داد.

— بله می دانم که او قمار هم می کند.

— البته می بازد؟

— بله.

— هرکسی که شرط بندی کند می بازد. آیا ممکن است حدس بزنم که شما بعضی وقت ها در این گونه موارد به او پول می دهید؟

لوئیزا که در تمام این مدت صاف نشسته و نگاهش را به زمین دوخته بود با این سؤال نگاهش را بلند کرد و به او نگریست. انتظاری توأم با رنجش خاطر در آن موج می زد.

جیمز هارت هاوس در حالی که دوباره همان حالت بی غرضانه معنی دار را به خود گرفته بود گفت:

– اگر بخواهم صادقانه آن‌چه را که به نظرم رسیده بیان کنم باید اقرار کنم که من شک دارم که او در زندگی گذشته از آزادی عمل کافی برخوردار بوده... ببخشید که رک می‌گویم، من شک دارم که بین او و پدر محترم شما روابط صمیمانه‌ای برقرار بوده.

لونی‌زا با یادآوری خاطرات خودش در این زمینه سرخ شد و گفت:
– فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

– و یا شاید بین او -- امیدوارم که مقصود مرا درست درک کنید -- و شوهر خواهر بسیار محترم او؟

– در این مورد هم فکر می‌کنم جواب منفی است.
پس از لختی سکوت هارت‌هاوس گفت:

– خانم باندربی. آیا امکان دارد که بین من و شما صمیمیت و اعتماد بیشتری برقرار شود؟ آیا تام پول زیادی از شما قرض گرفته؟

لونی‌زا که کم و بیش در طول صحبت ناراحت و مشکوک بود ولی سعی کرده بود ظاهر اعتماد به نفس خود را حفظ نماید پس از اندکی دودلی گفت:
– آقای هارت‌هاوس، امیدوارم درک کنید که گفتن آن چیزهایی که شما اصرار به شنیدن آن‌ها دارید دال بر آن نیست که من از انجام آن‌ها گله‌مند باشم و یا متأسف. من هرگز از چیزی گله نمی‌کنم و از آن‌چه هم که انجام داده‌ام تأسفی ندارم.

جیمز هارت‌هاوس در دل گفت: «چه قدر با روحیه و شجاع!»

– وقتی که ازدواج کردم متوجه شدم که برادرم، حتی در آن موقع، شدیداً گرفتار قرض بود. مقصودم از شدیداً برای او است. آن قدر زیاد که من مجبور شدم اقدام به فروش قسمتی از جواهراتم بکنم. البته انجام این کار فداکاری بزرگی نبود و من با کمال میل آن‌ها را فروختم. من برای آن‌ها ارزشی قائل نبودم و از نظر من کاملاً بی‌ارزش بودند...

دلیل صحبت کردن از فروش هدایای که شوهرش در دوره کوتاه نامزدی او داده بود، یا این بود که در صورت هارت هاوس خواننده بود که او از ماجرا اطلاع دارد، و یا این که از این بیم داشت که ممکن است بداند. کمی سرخ تر شد. و به هر حال اگر تا به حال از این موضوع خبری نداشت، حالا دیگر می دانست. هر چند که او به فراست و کیاستی نبود که ظاهرش نشان می داد.

— از آن زمان تا به حال گاه و بیگاه هر اندازه پول که زیادی داشته‌ام به برادرم داده‌ام، خلاصه بگویم تمام پولی را که داشته‌ام. من اسرارم را به آن دلیل به شما گفتم که شما ادعا کردید نسبت به او توجه و علاقه دارید. از آن زمانی که شما رفت و آمد به این جا را شروع کردید او مبلغی حدود یکصد پوند درخواست کرده که من قادر به فراهم کردن آن نبوده‌ام و همواره نگرانم که چرا او این همه آلوده این کار شده ولی تا به حال این راز را جز با خودم به هیچ کس بروز نداده‌ام و حالا آن را به شرافت و آبروی شما می سپارم. من به هیچ کس در این مورد اعتماد نکرده بودم چون خودتان می توانید دلیل مرا حدس بزنید — و ناگهان ساکت شد.

او مردی همیشه آماده بود و در این جا فرصتی پیدا کرد تا بتواند خود را به صورت یک برادر مهربان به او بنمایاند.

— خانم باندربی، با وجود این که در میان تمام مردان جهان مردی به پلیدی من پیدا نمی شود اما به شما اطمینان می دهم که با تمام وجود به آنچه که برایم تعریف کردید دقت کرده و هرگز با برادرتان با خشونت و سختی رفتار نخواهم کرد. من تیزهوشی و فراست شما را که با او مدارا کرده و خطاهایش را به او می بخشید درک کرده و با شما هم عقیده هستم. با وجود تمام احترامی که برای آقای گراگریند و آقای باندربی قائل هستم اما باید اخطار کنم که برادر شما تربیت اولیه صحیحی نداشته. او برای جامعه‌ای که باید در آن زندگی کند آموزش ندیده. به خاطر تفریط‌هایی که بر او تحمیل شده، حالا رو

به افراط آورده. متأسفانه شخصیت لافزن و دوست‌داشتنی و اعتماد به نفس انگلیسی‌مآبانه آقای باندری هم نتوانسته اعتماد او را جلب کند. صادقانه بگویم به نظر من قاعده این دنیای واهی همین نکته ظریفی است که یک جوان خطاکاری که خوب هدایت نشده و استعدادهای او را درست رشد نداده‌اند برای فرار از واقعیات محیط، خود را به هر چیزی سرگرم می‌کند...

او در چهره لوئیزا غمگینانه نشسته و به اعماق جنگل رویه روی خود خیره شده بود به وضوح تداعی کلمات خود را می‌دید.

— باید به او فرصت داد و نباید او را خیلی تحت فشار گذاشت. تنها تقصیری که من متوجه‌ام می‌بینم و از نظر من قابل اغماض نبوده و او را در این رابطه مسئول می‌دانم این است که...

لوئیزا به سرعت صورت خود را به طرف او برگرداند. نگاهش را در صورت او دوخت. حرفش را قطع کرد و پرسید:

— آن تقصیر چه بود؟

— شاید من زیاده از حد حرف زدم و کلاً بهتر بود اگر این مطلب را به میان نمی‌کشیدم.

— شما مرا نگران کرده‌اید آقای هارت‌هاوس. خواهش می‌کنم به من بگوئید.

— برای این که شما را از نگرانی بیرون بیاورم و از آن جایی که در رابطه با برادران بین ما رازی نیست بنابراین اطاعت کرده و می‌گویم. از نظر من قابل بخشش نیست که او با این همه بی‌علاقگی و عدم احساس مسئولیت نسبت به محبت‌ها و از خودگذشتگی‌های بهترین دوست خود رفتار می‌کند. به نظر من جواب او به این همه محبت‌ها و از خودگذشتگی‌هایی که نسبت به او انجام شده، بسیار ناچیز بوده. جواب آن چه که شما برای او کرده‌اید، عشق و قدردانی دائمی است؛ نه رفتار ناشایست و عیاشی دائم. خانم باندری، درست

است که من آدم بی‌مبالاتی هستم و از نظر رفتار با او خیلی تفاوت ندارم اما این رفتار او را گناهی غیرقابل اغماض می‌دانم.

بیش‌ه مقابله لوئیزا غرق در آب شد. چون چشمانش از اشک تار شده بودند. این اشک‌ها از جایی در اعماق که تا آن زمان برایش ناشناس مانده بود، می‌جوشید و قلبش را درد شدیدی پر کرده بود که با این اشک‌ها قابل تسکین نبود.

— سخن را کوتاه می‌کنم خانم باندری. من دوست دارم برادر شما را در این رابطه اصلاح کنم. آگاهی من نسبت به مشکلات او و همچنین نصایح من در رابطه با ترک عادت زشت او، فکر می‌کنم، خیلی مفید باشد چون من خودم در این رابطه بدتر از او بوده‌ام و به اندازه کافی تجربه دارم، و این امر باعث می‌شود که روی او نفوذی داشته باشم بنابراین تمام تلاش خود را صرف همین کار خواهم کرد. من فکر می‌کنم که به اندازه کافی صحبت کرده باشم. شاید به نظر برسد که من سعی دارم خود را آدم خوبی معرفی کنم. به شرافتم سوگند که چنین قصدی ندارم و به صراحت اعلام می‌کنم که من چنین آدمی نیستم. آنکه از میان درختان...

سرش را بلند کرد و به اطراف نظر انداخت چون تا این لحظه به دقت مشغول مطالعه لوئیزا بود و افزود:

— به این طرف می‌آید بدون شک برادر شماست. با توجه به این‌که دارد به این طرف می‌آید شاید بهتر باشد اگر به طرف او برویم و خود را سر راه او قرار دهیم. اخیراً او خیلی ساکت و گوشه‌گیر شده. شاید وجدان برادری‌اش بیدار شده باشد. البته اگر چیزی به اسم وجدان وجود داشته باشد و از آن‌جائی که من دائم از گوشه و کنار دربارهٔ وجدان می‌شنوم برایم باورکردنی نیست که اصلاً وجدانی در کار باشد.

به لوثیزا کمک کرد تا از جا بلند شود و بازوی خود را به او داد و به طرف توله نر به راه افتادند. تام در سر راه خود با بی‌هدفی شاخه‌های درخت‌ها و بوته‌ها را با باتوم خود می‌زد. با دیدن آن‌ها یکه خورد و از شرمندگی کاری که می‌کرد رنگش اندکی سرخ شد و با ناراحتی گفت:

— سلام! نمی‌دونستم که شما این جا هستید.

آقای هسارت‌هاوس دست آزاد خود را روی شانه او گذاشت و او را برگرداند و هر سه با هم به طرف ساختمان به راه افتادند.

— تام! اسم چه کسی را روی درخت حک می‌کردی؟

— اسم کی؟ او... مقصودتان حتماً اینه که اسم کدوم دختری رو؟

— از حالات تو آدم فکر می‌کند که حتماً باید عاشق زیبارویی شده و

بخواهی اسم او را روی درخت حک کنی.

— نه این نیست آقای هارت‌هاوس. مگه این که یه زیبارو با یه ثروت

هنگفت نظرش منو بگیره و حتی اگه زشتی اون به اندازه ثروتش هم باشه بازم

نباید دلیلی برای ترس از، از دست دادن من داشته باشه و من حاضرم اسمشو

هر چه قدر که دلش بخواد روی درخت حک کنم.

— متأسفانه باید بگویم که تو خیلی پول پرست شدی.

— پول پرست. کی پول پرست نیست؟ از خواهرم پیرس.

لوثیزا بدون این که توجهی به علل دیگری که ناراحتی و بداخلاقی او

ممکن بود داشته باشد گفت:

— تام آیا ثابت کردی که در این مورد من مقصرم؟

تام با تشرویی جواب داد:

— لو! تو می‌دونی که این کلاه اندازه سرت هست یا نه. اگر اندازه هست

پس می‌تونی اونو سرت بذاری.

— تام امروز از همه چیز متنفر و بیزاره. همان‌طور که تمام آدم‌های

تنگ حوصله گاه و بی‌گاه این‌طور می‌شوند. خانم باندربی حرف‌های او را باور نکند. او خودش خوب می‌داند و من برخی از نقطه‌نظرهای او را در رابطه با شما که به‌طور خصوصی برای من تعریف کرده شنیدم مگر این‌که او یک کمی اغراق کرده باشد.

تام که محو تحسین و تمجید دوست خود شده بود اندکی نرم شد اما هنوز با ترشروئی سرش را تکان می‌داد:

— به هر حال آقای هارت‌هاوس شما نمی‌تونین به اون بگین که من اسم پول‌پرست روش گذاشته باشم. من از اون برعکس این تعریف کردم و اگه دلیل خوبی داشته باشم دوباره هم همین کارو می‌کنم. در حالی که، فعلاً بهتره فراموش کنیم. این مسئله فکر نمی‌کنم برای شما جالب باشه و منم از ذکر این مطلب حالم بهم می‌خوره.

آن‌ها وارد خانه شدند. در این‌جا لوئیزا بازوی خود را آزاد کرد و به داخل رفت. هارت‌هاوس ایستاد و او را که از پله‌ها بالا می‌رفت تماشا می‌کرد. دستش را دوباره روی شانه برادر گذاشت و با حرکت سر و با حالتی صمیمی او را به قدم‌زدن در باغ دعوت کرد.

— تام، دوست خوب من. می‌خواستم مطلبی را با تو در میان بگذارم.

آن‌ها در میان تعدادی بوته‌های نامنظم رز توقف کردند — این قسمتی از دهن‌کچی و توهین باندربی بود که باغچه‌های پر از گل و مرتب نیکیتس را به صورتی نامنظم و درهم ریخته درآورده بود — تام روی یک نیمکت نشست و غنچه‌ها را می‌چید و پرپر می‌کرد در حالی که دوست مقتدر او بالای سرش ایستاده و یک پای خود را روی نیمکت گذاشته و بدنش را روی دستی که توسط پای روی نیمکت حمایت می‌شد شل کرده بود. در چنین جایی آن‌ها از پنجره اتاق لوئیزا به سختی قابل رویت بودند و سایه او در آن لحظه مشغول تماشای آن‌ها بود.

— تام چی شده؟

تام غر زد:

— او! آقای هارت هاوس. اوضاع من خیلی وخیمه و از زندگی بیزار شدم.

— دوست خوب من! من هم دست کمی از تو ندارم.

— شما! شما مجسمه استقلال هستید. آقای هارت هاوس من وضع

وحشتناکی دارم. شما نمی‌دونید که من خودمو توی چه دردسری انداختم —

چه دردسری که اگر خواهرم بخواد و سعی کنه می‌تونه منو نجات بده.

او حالا شروع به خوردن و جویدن گلبرگ‌ها کرده بود و ذره‌های آن را با

دست‌های لُرزانی که مثل دست‌های لقوه‌ای یک پیرمرد بود از بین

دندان‌هایش می‌کند. دوستش بعد از نگاهی دقیق و طولانی به او، بابی خیالی و

سبکبالی گفت:

— تام تو خیلی بی‌ملاحظه هستی. تو زیاده از حد از خواهرت انتظار

داری. توله سگ اون هرچه پول داشته تو ازش گرفتی. تو خوب می‌دانی که

پولی در بساط ندارد.

— خب، آقای هارت هاوس، می‌دونم که هرچی داشته به من داده. آخه من

از کجا دیگه می‌تونستم تهیه کنم؟ از یه طرف باندری پی‌دائماً چرت می‌گه و

ادعا می‌کنه که وقتی به سن من بوده با دو پنی در ماه یا یه چیزی از همین قبیل

زندگی می‌کرده. از طرف دیگه پدرم که یه مقرری بخور و نمیری برام در نظر

گرفته و از او وقتی که بچه بودم سعی کرده منو روی همون خط نگه داره. از یه

طرف هم مادرم که غیر از ناله و زاری چیز دیگه‌ای از خودش نداره. یه

بدبخت بیچاره‌ای مثل من برای به دست آوردن پول چه کار باید بکنه؟ آگه از

خواهرم بگیرم از کجا بیاورم؟

او تقریباً به گریه افتاده بود و دو جین دو جین گل‌ها را به اطراف می‌ریخت.

آقای هارت هاوس با حالتی آمرانه کت او را گرفت و گفت:

— اما تام عزیز اگر خواهرت این پول را نداشته باشد...

— نداشته باشه آقای هارت هاوس؟ من که نگفتم اون داره. من خیلی بیشتر از اونچه که اون ممکنه داشته باشه احتیاج دارم. ولی اون باید اونو به دست بیاره. اون می تونه به دست بیاره. حالا دیگه رازنگهداری و سرپوش گذاشتن روی مسائل فایده ای نداره به خصوص بعد از اون چیزایی که برای شما تعریف کردم. شما که می دونید اون با باندربی به خاطر او و یا به خاطر خودش ازدواج نکرده بلکه این ازدواج به خاطر من بوده. پس حالا اون چرا به خاطر من اونچه رو که من می خوام از اون در نمی یاره؟ اون مجبور نیس که به باندربی بگه این پولو برای چی می خواد — اون خیلی باهوشه و آگه بخواد خیلی راحت می تونه این پولو از اون در بیاره. پس چرا وقتی که جریان رو برایش گفتم اون نخواست که این کارو بکنه؟ اما نه. اون پیش باندربی به جای این که خودشو شیرین بکنه و به آسونی این پولو ازش بگیره مثل یه تیکه سنگ می شینه. من نمی دونم شما به این چی می گین اما من بهش می گم یه رفتار غیرطبیعی.

حوضی در کنار نیمکت قرار داشت. آقای هارت هاوس در خود تمایل شدیدی به انداختن آقای توماس گرادگریند پسر در آن احساس کرد؛ همان طور که اعیان ناراضی کوک تاون تهدید می کردند که اموال خود را به اقیانوس اطلس خواهند انداخت. اما او حالت بی خیال خود را همچنان حفظ کرد و هیچ چیزی به داخل حوض پرتاب نشد جز گلبرگ های رز که تمام سطح آب آن را پوشانده و جزیره کوچکی در وسط حوض تشکیل داده بود.

— تام عزیزم. اجازه بده من بانکدار تو باشم.

تام ناگهان رنگش پرید و درست برعکس گل های رز سفید شد.

— شمارو به خدا درباره بانکدارها حرفی نزنید!

آقای جیمز هارت هاوس، بعنوان یک مرد با اصل و نسب و آشنا به بهترین جوامع، کسی نبود که تعجب به خود راه دهد - ترجیح می داد که تحت تأثیر قرار گیرد - اما او اندکی پلک هایش را بالاتر برد، انگار که تب تعجب به او هم سرایت کرده بود. اگرچه شگفت زدگی به همان اندازه که برخلاف خط مشی مدرسه گراگریند بود، مخالف تعلیمات مدرسه او هم بود.

- حالا چی احتیاج داری تام؟ سه رقمی؟ حرف بزن. بگو چه قدر می خواهی.

تام که در این لحظه واقعاً به گریه افتاده بود و اشکهای او با وجود این که قیافه ای تأثر آور به او می بخشید از زخم های قلب او بهتر بودند.
- خیلی دیر شده. پول دیگه، در حال حاضر، به درد من نمی خوره. آگه قبلاً داشتم به دردم می خورد. اما به هر حال، خیلی از شما ممنونم، شما یک دوست واقعی هستید...

یک دوست واقعی! آقای هارت هاوس با تنبلی در دل گفت: «ای توله نر عجب الاغی هستی!»

تام در حالی که دو دست او را در دست خود گرفت ادامه داد:
- و من پیشنهاد محبت آمیز شمارو با کمال امتنان می پذیرم. با کمال امتنان آقای هارت هاوس.

- خوب، ممکن است در آینده به آن احتیاج داشته باشی، دوست خوبم بعد از این هرگاه مشکلاتت را قبل از این که کار از کار بگذرد با من در میان بگذاری، بعید نیست راه حلی بهتر از آنچه که خودت به تنهایی قادر به یافتن باشی، پیدا کنم.

تام در حالی که سرش را به نشانه دلتنگی می جنباند و همچنان گلبرگ ها را می جوید گفت:

- متشکرم، ای کاش زودتر از این ها با شما آشنا شده بودم.

آقای هارت هاوس هم به نوبه خود دو سه برگ گل به جزیره کوچک حوض آب که تدریجاً به دیواره حوض نزدیکتر می شد و مثل این که می خواست به سرزمین مادر پیوندد هدیه داد و به عنوان خاتمه مطلب اظهار داشت:

– پس توجه داشته باش تام که هر انسانی خودخواه است و در هر کاری که می کند منافع خودش را در نظر می گیرد و من هم فرقی با بقیه ندارم. من نومیدانه مشتاقم که...

حرارتی شگرف در بیان نومیدی او موج می زد.

– تو نسبت به خواهرت قدری مهربان تر و ملایم تر رفتار کنی. که البته وظیفه تو است. و باید بعد از این برادری مهربان تر و صمیمی تر و دوست داشتنی تر و حرف شنوتر باشی که باز هم وظیفه تو است.

– قول می دم آقای هارت هاوس که همه این هایی که گفتید بشم.

– هیچ زمانی بهتر از زمان حال نیست تام. از همین الان شروع کن.

– با کمال اطمینان قول می دم. و خواهرم لو به شما خواهد گفت که من اصلاح شده ام.

هارت هاوس دستی به پشت تام زد، با حرکات خود می خواست به تام این طور بفهماند و آن احمق بیچاره هم گول او را خورد و چنین استنباط کرد که هارت هاوس به دلیل خوبی و رأفت قلب این کمک را به او کرده و فقط هدفش این بوده که وظیفه او را به او گوشزد نماید. هارت هاوس دوباره دستی به پشت تام زد و گفت:

– تام، حالا که معامله مان تمام شد دیگه تا وقت شام خدا حافظ.

وقتی که تام سر میز شام حاضر شد با وجود این که به نظر می رسید افکارش خیلی مغشوش باشد اما جسماً آماده بود و قبل از باندربی سر میز آمد. دست خواهرش را در دست گرفت و او را بوسید و گفت:

—لوا! من معذرت می‌خوام. من قصد نداشتم گوشه و کنار بزنی. من می‌دونم که تو منو دوست داری و تو هم می‌دونی که من تو رو دوست دارم. آن روز پس از این، لبخندی در صورت لوتی‌زا ظاهر شد، به روی شخص دیگری غیر از توله بله برای شخص دیگری!

جیمز هارت‌هاوس افکار اولین روز ملاقاتش را در همین رابطه به یاد آورد و در فکر خود آن را این‌طور اصلاح کرد «دیگه این توله نر تنها کسی نیست که اون براش ارزشی قائله، دیگه اون تنها کس نیست، دیگه اون تنها نیس».

فصل هشتم

انفجار

بامداد روز بعد، صبحی روشن تر از آن بود که بتوان خوابید و جیمز هارت هاوس زود از خواب بلند شد و در شاه‌تشین زیبای اتاق پذیرایی خود نشسته و مشغول دودکردن تنباکوی نادر خود بود که توانسته بود، آن همه اثر روی دوست جوانش بگذارد. در حالی که عطر برخاسته از پیپ شرقی او در فضا پراکنده بود و حلقه‌های خیال‌انگیز و معطر و ملایم دود در هوا مسحو می‌شدند او در آفتاب لمیده و مشغول برشمردن دست‌آوردهای شب گذشته خود بود همچون برنده خوش‌خیالی که برد خود را می‌شمارد. او در آن لحظه حالش کاملاً سرجا بود و می‌توانست کاملاً فکرش را روی این مطلب متمرکز کند.

تا این لحظه او توانسته بود بین لوئیزا و خود اعتمادی به وجود آورد که شوهر او در آن هیچ نقشی نداشت. او بین لوئیزا و خود اعتمادی به وجود آورده بود که مطلقاً در جهت عکس حالت بی‌تفاوت او نسبت به شوهرش بود که چه حالا و چه هر موقع دیگر بیم ایجاد برخورد بین این دو وجود نداشت. با ظرافت و به وضوح به او فهمانده بود که از تمام زوایای قلب او آگاه است. با استفاده از احساسات رقیق او توانسته بود به او نزدیک شود. خود را با احساس او هم‌بسته کرده بود. و به‌طور کلی دیواری که او پشت آن زندگی

می‌کرد ذوب شده و از بین رفته بود - دست‌آوردهایی باورنکردنی ولی رضایت‌بخش!

و با همه این‌ها او هدف و مقصود پلیدی، حتی در این لحظه، نداشت. در سنی که او در آن بود برای او و دار و دسته‌ای که او به آن‌ها تعلق داشت، چه در بین عموم و چه در زندگی خصوصی بد و پلید جلوه کردن تعمدی بهتر از بی تفاوتی و بی‌هدفی بود. کوه‌های یخی شناوری که با حرکت امواج بی‌هدف در دریا حرکت می‌کنند می‌توانند باعث انهدام و غرق کشتی‌های شوند.

وقتی که شیطان خود را به شکل شیر غران درآورد، او به شکلی درآمده که فقط وحشی‌های آفریقا و شکارچیان به طرف او جلب می‌شوند. اما وقتی که او شکلی آراسته و منظم و ترو تمیز و طبق مدل‌خسته از شرارت و خسته از تقوی، مصرف شده و تمام شده چون گوگرد کبریت، و پایان یافته چون خیر و برکت - به خود بگیرد، در آن صورت مهم نیست که او قربانی را به ضیافت تشریفات اداری می‌برد یا به مهمانی آتش سوزان؛ چه او خود شیطان است.

بنابراین جیمز هارت‌هاوس روی لبه پنجره خم شده و با بی‌خیالی پیمپ خود را دود می‌کرد و حساب گام‌هایی را می‌رسید که او در این جاده جدیدی که پیش روی خود داشت برداشته بود. پایان این راه برایش کاملاً روشن بود. اما او زحمت محاسبه عواقب آن را به خود نمی‌داد. هرچه بادا باد.

زودلباسش را پوشید و برای صرف صبحانه به طبقه پائین رفت، چون در آن روز سواری نسبتاً طولانی و خسته‌کننده‌ای در پیش داشت. در جایی دور کاری اداری در پیش بود که احتیاج به درایت و توجه یک گرادگریند گونه داشت. او خیلی مشتاق بود که بداند آیا لوئیزا از شب قبل تا به حال عوض شده یا خیر. نه. هیچ‌گونه تغییری نکرده بود. هنوز هم لبخندی و نگاهی مهربان برای او در آن صورت وجود داشت.

او روز را به هر نحوی که بود به پایان رسانید. البته نه چندان به دلخواه خود چون تحت آن شرایط فرساینده و خسته کننده انتظاری پیش از این نمی رفت. ساعت شش سوار بر اسب به کوک تاون برگشت. حدود نیم مایل از فاصله بین اقامتگاه او و خانه باندربی باقی بود و او در روی جاده صاف شنی که یک روزی به نیکیتس تعلق داشت به آهستگی اسب می راند، که یک مرتبه آقای باندربی از میان بوته ها بیرون پرید: چنان با خشونت که اسب رم کرد و نزدیک بود او را زمین بزند. باندربی فریاد زد:

— هارت هاوس! شنیدی؟

آقای هارت هاوس در حالی که اسب خود را نوازش می داد و در باطن از باندربی دلخور شده بود پرسید:

— چی شنیدم؟

— پس تو نشنیدی؟

— من صدای تو و شیئه این حیوون رو شنیدم. و غیر از این چیز دیگری نشنیدم.

آقای باندربی، داغ و سرخ، خود را وسط جاده و در جلوی اسب او قرار داد تا بتواند بمب را با تأثیر بهتری منفجر کند.

— به بانک دستبرد زدن!

— شوخی نکن!

— نه آقا. دیشب به اون دستبرد زدن و اونم بایه روش فوق العاده؛ با استفاده از یه کلید بدلی.

— چه قدر؟

آقای باندربی که دوست داشت قضیه را هرچه بزرگتر جلوه دهد، از دادن پاسخ به این سؤال ناراحت شده و گفت:

— خوب، نه خیلی زیاد نبود، ولی می توانست باشه.

— چه قدر؟

— باندربی با کم حوصلگی گفت:

— او! در مجموع — اگه هدف تو فقط شنیدن همین باشه — بیشتر از صد و پنجاه پوند نبود، ولی مقدار پول مهم نیست. حقیقت این که به بانک دستبرد زده شده مهمه. من واقعاً تعجب می‌کنم که تو چه طور اینو درک نمی‌کنی. جیمز در حالی که از اسب پیاده می‌شد، افسار آن را به خدمتکار داد، رو به باندربی کرد و گفت:

— باندربی عزیز، من درک می‌کنم و خیلی ناراحت‌تر از آنی هستم که تو با حرکات و حرف‌های خودت آرزو می‌کنی که من باشم. اما به هر حال اگر اجازه بدهی، می‌خوام، بهت تبریک بگویم. و من از صمیم قلب تبریک می‌گم که شما مبلغ زیادی از دست ندادید. — متشکرم...

باندربی خیلی خلاصه و سریع و با حالتی جلف و بی‌ادبانه جواب او را داد و افزود:

— ولی بذار بهت بگم! ممکن بود بیست هزار پوند می‌بود.

— بله ممکن بود.

— که ممکن بود! به خدا شرم‌آور که تو این طور صحبت می‌کنی...

و در حالی که سرش را به گونه‌ای تهدیدآمیز تکان می‌داد افزود:

— ممکن بود دو برابر بیست هزار پوند باشه. نمی‌شه فهمید چه قدر ممکن بود باشه، یا نباشه، این طور که به نظر می‌رسه سارق یه خورده آشفته و مضطرب بوده.

لوئیزا به آن‌ها پیوست و سپس خانم اسپارسیت و بیتزر. باندربی با حالتی غوغا برانگیز گفت:

— اگه تو نمی‌دونی، دختر تام گراذگریند خوب می‌دونه چه قدر می‌تونست باشه. بله آقا وقتی من بهش گفتم چنان حالش به هم خورد که انگار تیر بهش خورده باشه! تا حالا اونو این طوری ندیده بودم. به نظر من، با توجه به اتفاقات جاری، اون شوکه شده.

لوئیزا هنوز هم بی‌حال و رنگ‌پریده بود. جیمز هارت‌هاوس ملتسمانه از او خواست که بازوی او را بگیرد. و در حالی که به آرامی قدم برمی‌داشتند از لوئیزا پرسید که دزدی چه‌طور اتفاق افتاد.

باندربی که با دلخوری بازوی خود را به خانم اسپارسیت داده بود گفت:
— خوب، خودم برات تعریف می‌کنم. اگه تو درباره‌ی مبلغ این همه پافشاری نکرده بودی قبلاً برات گفته بودم. شما با این خانم محترم (که واقعاً یه خانم محترمه)، خانم اسپارسیت، آشنا هستی؟
— بله این افتخار را داشته‌ام...

— خوب پس. و با این مرد جوان، بیتزر؟ با او هم در همان ملاقات آشنا شدید؟

آقای هارت‌هاوس سرش را به علامت تأیید تکان داد و بیتزر با شست خود پیشانی‌اش را مالید. —

— خیلی خوب. اونا توی بانک زندگی می‌کنن. تو احتمالاً می‌دونستی که اونا اونجا زندگی می‌کنن. خوب، دیروز بعد از ظهر، بعد از تموم شدن وقت اداری، مثل همیشه همه چیزو جمع و جور کردن و توی اتاق آهنینی که این مرد جوون هر شب جلوی درش می‌خوابه گذاشتن نپرس که چه قدر بود. توی گاوصندوق کوچک تام جوان، گاوصندوقی که برای خرج‌های روزمره ازش استفاده می‌کنیم، حدود صد و پنجاه و اندی پوند وجود داشت...

بیتزر میان حرف او پرید و گفت:

— صد و پنجاه و چهار پوند و هفتاد و یک پنی.

باندربی با عصبانیت به او چشم غره‌ای رفت و غریب:

— بس کن! دیگه نمی‌خوام وسط حرف من بپری. در حالی که تو داشتی از فرط رفاه و آسایش خرخر می‌کردی مالمو دزدیدن بس نبود، که حالا بخواهی با ۴ پوند و هفتاد و یک پنی خودت منو اصلاح کنی؟ من وقتی که قد تو بودم اصلاً خر و خر نمی‌کردم، اون قدر غذا نمی‌خوردم که باعث خرخر بشه. و مسلماً چهار پوند و هفتاد و یه پنی هم نداشتم. تا اونجایی که من می‌دونم نداشتم.

بیتزر با حالتی معنی‌دار و مودیانانه شقیقه خود را با مفصل انگشتش مالید. به نظر می‌رسید که از شنیدن ماجرای اخیر که فقر معنوی آقای باندربی را می‌رساند هم خشنود و هم راحت شده.

— صد و پنجاه و اندی پوند، این همان پولی بود که تام جوان در گاوصندوق خودش که گاوصندوق محکمی هم نبود، و حالا دیگه مهم نیست، گذاشته بود. همه چیز خوب و منظم سر جای خودش بود که اونجارو ترک کردن. ولی یه وقتی در طول شب، وقتی که این پسره داشت خرناسه می‌کشید — خانم اسپارسیت، مادام، شما گفتید که شنیدید اون داشت خر و خر می‌کرد؟

خانم اسپارسیت با آب و تاب گفت:

— آقا، من نمی‌تونم دقیقاً بگم که شنیدم اون خرخر می‌کرد و بنابراین نباید این حرف زده بشه. اما در شبهای زمستان، یه وقت‌هایی که او در پشت میز خوابش می‌برد، من چیزی را شنیدم که مایلم اسم آن را تنگی نفس بذارم. در این گونه مواقع من صداهایی از او شنیده‌ام که گاه می‌توان از ساعت‌های دیواری آلمانی شنید. و من هرگز قصدم این نبوده که شخصیت او را حقیر و ناچیز شمرده باشم، برعکس من همیشه بیتزر را مرد جوانی با اصولی منظم و دقیق شناختم و در این رابطه من حاضرم شهادت بدهم.

باندری که به جان آمده بود گفت:

— بله! وقتی که اون داشت خرخر می‌کرد، یا از تنگی نفس خفه می‌شد، یا صدای ساعت آلمانی از خودش درمی‌آورد و یا هرچیز دیگه خلاصه خواب بود — چند نفر، به طریقی که باید روشن بشه که آیا قبلا در خانه پنهان شده بودن یا نه، خودشونو به گاوصندوق تام رسونده، اونو با زور باز کرده و موجودیشو برداشتن. در این لحظه به دلیلی که روشن نیست دستپاچه شده از بانک خارج شده و در اونو دوباره قفل کردن (در قفل بوده و کلید اون زیر بالش خانم اسپارسیت بوده)، البته اونایه کلید اضافی داشتن که امروز حدود ساعت دوازده اونو نزدیکی های بانک، توی خیابون پیدا کردن. هیچ کس متوجه این مطلب نشده بود تا این که این پسر، یعنی بیتزر، امروز صبح که میره دفترهارو برای کار روزانه مرتب کنه، وقتی که نگاهش به گاوصندوق تام می‌افته می‌بینه که درش نیمه بازه و پولی هم توش نیس.

هارت هاوس به اطراف نگاه کرد و پرسید:

— راستی تام کجاست؟

— توی بانک داره به پلیس کمک می‌کنه. ای کاش این دزدا اون وقتی که من به سن اون بودم سعی کرده بودن از من دزدی کنن! اون وقت آگه هیجده پنی صرف این کار می‌کردن ورشکست می‌شدن.

— آیا به شخص خاصی ظنین هستید؟

باندری دست خانم اسپارسیت را رها کرد و در حالی که صورت داغ و عرق کرده خود را خشک می‌کرد گفت:

— ظنین؟ باید به یه نفر ظنین باشن! محاله که از جوسیا باندری کوک تاوونی سرقت بشه و یه نفر مورد سوظن قرار نگیره. نه محاله! آیا می‌شود که آقای هارت هاوس بپرسد که به چه کسی ظنین هستند.

و آقای باندربی ایستاد و در حالی که رو در روی آن‌ها قرار گرفته بود خطاب به تمام آن‌ها گفت:

– خب بذارید براتون بگم. البته نباید جایی بازگو بشه، چون ممکنه سارقین (که حتماً باید یک باند باشند) بو ببرن و حواس خودشونو جمع کنند. پس باید این راز رو حفظ کنید. خب، یه لحظه صبر کنین...

و در این لحظه دوباره صورت خود را از عرق پاک کرد و با خشونت منفجر شد:

– باور می‌کنی اگه بگم یکی از «دست‌ها» توی این کار دست داره؟

– امیدوارم رفیق ما بلاک پات نباشه؟

– آقا چون بگو بلاک پول، و خودشه.

لوئیزا بابی حالی، کلماتی حاکی از ناپاوری و تعجب زیر لب ادا کرد. باندربی که متوجه حرف‌های او شده بود با لحنی آزرده گفت:

– بله! می‌دونم! می‌دونم! من به این چیزا عادت دارم. همه چیزو خوب می‌دونم. اونا بهترین آدمای دنیا هستن. در حرف زدن استاد هستن و فقط می‌خوان که حقوقشون رو براشون تشریح کنیم! ولی بذارید بهتون بگم: یه «دست» ناراضی به من نشون بده تا من کسی رو نشونت بدم که برای انجام هر شرارتی، گفتم هر شرارتی آماده است...

و این هم یکی دیگه از ضرب‌المثل‌های کوک‌تاون بود که زحمت زیادی برای ترویج آن کشیده بودند و با کمال تأسف کسانی هم بودند که آن را باور داشتند.

– اما، من اونارو می‌شناسم. می‌تونم اونارو مثل یه کتاب بخونم. خانم اسپارسیت مادام، شما بگید، اولین باری که این مرد خونه ما اومد و قصدش این بود که بفهمه چه طور می‌تونه مذهب رو زیرپا بذاره و به قانون کلیسا دهن کجی کنه، من بهش چه خطاری کردم؟ خانم اسپارسیت، شما که اصل و

نست عالی دارید و دارای پیوندهای اشرافی هستید بگید که آیا من به اون گفتم یا نگفتم که «تو نمی‌تونی حقیقت رو از من مخفی کنی، تو از تیپ آدمایی نیستی که من از شون خوشم می‌آد و تو آخر و عاقبت خوبی نخواهی داشت؟» گفتم یا نه؟

— البته قربان شما گفتید. شما با قاطعیت کامل همین هشدار را به او دادید.
— وقتی که اون باعث شوک شما شد؟ وقتی که اون احساسات شما رو جریحه‌دار کرد؟

خانم اسپارسیت سر خود را متواضعانه تکان داد و گفت:
— بله قربان، واقعاً که این کار را کرد. با وجود این که نمی‌خواهم ادعایی کرده باشم ولی، احساسات من در این جور مسائل رقیق‌تر و یا بهتر است بگویم ابلهانه‌تر از آنی است که اگر همیشه موقعیت فعلی‌ام را داشتم می‌بود. آقای باندربی با غرور فوق‌العاده به آقای هارت‌هاوس نگاه کرد. نگاهی که می‌گفت «ببین من نان‌آور این زن هستم و فکر می‌کنم او ارزش احترام و توجه تو را دارد» و سپس ادامه داد:

— و تو خودت آقای هارت‌هاوس! می‌توانی به یاد بیاری که من جلوی تو بهش چی گفتم. من روی اون مسئله باهش لاس نزدم، من هیچ وقت با او ناسل رفتار نمی‌کنم. من او نارو می‌شناسم. خیلی خوب، آقا. سه روز بعدش اون غیبت زد، رفت و هیچ کس هم نمی‌دونه کجا — همون‌طور که مادرم وقتی که من یه بچه بودم این کارو کرد. فقط با این تفاوت که اون خیلی بدتر از مادرم هست. البته اگه چنین چیزی ممکن باشه. قبل از این که گورشو گم کنه چه کار کرد؟ تو چی فکر می‌کنی راجع به...

آقای باندربی کلاهش را در دست گرفته بود و در قسمت به قسمت جمله‌اش ضربه‌ای به آن می‌زد انگار که داشت دایره زنگی می‌زد.

— دیده شدن اون، هر شب، در حال دید زدن بانک، — پرسه زدن اون، بعد از تاریکی، خطور این فکر در خانم اسپارسیت، که اون ممکنه نظر بدی داشته باشه، و صدا زدن بیتزر، و دقت هر دوتای اونا و معلوم شدن در بازجوئی هائی امروز، که همسایه‌ها هم اونو دیدن:

آقای باندری با رسیدن به نقطهٔ اوج، درست مثل یک رقاصهٔ چینی، دایرهٔ زنگی خود را به سر گذاشت.

— مشکوکه. قطعاً که مشکوک به نظر می‌رسد.

باندری با لجاجت سرش را به شدت به علامت تأیید تکان داد و گفت: بله آقا، منم همینو می‌گم. منم همین فکر می‌کنم. ولی در این ماجرا بیش از یک نفر دست داره. یه پیرزن هم هست. این چیزا رو تا وقتی که بلائی سر آدم نیومده به آدم نمی‌گن. بعد از این که اسب رو دزدیدن اون وقته که آدم به فکر در اصطبل می‌افته و هزار عیب و علت براش پیدا می‌کنه. این جا یه پیرزن یهو پیداش می‌شه. یه پیرزنی که هر چند صبحی یه بار مثل این که سوار بر جارو باشه از راه می‌رسه. پیرزنی که یه شب قبل از این که تو اون مرد رو دیدی تموم روز بانک رو زیر نظر داشته و همون شبی که اون اومده بود خونه دوتایی با هم ملاقات کرده و فکر می‌کنم که در اون ملاقات بهش خبر داده بوده که از کار اخراج شده و خلاصه با هم قرار مدارهاشونو گذاشتن.

لوئیزا به یاد آورد که آن شب که او به دیدن استفان رفته بود چنین شخصی در اتاق بود و خیلی هم تلاش داشت که دیده نشود.

باندری سرش را با شدت و با حرکاتی معنی‌دار بالا و پائین برد.

— تا اونجایی که ما فهمیدیم دست کسان دیگری هم توی کار هست ولی فعلاً دربارهٔ اونا حرفی نمی‌زنم. به هر حال امیدوارم که شما این راز رو حفظ کنین و این حرفا رو جایی بروز ندین. دستگیری اونا ممکنه طول بکشه ولی حتماً دستگیر می‌شن. روش پلیس اینه که فعلاً موضوع رو مسکوت می‌دارن تا اونا بی احتیاط بشن و اون وقت گیرشون می‌آرن. منم با پلیس موافقم.

-- البته همون طور که اطلاعیه‌های دولتی نشان می‌دهند قانون با آن‌ها با صلابت و سختگیری رفتار خواهد کرد و مجازات خواهند شد و البته حق ان‌ها است. آن‌هایی که به سراغ بانک‌ها می‌روند باید منتظر عواقب وخیمی باشند، در غیراین صورت همه ما تصمیم می‌گرفتیم که به سراغ بانک برویم. با ملاحظت و مهربانی چتر لوئیزا را از دستش گرفت و آن را باز کرد و روی سرش گرفت. لوئیزا در زیر چتر راه می‌رفت در حالی که آفتاب در آن قسمت نمی‌درخشید.

در حال حاضر لو باندربی، از خانم اسپارسیت پذیرائی کن. این مسئله اعصاب خانم اسپارسیت رو ناراحت کرده و بهتره یکی دو روزی این‌جا بمونه. پس وسایل رفاه اونو فراهم کن.

-- خیلی متشکرم قربان، اما خواهش می‌کنم اجازه ندهید رفاه من باعث دردسر کسی بشود. من با هر چیزی می‌سازم.

به زودی روشن شد که عدم موفقیت خانم اسپارسیت در معاشرت با آن خانواده به خاطر این بود که او چنان نسبت به خود بی‌اعتنا و چنان نگران رعایت حال دیگران بود که نمی‌خواست باعث دردسر کسی بشود. چون وقتی که اطاقش را به او نشان دادند چنان نسبت به وسایل آسایش آن احساسات به خرج داد که آدم احساس می‌کرد او ترجیح می‌داد روی میز اطوی توی رخت‌شوی خانه بخوابد. خانم اسپارسیت همیشه علاقه داشت با لحنی غرورآمیز -- و به خصوص وقتی که اعضای خانواده حضور داشتند -- بگوید «درست است که پالرها و اسکادجرها به زندگی در تجمل عادت دارند، ولی من موظف همیشه به یاد داشته باشم که دیگر امروز آن‌چه که بودم نیستم. در حقیقت اگر کلاً می‌توانستم خاطره پالربودن آقای اسپارسیت و خاطره وابستگی خودم به اسکادجرها را فراموش کنم و یا حتی اگر می‌توانستم حقیقت را وارونه کرده و خود را به شخصی از خانواده عادی و با

اصل و نسب معمولی تبدیل کنم، با خوشحالی این کار را می‌کردم. در این شرایط که من الان دارم، فکر می‌کنم، بهترین کار همین باشه،» ناشی از همین افکار زاهدانه بود که او در سر میز شام هر نوع غذا و شرابی را که برایش ریختند رد کرد و تا وقتی که آقای باندربی صراحتاً به او دستور نداده بود که آن را بگیرد قبول نکرد. و پس از آن گفت: «واقعاً که شما خیلی خوب هستید قربان»، و از پیشنهاد صبرکردن برای غذای اصلی صرفنظر کرده بود، و در موقع درخواست نمک شدیداً منفعل و عذرخواه بود، و از این احساس شیرینی که توانسته بود آقای باندربی را با شهادت خود در مورد مسئله‌ای که اعصاب او را خرد کرده بود، روشن کند گاه‌گاه، به صدلی خود تکیه می‌داد و بی‌صدا گریه می‌کرد، در این‌گونه مواقع یک قطره اشک بزرگ، مثل یک گوشواره بلورین، ممکن بود از کنار بینی عقابی او به پائین بغلتد (یا بهتر است بگویم باید می‌غلتید، چون او اصرار داشت که همه متوجه آن بشوند).

اما بزرگترین هدف خانم اسپارسیت (اولین و آخرین هدف او) همچنان، پافشاری در دلسوزی برای آقای باندربی بود. مواقع زیادی اتفاق افتاده بود که هنگام نگاه کردن به او سرش را تکان می‌داد. مثل سر تکان دادن کسی که بخواهد بگوید «آه ای احمق بیچاره» و پس از هر بار که اجازه می‌داد این بروز احساسات لو برود آن وقت صورت خود را با شادی ملایمی می‌آراست و به ظاهر خود را شاد و سرحال نشان می‌داد و می‌گفت «اما قربان خوش‌حالم از این‌که هنوز هم روحیه خوب خود را حفظ کرده‌اید». و با تملق‌گویی سرنوشت را مقصر می‌کرد، همچنین عادت مخصوصی داشت که ترک آن برایش مشکل می‌نمود و دائماً به جهت آن عادت منفعل و عذرخواه بود: او تمایل عجیبی داشت به این‌که خانم باندربی را «دوشیزه گرادگریند» بنامد و در طول آن شب سه، چهار بار این اتفاق افتاد. خانم اسپارسیت با شرمندگی، تکرار این اشتباه را به حساب گیجی خود می‌گذاشت، و در این رابطه توضیح

داد که گفتن دوشیزه گراذگریند برای او چنان طبیعی می‌نماید که گاه گیج می‌شود چون قبولانندن این که دوشیزه جوانی که از کودکی وی را می‌شناخته، بتواند زن آقای باندری باشد امری تقریباً محال می‌نماید. جالب‌ترین مورد این امر فوق‌العاده این بود که، او هرچه بیشتر در این باره فکر می‌کرد غیرممکن‌تر می‌شد، چه با خود می‌اندیشید که «اختلاف این دو خیلی زیاد است».

آقای باندری، بعد از شام دادگاه رسیدگی به سرقت را در اتاق پذیرایی برگزار کرد، نظر شهود را مورد بررسی قرار داد. مدارک و اسناد را مطالعه نمود. متهمین را مقصر تشخیص داد. و آن‌ها را به اشد مجازات محکوم کرد. و پس از آن بیتزر را مرخص کرد تا به شهر برگردد و به تام بگوید که هرچه زودتر با قطار پست به خانه برگردد.

پس از تاریکی هوا و روشن شدن شمع‌ها، خانم اسپارسیت در گوش او وزوز کرد که: «این قدر افسرده نباش قربان، دلم می‌خواد مثل گذشته‌ها شما رو سرحال ببینم قربان». و آقای باندری با کله‌شقی موهومی احساساتی شد و آهی به بلندی بازدم «نهنگ بزرگ» کشید. خانم اسپارسیت گفت:

قربان من متحمل دیدن شما را در این وضع ندارم. بیائید یک دست تخته نرد بازی کنیم درست مثل همان روزهایی که من افتخار زندگی در زیر سقف شما را داشتم.

و آقای باندری گفت:

— مادام من از آنوقت تا به حال تخته‌نرد بازی نکردم.

خانم اسپارسیت با لحن ملامت‌آمیزی گفت:

می‌دونم قربان که شما بازی نکردید، خاطر من هست که دوشیزه گراذگریند تمایلی به بازی و این جور چیزها ندارد. اما قربان من، خیلی خوش حال خواهم شد. البته اگر شما مایل باشید.

آن‌ها بساط بازی خود را کنار یک پنجره، مشرف به باغچه، پهن کردند و مشغول بازی شدند. شب خوبی بود. البته مهتابی نبود اما هوا معطر و مرطوب بود. لوتی‌زا و آقای هارت هاوس در باغچه قدم می‌زدند. در سکوت شب صدای آن‌ها شنیده می‌شد اما کلمات آن مفهوم نبود. خانم اسپارسیت پیش از این که به بازی توجه داشته باشد، مراقب بیرون بود، آقای باندری پرسید:

— مادام چی شده؟ همچین زل زدی که انگار تو آتش کوه طور لوحه‌های

ده فرمانو می‌بینی! و خانم اسپارسیت جواب داد:

— آه نه قربان داشتم به شب‌نم فکر می‌کردم.

آقای باندری پرسید:

— به شب‌نم چه کار داری مادام؟

خانم اسپارسیت گفت:

— به خاطر خودم نه! ناراحت دوشیزه گراذگریند هستم که می‌ترسم سرما

بخورد.

و آقای باندری افزود:

— اون هرگز سرما نمی‌خوره.

— حقیقتاً قربان؟

و بعد از این مکالمه سرفه‌های مقطع به خانم اسپارسیت دست داد.

وقتی که موقع خوابیدن فرا رسید، آقای باندری لیوانی آب برداشت که بنوشد. خانم اسپارسیت فوراً مداخله کرد که «آه قربان؛ پس شری گرم، برش لیموترش، و جوز هندی شبانه شما چه طور شد؟» آقای باندری جواب داد که «خب من دیگه اون عادت از سرم پریده مادام». و خانم اسپارسیت با خودش پشیمانی گفت که «واقعاً باعث تأسف است قربان که تمام عاداتهای خوب قدیمی دارد از سر شما می‌پرد، ناراحت نباش قربان! اگر دوشیزه گراذگریند اجازه بدهند من حاضرم مثل همان دوران گذشته این کار را بکنم».

دوشیزه گراذگریند هم فوراً با کمال میل به خانم اسپارسیت اجازه داد که هر کاری مایل است انجام دهد و فی الفور آن خانم ملاحظه کار مشروب آقای باندربی را، طبق روال و عادت گذشته‌ها، حاضر کرد و همراه با این سخنان تحویل آقای باندربی داد.

— برای شما خیلی خوب است. قلب شما را گرم می‌کند. این درست همان چیزی است که شما به آن احتیاج دارید قربان.

و وقتی آقای باندربی گیللاس مشروب را بلند کرده بود که با گفتن «به سلامتی شما مادام» بنوشد، او با احساس تمام پاسخ داده بود «متشکرم قربان، نوش جانتان! و با هزاران شادی و سرور». و بالاخره با دلفریبی برای او آرزوی شب‌خوشی کرده و آقای باندربی به بستر رفت در حالی که احساس مستانه‌ای در خود داشت که در رابطه با چیزی که برایش مشخص هم نبود کلاه سرش رفته.

لوئیزا تا ساعت‌ها پس از تعویض لباس روی بستر دراز کشیده و منتظر ورود برادرش بود. زمان به کندی می‌گذشت. سکوت شبانگاهی اعصاب او را کاملاً درهم ریخته بود. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب که به نظرش می‌رسید سیاهی و سکوت قرن‌ها است روی هم انباشته شده، صدای زنگ دروازه اصلی را شنید و از این‌که صبح نیامده صدای آن را شنیده بود راضی بود. صدای زنگ قطع شد و انعکاس امواج صوتی آن تا چند لحظه در سکوت شبانگاهی در فضا پراکنده شد و سپس همه چیز دوباره مرد.

به حساب خودش حدود یک ربع ساعت دیگر هم صبر کرد و سپس از جا بلند شد. رب‌دوشامبر خود را پوشید و از اتاق بیرون آمد، از پله‌ها بالا رفت. در اتاق تام بسته بود. به آرامی آن را گشود و آهسته او را صدا زد. جوابی نشنید. با قدم‌هایی بی صدا به تخت او نزدیک شد.

کنار تخت او زانو زد. دست خود را دور گردن او حلقه کرد و صورت او را به طرف صورت خود گرداند، می‌دانست که تام خود را به خواب زده اما به روی او نیاورد.

تام چشمان خود را باز کرد و به اطراف خیره شد و وانمود می‌کرد که از خواب پریده.

— کیه؟ چه خبر شده؟

— تام آیا حرفی داری که بخواهی به من بگویی؟ اگر هرگز در عمرت مرا دوست داشت و مطلبی هست که از تمام دنیا مخفی کرده‌ای به من بگو.

— نمی‌دونم مقصودت چیه لو! تو حتماً خواب دیدی!

لوئیزا سر خود را روی بالش او گذاشت. موهای او صورت تام را پوشانده بود مثل این که بخواهد او را از دید تمام دنیا، غیر از خودش، حفظ کند.

— آیا هیچ حرفی نداری که بخواهی به من بزنی؟ آیا هیچ چیزی نیست که بتوانی به من بگویی؟ هیچ رازی نیست که با من در میان گذاری و تغییری در احساس من نسبت به تو به وجود آید. تام عزیزم، حقیقت را به من بگو!

— نمی‌دونم مقصودت چیه لو!

— همان‌طور که تو، امشب در این جا تنها دراز کشیده‌ای، به هر حال شبی دیگر در جایی خواهی خوابیدی که دیگر من، حتی اگر زنده هم باشم، دیگر پیش تو نخواهم بود. و همچنین من هم بالاخره به همین صورتی که امشب با پای برهنه و بدون لباس، و غیر قابل تشخیص در تاریکی شب، پیش تو هستم، باید در تمام شب‌های نیستی و عدم خود تنها دراز بکشم تا وجودم خاک شود. تو را قسم به آن زمان، حقیقت را به من بگو تام!

— تو چی می‌خواهی بدونی؟!

لوئیزا متأثر از انرژی عشق خواهرانه سر او را چون کودکی به سینه خود

گذاشت و گفت:

— مطمئن باش که من به تو پشت نخواهم کرد. مطمئن باش که من همچنان تو را دوست خواهم داشت و به تو کمک خواهم کرد! مطمئن باش که به هر قیمت شده تو را نجات خواهم داد. تام آیا هیچ چیزی نیست که بخواهی برای من بگویی؟ فقط زیر لب بگو «بله» و من بقیه را خودم درک خواهم کرد! گوش خود را به لب‌های تام نزدیک کرد ولی او همچنان سرسختانه ساکت بود.

— نه حتی یک کلمه تام؟

— چه طور می‌تونم بگم «آره» یا «نه» وقتی که نمی‌دونم مقصودت چیه؟ لو! تو دختر شجاع و مهربونی هستی. و ارزش اینو داری که من سعی کنم برادر بهتری برات باشم. ولی جز اینا حرف دیگه‌ای ندارم که بخوام و بتونم برات بزخم برو بخواب!

لوئیزا لحن تئاتری را کنار گذاشت، با لحن عادی پرسید:

— تو خیلی خسته شدی.

— بله خیلی خسته و کوفته.

— تمام روز به این طرف و آن طرف دویده و ناراحت و معذب بودی. آیا

کشفیات جدیدی نشده؟

— فقط همون چیزانی که از... اون شنیدی.

— تام، آیا به کسی حرفی درباره ملاقات آن شب با آن مردم و این که ما آن

سه نفر را با هم دیدیم، زدی؟

— نه. مگه وقتی می‌خواستیم بریم اون جا خودت خصوصاً از من نخواسته

بودی که این راز فقط بین ما بمونه؟

— بله. ولی آن وقت من اطلاعی از جریانات بعدی که اتفاق خواهد افتاد

نداشتم.

تام با سرعت جواب داد:

— منم نداشتم. چه طور می‌تونستم یه همچو فکری بکنم؟

لوئیزا که تدریجاً از او جدا شده و سرپا ایستاده بود گفت:

— نمی‌دونم آیا باید جریان ملاقات آن شب را مطرح بکنم یا نه؟!

— خدایا، لولا چی می‌شنوم؟ تو هیچ وقت عادت نداشتی دربارهٔ مسائل با من مشورت کنی. هر چی دلت خواست مطرح کن یا نکن. اگه تو این راز رو پیش خودت نگه داری، منم حرفی نمی‌زنم تا این که خودت اونو فاش کنی. اتاق تاریک‌تر از آن بود که هیچ‌یک از آنها بتوانند صورت دیگری را ببیند، اما هر دو خیلی مراقب و دقیق به‌نظر می‌رسیدند. مراقب صحبت کردن خود.

— تام آیا باور می‌کنی که آن مردی که من به او پول دادم واقعاً مرتکب چنین جرمی شده باشد؟

— نمی‌دونم. ولی چرا که نه؟

— اون مرد صادق و امینی به نظر می‌رسید.

— شاید یکی دیگه به نظر تو آدم خیانتکاری بیاد، در حالی که این‌طور نباشه.

به دلیل تردید لوئیزا سکوتی برقرار شد و تام که گویا فکر خود را کرده و تصمیم گرفته باشد گفت:

— خلاصه، خوب که فکرشو بکنی شاید منم نظرم نسبت به اون همون‌طور بود. چون وقتی که صداش زدم بیرون بهش گفتم باید خوش حال باشه از این که خواهرم چنین پولی بهش پیشنهاد داده و انشاءالله که بتونه در جهت شایسته‌ای از اون پول استفاده کنه. — تو که یادت هست من اونو صدا زدم بیرون؟ من قصد ندارم بدگویی اونو بکنم. ممکنه آدم خوبی باشه. امیدوارم که همین‌طور باشه.

— آیا ممکن است که تو حرفی زده باشی که موجب رنجش اوشده باشد؟

— نه، فکر نمی‌کنم بهش برخورده باشه. اون به نظر آدم فهمیده‌ای می‌اومد.

لو! کجا هستی؟

و در بستر نشست. خواهرش را بوسید و گفت:

— شب‌بخیر عزیزم، شب‌بخیر!

— حرف دیگری برای گفتن نداری؟

— نه چه حرفی می‌تونم داشته باشم؟ تو که دلت نمی‌خواد برات دروغ

سره‌م‌کنم؟

— فعلاً امشب نه، تام. امیدوارم شب‌های زیاد و خوش‌تری در پیش داشته

باشی.

— متشکرم لوی عزیز — من اون قدر خسته هستم که تعجب می‌کنم

چه‌طور از تو نمی‌خواهم بری بخوابی! برو بخواب. برو بخواب.

دوباره خواهرش را بوسید. پشت خود را به او کرد و ملافه را روی سر

خود کشید. و چنان بی‌حرکت دراز کشید که انگار آن زمانی که خواهرش

در باره آن صحبت کرده بود، هم اکنون برای او فرا رسیده.

لوتیزا چند لحظه در کنار تخت ایستاد و سپس به راه افتاد. در آستانه در

توقف کرد و همزمان با بازکردن در برگشت و پرسید که آیا «او را صدا کرده

است؟» اما تام خود را به خواب زده بود. لوتیزا آهسته بیرون رفت. در را پشت

سر خود بست و به اطلاقش برگشت.

پسرک پست و بدبخت با احتیاط سر خود را بلند کرد و پس از اطمینان از

رفتن خواهرش از تخت بیرون خزید در اتاق را از داخل قفل کرد و دوباره

خود را روی بالش انداخت. و در حالی که موهای خود را می‌کشید گریه‌ای

جگرخراش سرداد. علی‌رغم میل خود خواهرش را دوست داشت. با نفرت و

اکراه از خود و شدیدتر از آن از تمام خوبی‌های این دنیا.

فصل نهم

شنیدن پایان ماجرا

خانم اسپارسیت در این مدتی که در خانه آقای باندربی مشغول استراحت و تمدید اعصاب بود، روز و شب، از زیر ابروان پرپشت خود چنان مراقب اوضاع بود، که چشم‌هایش، همچون چراغ دریایی سواحل ناهموار، دریانوردان محتاط را از خطر صخره برجسته دریایی سواحل ناحیه تاریک و ناهموار اطراف آن آگاه می‌کرد. البته غیر از رفتار متین و مؤدبانه او. هر چند که سخت بود باور کنی که به رختخواب رفتن او ظاهری است، اما آن چشمان کلاسیک او چنان باز بود، و آن بینی نکره او چنان آماده بو کشیدن که محال به نظر می‌رسید وقت استراحت داشته باشد. ولی با تمام این احوال، طرز نشستن او، طرز مرتب کردن دستکش‌های نه چندان راحت او، البته اگر نگوییم خشن (از کاموایی درست شده بود که سخت‌تر از چرم گاو می‌نمود). و یا طرز سوار شدن او روی صندلی در حالی که پاهایش را روی رکاب کتانی آن گذشته بود و از زل زدن او به نقطه‌ای نامعلوم... و خلاصه تمام این حالات و رفتار چنان ملایم و ظریف بود که بیننده ممکن بود تصور کند که او یک کبوتر آسمانی و فرشته صلحی است که در اثر قریب طبیعت به جامه خاکی مرغان شکاری درآمده.

او در سرزدن به گوشه و کنار خانه بی نظیر بود. چگونگی بالا و پایین رفتن او از طبقه‌ای به طبقه دیگر معمایی لاینحل بود. از خانمی چنان مبادی آداب و اصل و نسبی چنین عالی، البته که انتظار نمی‌رفت سوار بر نرده‌ها به پایین سر بخورد، اما سهولت حرکت او در خانه باعث می‌شد که چنین تصویری دور از ذهن نباشد. مسئله دیگری که در مورد خانم اسپارسیت چشمگیر بود این بود که هیچ وقت عجله به خرج نمی‌داد. او در یک چشم به هم زدن از بالا تا پایین خانه را طی می‌کرد ولی در پایان، کنترل نفس و رفتار و حالات محترمانه خود را هم چنان حفظ می‌کرد. هرگز چشم آدمیزاد او را در حال راه رفتن با قدم‌هایی سریع‌تر از معمول ندیده بود.

او با مهربانی با آقای هارت هاوس رفتار می‌کرد. از ورودش به آن خانه چیزی نگذشته بود که چند جلسه مکالمه و محاوره با او برگزار کرده بود. یک روز صبح قبل از صبحانه با او در باغ روبه رو شد و با همان شیوه اخباری و محترمانه مخصوص به خود صحبت را شروع کرد.

— انگار همین دیروز بود که من افتخار ملاقات با شما را پیدا کردم و شما از سر لطف آدرس آقای باندری را می‌خواستید.

آقای هارت هاوس با تبلی سر خود را برای خانم اسپارسیت فرود آورد و گفت:

— آن روز یک روز استثنایی بود که من هرگز در عمرم آن را فراموش نخواهم کرد.

— مادر دنیایی استثنایی زندگی می‌کنیم، آقا.

— اتفاقاً من هم افتخار این را داشته‌ام و مطلبی به همین معنی گفته بودم که البته این چنین نقیض و نکته‌دار بیان نشده بود.

خانم اسپارسیت با پائین آوردن ابروان تیره و پرپشت خود این تمجید را به خود پذیرفت و گفت:

– بله قربان، یک دنیای استثنایی...

و سپس با کلماتی که ملایمت لحن و تن صدایی را که با آن گفته می‌شد نداشت افزود:

– مثلاً در مورد روابطی که زمانی با فردی برقرار می‌کنیم که زمان دیگری کاملاً با او ناآشنا بودیم. من یادم می‌آید که قربان، در آن ملاقات شما حتی فرمودید که از دوشیزه گرادگریند وحشت دارید.

– حرف‌های شما بیش از آن‌چه که من استحقاق آن را داشته باشم به من افتخار بخشیده. اطلاعات شما مرا روشن کرد. نظرات شما صددرصد دقیق بود. نبوغ خانم اسپارسیت برای – در حقیقت برای هر چیزی که نیاز به دقت داشته باشد – توأم با حضور ذهن -- و اصالت خانوادگی -- از اول چنان خوب تربیت شده که جای سؤال باقی نمی‌گذارد.

او تقریباً پیش از به پایان رساندن تعریف و تمجیدهایی که از خانم اسپارسیت می‌کرد خوابش برده بود و مدتی طول کشید تا توانست آن را تمام کند. خانم اسپارسیت با ملاحظت پرسید:

– آیا دوشیزه گرادگریند را – حقیقتش را بخواهید من قادر نیستم او را خانم باندری صدا کنم چون برایم باورنکردنی است – به همان جوانی و رعنائی که من توصیف کرده بودم، دیدید؟

– شما تصویر کامل او را ترسیم کردید. توصیفی از این کاملتر نمی‌شد.

خانم اسپارسیت در حالی که، با دستکش‌های خود بازی می‌کرد، گفت:

– و خیلی هم اجتماعی و بجوش.

– بله خیلی زیاد.

– من قبلاً فکر می‌کردم که دوشیزه گرادگریند تنهایی را دوست دارد اما باید اقرار کنم که در این رابطه خیلی پیشرفت کرده. بعله... و این هم آقای باندری!...

خانم اسپارسیت قسمت آخر جمله را چنان فریاد کرد و سرش را چنان با شدت و سرعت می‌جنبانید که گویا در تمام این مدت غیر از او به کس دیگری فکر نمی‌کرده و درباره کس دیگری صحبت نمی‌کرده است و ادامه داد:

— امروز صبح حال تون چه‌طوره قربان؟ آ...ه. تو را به خدا یک قدری اخماتونو باز کنید.

این اصرار و پافشاری خانم اسپارسیت در مورد غم و درد او، و تلاش برای کم کردن بار غم و درد او باعث شده بود که رفتار آقای باندری نسبت به خانم اسپارسیت نرم‌تر و نسبت به دیگران، از همسرش گرفته تا بقیه، سخت‌تر و سرسنگین‌تر باشد. بنابراین وقتی که خانم اسپارسیت با خوش قلبی زورکی گفت: «می‌دانم که شما صبحانه می‌خواهید قربان، ولی الان دوشیزه گراذگریند که قدری دیر از خواب بیدار شده‌اند تشریف می‌آورند و صبحانه را سرو می‌کنند»، آقای باندری جواب داد: «اگر من می‌خواستم صبر کنم تا این که همسرم به من برسد مادام، فکر می‌کنم شما خودتان هم می‌دونید — که باید تا روز قیامت صبر کنم بنابراین مادام من از شما درخواست می‌کنم که زحمت مدیریت صبحانه را به عهده بگیرین» و خانم اسپارسیت اطاعت کرده و محل قدیمی خود در سرمیز صبحانه را اشغال کرد.

این هم خانم نیکوکار را بیش از پیش احساساتی کرد. او آن قدر فروتن و متواضع بود که وقتی لوئیزا پایین آمد از جایش بلند شد و وانمود کرد که هرگز در شرایط حاضر به خودش اجازه نمی‌داد که جای خانم خانه را اشغال کند، درست مثل آن اوقاتی که او افتخار فراهم کردن صبحانه آقای باندری را داشته، البته قبل از این که این نقش به عهده خانم گراذگریند گذاشته شود — ببخشید مقصود او دوشیزه باندری بود — و امیدوار بود که عذرخواهی او مورد قبول واقع شود چون او واقعاً قادر نبود این مطلب را صد درصد هضم کند ولی امیدوار بود که کم‌کم یاد بگیرد. البته توضیح داده بود که چون دوشیزه

گراذگریند یک کمی دیر تشریف آوردند و وقت آقای باندری هم خیلی با ارزش است و او هم از قدیم الایام می دانسته که آقای باندری باید در رأس ساعت معینی صبحانه صرف نماید، بنابراین به خودش اجازه داده بود که درخواست آقای باندری را، که برای او حکم قانون را دارد، اطاعت کرده و دست به چنین جسارتی بزند.

— صبر کن! همین جا صبر کن مادام! فکر می کنم خانم باندری خیلی هم خوش حال خواهد شد اگه از زحمت فراهم کردن صبحانه راحت بشن.

خانم اسپارسیت بالحنی جدی گفت:

— این طور حرف نزنید قربان، این نوعی نامهربانی نسبت به خانم باندری است و نامهربان بودن هم از شما بعید است.

— فکرتونو ناراحت نکنین مادام...

و روبه همسر خود کرد و با پرخاش گفت...

— تو خیلی راحت می تونی این موضوع رو هضم کنی لو. مگه نه؟

— البته. مسئله مهمی نیست. چرا باید این موضوع این قدر برای من مهم

باشد؟

— خانم اسپارسیت! چرا باید این موضوع اصلاً اهمیتی برای هر کسی

داشته باشه مادام؟ شما برای این مسائل ارزش زیادی قائلید مادام. به خدا قسم

که این جا ممکنه شما رو هم خراب کنه. شما قدیمی و امل هستین مادام. شما

از زمان بچه های تام گراذگریند خیلی عقب هستید!

لوئیزا با تعجب و در عین حال با خونسردی پرسید:

— چی شده؟ چی باعث شده که این قدر به تو بربخوره؟

— بربخوره! تو فکر می کنی که اگه یه چیزی بود که باعث می شد به من

بربخوره، من اونو بیان نمی کردم و تقاضای اصلاح و تغییر اونو نمی کردم؟ من

آدم رک و پوست کنده ای هستم و گوشه و کنایه هم بلد نیستم.

لوئیزا با همان لحن خونسرد جواب داد:

– فکر نمی‌کنم کسی باشه که شما را ترسو و یا ظریف و ناز نازی تصور کند. من در این رابطه هیچ‌گونه مخالفتی با تو ندارم، چه در زمان دختری و چه حالا به عنوان یک زن. ولی نمی‌فهمم که امروز صبح تو چی می‌خواهی؟
– چی می‌خوام؟ هیچی. در غیر این صورت لو باندری! آیا تو بهتر از هر کس دیگه‌ای نمی‌دونی که من، جوسیا باندری کوک تاونی، اونو به دست می‌آوردم.

او ضمن ادای این کلمات در پایان هر جمله با دست روی میز می‌کوبید و باعث به هم خوردن و تلق تلق استکان نعلبکی‌ها می‌شد. لوئیزا نگاهی به او انداخت که آقای هارت هاوس پیش خود اندیشید «در این نگاه غروری فوق‌العاده موج می‌زند» و سپس لوئیزا به او گفت:

– تو امروز صبح رفتار خیلی عجیبی داری. لطفاً زحمت توضیح آن را به خودت نده. اصراری به شنیدن دلایل تو ندارم چون اهمیتی نداره!

در این رابطه دیگر حرفی زده نشد. و اندکی بعد، آقای هارت هاوس با بی‌خیالی به صحبت در اطراف مسائل بی‌اهمیت و پیش پا افتاده پرداخت. اما از این روز به بعد، اثر خانم اسپارسیت روی آقای باندری، باعث شد که لوئیزا و جیمز هارت هاوس به هم نزدیک‌تر شوند و نتیجه آن تقویت احساس خطرناک «بیگانگی او با شوهرش و اعتماد به شخص دیگری بر علیه او» گردید. احساسی که او چنان با ظرافت و تدریجی به آن کشیده شده بود که حتی اگر سعی هم می‌کرد نمی‌توانست مراحل تدریجی آن را برای خود بازسازی کند. اما آیا او هرگز سعی کرد یا نه، فقط قلب او می‌داند و بس.

خانم اسپارسیت از این ماجرای به خصوص آن قدر متأثر شد که بعد از صبحانه هنگام دادن کلاه آقای باندری، در حالی که آن دو در راهرو تنها بودند، بوسه‌آبدار و بزرگی بر دست او زد و زیر لب گفت «نان‌آور مهربان

من! و سپس غمگین و متأثر از او جدا شد. ولی حقیقت مسلم این که پس از خروج آقای باندری در همان کلاه، همان بازمانده اسکادجرها و منسوب پالرها، دستکش خود را به طرف تصویر او در روی دیوار گرفت و با اشارات تهدیدآمیز و شکلک در آوردن گفت: «حقتت، ای احمق! و من خوشحالم».

اندکی پس از خروج آقای باندری، بیترز آمد. بیترز توسط قطار صبح که تلق و تلق‌کنان خود را روی دو خط موازی و طولانی، در پهن دشت آن سرزمین پوشیده از خار و بوته و سوراخ‌های معادن ذغال سنگ، می‌کشید، همراه با یک پیغام از «خانه سنگی» وارد شد. یادداشتی برای لوئیزا داشت که نشان می‌داد خانم گرادگریند شدیداً بیمار است. البته تا آن جایی که خاطره دخترش اجازه می‌داد او هرگز سالم نبوده، اما در چند روز اخیر حالش خیلی بدتر شده و تمام دیشب را در حال احتضار بوده و حالا هم تقریباً نیم مرده است و فقط ظرفیت محدود او برای زنده ماندن است که او را تا به حال زنده نگه داشته و از او خواسته بود که هر چه زودتر به دیدن او برود.

لوئیزا در معیت رنگ پریده‌ترین دربان‌ها، که بیش‌تر به درد دربانی خانه مرگی می‌خورد که خانم گرادگریند پشت در آن قرار داشت، با عجله از میان سوراخ‌های معادن تازه و کهنه اطراف خانه، خود را به کوک‌تاون رسانید. در آن جا پیک را مرخص کرد که به کارهای خود برسد و با کالسکه به طرف خانه قدیمی خود رفت.

او بعد از ازدواج به ندرت به آن جا می‌رفت. پدرش معمولاً در لندن مشغول الک کردن خاکه ذغال معلومات خود در پارلمان بود (بدون این که چیز جالبی از میان آن توده آشغال پیدا شود)، هنوز هم با دلبستگی به آن خاکروبه‌دانی کشور چسبیده بود. مادرش هم رفت و آمد را نوعی زحمت می‌دانست؛ چون مجبور بود از کاناپه‌ای که رویش دراز کشیده بود قدری نیم خیز شود. بچه‌های کوچک‌تر هم که مناسب هم صحبتی با او نبودند. با

سیسی هم از آن روزی که آن بچه دشتبان سر خود را بلند کرد و به خانم باندری آینده نگاه کرد نرم نشده بود. و روی هم رفته محرکی برای رفتن به آن جا نداشت و به ندرت رفته بود.

با نزدیک شدن به خانه قدیمی، هیچ یک از احساساتی که خانه قدیم در آدم برمی‌انگیزد به او دست نداد. خاطرات کودکی داستان‌های لطیف آن؛ خاطرات زیبا، انسانی، موقر، و غیرممکن دنیایی که در پیش رو است؛ که روزی اعتقاد به آن‌ها زیبا بوده و بعد که بزرگ می‌شوی یادآوری آن‌ها دوست داشتنی است، چون در این دوران هر یک از این خاطرات در قلب انسان ایجاد روشنایی و سرور می‌کند قلبی که مشتاق است تا کودکان و بچه‌های دیگری را در خود جا دهد تا با دست‌های کوچک و ظریف خود گلستانی از این دنیای سخت و سنگی بسازند. گلستانی که تمام فرزندان آدم و حوا در آن شادتر و بهتر زندگی کنند و بتوانند در آن بیش‌تر با نور و آفتاب انس بگیرند تا با این مسائل مادی و خاکی – اما او را با این حرف‌ها چه کار؟ یادآوری خاطرات سفر به دنیای دانسته‌ها و معلومات، و راه‌های سحرآمیزی که هر کودک معصومی آرزو و اشتیاق پیمودن آن را دارد، قبول و ایمان به خداوندی بخشنده، که با تمام خدایان بزرگ و کوچک تفاوت دارد؛ نه مثل یک بت بی‌روح، که سرد و خشن و در حالی که قربانیان او دست و پا بسته در جلوی او افتاده‌اند، به شکل مسخره‌ای نشسته و با چشمانی بی‌نور و بی‌بصیرت زلزده و هرگز جز «با قدرت محاسبه و به کارگیری» اهرمی به توانایی این قدرتن نمی‌توان آن را تکان داد و در او نفوذ کرد – ولی او را با این خاطرات چه کار؟ خاطرات او از کودکی و از خانه پدری، خاطره خشک شدن هر چشمه و فواره‌ای بود که در ذهن و قلب او جوشیدن می‌گرفت. آب طلایی رنگی در خاطرات او دیده نمی‌شد. چنین آبی زمینی را آبیاری می‌کرد که میوه بوته‌های خارش انگور بود و بر خارین‌های مغیلان آن انجیر می‌روید.

او با قلبی آکنده از احساسی سنگین و تأثرآور به طرف خانه و از آن جا به اتاق مادرش رفت. از آن زمانی که او خانه را ترک کرده بود، سیسی با بقیه اعضای خانواده در شرایطی یکسان زندگی می کرد. او که وارد شد سیسی در کنار بستر مادرش بود و جین، خواهرده - دوازده ساله او هم در اتاق بود.

به سختی به خانم گراگریند فهمانده شد که فرزند ارشد او به دیدنش آمده. با کمک از روی کاناپه ای که دراز کشیده بود اندکی نیم خیز شد: تقریباً مثل همیشه؛ او مطلقاً قبول نکرده بود که به بستر برده شود. و دلیل آورده بود که اگر به بستر برود هرگز قادر نخواهد بود پایان کار را بشنود.

صدای ضعیف او از زیر توده شال هایی که به خود پیچیده بود آن قدر ضعیف به گوش می رسید که گویی در ته یک چاه عمیق دراز کشیده بود. صدای دیگران نیز هنگام صحبت زمانی طول می کشید تا به او برسد. زن بیچاره از هر زمان دیگری به «حقیقت»، که (آن همه با آن سر و کار داشت)، نزدیک تر بود.

وقتی به او تفهیم کرده بودند که خانم باندری آمده جواب داده بود: از زمانی که لوئیزا با او ازدواج کرده، تا به حال او را با این اسم ننانیده. آن زمان که دنبال اسمی برای نامیدن داماد خود می گشت و نمی یافت او را «لا» نامیده بود. و حالا هم نمی توانست از آن قرارهای قبلی عدول کند و تا زمانی که اسم مناسب تری پیدا نشود هم چنان او را «لا» صدا خواهد زد. چندین دقیقه بعد از آن که لوئیزا در کنارش نشست و با او صحبت کرده بود تازه متوجه شد که این دختر اوست و یک مرتبه مثل این که به حال آمده باشد گفت:

— خوب، عزیزم. امیدوارم که حال و بار تو رضایت بخش باشد. تمامش تقصیر پدرت بود. او مایل به این کار بود و او هم باید جوابشو بده.

— مادر من می خوام شما از حال خودتون برام بگید نه از حال من.

— آه عزیزم، تو می خواهی از حال من بدونی؟ وقتی یکی می خواد حال منو بدونه مطمئناً مطلب جالبیه. حالم اصلاً خوب نیست لوئیزا، خیلی ضعیف و رنجورم.

— مادر عزیز، درد هم دارید؟

— می دونم که یه دردی در یه گوشه‌ای از این اتاق هست اما نمی دونم که این درد درمنه یا نه.

بعد از این مکالمه عجیب چند لحظه‌ای ساکت ماند. لوئیزا که دست او را در دست داشت نمی توانست نبض او را احساس کند. ولی در حالی که آن را می بوسید می توانست اثر حیات را، به باریکی یک نخ، در آن ببیند.

— تو خیلی کم به دیدن خواهرت می آیی. اون داره به شکل تو در می آد، امیدوارم تو از او مراقبت کنی. سیسی، اونو بیار این جا.

او را آوردند و در حالی که لوئیزا دست او را در دست گرفته بود مشاهده کرد که دست دیگرش دور گردن سیسی است و تفاوت این دو برخورد را احساس کرد.

— لوئیزا! شباهت رو می بینی؟

— بله مادر. فکر می کنم شبیه من باشه. غیر از...

خانم گرادگریند با سرعتی باور نکردنی حرف او را قطع کرد و با صدای بلند گفت:

— اه؟ بله من همیشه همینو می گم. راستی یادم افتاد من — من می خوام با تو تنها صحبت کنم. سیسی، عزیزم، دختر خوبم، چند دقیقه ما رو تنها بگذارید. لوئیزا دست خواهرش را رها کرده بود. او فکر می کرد که صورت خواهرش زیباتر و روشن تر از صورت او بوده و هست. در صورت خواهرش، حتی در آن مکان و در آن زمان، نشانی از مهربانی صورت دیگری که در آن اتاق بود، بدون این که احساس حسادت به او دست دهد، دیده بود.

نشانی از صورتی با چشمان اطمینان بخش، که رنگ پریدگی آن بیش تر تحت تأثیر همجواری موهای سیاه او بود تا در نتیجه مراقبت و دلسوزی برای مادرش.

وقتی که آن دو تنها شدند، لوئیزا متوجه شد که هاله‌ای از آرامی سهمگین اطراف صورت مادرش را پوشانده، مثل کسی که در آبی عمیق غرق شده، مقاومت خود را از دست داده، و راضی است که جریان آب او را با خود ببرد. دست سایه مانند او را به لب گذاشت و بوسید و او را صدا زد:

— مادر؛ شما می‌خواستید با من صحبت کنید.

— ها؟ — بله، مطمئناً دختر عزیزم. تو می‌دونی که پدرت این روزها تقریباً

همیشه مسافرتی و من باید این مسئله رو برایش بنویسم.

— کدوم مسئله رو مادر؟ خودتو ناراحت نکن. کدوم مسئله؟

— تو که بیاد داری عزیزم، هر وقت و در هر موردی که من حرفی زدم،

پایان اونو ندیدم و نشنیدم، و در نتیجه مدت‌هاست که دیگه حرفی نمی‌زنم.

— بله می‌شنوم مادرا

اما او فقط با جلو آوردن گوش خود و دقت به لب‌های مادرش بود که

می‌توانست کلمات بریده و نامفهوم او را کنار هم بگذارد و مطلبی از آن درک

کند.

— لوئیزا، تو خیلی چیزها آموختی، برادرت هم همین طور. همه رقم «چی

چی شناسی»های مختلف را از صبح تا شب فرا می‌گرفتید. و آگه یه «چی

چی شناسی» باقی مونده که توی این خونه اونو کهنه نکرده باشن امیدوارم که

هرگز اسمشو هم نشنوم.

لوئیزا جهت جلوگیری از غرق شدن او گفت:

— بله می‌شنوم مادر.

— اما لوئیزا به چیزی هست که قدرت ندیده گرفت و یا فراموش کرد البته
 به چی چی شناسی نیست — نمی دونم چیه. بارها و بارها در حالی که سیسی در
 کنار من نشسته بود نشستم و فکر کردم و فکر نمی‌کنم بتونم حالا دیگه اسمی
 برایش بذارم، اما قدرت شاید بتونه. من آرامش ندارم. می‌خوام برایش بنویسم
 که به خاطر خدا پیدا کنه که این چیه. یه قلم بده، لطفاً یه قلم بده به من...
 حتی قدرت ناآرامی هم از همه اعضای او رخت بریسته بود، غیر از سر
 بیچاره‌اش که فقط از یک سمت به سمت دیگر می‌غلغلتید.

لوئیزا وانمود کرد که درخواست او اجابت شده و قلمی را که حتی قادر به
 نگاه داشتن آن نبود، در دست دارد. مهم نیست که در آن حال چه اشکالی
 بی‌معنی و عجیبی روی پیش‌بند او در هوا نقش می‌بست. در همین حال دست
 او از حرکت بازماند. نوری که همیشه از پشت شفافیت او ضعیف و کم نور
 جلوه کرده بود خاموش شد. و حتی خاتم گرادگریند هم از سایه‌ای که انسان
 در آن با بیهودگی قدم می‌زند و خود را آشفته و پریشان می‌کند بیرون آمد، و
 تنهایی و سکوت انبیاء و اولیا را اختیار کرد.

نردبان خانم اسپارسیت

از آن جایی که تمديد اعصاب خانم اسپارسیت به كندی صورت می‌گرفت، این خانم اصیل و نجیب اقامت در خانه آقای باندری را چندین هفته طول داد. در این حال او كه نمی‌توانست گوشه‌نشینی و بی‌كاری فكر خود را در این شرایط جدید تحمل كند، با بردباری تمام از اعتكاف بیرون آمد و به اصلاح موقعیت خود پرداخت. در تمام مدتی كه خانم اسپارسیت وظیفه نگهداری و سرپرستی شبانه بانك را عهده‌دار بود نشان داده بود فردی مصمم و پشت‌كاردار است. پشت‌كار در غم‌خواری برای آقای باندری در حضور او و احمق نامیدن او در پشت سر و در حضور تصویرش.

آقای باندری كه به وجود ذی‌جود خود قبولانده بود كه خانم اسپارسیت زنی بسیار شایسته و برتر از آنی است كه به توان نظیرش را پیدا كرد، به این سادگی‌ها راضی به از دست دادن او نبود. به خصوص كه هنوز هم احساس می‌كرد در رابطه با لیاقت و شایستگی او كلاه سرش رفته (و هنوز هم نتوانسته بود درك كند كه در چه موردی)، و نیز از آن جهت كه فكر می‌كرد لوئیزا ممكن است نسبت به اقامت طولانی و دیدارهای مكرر خانم اسپارسیت در آن‌جا، اگر باعث بالا رفتن شخصیت او بشود، هم چون خیلی چیزهای دیگر، اعتراض داشته باشد. بنابراین وقتی كه آرامش اعصاب خانم اسپارسیت به

حدی رسید که دوباره می توانست نان قندی و سس خود را در تنهایی صرف نماید، یک روز قبل از این که آن جا را ترک کند و به بانک برگردد، در سر میز شام به او گفت: «بین چی می گم مادام، تا وقتی که هوا خوبه هر شنبه بیا این جا و تا دوشنبه بمون» که خانم اسپارسیت به این دعوت هم چون مسلمانان در هنگام حج، البته نه با همان خلوص، «لیک» گفت.

افکار خانم اسپارسیت شاعرانه نبود اما در مغز و اندیشه خود تصوراتی داشت. دقت دائمی در احوال لوئیزا و مشاهده رفتار خونسردانه او که باعث تحریک و تهییج خانم اسپارسیت می شد محتملاً در به وجود آوردن این فکر موثر بودند. او در ذهن خود نردبان بلندی برپا کرده بود که در پایین آن گودال سیاه و تاریک رسوایی و نابودی قرار داشت. و روز به روز و ساعت به ساعت و پله به پله لوئیزا را از این نردبان پایین تر می آورد.

تماشای پایین آمدن لوئیزا از این نردبان به صورت شغل او درآمد بود. بعضی اوقات به آهستگی و برخی اوقات سریع تر. زمانی پله به پله و زمانی چند پله در میان. برخی اوقات متوقف. ولی هیچ گاه به بالا نمی رفت، حتی اگر یک بار قدم به پله بالاتر بر می داشت، آن وقت بود که زمان سرگ و دق کردن خانم اسپارسیت فرا می رسید.

لوئیزا مداوماً در حال پایین آمدن از این نردبان خیالی خانم اسپارسیت بود، تا آن روزی که دعوت هفتگی ذکر شده اتفاق افتاد. در آن روز خانم اسپارسیت خیلی سرحال بود و دلش می خواست صحبت کند.

— راستی ببخشید قربان، می توتم فضولی کنم و در رابطه با مطلبی که شما مدت هاست با هیچ کس در این رابطه صحبتی نمی کنید و من خوب می دانم که شما برای هر کاری دلیلی دارید، سؤالی کرده باشم؟ آیا در رابطه با سرقت پیشرفتی حاصل شده؟

— نه مادام، هنوز نه. تحت شرایط موجود من انتظار هم نداشته ام، مادام، شهر رم یک روزه ساخته نشد.

— نه، البته که نه قربان.

و سرجناباندن دیوانه وار به او دست داد.

— به همین دلیل مادام، من می‌تونم منتظر باشم. اگه رومولوس^۱ و رموس صبر کردند پس جوسیا باندری هم می‌تونه صبر کنه هر چند که اونا جوون‌تر از من بودن. اونا یه گرگ ماده به عنوان پرستار داشتن و من فقط یه گرگ ماده به عنوان مادر بزرگ. اون شیر نمی‌داد مادام، اون کتک می‌زد، اون به این کارا استاد بود.

خانم اسپارسیت با تنفر و انزجار آهی بلند سر داد.

— نه مادام، من هنوز چیزی در این باره نشنیدم ولی همه چیز تحت کنترله. و تام جوان که این روزا خیلی خوب به کارها چسبیده دنبال موضوعه — در مورد اون امر عجیبه چون اون دوره‌هایی رو که من دیدم اون ندیده. دستور من این بوده که زیر جلکی هر کاری که می‌خواهی بکن ولی نذار بفهمن که چه کار داشتی می‌کردی، در آن صورت پنجاه تایی اونا یکی می‌شن و این کسی رو که فرار کرده برای همیشه از دسترس ما دور می‌کنن. حرفی نزن، تا دزدا خیالشون راحت بشه و کم‌کم از سوراخ دریان، آن وقت می‌گیریمشون.

— واقعاً که زیرکانه است قربان. خیلی جالبه پیرزنی که اسم بردید قربان... آقای باندری که به نظر می‌رسید مایل است مطلب را هر چه زودتر خاتمه بدهد حرف او را قطع کرد.

— اون پیرزن که گفتم مادام هنوز اثری ازش پیدا نشده. اما اونم گیر می‌افته و مجبور می‌شه در جایگاه متهمین سوگند یاد کنه. به هر حال، در حال حاضر مادام، به نظر من، اگه نظر مو می‌پرسید هر چه کم‌تر درباره‌ی اون صحبت کنیم بهتره.

عصر همان روز خانم اسپارسیت در حالی که بافتنی خود را در دست داشت و کنار پنجره مخصوص دیده‌بانی خود نشسته بود به نردبان عظیم خود نگاه کرد و لوئیزا را دید که هم چنان پایین می‌آید.

روی یک نیمکت در باغ، لوئیزا و آقای هارت هاوس نشسته و آهسته صحبت می‌کردند. او ایستاده و به طرف لوئیزا خم شده بود به طوری که صورتش تقریباً موهای او را نوازش می‌کرد. خانم اسپارسیت چشم‌های کرکس مانند خود را خیره کرد و گفت اگه یواش صحبت نمی‌کردن! - خانم اسپارسیت دوتر از آن بود که بتواند کلامی از صحبت‌های آن‌ها را بشنود یا حتی بفهمد که آن‌ها آرام صحبت می‌کنند یا نه. فقط از حالت ایستادن آن‌ها می‌توانست حدس بزند که آهسته صحبت می‌کنند. اما آن‌چه می‌گفتند این بود:

- آقای هارت هاوس، شما آن مرد را به خاطر دارید؟

- بله کاملاً!

- چهره و رفتار او؟ و چیزهایی که گفت؟

- کاملاً. به نظر من آدم وحشت‌انگیزی آمد. آدمی وراج و مبتذل. معلوم بود که قصد داشت با هنر فصاحت و بیان خودشو مطرح کنه. اما به شما اطمینان می‌دهم که در همان لحظه من پیش خودم گفتم «دوست من تو داری زیاده‌روی می‌کنی!»

- برای من خیلی مشکل است که درباره آن مرد فکر بدمی بکنم.

- «لوئیزای عزیز من» - همان طور که تام شما را صدا می‌کند. (که هیچ

وقت این طور صدا نمی‌کند) «شما که او را خوب نمی‌شناسید؟»

- مطمئناً نه.

- یا افرادی دیگری از قبیل او را؟

- چه طور می‌توانسته‌ام؟ چه طور می‌تونم وقتی که من چه مرد و چه زن

آن‌ها را ندیده‌ام؟ لوئیزا این جملات را با حالت قبلی خود که این روزها کم‌تر در او دیده می‌شد بیان کرد.

- لوئیزای عزیزم، پس در این صورت نظر دوست وفادار خودت را بشنو که از این مردمان عالی و بی نظیر خیلی چیزها می‌داند. به نظر من آن‌ها علی‌رغم ضعف‌های کوچک، مثلاً این که همیشه هر چه را که در دسترس داشته باشند بر می‌دارند باز هم بی نظیر هستند. این مرد خوب صحبت می‌کند. او ادعای اخلاق می‌کند خوب، تمام خرمگس‌ها ادعای اخلاق می‌کنند. از دارالوکاله تا دارالتأدیب همه کس ادعای اخلاق می‌کند. غیر از مردمانی نظیر ما. فقط همین استثناء است که مردمان نظیر ما را جلا داده. شما با این جریان از نزدیک آشنا هستید. یک طرف یکی از این مردمان این طبقه کرم‌وار، که توسط دوست عزیز و عصبانی من آقای باندربی اخراج شد. که خوب همه ما می‌دانیم که از آن ظرافت و هنری که قادر باشد مشتی را باز کند برخوردار نیست. این عضو این طبقه کرم‌وار آزرده شد، رنجید، تهدیدکنان از خانه خارج شد و در بیرون با کسی ملاقات کرد که از او خواست تا در این ماجرای بانک با او همکاری کند، او هم قبول کرد، و مبلغی به جیب خود گذاشت. جیبی که قبلاً هیچ پولی در آن نداشت. و بعد هم خاطرش را آسوده کرد، فکر می‌کنم اگر او از این فرصت استفاده نمی‌کرد آدمی غیر عادی می‌بود. و یا این که ممکن است او تمام ماجرا را خودش برنامه‌ریزی کرده باشد؛ البته اگر آدم باهوشی باشد.

لوئیزا مدتی نشست و فکر کرد و سپس گفت:

- من تقریباً احساس می‌کنم که آمادگی پذیرش حرف‌های شما و قبول آن‌چه را که گفتید ندارم. به نظرم قبول این امر صحیح نیست.
- من فقط آن چیزی را گفتم که منطقی است. چیز بدی نگفتم. من با دوستم تام بارها در این باره صحبت کردم - البته من و تام رازدار خوبی برای هم هستیم - در این مورد من و او هر دو یک عقیده داریم. آیا مایلید قدری قدم بزنیم؟

آن‌ها قدم زنان در میان درختان پیش رفتند. آن قدر که در نور غروب قابل تشخیص نبودند. لوئیزا به بازوی او تکیه داده بود و نمی‌دانست که چه‌طور دارد از نردبان خانم اسپارسیت به پایین سقوط می‌کند. پایین و پایین‌تر. روز و شب خانم اسپارسیت نردبان خود را برپا نگه داشته بود. و وقتی که لوئیزا از آخرین پله آن پایین می‌آمد و در ته گودال تاریک سقوط می‌کرد آن وقت شاید نردبان را هم روی او می‌انداخت اما فعلاً تا آن روز نیامده بود این نردبان هم‌چنان سرپا می‌ماند. ساختمانی رفیع در مقابل چشم خانم اسپارسیت: که لوئیزا همیشه در بالای آن قرار داشت و رو به پایین سر می‌خورد.

خانم اسپارسیت مراقب رفت و آمدهای جیمز هارت هاوس بود. و خبرهای او را از این جا و آن جا می‌شنید. او هم تغییرات صورتی را که هارت هاوس مطالعه کرده بود دیده بود. او هم با دقت حساب لحظاتی را که آن صورت گرفته بود و یا لحظاتی را که روشن می‌شد نگه می‌داشت. دو چشمان سیاه خود را بدون ذره‌ای رحم و بدون اندکی افسوس و پراز دقت و توجه، بازو مراقب نگه می‌داشت. و آرزو مند لحظه‌ای بود که او بدون کمک و تنها در انتهای نردبان عظیم او غرق شود.

خانم اسپارسیت با تمام احترامی که برای آقای باندری قائل بود - البته برخلاف تصویر او - اصلاً قصد نداشت جلوی این سقوط را بگیرد. و در حقیقت مشتاق دیدن آن بود. و با کمال بردباری منتظر سقوط نهایی بود، درست مثل کشاورزی که منتظر رسیدن و آماده شدن محصول خود باشد. و در سکوت انتظار، چشمان محتاط او به پله‌ها دوخته شده بود. و ندرتاً به طوری که کسی متوجه شود دستکش راست خود را (با دست توی آن) برای شبیحی که در حال سقوط بود تکان می‌داد.

فصل یازدهم

پایین تر و پایین تر

شیخ از نردبان عظیم به طور مداوم و پیوسته نزول می‌کرد و در همه حال مثل یک وزنه ترازو متمایل به آب ته گودال پایین پله‌ها بود.

آقای گرادگریند پس از آگاهی از مرگ همسرش، از لندن آمده و او را به روشی تاجرمانانه دفن کرد و سپس با عجله به انبار خاکه ذغال ملی برگشت و در آن جا به الک کردن چیزهای متفرقه‌ای که خود می‌خواست و خاک پاشیدن در چشم دیگرانی که چیزهای متفرقه دیگری غیر از چیزهای متفرقه او می‌خواستند پرداخت - در حقیقت کرسی پارلمانی خود را اشغال کرد.

در این احوال، خانم اسپارسیت بدون مژه بهم زدن هم‌چنان به مراقبت خود ادامه داد. در طول هفته توسط خطوط آهنی که کوک‌تاون را به خانه آقای باندری وصل می‌کرد، از نردبان خود جدا بود، اما در عین حال گریه مانند مراقبت از لوئیزا را ادامه می‌داد: از طریق آقای باندری، از طریق تام، از طریق هارت هاوس، از طریق دقت در روی پاکت نامه‌ها و بسته‌ها، از طریق هر چیزی چه جاندار و چه بی‌جان، که از نزدیکی آن نردبان می‌گذشت. خانم اسپارسیت با دستکش خود به شیخ در حال فرود اشاره کرد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «بانوی من، پای تو روی آخرین پله است و کلک‌های تو هم نمی‌تواند چشم مرا ببندد.»

کلک یا غیر کلک، خمیرمایه شخصیت لوئیزا، و یا اثر حوادث و جریانات بر روی آن - ظرفیت خودداری او - باعث سردرگمی و در عین حال تحریک کسی حتی به دانایی و فراست خانم اسپارسیت شده بود: اوقاتی بود که آقای جیمز هارت هاوس درباره او مطمئن نبود. اوقاتی بود که او نمی توانست این چهره‌ای را که مدت‌ها بود مطالعه می کرد بخواند. و اوقاتی که این دختر تنها برای او از هر زنی که عده بی شماری دور و بر او را گرفته باشند تا کمکش کنند، مسئله آفرین تر بود.

و به این ترتیب زمان می گذشت، تا این که اتفاقاً آقای باندری را برای کاری که سه - چهار روزی حضورش را در جای دیگری طلب می کرد فراخواندند. روز جمعه بود که او این مطلب را به اطلاع خانم اسپارسیت رسانید و اضافه کرد:

- ولی شما، مادام، فردا هم چون گذشته به آن جا تشریف ببرید. از نظر کلی فرقی نمی کنه که من باشم یا نباشم. شما به اون جا برید، درست مثل این که من هستم. برای شما فرقی نداره.

خانم اسپارسیت با لحنی خفت بار گفت:

- خواهش می کنم قربان. من نمی خوام این حرف رو بزنم ولی نبودن شما تفاوت بزرگی برای من هست قربان و می دانم که شما خودتان مطلع هستید. آقای باندری که از این تعریف چندان هم ناراضی نبود جواب داد:

- خوب مادام، پس شما مجبورید در غیبت من بهر ترتیبی شده با مسائل کنار بیایید.

- آقای باندری، درخواست شما برای من حکم قانون است قربان. در غیر این صورت دلم می خواست با این فرمان محبت آمیز شما مخالفت کنم. چون احساس می کنم رفتن من به آن جا خیلی مورد علاقه دوشیزه گرا دگریند نیست. ولی قربان نیازی به فرمان مجدد شما نیست و من به دعوت شما به آن جا خواهم رفت.

— خب مادام. وقتی که من شما رو به خونهام دعوت می‌کنم. دیگه تصور نمی‌کنم نیازی به دعوت دیگری باشد.

— در حقیقت نه قربان. امیدوارم که نباشد. لازم نیست شما حرف دیگری بزنید قربان. امیدوارم دوباره شما را خوش حال و سر حال ببینم.

— مقصودتان چیه مادام؟

— قربان. جذبه و کششی در شما هست که من به آن معتاد شده‌ام و دلم برای شما خیلی تنگ خواهد شد. سفر خوبی داشته باشید قربان!

آقای باندری، تحت تأثیر این تملق‌گویی‌های توأم با عجز و لابه که توسط دو چشم مهربان حمایت می‌شد، چاره‌ای جز خاراندن سر خود با حالتی احمقانه و ابلهانه نداشت و پس از آن به کارهای دیگر پرداخت و از آن طرف‌ها صدایش به گوش می‌رسید که تمام پیش از ظهر دربارهٔ مسائل تجاری و غیره روده‌درازی می‌کرد.

خانم اسپارسیت بعد از ظهر همان روز پس از این که اربابش به مسافرت رفت و چند لحظه‌ای به تعطیل شدن بانک باقی نمانده بود بیتزر را صدا زد و گفت:

— بیتزر، سلام مرا به آقای توماس جوان برسان و از او خواهش کن به این کباب بره و سس گردو و یک لیوان شربت هندی مهمان من باشند. آقای توماس جوان هم که معمولاً برای هر کاری و هر چیزی از این مقوله آماده بود با خوشحالی جواب مساعد داد و اندکی بعد وارد شد.

— آقای توماس، قابلی نداره. این غذاهای ساده روی میز بود و من فکر کردم شما ممکنه گرسنه باشید.

— متشکرم خانم اسپارسیت.

تولهٔ نر این را گفت و با ولع شروع کرد.

— آقای تام، آقای هارت هاوس چه طورند؟

— او، بد نیست. حالش خوبه.

خانم اسپارسیت پس از این که به او تلقین کرد که کم حرفی می‌کند بالحنی معمولی و بر سبیل این که حرفی زده باشد پرسید:

— در حال حاضر آقای هارت هاوس کجاست؟

— مشغول شکار در یورک شایره^۱، دیروز به سبد گل به بزرگی یه کلیسا برای لو فرستاد.

— او واقعاً یک جتلمن است. فقط کسی یک چنین پولی خرج می‌کند که تیرانداز ماهری باشد.

— استاد.

او از مدت‌ها قبل به جوانی حقیر و پست تبدیل شده بود. اما در این اواخر این صفت به طور بی‌سابقه‌ای افزایش یافته بود. و به همین دلیل بود که خانم اسپارسیت زحمت دیدن او را به خود داده بود.

— آقای هارت هاوس خیلی مورد علاقه من است، همان طوری که مورد علاقه اکثر مردم است راستی کی می‌توانیم او را زیارت کنیم؟
— خب، من فکر می‌کنم فردا اونو ببینم.
— چه مزده خوبی!

— من فردا بعد از ظهر با اون قرار دارم که در شهر و در ایستگاه اونو ملاقات کنم. و فکر می‌کنم شام را با او خواهم بود. یکی دو هفته‌ای جای دیگه کار داره و نمی‌تونه به خونه بیاد. این حرفیه که خودش زد، ولی من فکر می‌کنم ممکنه یکشنبه به خونه بیاد و روز تعطیلی شو اونجا بگذرونه.

— راستی یادم افتاد! آقای تام، اگر پیغامی برای خواهرتان بدهم یادتان نمی‌رود به او بگوئید؟

— خب؟ من سعی خودمو می‌کنم، البته اگه پیغام بلندی نباشه.
 — نه، فقط سلام برسان و بگو ممکن است این هفته نتوانم خدمتشان
 برسم. چون یک قدری اعصابم ناراحت است و فکر می‌کنم بهتر باشد اگر
 مزاحم کسی نشوم.

— اوه! اگه اینه، که مهم نیست حتی اگه فراموش کنم چون لو تا شمارو نبینه
 بیادتون هم نمی‌افته.

او که بهای پذیرایی از خود را با این سخنان باب طبع خانم اسپارسیت
 پرداخته بود در سکوت مشغول چپاول خوراکی‌ها شد، و وقتی دیگر حتی
 جرعه‌ای هم از شربت هندی باقی نمانده بود گفت «خوب خانم اسپارسیت،
 من دیگه باید برم.» و رفت.

روز بعد، شنبه بود، خانم اسپارسیت تمام روز در پست دیده‌بانی خود
 نشست و به تماشای رفت و آمد مشتریان مغازه‌ها، پستچی، ترافیک خیابان و
 زیر و رو کردن افکار خود پرداخت. ولی مهم‌ترین کار او هم‌چنان دقت و
 مراقبت از نردبان خود بود. نزدیکی‌های غروب روسری و شال خود را
 برداشت و آهسته و بی‌سر و صدا بیرون رفت. به ایستگاه رفت و مواظب رفت
 و آمد مسافرینی که از یورک شایر می‌آمدند شد. گاه از پشت ستون، گاه از
 پنجره دستشویی زنانه، گاه از کنج دیوار و در همه حال منتظر ورود هارت
 هاوس بود.

تام هم در آن جا منتظر بود و تا ورود قطاری که انتظار داشت هارت هاوس
 را بیاورد در اطراف به وقت گذرانی مشغول بود. اما هارت هاوس در آن نبود.
 تام صبر کرد تا جمعیت متفرق شد و بعد به مطالعه لیست قطارهای بعدی
 پرداخت و از باربرها سؤال کرد. پس از آن بی‌هدف به قدم زدن در بیرون
 ایستگاه پرداخت. بالا و پایین خیابان را نگاه می‌کرد، گاه کلاش را از سر
 برمی‌داشت و دوباره روی سرش می‌گذاشت. گاه خمیازه می‌کشید و گاه

قدکشه می‌کرد. و تمام علائم خستگی ذهنی کسی را که باید تا یک ساعت و
چهل دقیقه دیگر منتظر ورود قطار بعدی باشد از خود بروز می‌داد.

خانم اسپارسیت از پنجرهٔ یک دفتر کار خالی مشغول دیدزدن او بود و
پیش خودش فکر کرد:

«این وسیله‌ای برای دور کردن او از خانه است. هارت هاوس همین الان با
خواهرش تنها است!»

در یک لحظه این فکر به مغز او خطور کرد و او هم در همان لحظه دست به
کار شد. ایستگاه قطار به مقصد خانهٔ آقای باندری در طرف دیگر شهر قرار
داشت. وقت تنگ بود و جاده هم پر دست‌انداز. اما او در پیدا کردن کالسکه و
سپس مقابل ایستگاه در پیاده شدن از آن و پرداخت پول و خرید بلیط قطار و
شیرجه در قطار چنان با سرعت عمل کرد که توانست در طول دو خط موازی
در ناحیهٔ پست و بلند حومهٔ شهر و از میان معادن قدیم و جدید زغال سنگ،
هم چون کسی که سوار برابر باشد به طرف خانهٔ آقای باندری براند

نردبان خانم اسپارسیت در تمام طول مسافرت در مقابل چشم ذهن او
قرار داشت، همان طور که تیرهای تلگراف هم چون خطوط روی دفترچهٔ
نت موسیقیدانان در مقابل چشم او زنده بودند و شبیح در این مدت هم چنان
در حال پایین آمدن از نردبان بود. چیزی به آخرین پله باقی نبود. فقط سر
سوزنی تا سقوط.

در آن غروب ابری یکی از روزهای ماه سپتامبر، خانم اسپارسیت در حالی
که از میان پلک‌های نیمه‌باز خود آمدن شب را نظاره می‌کرد، از واگن خود
بیرون خزید و پس از عبور از پله‌های چوبی ایستگاه کوچک، و گذشتن از
عرض جادهٔ سنگ فرش جلوی آن، وارد یک راه باریک در میان جنگل شد و
در میان شاخه‌ها و بوته‌های آن از نظر ناپدید شد. به جز جیک و جیک خواب
آلود یکی دو پرنده، و پر زدن خفاشی که چند بار از بالای سر او به این طرف و

آن طرف می‌رفت و صدای پای خودش روی خاک‌های نرم که در زیر پای او چون مخمل می‌نمود، صدای دیگری نشنید و چیز دیگری ندید تا این که به آهستگی و بی‌سر و صدا دروازه کوچکی را پشت سرش بست.

در حالی که میان بوته‌ها خود را مخفی کرده بود و از میان برگ‌های آن مراقب پنجره‌های طبقه پایین بود، به طرف خانه رفت، بیش‌تر پنجره‌ها، مثل همیشه، در چنین هرای گرمی باز بود. اما چراغ‌ها هنوز روشن نشده بودند و همه جا ساکت بود. باغچه جلوی خانه را هم امتحان کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. فکرش متوجه پیشه شد و بدون اعتنا به علف‌های بلند و خاردار و موانع دیگری از قبیل کرم‌ها، راب‌ها، حلزون‌ها، و تمام خزندگان دیگری که ممکن بود آن‌جا باشد، به سرعت به طرف آن راه افتاد. خانم اسپارسیت در حالی که راستای بینی عقابی خود را نشانه گرفته بود، در میان علف‌های پیشه به جلو می‌رفت. او آن قدر در هدف خود مصمم بود، که آن پیشه، جنگلی از افعی هم بود محتملاً جز این کار دیگری نمی‌کرد.

گوش کن!

خانم اسپارسیت ایستاد و گوش فرا داد. چشمان او در تاریکی چنان می‌درخشید که بعید نبود اگر پرندگان کوچک‌تر را مسحور و از آشیانه‌های خود به بیرون کشد.

صداهای آرامی در نزدیکی‌ها به گوش می‌رسید. صدای آن دو بود. پس اشتباه نکرده بود، قرار ملاقات وسیله‌ای بود که برادر را از سر راه بردارند! و حالا خودشان در این جا در میان درختان با هم بودند.

خانم اسپارسیت دولا دولا از روی علف‌های شب‌نم زده به آن‌ها نزدیک‌تر شد. بلند شد و پشت یک درخت پنهان شد، درست مثل رابینسو کروزو در کمین وحشیان آدمخوار. آن قدر به آن‌ها نزدیک بود که فقط با یک خیز کوتاه می‌توانست هر دوی آن‌ها را لمس کند. هارت هاوس مخفیانه به آن‌جا آمده

بود و خود را به اهالی خانه نشان نداده بود. او با اسب آمده بود و احتمالاً از میان مزارع همسایه‌ها گذشته بود، چون اسب او در چند قدمی آن‌ها و در آن طرف نرده‌ها بسته شده بود.

— عشق من. من چه می‌توانستم بکنم؟ وقتی که می‌دانستم تو تنها هستی، آیا می‌توانستم نهایت گذارم و از تو دور باشم؟

خانم اسپارسیت در دل اندیشید: «تو می‌توانی سر خود را پایین بیاندازی تا شاید بیش‌تر جلب توجه کنی. نمی‌دانم وقتی که سرت را بالا می‌گیری چه چیز جالبی در تو می‌بینند. اما عشق من اندکی فکر کن و ببین چشمان چه کسی بر روی تو است!»

اما در این که لوئیزا سر خود را پایین انداخته بود حرفی نبود. از او خواست که از آن‌جا برود. به او دستور داد که از آن‌جا برود. ولی نه صورت خود را به طرف او برگرداند و نه سر خود را بلند کرد. اما عجیب بود که او آرام و بی‌حرکت نشسته بود و از جا نمی‌جنبید. آن چنان نشسته بود که زتک فضول لای علف‌ها، تا به حال او را ندیده بود که چنین بنشیند. دست‌های او روی هم افتاده بود هم چون دست‌های یک مجسمه، و حتی نحوه حرف زدن او هم نشانی از شتاب نداشت. خانم اسپارسیت متوجه شد که هارت هاوس دست خود را دور شانه او گذاشت و گفت:

— کودک عزیز من، آیا برایت خیلی مشکل است که همنشینی مرا تحمل کنی؟

— این‌جا نه.

— پس کجا لوئیزا؟

— این‌جا نه.

ولی ما وقت کمی داریم و باید از آن نهایت استفاده را ببریم. من از این همه راه آمده‌ام و شیدا و حلقه به گوش تو هستم. هرگز در دنیا برده‌ای این چنین

حلقه بگوش و در عین حال این چنین مورد بد رفتاری قرار گرفته توسط صاحبش وجود نداشته. قلب من فقط برای لحظه‌ای می‌تپد که تو با همان رفتار سرد خود مرا بپذیری و با آفتاب خوش آمد خود روزهای زندگی مرا گرم کنی.

— آیا لازم است دوباره بگویم که در این جا مرا به حال خودم واگذار؟
— ولی ما باید با هم ملاقات کنیم. پس تو بگو؛ کجا می‌توانیم یکدیگر را ببینیم؟

هر دو حرکت کردند. کسی که گوش ایستاده بود نیز آکنده از احساس گناه شروع به تعقیب آن‌ها کرد، احساس گناه از این که فکر کرد که در بین درختان کس دیگری هم هست که مراقب حرف‌های آن‌ها است. اما صدا فقط از باران بود که با شدت و با قطرات درشت باریدن گرفته بود.

— آیا می‌توانم چند دقیقه دیگر به طور خیلی عادی و معمولی و با ظاهری معصوم به خانه بیایم و به دربان بگویم که اگر صاحبخانه خانه است مایل به ملاقات ایشان هستم؟

— نه!

— دستورات خشن و خشک تو را عزیزم اطاعت خواهم کرد. اما باید بگویم که من بدشانس‌ترین آدم روی زمین هستم که از میان این همه زنان دنیا، بالاخره اسیر عشق زیباترین، دلکش‌ترین، و مغرورترین زن دنیا شده‌ام. لوئیزای عزیز، من نمی‌توانم از تو دست بکشم و یا این که بگذارم تو از این قدرتی که بر روی من داری سوء استفاده کنی و بروی.

خانم اسپارسیت دید که او دستش را دور شانه لوئیزا حلقه کرد و با گوش‌های مشتاق خود نشیند که به او گفت چه قدر او را دوست دارد، چه گونه او حاضر است تمام زندگی خود را فدای او کند. تمام هدف‌هایی که او در این مدت دنبال می‌کرده، غیر از او، همه بی‌ارزش هستند و حاضر است همه

موفقیت‌ها و پیشرفتی را که در این مدت نصیب او شده با یک اشاره او به دور بریزد. و اگر پیگیری این موفقیت او را به «او» نزدیک می‌کند آن را دنبال خواهد کرد و اگر مایه دوری باشد آن را ترک خواهد کرد. اگر با او شریک شود با هم فرار می‌کنند، و اگر دستور دهد آن راز را مخفی خواهند داشت یا هر چیز دیگری که او بخواهد؛ چون برای خودش تفاوتی نمی‌کند، فقط تنها چیزی که می‌خواهد عشق اوست - این مردی که می‌دانست او چه قدر تنها است، مردی که در اولین دیدارشان با تحسین، و علاقه‌ای که خودش هم نمی‌دانست ظرفیت پذیرش آن را دارد، از او الهام گرفته، مردی که به او اعتماد کرده، و مردی که او را دوست دارد و برایش فنا می‌شود. این‌ها و بیش‌تر از این‌ها را خانم اسپارسیت با گوش بدخواه و نیت سوء خود و همراه با ترس از این که مباد او را ببینند، از زبان هارت‌هاوس شنید که با عجله در گوش لوئیزا می‌خواند. او این سخنان را در میان سر و صدای باران و رعد و برق به طور جسته و گریخته در مغز خسته و گیج خود ثبت می‌کرد ولی سر و صدا و سردرگمی او آن قدر زیاد بود که وقتی او از نرده بالا رفت و سوار بر اسب خود از آن جا دور شد، او نمی‌دانست آن‌ها کجا باید یکدیگر را ملاقات کنند. با این وجود یکی از آن‌ها هنوز این جا بود و در تعقیب این یکی نباید اشتباهی رخ دهد. خانم اسپارسیت پیش خود اندیشید «اوه» عشق من، کمی به خود آ و فکر کن که چه زندگی خوبی برایت فراهم کرده‌اند».

خانم اسپارسیت او را دید که از میان درختان بیرون آمد و وارد خانه شد. دیگر چه باید بکند؟ باران سیل‌آسا می‌بارید. جوراب‌های سفید خانم اسپارسیت رنگ‌های مختلفی به خود گرفته بود اما بیش‌تر آن سبز بود. کفش‌هایش پر از چیزهایی تیز و مزاحم بود، کرم‌های درختی به سراسر لباس او چسبیده بودند، آب از روسری او و از کنار بینی عقبی‌اش به پایین می‌ریخت. خانم اسپارسیت در چنین شرایطی در میان بوته‌ها مخفی شده و فکر می‌کرد «قدم بعدی چیست؟»

لوئیزا از خانه خارج شد! با دقت و احتیاط خود را پوشانده بود و به سرعت از آن جا درو شد. او دارد با معشوق خود فرار می‌کند! او از پایین‌ترین پله قدم به داخل گودال سیاه می‌گذارد!

بدون توجه به باران و با قدم‌هایی محکم در راهی به موازات راهی که اسب و سوار پیموده بودند به راه افتاد. خانم اسپارسیت هم در پناه درختان در فاصله‌ای کوتاه به تعقیب او پرداخت. تاریک بود و دیدن شبیح لوئیزا مشکل، بنابراین مجبور بود از فاصله نزدیک او را تعقیب کند.

وقتی که لر را توقف کرد تا دروازه کناری را بدون سروصدا ببندد، خانم اسپارسیت هم ایستاد. وقتی او شروع به حرکت کرد، خانم اسپارسیت هم شروع کرد. او از راهی بر می‌گشت که خانم اسپارسیت آمده بود. از جاده باریک جنگلی بیرون آمد و از عرض جاده سنگفرش گذشت. از پله‌های چوبی بالا رفت و وارد ایستگاه شد. خانم اسپارسیت می‌دانست که قطاری به زودی از آن ایستگاه گذشته و به کوک‌تاون می‌رود. پس کوک‌تاون مقصد اول او است.

در شرایط موجود، خانم اسپارسیت، نیازی به تغییرات زیاد برای شناخته نشدن نداشت. اما او به هر حال، در زیر سایبان جلوی ایستگاه ایستاد، شال خود را به صورتی به سر خود بست که به او شکلی کاملاً متفاوت می‌بخشید که مطمئناً خیال او را از جهت شناخته شدن راحت کرد و از پله‌ها بالا رفت و وارد ایستگاه شد و از باجه بلیطی خرید. لوئیزا در گوشه‌ای نشسته و منتظر بود. او هم در گوشه‌ای دیگر نشست. هر دو به صدای گوش خراش و بلند رعد و به صدای تلب تلب ریزش باران بر روی سقف و شیروانی و شر و شر پایین آمدن آن از دیوارها و ناودان‌ها گوش دادند. دو سه تا از چراغ‌ها از شدت باران شکسته و خاموش شدند. بنابراین هر دو رعد و برق را که برفراز خطوط آهنین به طور زیگزاگ می‌درخشید به نفع خود می‌دانستند.

لرزشی که ایستگاه را فرا گرفت و کم‌کم زیادتر شد تا به صورت صدای ضربان قلب درآمد، رسیدن قطار را نوید داد. آتش و بخار، دود، چراغ قرمز، صدای هیس، صدای گوشخراش ترمز، صدای زنگ و صدای سائیدگی آهن بر آهن و سپس لوئیزا در یک واگن و خانم اسپارسیت در واگن دیگر و ایستگاه کوچک متروک و خالی از سکنه در دل کولاک.

خانم اسپارسیت با وجود این که دندان‌هایش از شدت سرما و باران بهم می‌خورد، شدیداً خوش حال بود. شبخ به آخرین پله رسیده بود و او خود را مرده‌شوی او احساس می‌کرد. آیا او که همیشه فعالانه در مراسم تدفین و عزاهای شرکت می‌کرد می‌توانست کاری جز شادمانی بکند؟ در دل اندیشید «او خیلی قبل از معشوقش به کوک تاون خواهد رسید چون اسب او نمی‌تواند به سرعت قطار حرکت کند. ولی او کجا منتظرش خواهد ماند؟ و از آن‌جا به کجا خواهند رفت؟ صبر کن خواهی فهمید».

وقتی قطار به مقصد رسید باران شدید باعث سردرگمی زیادی شد. جوی‌ها و لوله‌ها از آب انباشته بودند و راه آب‌ها پر شده و خیابان‌ها را آب فرا گرفته بود. خانم اسپارسیت به مجرد پیاده شدن، نگاه آشفته خود را متوجه کالسکه‌هایی که بسیار هم هواخواه داشتند نمود. تصور می‌کرد «او سوار یکی از آن‌ها خواهد شد و قبل از این که من بتوانم کالسکه‌ای گیر بیاورم و او را تعقیب کنم از آن‌جا دور خواهد شد. باید خطر تصادف را نادیده بگیرم و شماره کالسکه و آدرسی را که به او می‌دهد به خاطر بسپارم».

اما محاسبات خانم اسپارسیت غلط از آب درآمد. لوئیزا سوار هیچ کالسکه‌ای نشد و غیبش زده بود. چشمان سیاه به کاوش واگنی که او در آن بود پرداخت. البته اندکی دیر متوجه آن واگن شده بود. در واگن تا چندین دقیقه دیگر باز نمی‌شد بنابراین خانم اسپارسیت چندین بار طول آن را درنورید. چیزی ندید. به داخل آن نگاه کرد، واگن خالی بود. او که سراپا خیس بود و

پاهایش هنگام راه رفتن در کفش‌هایش قیژ و قیژ می‌کردند، پرده‌ای از باران جلوی دید کلاسیک او را گرفته بود. با روسری خیس که همچون انجیر زیاده از حد رسیده شده بود، با لباس‌های خراب شده، و با احساس این که هر چه پوشیده از پارچه تا دکمه و قزن و غیره تماماً با حروفی آبکی بر پشت اصیل و وابسته به اشراف او نقش بسته، و تمام هیكل او پوشیده از خزه و گل - از آن قبیل که ممکن است روی نرده‌های پارک‌های قدیمی بروید، خانم اسپارسیت چاره دیگری نداشت جز این که زیر گریه بزند و بگوید «آه... او را گم کردم».

فصل دوازدهم

پایین

رفتگران ملی، پس از این که با دعوای کوچک و فراوان در میان خود، همدیگر را سرگرم کردند در حال حاضر مرخص شده بودند و آقای گرداگریند تعطیلات خود را در خانه می‌گذرانید.

او در اتاق خود با آن ساعت وحشتناک آمارگرا نشسته و مشغول نوشتن بود. بدون شک داشت چیزی را ثابت می‌کرد - شاید این را که سامری خوب اقتصاددان بدی است. سر و صدای باران خیلی مزاحم او نبود. ولی به آن اندازه توجه او را جلب کرده بود که گاهی سر خود را بلند می‌کرد مثل این که عناصر تشکیل دهنده آن را سرزنش می‌کرد. وقتی که رعد با صدای خیلی بلند همه جا را پوشاند سر خود را بلند کرد و به طرف کوک تاون نگریست و در نظر آورد که بعضی از دودکش‌های بلند ممکن است دچار برق گرفتگی بشوند.

رعد و برق در دوردست‌ها می‌غرید و باران مثل سیل می‌بارید، که در اتاق او باز شد. او از ورای چراغ روی میز نگاهی به در انداخت و با کمال تعجب دختر ارشد خود را دید.

- لوئیزا!

- پدر من می‌خواهم با شما صحبت کنم.

— چی شده؟ چرا به این شکل درآمده‌ای؟ آه خدای من! آیا تو در این باران و طوفان به این جا آمده‌ای؟

و شگفت زدگی هر لحظه در آقای گرادگریند بیش تر از پیش می‌شد! لوتیزا دست خود را روی لباسش کشید مثل این که قبلاً نمی‌دانسته. و جواب داد: «بله» و سپس روسری‌اش را برداشت و آن را بدون این که توجهی بکند که به کجا می‌افتد رها کرد. ایستاد و به پدرش خیره شد: آن قدر رنگ پریده، پریشان، ژولیده، وحشت زده، و نومید می‌نمود که پدرش از دیدن او وحشت کرد.

— چی شده؟ خواهش می‌کنم لوتیزا، به من بگو چی شده؟
لوتیزا روی یک صندلی در کنار پدرش ولو شد و دست سرد خود را روی بازوی او گذاشت.

— پدر شما مرا از گهواره تا به این جا آموزش داده‌اید.
— بله لوتیزا.

— نفرین بر آن لحظه‌ای که من برای یک چنین سرنوشتی به دنیا آمدم.
پدرش با ناباوری و وحشت به او نگاه کرد و با بهت زدگی جمله او را تکرار کرد:

— نفرین بر آن لحظه؟ نفرین بر آن لحظه؟

— پدر، چه گونه می‌توانستی مرا به دنیا بیاوری و به من زندگی ببخشی و در عین حال تمام چیزهای با ارزشی را که مرا از مرده بودن جدا می‌سازند از من بگیری؟ ظرافت و لطافت روح من کو؟ احساسات و عواطف قلب من کجا است؟ توجه کار کردی؟ پدر، تو با باغچه‌ای که می‌بایستی روزی در این جا به گل می‌نشست چه کردی!...

و او با گفتن «این جا» با هر دو دست به سینه خود زد.

— اگر من در این جا چیزی داشتم، حتی خاکستر آن هم کافی بود تا خلایی را که زندگی من در آن غرق شده پر کند. نمی‌خواستم این را بگویم ولی پدر، آیا آخرین باری را که ما در این اتاق صحبت کردیم به یاد داری؟ شنیدن آن‌چه که الان گفته شده بود آن قدر برایش غیر منتظره بود که او با کوشش و با اشکال توانست جواب دهد «بله لوثیزا».

— آن‌چه که اکنون بر لب‌های من جاری شد، اگر اندکی کم‌کم کرده بودی در آن زمان هم بر لبانم جاری می‌شد. پدر از تو نفرت ندارم. آن‌چه که تو در من رشد ندادی در حقیقت آن چیزی است که هیچ وقت در خودت رشد ندادی. ولی پدر اگر شما این کار را مدت‌ها قبل کرده بودید و یا اگر شما فقط اندکی نسبت به تعلیم و تربیت من سستی کرده بودید، آن وقت امروز من چه زن خوشبخت‌تر و بهتر از آنی که هستم می‌بودم! با شنیدن این کلمات، او که آن قدر مراقب دخترش بود و غم او را خورده بود سرش را روی دستهایش گذاشت و نالید.

— پدر در آخرین باری که ما در این اتاق ملاقات کردیم، اگر آن‌چه را که من علیه آن تلاش می‌کردم، می‌دانستی، یا اگر می‌دانستی که از روزگار کودکی کار من فقط این بوده که علیه هر چیز طبیعی که در قلبم زنده می‌شد تلاش کنم؛ اگر می‌دانستی که در سینه من قلبی وجود دارد که شایسته احساسات، عشق‌ها و امیدها و ضعف‌هایی است که قابلیت تبدیل به استقامت و قوت را دارند، قلبی که از تمام محاسباتی که توسط بشر انجام گرفته نفرت دارد قلبی که با آن علوم ریاضی به همان اندازه واضح آن ناآشناست، در آن صورت پدر آیا مرا به دست همسری که اکنون مطمئنم از او متفرم می‌دادی؟

— نه، نه، فرزند بیچاره من.

— پدر آیا هرگز مرا محکوم به فنا در کولاک و یخبندانی که قلب مرا سخت و افسرده کرده، می‌کردی؟ آیا هرگز هستی مرا می‌ربودی؟ — نه برای خاطر

خودت - بلکه فقط برای بیش‌تر ویران کردن این جهان - آیا همهٔ قسمت‌های غیرمادی زندگی مرا، بهار و تابستان آرزوهای مرا، آرزوی فرار و دوری من از تمام چیزهای تلخ و بد دور و برم را، و مدرسه‌ای را که من می‌توانستم در آن بهتر بودن و بهتر زیستن را بیاموزم، و با دنیای اطراف خود سازگارتر باشم، از من دریغ می‌کردی؟

- نه، نه، نه لوئیزا.

- اما پدر. اگر من ازید و تولد کور بودم، اگر فقط می‌توانستم با کمک لمس کردن و در و دیوار راه بروم، ولی در عوض شکل اصلی و سطح آن‌ها را بشناسم و تخیلات خود را برای شناخت آن‌ها به کمک بگیرم، میلیون‌ها بار داناتر، شادتر، دوست داشتنی‌تر، خوشبخت‌تر، معصوم‌تر، و انسان‌تر از آن‌چه که امروز با چنین بینشی هستم، می‌بودم. پس حالا پدرگوش کن تا دلیل این‌جا آمدنم را برایت بگویم.

پدر از جا حرکت کرد تا با کمک بازوی خود از سقوط او جلوگیری کند. به مجرد حرکت پدر او از جا بلند شد. آن‌ها روبروی هم و نزدیک یکدیگر ایستادند. دست لوئیزا روی شانهٔ پدرش قرار داشت و مستقیماً به صورت او خیره شده بود.

- پدر من در تمام طول رشد خود، حرص و ولعی در خود داشته‌ام که هرگز آرام نگرفته، شوق و حرارتی در من برای رفتن به سوی چیزی وجود داشته که در آن قوانین، ارقام و تعریف‌ها به صورت مطلق صدق نمی‌کنند، و من در تمام طول عمر خود با این خواسته‌ها جنگیده‌ام.

- من هرگز در عمر خود نمی‌دانستم که تو غمگین هستی فرزند من.

- پدر، من همیشه این را می‌دانستم. و در این نزاع همیشه فرشتهٔ روح خود را با جبر و فشار به دیوی در درون خود تبدیل کرده‌ام. آن‌چه که آموخته‌ام باعث شده که انسانی بدون ایمان، شکاک، متفرد از همه چیز، و

متأسف برای همه چیز از آب در بیایم. اما نیاموخته‌هایم را با فکر این که این دنیا گذراست و ارزش ناراحت شدن و مبارزه کردن را ندارد، چاره می‌کردم.

پدر با غصه گفت: «تو در عین جوانی لوثیزا!»

— بله، در عین جوانی و در این چنین شرایطی پدر، شما همسر مرا به من پیشنهاد دادید و من او را پذیرفتم. اما در این لحظه بدون ترس یا اشتیاق، زوایای روح مرده خود را به شما نشان خواهم داد. هرگز تظاهر نکردم که او را دوست دارم، نه به خودم، نه به شما و نه به او. من می‌دانستم، شما هم می‌دانستید و خود او هم می‌دانست که هرگز دوستش نداشته‌ام. اما کاملاً بی تفاوت هم نبودم چون امیدوار بودم بتوانم برای تام خدمتی کرده باشم. من در راهی ناشناخته به تلاشی احمقانه پرداختم و بعد ذره ذره دریافتم که چه قدر احمقانه بوده است. اما تام موضوع تمام عشق و ملاحظت من بود. شاید به این دلیل که من می‌دانستم چه گونه باید برای او غصه بخورم. حالا دیگر مهم نیست، فقط شاید کمک کند به این که شما نسبت به خطاهایی که او ممکن است مرتکب شود کمی کم‌تر سختگیر باشید.

در حالی که پدرش او را در بازوانش نگه داشته بود، او دست دیگرش را هم روی شانه پدر گذاشت و هم‌چنان خیره به صورت او ادامه داد:

— وقتی که من بدون هیچ راه برگشتی ازدواج کردم. جدال قدیمی در من زنده شد و علیه جریانات طغیان کرد. این جدال دائماً به خاطر تفاوت‌هایی که در شخصیت هر یک از ما دو نفر وجود داشت، روز به روز شدیدتر می‌شد و هیچ قانون عمومی هرگز نمی‌تواند آن را برای من تشریح کند. هم‌چنان در من باقی خواهد ماند تا روزی که نیش چاقوی آناتومیست را به سوی مخفیگاه‌های روح من هدایت نماید.

پدر به خوبی به خاطر می‌آورد که در جلسه قبل چه صحبت‌هایی بین آنان

رد و بدل شده و به این دلیل ملتسمانه گفت: «لوثیزا!»

— من از تو نفرت ندارم پدر، من به این جا برای گله و شکایت نیامده‌ام. آمدنم به این جا دلیل دیگری دارد.

— چه کار می‌توانم برایت بکنم فرزندم؟ هر چه می‌خواهی بگو.

— به آن هم خواهیم رسید. پدر، بخت، همنشین جدیدی سر راه من قرار داد. مردی که تا به آن روز تجربه‌اشنایی با امثال او را نداشتم. مردی که با دنیا سازگار بود. سبکبال، مؤدب، و خوش برخورد. تظاهر نمی‌کرد. مردی که به حقارت دنیا اقرار می‌کرد، که من می‌ترسیدم حتی در فکرم چنین اقراری را مرور کنم و تقریباً بلافاصله به من فهماند که فکر مرا می‌خواند و مرادری می‌کند، هر چند که نمی‌دانم چه گونه و تا چه حد. نمی‌توانستم بفهمم که او بدتر از من است. به نظر می‌رسید که تقریباً پیوندی بین ما دو نفر وجود دارد. فقط فکر می‌کردم وقتی او برای چیزی ارزش قائل نبود، ارزش این را دارد که برای من این همه ارزش قائل شود.

— برای تو لونیزا!

پدر ممکن بود به طور غریزی دست‌های خود را از دور کمر او بردارد، اما در این لحظه این کار را نکرد، چون احساس می‌کرد قدرت و توانایی‌اش دارد از او رخت پر می‌بندد و در چشم‌هایی که به او خیره شده بودند آتشی را دید که هر دم بر حجم آن افزوده می‌شد.

— برایت نخواهم گفت که او به من چه گفته و چه گونه اعتماد مرا جلب کرده. حقیقتاً در حال حاضر اهمیتی ندارد که چه گونه اعتماد مرا جلب کرد اما پدر واقعیت مهم این است که او این کار را کرد. و آن چه که شما حالا از داستان ازدواج من می‌دانید او زودتر دانست.

صورت پدرش چون خاکستر سفید شده بود و با هر دو دست او را نگه داشته بود.

اما پدر کار بدتری انجام نداده‌ام. حسن آبروی تو را نبردم. اما اگر از من سؤال کنی که آیا او را دوست داشته‌ام و یا دوست دارم، به وضوح می‌گویم پدر، که شاید این طور باشد، نمی‌دانم!

لوئیزا ناگهان دست خود را از روی شانه پدرش برداشت و با هر دو دستش پهلوی خود را فشار داد و در این حال در صورت او احساساتی که مدت‌ها بود سرخورده باقی مانده بودند نمایان شد تلاش نهایی برای بیان آن‌چه که او را به آن‌جا کشانده بود، اندامش را خمینده کرده بود.

— امشب، شوهرم در مسافرت بود، او نزد من آمد و خود را دوستدار من معرفی کرد و حالا منتظر است که نزد او بروم راه دیگری برای خلاصی از او سراغ نداشتم. نمی‌دانم متأسفم یا نه، نمی‌دانم شرمندهم یا نه و نمی‌دانم که خوار شده‌ام یا نه، تنها چیزی که می‌دانم این است که فلسفه و تعلیمات تو نمی‌تواند مرا نجات دهد. پدر تو که مرا به این روز انداختی، راه دیگری برای نجات من پیدا کن!

پدر درست به موقع و قبل از این که او نقش زمین شود محکم دخترش را در آغوش گرفت اما لوئیزا با صدایی وحشتناک فریاد زد: «اگر نگهم داری خواهم مرد! بگذار روی زمین بیفتم!» و او دخترش را به آرامی روی زمین خوابانید. غرور قلب او و سمبل سیستم او به صورت لاشه‌ای بی‌حس در زیر پای او قرار داشت.

کتاب سوم

برداشت محصول

فصل اول

چیز مورد نیاز دیگر

لوئیزا از خواب بیدار شد - در حقیقت به هوش آمد - و چشم خود را با بی حالی به روی اتاق قدیمی خود در خانه پدری، باز کرد. اول به نظرش آمد که از آن روزهایی که این اشیاء برایش آشنا بودند، حوادث و اتفاقاتی که رخ داد جز خواب و خیالی نبوده، اما رفته رفته که اشیاء در نظر او، شکل واقعی خود را بازیافتند، حوادث هم در فکر او حقیقی تر ظاهر شدند.

از شدت درد و بی حالی به سختی می توانست سر خود را تکان دهد، چشمانش درد می کرد. و کلاً ضعف زیادی در خود احساس می کرد. ضعف و نومیدی چنان او را در برگرفته بود که تا مدتی متوجه حضور خواهر کوچکش در اتاق نشد. حتی وقتی که نگاه آن‌ها به یکدیگر گره خورد و خواهرش به طرف بستر او آمد، همان طور که دراز کشیده بود، دقایقی ساکت به او خیره شد. متوجه شد که خواهرش می خواهد دست سرد و بی حس او را در دست بگیرد اما خجالت می کشد. بالاخره لوئیزا پرسید:

- من چه وقتی به این اتاق آورده شدم؟

- دیشب لوئیزا.

- کی منو آورد؟

- فکر می کنم سی سی.

— چه طور فکر می‌کنی؟! —

— چون صبح اونو این جا پیدا کردم. امروز صبح که اون برخلاف همیشه، برای بیدار کردن من نیومد، من برای پیدا کردن او به اطاقش رفتم ولی در اون جا نبود. همه جای خونه رو گشتم تا این که بالاخره اونو این جا پیدا کردم که داشت از تو مراقبت می‌کرد. آیا مایلی با پدر صحبت کنی؟ سی‌سی گفت که وقتی بیدار شدی به پدر خبر بدم.

در حالی که خواهر جوان با کمروئی خم شد تا صورت او را ببوسد لوئیزا گفت:

-- چین، چه صورت روشنی داری!

— راست می‌گی؟ خوشحالم که این طور فکر می‌کنی. مطمئنم که باید کار سی‌سی باشه.

دستی که لوئیزا بالا آورده بود تا دور گردن او حلقه کند پایین افتاد و سپس با سردی گفت:

— می‌تونی پدر رو خبر کنی. البته اگر زحمتی نیست.

و پس از اندکی مکث پرسید:

— تو افاق منو این طور دلپذیر درست کردی؟

— آه! نه لوئیزا. قبل از این که من پیام آماده شده بود. این کار...

لوئیزا صورت خود را روی بالش گذاشت و بقیه حرف او را نشنید. وقتی خواهرش از اتاق بیرون رفت سر خود را بلند کرد و طوری دراز کشید که صورتش به طرف در بود. در باز شد و پدرش به درون آمد.

خستگی از سر و روی او می‌بارید و دست‌هایش که معمولاً ثابت و استوار بود، در دست‌های دخترش می‌لرزیدند. در کنار بستر نشست و با مهربانی حال او را پرسید و تأکید کرد که پس از هیجانانگیز و سرماخوردگی شب پیش، استراحت و سکوت برای او لازم است. تن صدای او خفه و لحنش دودل بود

و خیلی با حالت دیکتاتور مآبانه همیشگی آن فرق داشت و اغلب به نظر می‌رسید که رشته کلام را گم کرده و نمی‌داند چه‌گونه مطلب خود را بیان کند. – لوئیزای عزیزم. دختر بیچاره من...

آن قدر فکرش مغشوش بود که بقیه کلام خود را فراموش کرد، دوباره تلاش کرد:

– کودک بدفرجام من...

فائق آمدن بر موقعیتی که در آن بود چنان برایش سخت بود که مجبور شد دوباره شروع کند.

– خیلی مشکله لوئیزا که بخوام برات بگم که از آن‌چه که دیشب برای ما و بر من گذشت چه‌طور شوکه شدم. زمینی که روی آن ایستاده‌ام دیگر زیرپایم ثابت و محکم نیست. تنها تکیه‌گاه من، آن نیرویی که بی‌چون و چرا به نظر می‌رسید و می‌رسد، در یک چشم بهم زدن فرو ریخته. کشفیات جدید مرا غافلگیر کرده. به خاطر خودم نمی‌گم اما، آن‌چه که دیشب برای من پیش آمد، حقیقتاً شوک بزرگی است.

لوئیزا قادر نبود کاری در جهت تسکین او انجام دهد. او خودش بزرگ‌ترین ضربه زندگی خود را دریافت کرده بود و از آن رنج می‌برد.

– لوئیزا، من تا این حد پیش نخواهم رفت که بگویم اگر تو مدت‌ها پیش مرا ناامید کرده بودی برای هر دوی ما بهتر بود چون، می‌دانم که در سیستم من جایی برای اعتماد و اطمینان، از نوعی که تو صحبتش را کردی. وجود نداشت. و احتمالاً قادر به پذیرش آن نبودم. من سیستم خود را برای خودم ثابت کرده بودم و با سرسختی از آن دفاع می‌کردم و حالا هم باید مسئولیت عواقب و شکست آن را قبول کنم. ای عزیزترین فرزند من، فقط از تو می‌خواهم که قبول کنی که هدفم خیر بوده.

او با صداقت این حرف را زد و اگر منصفانه قضاوت کنیم، همین طور هم بود. او از این همه کاوش اعماق و ژرفاها با کمک چوب کوتاه خود و لنگ لنگان به دور دنیا گردیدن با پای چوبین و قطب نمای پوسیده، انجام مقاصد و کارهای بزرگی را در سر می‌پرورانید. او در کمند کوتاه خود گل‌های هستی را خیرخواهانه‌تر از خیلی از آن شخصیت‌های یاوه‌سرای هم پالکی خود، به رقص درآورده و در حال نابودی قرار داده بود.

— پدر، من از آن‌چه که می‌خواهی بگویی کاملاً مطمئنم. می‌دانم که من عزیزترین فرزندم تو هستم. می‌دانم که هدف تو خیر بوده و من به رگز شما را مقصر نمی‌دانسته و نمی‌دانم.

پدر دست فرزندش را که دراز شده بود در دست گرفت و گفت:

— عزیزم، من تمام دیشب را پشت میزم نشستم و درباره آن‌چه که با کمال تأسف بین من و تو واقع شد فکر کردم، وقتی من شخصیت و کاراکتر تو را در نظر می‌آورم و می‌بینم آن‌چه را که من چند ساعتی پیش نیست که می‌دانم، تو سال‌ها است در خود نگه داشته‌ای، وقتی در نظر می‌آورم که تو چه فشاری را متحمل شده‌ای تا مجبور شوی چنین ناگهانی آن را بر ملا کنی، چاره‌ای جز این ندارم که نتیجه بگیرم دیگر قادر نیستم به خودم اطمینان کنم.

با دیدن صورت دخترش که به او می‌نگریست، محتملاً خواست پیش‌تر از این‌ها بگوید، و در حقیقت شاید، وقتی که به آرامی دست دراز کرد و موهای پریشان دخترش را از پیشانی‌اش کنار زد، چیزی اضافه کرد. این حرکات کوچک که شاید اگر از جانب شخص دیگری صورت گرفته بود، کاری کوچک و پیش پا افتاده محسوب می‌شد، از ناحیه او بسیار چشمگیر بود و دخترش آن را چنان پذیرا شد که گویی اظهار ندامت و پشیمانی او را می‌پذیرد.

آقای گرادگریند به آرامی ولی هم چنان با دودلی و تردید و با احساس عمیق نومیدی شروع به صحبت کرد.

— اما، لوئیزا، اگر من برای آن چه که در گذشته واقع شده، به خودم اطمینان نداشته باشم. باید نسبت به حال و آینده نیز به خودم اطمینان نداشته باشم و بی پرده می گویم که اطمینان ندارم. من در این لحظه، تا اطمینان به خود فاصله زیادی دارم. هر چند که دیروز در همین ساعت من مطمئن بودم که قابلیت این را دارم که، فرضاً، تو به من اعتماد کنی و فکر می کردم که می دانم جواب تقاضایی را که برای آن به خانه آمده بودی چه گونه بدهم. و فکر می کردم که پاسخ من درست است. و فرضاً اگر چنین تقاضایی را از من کرده بودی می دانستم چه گونه باید به تو کمک کنم.

لوئیزا رویش را به طرف بالش خود برگردانده و سرش را روی بازوهایش گذاشته بود. در نتیجه پدرش نمی توانست صورت او را ببیند. هر چند که آشفتگی و هیجانات ناشی از احساسات تند او آرام گرفته بود اما هنوز هم قطره اشکی به چشمانش راه نیافته بود. پدر هم چنان با دودلی ادامه داد:

— بعضی از مردم معتقدند که سربیک درک دارد و قلب، درک دیگری. من این طور فکر نمی کردم. اما همان طور که گفتم من دیگر به خودم اطمینان ندارم. من تصور می کردم که ادراک سر کافی است. در واقع شاید کلاً کفایت نکند. من امروز صبح چه طور می توانم ادعا کنم که کاملاً کفایت می کند! شاید درک دیگری موجود باشد که من آن را نادیده گرفته ام، و این همان چیزی باشد که مورد نیاز است، لوئیزا...

او با چنان تردیدی صحبت می کرد که گویا هنوز هم مایل به اقرار نیست. لوئیزا جلوی او در روی تخت دراز کشیده و حرفی نمی زد. لباس زیادی به تن نداشت و می شود گفت همان حالتی را داشت که شب پیش، در اتاق پدرش، بیهوش جلوی او دراز به دراز افتاده بود. آقای گرادگریند دستش را روی موهای او گذاشت.

— لوئیزا، عزیزم، من اخیراً بیش تر اوقات از این جا دور بوده‌ام. و با وجود این که تعلیم و تربیت خواهرت طبق... سیستم، دنبال شده اما به نظر می‌رسد که مناسبات و برخوردهای روزمره در آن اصلاحاتی انجام داده که می‌توانم بگویم در مورد او از همان کودکی شروع شده. من برای اصلاح و پیدا کردن چاره در کمال استیصال، فرزندم، از تو می‌پرسم آیا تو هم این طور فکر می‌کنی؟

او بدون این که سرش را برگرداند جواب داد:

— پدر اگر نغمه‌هایی که در سینهٔ من خاموش ماندند تا به فریادهای گوشخراش تبدیل شدند، در قلب جوان او طنین افکنده، بگذار برای آن خدا را شکر کند، و از خوشبختی و شادی این که راه مرا دنبال نکرده پایکوبی کند. — فرزندم، فرزند دل‌بندم! من وقتی تو را این طور می‌بینم خود را مردی غمگین و تنها حس می‌کنم! چه طور می‌توانم باور کنم که تو از من متنفر نیستی وقتی که، خودم این همه از خودم نفرت دارم؟!...

سرش را پایین آورد و با صدائی آهسته ادامه داد:

— لوئیزا، من احساس می‌کنم که در غیبت من تغییراتی تدریجی در این خانه انجام گرفته، این تغییرات از روی عشق و محبت بوده. آن چه را که «درک سر» قادر به انجام نبوده و یا انجام نداده، قلب به آرامی موفق شده. آیا همین طور نیست؟

او جوابی نداد.

— لوئیزا، من به این اعتراف افتخار نمی‌کنم، ولی من چه طور می‌توانستم این همه خودخواه بوده باشم که حالا تو را این چنین جلوی خود بینم؟! آیا همین طور نیست؟ آیا همین طور نیست عزیزم؟

پدر یک بار دیگر به دخترش که با حالی نزار روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد و سپس بدون ذکر حتی یک کلام دیگر اتاق را ترک کرد. مدت زیادی

از رفتن او نگذاشته بود که لوئیزا صدای پای سبکی را که به طرف اتاق می آمد شنید و لحظه‌ای بعد احساس کرد که کسی در اتاق و در کنار تخت او ایستاده. سرش را هم بلند نکرد. از این که در چنین حال نزاری دیده شود، و از این که آن نگاهی که او این همه از آن نفرت داشت چنین برداشتی از او بکند آتشی از خشم در وجود او شعله‌ور کرد. تمام نیروهای زندانی شده بالاخره آزاد میشوند و میل به نابود کردن می‌کنند. هوای که برای زیست زمین لازم است، آبی که برای غنی کردن و آبیاری آن به کار می‌رود، حرارتی که محصول را پرورش می‌دهد، اگر جمع شده و در جایی به اسارت گرفته شوند، باعث ویرانی هستند و به همین صورت، شایسته‌ترین صفات او، که مدت‌های مدید علیه خود مبارزه کرده بودند، حتی در این لحظه هم در سینه او تبدیل به انبوهی از لجاجت‌ها شده و علیه محب او قه‌قلم کرده بودند.

خوب شد که دست نرمی به آرامی گردن او را لمس کرد و او فهمید که صاحب دست احتمال داد که او خواب است. او از آن دست غمگسار احساس نفرت نکرد. بگذار همان جا باشد. بگذار دست در همان جایی که آرمیده باقی بماند.

و دست در همان جا آرمید و با آرمیدن خود توده‌ای از احساسات و افکار صمیمانه‌تری را به وجود آورد. و او آرام گرفت. به تدریج که از آرامش و سکوت خود نرم‌تر شد و در اثر تداوم این احساس که قلب کسی برای او هم می‌تپد، چند قطره اشک راه خود را به چشمان او گشودند. و صورتی صورت او را لمس کرد و او می‌دانست که در چشمان آن صورت هم اشک موج می‌زند و او دلیل این اشک‌ها است.

لوئیزا وانمود کرد که از خواب بیدار شده و در رختخواب نشست. سی‌سی خود را کنار کشید و با افسردگی کنار تخت او ایستاد.

– امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم. اومده بودم ازتون خواهش کنم که اگر اجازه می‌دهید در کنار شما باشم.
 – چرا تو باید دلت بخواهد که در کنار من باشی؟ خواهرم دلش برای تو تنگ خواهد شد. تو همه چیز او هستی.

سی‌سی در حالی که سر خود را می‌جنباند جواب داد:

– هستم؟ اگر ممکن باشد فکر می‌کنم بتونم چیزی برای شما باشم.

لوئیزا با لجاجت پرسید:

– مثلاً چه؟

– هر چیزی که شما بیش‌تر از همه به اون احتیاج دارید و می‌خواهید – و به هر حال من می‌خواهم سعی کنم تا حتی المقدور به چیزی باشم. حالا هر قدر هم که سخت باشه باز هم از تلاش کردن خسته نخواهم شد. آیا به من اجازه می‌دهید؟

– پدرم از تو خواسته که این تقاضا رو از من بکنی؟

– در حقیقت نه. او فقط به من گفت که آگه خواستم می‌تونم پیام تو. اما

صبح امروز منو از اتاق شما دور کرد و یا حداقل...

با دو دلی سکوت کرد. لوئیزا در حالی که چشمان خود را جستجوگرانه به

او دوخته بود پرسید:

– حداقل چی؟

– حداقل خودم فکر کردم شاید بهتر باشد اگر من به بیرون فرستاده بشم.

چون مطمئن نبودم که شما از بودن من در اتاق خوشتون بیاد.

– ببینم، آیا من همیشه از تو این طوری بیزار بوده‌ام؟

– امیدوارم که نه. چون من همیشه شما رو دوست داشته‌ام و همیشه آرزو

می‌کردم که شما این رو بفهمید. اما شما اندکی قبل از این که ازدواج کنید و از

این خونه برید نسبت به من عوض شدید. البته این مسئله برای من تعجب آور

نبود. چون شما آن همه معلومات داشتید و من این همه کودن. و بهر صورتی که به این مسئله نگاه می‌کردم به نظرم طبیعی می‌آمد که شما دوستان و هم‌فکران خودتون رو انتخاب کرده و بمیون اونا برید و من نباید از این کار گله‌ای داشته باشم و در نتیجه رنجیده هم نشدم.

در حالی که این کلمات را با صداقت و در عین حال با عجله بیان می‌کرد رنگ صورتش هم لحظه به لحظه سرخ‌تر می‌شد. لویی‌زا حضور عشق را می‌دید ندای قلبش غرور او را در هم کوبید. سی‌سی جسارت به خرج داد و دستی را که از روی گردن او برداشته بود نزدیک شانه‌اش آورد و گفت:

— آیا می‌تونم سعی خودمو بکنم؟

لویی‌زا دستی را که چند دقیقه بعد او را در آغوش می‌گرفت. در دست گرفت و جواب داد:

— سی‌سی، تو می‌دونی که من چی هستم؟ من آن قدر مغرور و سنگدل، آن قدر سردرگم و نامتعادل بوده‌ام و آن قدر بی‌عدالتی و نفرت نسبت به همه چیز و حتی نسبت به خودم داشته‌ام که همه چیز در نظرم سیاه، ناآرام، و شوم است. آیا این مسئله باعث انزجار و دلسردی تو نخواهد شد.

— نه!

— من آن قدر غمگین و افسرده هستم و تمام آن چیزهایی که باید مرا از چنین حالتی بیرون آورند آن قدر هدر رفته‌اند که اگر تمام احساس مرا در این لحظه از من می‌گرفتند و به جای این که به قول تو این همه تحصیل کرده و دانا باشم قرار بود ساده‌ترین حقیقت زندگی را انتخاب می‌کردم، آن وقت فکر نمی‌کنم راه صحیح و راه آرامش، و خوشبختی را، و تمام خوبی‌هایی که در من نیست، انتخاب می‌کردم. آیا این مسئله باعث انزجار و دلسردی تو نخواهد شد؟

— نه.

این دختری که روزی تنها و بی‌کس رها شده بود، با کمک معصومیت عشق شجاعانه و انوار روح فداکار خود، تاریکی وجود آن دیگری را روشن کرد.

لوئیزا دستی را که می‌رفت تا دور گردن او حلقه شود، بلند کرد و در حالی که روی زانو افتاده بود چنان دامن این دختر دشتبان را گرفت که گویا در حال پرستش او است و لابه کنان گفت:

— منو ببخش. به من ترحم داشته باش، کمکم کن! برای من دل بسوزان و بگذار سر خود را روی سینه‌ای که دوست داشتن را می‌فهمه بگذارم.
— بگذار همین جا باشه. عزیزم سرت را روی سینه من بگذار.

فصل دوم

خیلی احمقانه

برای آقای جیمز هارت هاوس تمام آن شب و آن روز با چنان شتابی گذشت که گویا جهان حتی اگر بهترین عینک خود را بر چشم داشت به سختی قادر بود و در این دوره جنون آمیز، او را به عنوان جم برادر شخصیت محترم و گرامی عضو پارلمان تشخیص دهد. به تمام معنی مضطرب بود. بارها با خودش با کلمات رکیک حرف می زد. بدون این که هدفی داشته باشد از اتاق بیرون می رفت و داخل می شد. سوار بر اسب به این طرف و آن طرف ناخت. خلاصه شرایط موجود آن قدر او را از هر چه بود وازده کرده بود که فراموش کرد به طریقی که مقامات تجویز کرده بودند وازده شود.

در شب طولانی پس از این که اسب خود را در کوک تاون باقی گذاشت تمام شب را، که در نظرش یک سال کیسه آمد، به انتظار نشست. هر چند لحظه یک بار زنگ اتاق را با شدت به صدا در می آورد و پیشخدمت مسئول غذا را مأمور می کرد نامه و پیغام های او را که فوری نیستند پیش خودش نگه داشته و فقط مواظب باشد که اگر کسی با او کار داشت فوراً او را به بالا راهنمایی کند. سحر شد، آفتاب دمید، روز بالا آمد ولی نه پیغامی و نه نامه ای آمد و نه کسی و بالاخره او به خانه ویلایی رفت. در آن جا گفتند که آقای باندری مسافرت است و خانم باندری هم دیشب به طور ناگهانی به شهر رفته و خبری از او

نیست. و حتی کسی از رفتن او اطلاعی نداشته تا این که یادداشت او را مبنی بر این که «فعالاً بازگشت او معلوم نیست» پیدا کرده بودند.

در چنین شرایطی، تنها کاری که به نظرش رسید این بود که در شهر به دنبال او بگردد. به خانه‌ای که باندربی در شهر داشت سرکشید. خانم باندربی در آن جا هم نبود. بانک سر زد. آقای باندربی مسافرت تشریف دارند و خانم اسپارسیت هم ناگهان غیبت زده. خانم اسپارسیت غیبت زده؟ حالا کی آن قدر دست از جان شسته که چنان ناگهانی خواهان دیدار و مجالست آن پیرزال باشد!

بالاخره تام که دلایل کافی برای ناراحت بودن داشت به او گفت:

— خوب، نمی‌دونم اون کجا رفته. گویا صبح سحر از خونه بیرون رفته و معلوم نیست کدوم گوری رفته. او همیشه کارهای مرموزی می‌کنه. من ازش بدم می‌آد. همین طور از اون پسره رنگ پریده. اون همیشه چشمای چشمک زن خودشو روی یه نفر دوخته و جاسوسی می‌کنه.

— تام دیشب کجا بود؟

— من دیشب کجا بودم؟! بسه دیگه! واقعاً که جالبه! من منتظر جنابعالی بودم؟! آقای هارت هاوس...

— من مسئله‌ای برام پیش اومد که نتونستم پیام. قال مونده بودم.

— قال مونده بودی! که هر دوی ما قال مونده بودیم! من منتظر تو بودم تا این که تمام قطارها اومدن و رفتند و فقط قطار پست باقی بود. توی یه همچه شبی که انتظار کشیدن خیلی عالی بود. وقتی که به خونه رسیدم مثل موش آب کشیده شده بودم و مجبور شدم شبو توی شهر بگذروم.

— کجا؟

— کجا؟ معلومه دیگه توی تخت خودم در خونه باندربی.

— خواهرت رو ندیدی؟

نه. چه طور می‌تونستم وقتی که ۱۵ مایل با هم فاصله داشتیم اونو ببینم؟ آقای هارت هاوس پس از بیرون کشیدن این جواب‌ها از دوست جوان خود که او را یک دوست واقعی و صمیمی می‌پنداشت با استفاده از سریع‌ترین طریق خود را از شرمندگی آن مکالمه خلاص کرد. و برای صدمین بار جریان را از اول پیش خود مرور کرد. یعنی چه؟ فقط از یک چیز مطمئن بود و آن این که دخترک کاملاً آماده شده باشد زیادتر از حد لازم به او نزدیک شده و یا این که دخترک خود را باخته و ترسیده باشد - و یا این که راز از پرده برون افتاده و یا این که محل راندوو را عوضی گرفته باشد و خلاصه بهر دلیلی، در حال حاضر و در این موقعیت غیر قابل درک، تنها کاری که از او بر می‌آید این بود که متکی به شانس خود شده و در هتل باقی بماند. هتل تنها امید او بود، چون او از وقتی که به این ناحیه آمده بود همیشه در سفرهایش به کوک‌تاون در این هتل اقامت کرده بود و بدیهی بود که هر کسی که با او کاری داشته باشد می‌تواند او را در این محل پیدا کند. از این مطلب که بگذریم بقیه هر چه بادابادا

«بله! هر چه باداباد. اگه قراره پیغام ناخوشایندی برام برسه و یا ملاقات ما صورت بگیره و یا این که یکی پیدا شه و ازم بخواد که اظهار ندامت بکنم و یا - این که مجبور باشم با دوست صمیمی خود، آقای باندری، به شیوه لانک شایری^۱ دست و پنجه نرم کنم - که با این وضعی که می‌بینم انگار این آخری احتمال بیش تری دارد - پس بهتر است اول غذا بخورم». «باندری از لحاظ قد و وزن از من وضعش بهتر و اگه قراره ما دو تا با هم تسویه حساب انگلیسی مآبانه داشته باشیم پس بهتره من کمی تمرین کنم.»

زنگ زد و سپس با بی‌حوصلگی روی کاناپه ولو شد و دستور داد «شام مرا ساعت شش حاضر کن، استیک». و بالاخره این لحظات انتظار را به بهترین

نحو ممکن پشت سر گذاشت. که البته خیلی هم خوب نبود. چون هنوز در شگفت بود و با گذشت ساعات و نیافتن هیچ دلیل قابل توجیهی برای غیبت ناگهانی لوئیزا حیرت و سرگستگی او بیش تر به علاقه و هیجان تبدیل می شد. اما او اصولاً برای رابطه با انسان های دیگر همان اندازه ای ارزش قائل بود که لازم بود. و بارها خود را با عقیده احمقانه تمرین سرگرم کرد. یکبار خمیازه ای کشید و به خود گفت «راستی بد نیست اگر ۵ شلینگ به پیشخدمت بدم و ازش بخوام که کمی با من دست و پنجه نرم کند.» و یکبار دیگر عقیده دیگری به مغزش خطور کرد «بهتر است یک نفر به وزن حدود ۱۴ یا ۱۵ سنگ را ساعتی اجیر کنم.» اما حتی این بذله ها و لطیفه ها هم باعث نشدند که بعد از ظهر زودتر از آن چه که باید بگذرد، و هم چنین نگرانی او و حقیقت این بود که این هر دو با آهستگی جانفرسایی به پیش می رفتند.

حتی قبل از شام هم غیرممکن می نمود که بارها و بارها حاشیه فرش را با قدم زدن اندازه گیری نکند، از پنجره مراقب بیرون نباشد. و یا به صدای پاهایی که در راهرو راه می رفتند گوش ندهد، و گاه گاهی صدای پای که به اتاق او نزدیک می شد قلب او را به طیش نیندازد. بالاخره شام خورد و عصر به غروب و غروب به شب تبدیل شد و باز هم خبری نشد. آن لحظات را برای خودش همچون شکنجه تدریجی روز حساب توصیف کرد. و با وجود این که هنوز هم به این اعتقاد خودش که بیعاری بهترین راه و رسم زندگی است پای بند بود، (و این تنها اعتقادی بود که داشت)، ولی سعی کرد از این فرصت حتی المقدور استفاده ببرد و دستور داد شمع و روزنامه برایش آوردند.

نیم ساعتی بود که سعی می کرد روزنامه اش را بخواند که پیشخدمت ظاهر شد و با حالتی مرموز و در عین حال منفعل گفت:

— خیلی معذرت می خوام قربان، شما رو می خوان قربان.

این کلمات با تداعی آن چه که پلیس معمولاً هنگام بازداشت متخلفین

بیان می‌کند بی‌اختیار او را بر آن داشت که سؤال کند مقصودش از این که او نو می‌خوان چیه؟

– خیلی بیخوشید قربان، یک خانم جوانی بیرون، می‌خواد شما رو ببینه.

– بیرون؟ کجا؟

– بیرون همین در قربان.

پیشخدمت را با انعامی که قول داده بود و آن احمق لیاقت آن را هم برای انجام چنین مأموریتی داشت، روانه کرد، و خود با عجله به طرف هال رفت. زن جوانی در آن جا ایستاده بود که آقای هارت هاوس او را نمی‌شناخت و تابه حال او را ندیده بود. لباسی ساده در برداشت و خیلی آرام و متین و بسیار زیبا بود. او را به داخل اتاق هدایت کرد و یک صندلی برای او پیش کشید. در نور شمع او را زیباتر از آن‌چه که در اول تصور کرده بود، یافت. صورتی زیبا و معصوم داشت، حالت چهره‌اش فوق‌العاده جذاب و دوست‌داشتنی بود و به نظر نمی‌رسید که از او واهمه‌ای داشته باشد و یا به هیچ وجه در مقابل او احساس ضعف کند. به نظر می‌آمد که فکرش را تماماً روی مطلبی که به خاطر آن آمده بود متمرکز دارد و این امر مانع فکر کردن او به خودش می‌شود. وقتی که تنها شدند زن از او پرسید:

– آیا من با آقای هارت هاوس صحبت می‌کنم؟

– بله. با آقای هارت هاوس.

و سپس در دل اضافه کرد – «و شما با زیباترین و اسرارآمیزترین چشمانی که من در عمرم دیده‌ام و با قاطع‌ترین صدایی که شنیده‌ام با او صحبت می‌کنید.»

– قربان، اگر من نمی‌دانم... که قطعاً هم نمی‌دانم... که آقا منشی شما در

رابطه با مسایل دیگر زندگی به شما چه حکم می‌کند...

از این کلمات خون به چهره آقای هارت هاوس دوید و سی‌سی ادامه داد:

— اما مطمئنم که می‌توانم به غرور شما اعتماد کنم که راز این ملاقات را فاش نخواهید کرد و آنچه را که برای شما خواهم گفت، بین خود ما دو نفر باقی خواهد ماند، البته اگر شما به من بگویید که می‌توانم در این رابطه به شما اعتماد کنم، آن وقت...

— به شما اطمینان می‌دهم که می‌توانید.

— همان طوری که می‌بینید، من جوان و تنها هستم، و از آمدنم به این جا قصد نصیحت کردن و یا ادا کردن شما به کاری را ندارم و امیدم فقط به درک شما است.

نگاه سی‌سی در آن لحظه سراپای او را برانداز کرد و او در دل اندیشید «اما این که شروع خشنی است» و در حالی که نگاه برانداز کننده او را دنبال می‌کرد دوباره اندیشید «شروع عجیب است و نمی‌دانم به کجا خواهیم رسید».

— فکر می‌کنم، شما حدس زده باشید که من از پیش چه کسی آمده‌ام؟

— من بخاطر آن خانم، در بیست و چهار ساعت گذشته که برایم یک قرن محسوب می‌شود خیلی دلواپس هستم. امیدوارم این امید من که شما از پیش آن خانم آمده باشید اشتباه نباشد.

— من حدود یک ساعت قبل او را ترک کردم.

— در...؟

— در خانه پدرش.

صورت آقای هارت‌هاوس با وجود خونسردی صاحب آن به یک باره از تعجب تغییر کرد و گيجی و بهت او افزون شد و پیش خود اندیشید «و حالا قطعاً دیگر نمی‌توانم بفهمم که به کجا خواهیم رسید».

— او دیشب با عجله به آن جا آمد. با حالتی نزار به خانه رسید و تمام شب را بیهوش بود. من در خانه پدرش زندگی می‌کنم و تمام شب را پیش او بودم. به شما اطمینان می‌دهم آقا که دیگر به عمرتان او را نخواهید دید.

آقای هارت هاوس نفس بلندی کشید، گیج و مبهوت بود و نمی دانست چه باید بگوید. نحوه تقریباً کودکانه این تازه وارد همراه با بی باکی خالصانه او، و صداقت او، که تمام قید و بندهای تعارف آمیز را دور ریخته بود، و خلاصه فداکاری و از خودگذشتگی و بی اعتنایی او نسبت به خودش و نادیده انگاشتن خود در ازای هدفی که برای آن آمده بود، و به انضمام اعتمادش به قول ساده او - که در حقیقت باعث شرمندگی او بود - نشان می داد که او در عین حالی که خیلی بی تجربه است ولی می داند که سلاح های او در مقابلش بی اثر است. این ها همه باعث شده بود که او حتی قادر به گفتن کلامی هم نباشد. بالاخره با هزار زحمت گفت:

- چنین خبر تکان دهنده ای، با چنین قاطعیتی و توسط چنین لب هایی واقعاً که باعث حیرت من شده. ممکن است پیرسم که آیا شما از طرف خانمی که صحبتش شد مأموریت دارید که با چنین کلام یا مس آمیزی این مطالب را بیان کنید؟

- چنین مأموریتی از جانب او ندارم.

- آدمی که در حال غرق شدن است به هر مستمسکی چنگ می اندازد. بدون این که قصد توهین به قضاوت شما را داشته باشم و یا این که نسبت به صداقت شما شک کنم، خیلی ببخشید، ولی باید بگویم که من هنوز هم امیدوارم که توسط آن خانم به تنهایی مقید نشده باشم.

- کوچک ترین امیدی نیست - اولین هدف من از آمدن به این جا همین بود که به شما بفهمانم که شما می توانید همان قدر به دیدن و مصاحبت با او امیدوار باشید که اگر دیشب مرده بود می توانستید امید داشته باشید.

- آیا مجبورم که باور کنم؟ حالا اگر نتوانم باور کنم - و یا اگر مجبور باشم

ولی با توجه به طبیعت سخت خود یکدنگی کرده و باور نکنم...

- بهر حال باز هم حقیقت همان است که گفتم. امیدی برای شما نیست.

جیمز هارت هاوس با لبخند اغوا آمیزی به او نگریست. اما او به نظر می‌رسید فکرش جای دیگر است و اصلاً او را نمی‌بیند. لبخند بر لب او پژمرده، لب خود را گزید و پس از اندکی تفکر گفت:

— خب! حال که با کمال تأسف چنین به نظر می‌رسد که من بعد از این همه زحمت و تلاش در چنین بن‌بستی قرار گرفته‌ام، پس نمی‌خواهم من محکوم کننده آن خانم باشم و باعث نابودی او شوم. ولی، شما گفتید که از طرف او مأموریت ندارید؟

— من فقط از طرف عشقی که نسبت به او دارم و عشق او نسبت به خودم مأمورم و پشت گرمی دیگری هم ندارم جز این که از آن زمانی که به خانه آمد به من اعتماد کرده، و هم چنین اطمینان به این که من راجع به شخصیت و کاراکتر او و ازدواج او چیزهایی می‌دانم، آقای هارت هاوس! فکر می‌کنم شما هم این اعتماد را داشته‌اید!

او در آن حفره‌ای که قاعدتاً می‌بایست جایگاه قلبش باشد اندکی متأثر شد — در آن جایی که به جای مرغان بهشتی که رانده شده بودند آشیانه تخم‌های گندیده و فاسد شده بود — از حرارت این سرزنش سوخت.

— من آدمی پای‌بند اخلاق و این جور چیزها نیستم. و هرگز هم ادعا نکرده‌ام که چنین بوده باشم. در صورت لزوم اخلاق را زیر پا می‌گذارم. ولی از طرف دیگر به شما اطمینان می‌دهم که در زمینه ماجرای که منجر شد به ناراحتی خانم موضوع صحبت ما، و یا قول و قرار نافرجامی که با او گذاشتم، و یا اظهار علاقه و توجه به او، به هیچ وجه قابل تلفیق با کاراکتر من نیست. هم چنین سوء استفاده از پدرش که یک ماشین به تمام معنی است، و برادرش که یک توله خرس لوس و نتریش‌تر نیست و یا شوهرش که دست کمی از یک خرس ندارد، خواهش من از شما این است که از من بپذیرید که هرگز از او قصد سوء و ناشایستی نداشتم. اما به تدریج چنان قدم به قدم به این راه کشیده

شدم که وقتی فهمیدم به کجا می‌روم، تقریباً به نیمة کتاب رسیده بودم و برگشت مشکل بود، و در حقیقت دریافتم که این کتاب در یک جلد نیست بلکه جلدهای فراوان دارد.

با وجود این که او این کلمات را با همان رفتار سبک و جلف همیشگی خود ادا کرد اما به نظر می‌رسید که با این کلمات، برای همان یکبار، هدفش جلا دادن سطح زشت وجدان خودش بود. لحظه‌ای ساکت ماند و سپس خود را جمع و جور کرد و کنترل خود را بازیافت ولی در صدای او ناراحتی و رنجشی وجود داشت که نمی‌توانست آن را مخفی کند.

— بعد از آن مطالبی که اظهار داشتید و آن هم به طریقی که جای شکی برای من باقی نمی‌گذارد — و فکر نمی‌کنم که هیچ منبع دیگری وجود داشت که من به این سهولت از او می‌پذیرفتم — من احساس می‌کنم که مجبورم به شما که بنا به گفته خودتان قرار شده به هم اعتماد کنیم بگویم که من تصور امکان دیدن او را هر چند هم دور از انتظار باشد نمی‌توانم رد کنم. من خود را برای آن چه که پیش آمده مقصر می‌دانم — و نمی‌توانم بگویم که با خوشبینی انتظار این را داشته باشم که یک بار مردی پایبند اخلاق و از این حرف‌ها شده و یا این که اصلاً برای این قبیل چیزها ارزشی قائل بشوم.

صورت سی‌سی کاملاً نشان می‌داد که هنوز حرف‌هایش با او تمام نشده. و او تحت تأثیر نگاه سی‌سی که به او دوخته شده بود، گفت:

— شما درباره هدف اول خودتان صحبت کردید. آیا مطلب دیگری هم هست که باید گفته شود؟

و سپس با لحنی ریشخندآمیز ادامه داد:

— آیا ممکن است به من افتخار داده و بیان کنید؟

— آقای هارت هاوس، تنها کاری که شما برای جبران این عملتان می‌توانید انجام دهید این است که فوراً و برای همیشه این جا را ترک کنید. من

کاملاً مطمئنم که شما راه دیگری برای جبران اعمالتان و سختی‌هایی که باعث شده‌اید ندارید. با کمال اطمینان به شما می‌گویم این، تنها لطفی است که انجام آن در قدرت شما است. نمی‌گویم که لطف بزرگی است و یا این که برای جبران کارهای شما کافی باشد. اما لازم است. بنابراین بدون اختیار دیگری غیر از آنچه که من به شما دادم و حتی بدون اطلاع هیچ کس دیگری غیر از من و شما، از شما می‌خواهم که همین امشب این جا را ترک کنید؛ با تعهد به این که هرگز به این جا برنخواهید گشت.

اگر او سعی کرده بود و رای چشمان ساده خود و حقیقت و درستی کاری که می‌کرد، تأثیر بیشتری روی او داشته باشد، اگر اندکی تردید و شک به خود راه داده بود، و یا به خاطر اثر کلامش متوسل به تظاهر و خوش آمدگویی شده بود، و یا کم‌ترین نشانی از تحت تأثیر قرار دادن ریشخند و یا حیرت و یا هر حالت دیگری که او به خود گرفته بود از خود بروز داده بود، این مطلب را سریعاً علیه او به کار می‌گرفت. اما او با چشم دوختن به سی‌سی به همان اندازه تحت تأثیرش قرار داده بود که با نگاه کردن به آسمان می‌توانست آن را عوض کند. و بالاخره با حالتی سرگشته و نومید گفت:

— ولی گویا شما نمی‌دانید که چه کار بزرگی را از من انتظار دارید؟ شما شاید اطلاع ندارید که من در این جا از طرف دولت مأمورم و آن هم مأموریتی مهم و با ارزش که برای خاطر آن سوگند خورده‌ام، و بایستی نسبت به سوگندم وفادار باشم؟ شما شاید این را ندانید ولی من حقیقت را گفتم. حقیقت یا غیر حقیقت اثری روی سی‌سی نکرد.

آقای هاوت هاوس یکی دوبار طول و عرض اتاق را پیمود. نمی‌دانست چه کار کند و یا چه بگوید بالاخره لب به سخن گشود:

— به علاوه... این عمل واقعاً بی‌معنی جلوه خواهد کرد. واقعاً مسخره است که بعد از این که با این همه زحمت به آن‌ها پیوستم حالا بدون هیچ‌گونه توضیحی به آن‌ها پشت کرده و کناره‌گیری کنم.

— بله مطمئناً همین طور است. ولی این تنها کاری است که شما می‌توانید برای جبران خساراتی که بر روح او وارد کرده‌اید بکنید. من اطمینان دارم آقا و در غیر این صورت این جا نمی‌آمدم.

نگاهی به صورت او کرد و دوباره طول و عرض اتاق را چندین بار پیمود.
— به خدا قسم که نمی‌دانم چه باید بگویم! واقعاً که مسخره است!

و حالا نوبت او شده بود که تقاضای رازداری کند. ایستاد و به پیش بخاری تکیه داد:

— اگر قرار باشد که من این کار را بکنم باید قول بدهید که این راز را با هیچ کس در میان نگذارید.

— من به رازداری شما اعتماد می‌کنم، و شما هم به من.

تکیه دادن به پیش بخاری او را به یاد شبی انداخت که توله لوس روی کاناپه لمیده بود و او از این موضع با او صحبت می‌کرد. همان اتاق، همان پیش بخاری. ولی او امشب کم و بیش احساس می‌کرد که این بار او توله لوس شده. نمی‌توانست درست تصمیم بگیرد. نگاهی به بالا و پایین انداخت — خندید — اخم کرد — قدری دیگر در اتاق قدم زد و دوباره به طرف پیش بخاری برگشت.

— فکر نمی‌کنم که هرگز تا بحال در چنین موقعیت احمقانه‌ای قرار گرفته باشم. اما راه‌چاره‌ای نمی‌بینم. هر چه بادا باد، هر چه باید بشود می‌شود و فعلاً که چنین شده. پس فکر می‌کنم که مجبورم از این جا بروم و یا بهتر بگویم مرا نامزد رفتن کرده‌اید.

سی سی از جا بلند شد و از نتیجه گرفته شده تعجب نکرده بود ولی پیدا بود که خوش حال است. صورتش می‌درخشید. آقای جیمز هارت هارس
ادامه داد:

— اگر به من اجازه بدهید خواهم گفت که سفیر دیگری غیر از شما نمی‌توانست در این ماجرا پیروزی شما را داشته باشد، من نه تنها خود را در موقعیتی بسیار احمقانه می‌بینم بلکه خود را تمام شده و شکست خورده در تمام جوانب احساس می‌کنم. آیا به من افتخار می‌دهید که اسم دشمن خودم را بدانم؟

— اسم من!

— تنها اسمی است که دانستن آن امشب برای من مهم است.

— سی سی جیوپ.

— در این لحظه خدا حافظی، کنجکاو می‌مرا عفو کنید. آیا شما با خانواده مربوط هستید؟

— من فقط دختر فقیری هستم که از پدرم — که فقط یک دشتبان سیرک بود — جدا شده و تحت حمایت و دلسوزی آقای گرادگریند قرار گرفتم. و از آن به بعد در خانه ایشان زندگی می‌کنم.

و از در بیرون رفت. پس از رفتن او، آقای جیمز هارت هاوس اندکی مبهوت ایستاد و سپس در حالی که با نومییدی و آزرده‌گی روی کاناپه ولو می‌شد گفت:

— فقط همین را کم داشتم تا شکستم کامل شود. حالا می‌توانم ادعا کنم که صد درصد شکست خورده‌ام. فقط یک دختر فقیر — فقط یک دشتبان ساده — فقط جیمز هارت هاوس نتوانست کاری از پیش ببرد — فقط جیمز هارت هاوس یک هرم عظیم شکست است.

و هرم عظیم به فکرش رسید که بهتر است به ساحل نیل برود. فوراً قلم برداشت و یادداشت زیر را (با خط هیروگلیف بسیار زیبا) برای برادرش نوشت:

«جک عزیز، همه چیز در کوک تاون تمام شد. از این جا هم خسته شده‌ام. به صحرا و به دنبال شترها می‌روم. با صمیمانه‌ترین تهیات. جم.»
زنگ زد.

– پیشخدمت مرا صدا کنید.

– به رختخواب رفته قریان.

– بیدارش کنید و بگویید که اسب‌ها را ببندد.

دو یادداشت دیگر هم نوشت. یکی برای آقای باندری و اعلام مهاجرت خود از آن ناحیه و اعلام این که در چند روز آینده او را کجا می‌شود پیدا کرد. و نامه‌ای دیگر با همان مضمون برای آقای گرادگریند. تقریباً تا خشک شدن مرکب نامه‌هایش دودکش‌های بلند کوک تاون را پشت سر گذاشته بود و سوار بر قطار دشت‌های تاریک آن جا را در می‌نوردید.

آدم‌های پای بند اخلاق ممکن است فکر کنند که جیمز هارت هاوس بالاخره با این ماجرا درس عبرتی گرفت و با این تصمیم کاری کرد که شاید جایی قابل حساب باشد و شاید این عمل یکی از نادراعملی باشد که او را از نقطه‌اوج حضيض و پلیدی پایین آورد و راهی را برگزید که کم‌تر از همه مدیون باشد اما اصلاً چنین نبود. حقیقت این بود که او شکست خورده بود و ترس از مورد تمسخر قرار گرفتن توسط رفقا و همپالکی‌های خود، که اغلب از همین تیپ افراد بودند، و اگر می‌فهمیدند چه ماجرای برای او رخ داده، به او می‌نخندیدند، او را ناراحت کرده بود. البته این تنها راهی بود که او را از این مشکل خلاص می‌کرد و در عین حال بیش‌تر از هر راه دیگری او را از خودش شرم‌منده می‌ساخت.

فصل سوم

بسیار مصمم

خانم اسپارسیت خستگی ناپذیر، سرما خورده و با صدایی که جز فس و فسی از آن باقی نمانده بود، و در حالی که قامت بزرگ منشانه‌اش در زیر بار عطسه‌های پی در پی خمیده شده بود و بیم شکستن آن می‌رفت، آن قدر دنبال ارباب خود به این در و آن در زد تا بالاخره او را در شهر صنعتی پیدا کرد. در آن‌جا، در هتل سنت جیمز^۱ هر چه را که دیده و ندیده بود با بزرگ منشی تمام بیرون ریخت. و این زن اصیل پس از این که مأموریت خود را با کمال وفاداری به پایان رسانید سرخود را روی شانه آقای باندربی نهاد و از حال رفت.

اولین کار آقای باندربی جدا کردن او از خود و خواباندن او روی زمین بود تا در آن‌جا مراحل مختلف ناراحتی را تحمل کند. سپس تصمیم گرفت او را به هوش آورد و این عمل را با انواع کمک‌های اولیه‌ای که می‌دانست از قبیل پیچاندن شست و کشیدن دست و خالی کردن سطل آب روی صورت و ریختن نمک در دهان انجام داد. بالاخره بعد از این که در اثر این همه مراقبت به هوش آمد (که خیلی هم به سرعت انجام گرفت)، او را با عجله سوار بر

ترن، گرسنه و تشنه و نیمه جان به کوک تاون آورد. قیافه خانم اسپارسیت در ورود به مقصد به عنوان یک اثر باستانی کلاسیک، بسیار جالب بود ولی از آن که بگذریم از هر لحاظ دیگری میزان خسارتی که به او وارد شده بود آن قدر زیاد بود که پرستیژ او را کاملاً خراب کرده بود. آقای باندربی فی الساعه و بدون کوچک‌ترین توجهی به لباس‌های کثیف و پاره و عطسه‌های رقت بار او، وی را در یک کالسکه چپانید و به طرف خانه سنگی روانه شد.

پاسی از شب گذشته آقای باندربی به داخل اتاق پدرزنش یورش برد. — و اما تام گراد گریند خانمی در این جا هست — خانم اسپارسیت — تو که خانم اسپارسیت را می‌شناسی — مطلبی داره که آگه بشنوی عقل از سرت می‌پره.

آقای گرادگریند که از حضور ناگهانی آن‌ها یکه خورده بود جواب داد:

— پس نامه‌ای را که برایت نوشته بودم به دستت نرسید!

— نامه به دستم نرسید؟! حالا که وقت نامه و از این حرف‌ها نیست. هیچ کس حق نداره در این شرایط با جوسیا باندربی کوک تاونی از نامه حرف بزنه. آقای گرادگریند با لحنی ملایم و در عین حال شماتت‌آمیز گفت:

— باندربی! من درباره نامه خاصی صحبت می‌کنم که همین امروز درباره لوئیزا برایت نوشته‌ام.

— تام گرادگریند! من درباره پیک خاصی صحبت می‌کنم که همین امروز درباره لوئیزا پیش من اومد، خانم اسپارسیت، مادام، قدم پیش!

بانوی بیچاره که کلام خود را از دست داده بود با حرکات دردناک صورت و چشم و ابرو و با گلوی ورم کرده سعی کرد شهادت خود را بیان کند و آن قدر حرکات و حالات دردآور به خود گرفت که آقا باندربی تاب تحمل از دست داد. بازوی او را گرفت و با شدت او را تکان داد:

– مادام اگه نمی‌تونین حرف بزنید به من اجازه بدید بگم.. حالا که وقت لال شدن نبود. حتی برای خانمی به تشخیص شما، چه وقت لال شدن و مهره زیربون گذاشته؟! تام گراگریندا خانم اسپارسیت اخیراً به طور تصادفی در موقعیتی قرار گرفت که توانست صحبت‌هایی را که بین دخترتو و دوست عزیز و جنتلمن شما، آقای جیمز هارت هاوس، رد و بدل می‌شد، بشنود.

– واقعاً؟

– آه... بله واقعاً و در این مکالمه...

– لازم نیست مطالب آن مکالمه را عنوان کنید. من تمام آن را می‌دانم.

باندری با تمام قدرت بر سر پیرزن آرام و ملایم خود فریاد زد:

– که تو می‌دونی؟ شاید هم بدونی که دخترت در حال حاضر کجاست؟

– بدون شک. او این جاست.

– این جا؟

– باندری عزیز. از تو خواهش می‌کنم که صداتو پایین بیاری. لوثیزا این جاست. به مجرد این که توانست خود را از چنگ شخصی که تو همین الان اسمشو گفتمی و من واقعاً متأسفم که اونو به تو معرفی کردم، خلاص کند خودشو با عجله به این جا رسوند و از من خواست که از او، حمایت کنم. من خودم تازه چند ساعتی پیش تر نبودم که به خانه آمده بودم ک او در همین اتاق پیش من آمد. او با عجله باترن به شهر رفته و در میان باران و طوفان خود را با پای پیاده به این جا رسانده بود و البته از آن موقع تا به حال هم این جاست. از تو خواهش می‌کنم به خاطر سلامتی او و به خاطر خودت کمی آرام‌تر باش.

باندری مدتی در سکوت به او و به همه چیز به غیر از خانم اسپارسیت نگاه کرد. ناگهان رویش را به طرف برادرزاده بانو اسکادجر کرد و به آن فلک

زده نهیب زد:

— خوب مادام! از شنیدن عذرخواهی تو هر قدر هم که ناچیز باشه خوش حال خواهیم شد. از این که با سرعت اکسپرس و با یک چمدان چرندیات و اراجیف به اینور و اونور بری مادام، عذرخواه! خانم اسپارسیت زیرلب وزوز کرد:

— قربان، اعصاب من در حال حاضر خیلی درهم ریخته و حال من خیلی خراب است و برای اقرار به گناهم در خدمت شما هستم ولی کاری جز پناه بردن به اشگ خود، برای عذرخواهی ندارم. (که چنین هم کرد).

— خیلی خوب مادام. بدون این که قصد داشته باشم کاری کنم که به خانمی با شخصیت و خانواده شما بربخوره لازم می‌دونم اضافه کنم که شما یک چیز دیگری هم هست که می‌توانید به آن پناه ببرید و آن هم کالسکه‌ای است که ما را به این جا آورد که در بیرون در منتظر است. با اجازه دست خودتون رو به من بدید تا شما رو سوار اون کنم و به بانک تشریف ببرید و در آن جا مناسب‌ترین کار برای شما اینه که پای خودتونو در گرم‌ترین آبی که قدرت تحمل اونو داشته باشید فرو کنید و یک گیللاس رم و کره گرم سربکشید و سپس به رختخواب بروید.

و همراه با این کلمات آقای باندری با زوی راست خود را در اختیار بانوی گریان قرار داد و او را در حالی که دائماً عطسه می‌کرد به طرف کالسکه هدایت کرد. و اندکی بعد تنها برگشت.

— خوب تام گراذگریند، همون طور که در صورت تو خوندم مطلب دیگری هم هست که می‌خواستی با من در میان بذاری. پس بگو. اما بگذار صاف و پوست کنده بهت بگم که من قول سازگاری و مدارا نمی‌دم. این ماجرا رو تا همین جایی هم که رسیده دوست ندارم به خصوص با در نظر گرفتن این که در هیچ زمانی با من توسط دختر تو آن طور که شایسته رفتار با جوسیا باندری کوک تاوونی باشه، باید و شاید رفتار نشده، می‌تونم بگم که تو عقاید

خاص خودتو داری و منم اعتقادات مخصوص خودمو. اگه امشب قصد داری حرفی بزنی که با این حرف‌هایی که الان زدم جور در نمی‌آد بهتره نگی و اون حرفارو برای خودت نگه داری.

آقای گرادگریند به همان گونه که بعداً نشان داده خواهد شد خیلی با ملایمت رفتار می‌کرد ولی آقای باندری سعی داشت از هر لحاظ خود را خشن جلوه دهد و البته این از صفات غیرخوش آیند طبیعت او بود. آقای گراد گریند بالاخره گفت:

— باندری عزیز من...

— صبر کن، خیلی ببخشید. بگذار قبل از این که شروع کنیم بگم که من نمی‌خوام بیش‌تر از اونی که لازمه عزیز کسی باشم. وقتی که من برای یه نفر شروع به عزیز شدن می‌کنم احساس می‌کنم که او می‌خواد سوار من بشه. می‌دونم که من با تو الان مؤدبانه صحبت نمی‌کنم ولی خوب، همون طور که می‌دونم من اصلاً آدم مؤدبی نیستم. و اگه تو ادب و آداب معاشرت می‌خواهی، می‌دونم که پیش چه کسی باید دنبال این جور چیزا بگردی، خب تو دوستان جنتلمن زیادی داری که هر چه قدر بخوای با تو مؤدبانه رفتار می‌کنن ولی من مجبور به این کار نیستم.

— باندری همه ما ممکنه اشتباه کنیم و...

— ولی من فکر می‌کردم که اشتباه کردن از تو بر نمی‌آد.

— شاید من هم همین طور فکر می‌کردم. ولی به هر حال فعلاً این من هستم که می‌گویم تمام ما ممکنه یه روزی اشتباه کنیم. من احساس تو را خوب درک می‌کنم و از این درک خودم و خوشحالم ولی خواهش می‌کنم این گوشه و کنایه‌های مربوط به هارت هاوس را کنار بگذار. من حتی اگر تو هم بخوای و پافشاری کنی باز هم او را وارد بحث نمی‌کنم. خواهش می‌کنم، این قدر اصرار نداشته باش که او را وارد مطلب کنی.

— من حتی اسم اونو نبردم!

آقای گرادگریند منفعلانه و پس از اندکی تفکر با بردباری گفت:

— خیلی خوب باندربی، من از آن‌چه که دیدم این طور استنباط می‌کنم که

ماه رگز نتوانسته‌ایم لوئیزا را درک کنیم.

— مقصودت از این که گفتی «ما» چیه؟

و او با بردباری در جواب به این سوال خشمگینانه گفت:

— خیلی خوب «من». من شک دارم که هرگز نتوانسته باشم لوئیزا را درک

کنم. من شک دارم که آیا روش تعلیم و تربیت او درست بوده باشد.

— اینو گل گفتی. در این مورد با تو موافقم. که تو بالاخره فهمیدی؟ تعلیم و

تربیت! بذار بهت یگم تعلیم و تربیت چیه — بچه رو لخت و پتی از خونه

بیرون بنداز و هر چیزی غیر از کنک و توسری رو کمش بذار — من اسم اینو

می‌زارم تعلیم و تربیت.

آقای گرادگریند در کمال فروتنی گفت:

— فکر می‌کنم که فکر بکر تو قبول داشته باشه که این سیستم، تمام

فوایدش اصولاً در مورد دخترها قابل اجرا نیست.

آقای باندربی خیره‌سر در جواب گفت:

— من این حرف‌ها رو قبول ندارم آقا.

آقای گرادگریند آهی کشید:

— بهر حال بهتر است وارد این بحث نشویم. من به شما اطمینان می‌دهم که

قصد ندارم جنجال برانگیز باشم. قصد من، اگر بتوانم، اصلاح آن چیزهایی

است که خراب شده و امیدوارم باندربی تو هم با خوش نیتی در این مقوله با

من همکاری کنی، چون فکر من خیلی پریشان است.

باندربی با لجبازی و عنادی عمدی گفت:

— آقا چون من هنوز هم نمی‌فهمم که تو چی می‌خواهی بگی. و در نتیجه

نمی‌تونم قولی به تو بدهم.

آقای گرادگریند با همان حال پریشان و در عین حال ملایم و شفاعت‌آمیز گفت:

– باندربی عزیز من در چند ساعت گذشته به نظرم توانسته‌ام بیش‌تر و بهتر از تمام این سال‌ها پی به شخصیت و درون لوئیزا ببرم. البته ادعا نمی‌کنم که خودم این را کشف کرده باشم بلکه این کشفیات بر من تحمیل شده. باندربی فکر می‌کنم – البته شاید تو، تعجب کنی که این حرف‌ها را از من می‌شنوی – ولی فکر می‌کنم کیفیات و تمایلاتی در لوئیزا وجود دارد که – به شدت ندیده گرفته شده – و کمی هم بد تعبیر شده – پیشنهاد من به تو این است که – که تو با مهربانی و حسن نیت فرصت بدی که او چندی روزی به حال خودش باشه... و فرصت بدهی که... این کیفیات رشد کنند... در محیطی صمیمی و ملاحظت‌آمیز... این... این امر برای شادی همه ما لازم است. لوئیزا همیشه عزیزترین فرزند من بوده است.

باندربی خودخواه از شنیدن این سخنان آن قدر قرمز شد و باد کرد که انگار نزدیک است بترکد، و شاید هم بود، در حالی که گوش‌هایش از فرط خشم سرخ شده بود گفت:

– که تو قصد داری چند روزی او را این‌جا نگه داری؟

– باندربی عزیز. من قصد داشتم پیشنهاد کنم که اجازه بدهی لوئیزا صبحی به عنوان مهمان پیش ما باشد تا در این مدت توسط سی‌سی (آه... مقصودم سیسیلیا جیوپ است) از او مراقبت شود. سی‌سی او را درک می‌کند و او هم به سی‌سی اعتماد پیدا کرده.

باندربی در حالی که ایستاده و هر دو دست خود را در جیب‌های شلوارش کرده بود گفت:

– من از کل این حرف‌ها این‌طور استنباط می‌کنم که به نظر تو، به قول عوام نوعی «عدم سازش کلی» بین لو و باندربی وجود دارد؟

— من متأسفانه فکر می‌کنم نوعی عدم سازش کلی بین لوتیزا و... و... تمام چیزهایی که من برای او به وجود آورده‌ام موجود است.

باندربی در حالی که پاهای خود را باز کرده و دست‌هایش هم چنان در جیب شلوارش بود و موهایش هم چون عنقراز از شدت خشم سیخ سیخ شده بود، اندکی سرختر شد و ناگهان از کوره در رفت:

— صبر کن تام گرادگریند. تو حرفاتو زدی. حالا نوبت منه که حرفای خودمو بزنم. من، کوک تاونی هستم. من جوسیا باندربی کوک تاونی هستم. آجرهای این شهر و می‌دونم، کار این شهر و می‌دونم. دودکش‌های این شهر و می‌دونم. و دود این شهر و می‌دونم و کارگرهای این شهر و می‌شناسم. من همه چیز و خیلی خوب می‌شناسم و می‌دونم، حقیقت می‌گم، وقتی یه نفر درباره کیفیت خیالی و موهوم با من صحبت می‌کنه، من همیشه به اون، هر که می‌خواد باشه، می‌گم که خوب می‌دونم مقصودش چیه. مقصودش سوپ لاک پشت، گوشت آهو، و فاشق طلاست و دلش می‌خواد که یه کالسکه شش اسبه براش فراهم بشه. و این همون چیزیه که دختر تو می‌خواد. و از اونجایی که فکر می‌کنی دختر تو هر چیزی رو که می‌خواد، بهتره فراهم بشه، پس من پیشنهاد می‌کنم که خودت براش فراهم کن. چون تام گرادگریند، اون هرگز نمی‌تونه این چیزارو از من بگیره.

— باندربی، من امیدوار بودم بعد از مقدمه‌ای که گفتم تو بالحن دیگری با این مطلب برخورد می‌کردی.

— یه لحظه صبر کن، به نظر من تو حرفای خودتو زدی. من هم به حرفای تو گوش دادم. حالا اگه ممکنه لطفاً یه لحظه به حرفای من گوش کن. دیگه نمی‌خواد علاوه بر عدم ثبات، خودتو سمبل رفتار ناعادلانه هم وانمود کنی. چون هرچند که من واقعاً از این که تام گراد گریند تا حد کنونی تسزلی کرده

واقعاً از این که تام گرادگریند تا حد کنونی نازل کرده واقعاً متأسفم ولی واقعاً متأسف تر خواهم شد اگر او از این هم کوچک تر بشه خب، از من خواستی که باور کنم یه نوع عدم سازش بین من و دخترت هست. پس بذار من بگم که بله بین من و او عدم سازش از نوع درجه یک موجوده که به طور خلاصه می گم دختر تو موقعیت و اعتبار شوهرش رو نمی شناسه و آن طوری که باید و شاید تحت تأثیر افتخار همزیستی با اون نیست. امیدوارم که مطلبو درک کرده باشی.

-- باندربی این حرف های تو غیر منطقی است.

-- هست؟ خیلی خوشحالم که اینو از تو می شنوم. چون وقتی تا گرادگریند با عقاید جدیدش، به من بگه که من غیر منطقی هستم. اونوقت صدرصد قانع می شم که کاملاً منطقی است. تو اصل و نسب منو -- با اجازه تو می خوام حرفامو تموم کنم -- تو اصل و نسب منو می دونی. تو خوب می دونی که من سال های سال حتی یه میخ کفش هم نمی خواستم. چون اصلاً کفشی نداشتم که میخ براش بخوام. ولی باور می کنی یا نه، هستند خانم های متشخصی که... خانم های متشخص... خانواده دار... با خانواده!... که زمینی رو که من روش راه می رم می پرستند.

او این ها را مانند گلوله ای در صورت پدرزنش پرتاب کرد.

-- در حالی که دختر تو با خانمی متشخص بودن فاصله زیادی دارد. خودت خوب می دونی که من برای این چیزا تره هم خورد نمی کنم و برای این حرفا ارزشی قائل نیستم اما حقیقت اینه و تو، تام گرادگریند نمی تونی اونو تغییر بدی. واسه چه من این حرفارو می زنم؟

-- امیدوارم که بخاطر این نباشه که بخواهی مرا آزار دهی.

-- بذار بقیه حرفامو بزوم. حرف منو تا وقتی که نوبت حرف زدن تو نرسیده قطع نکن. اینارو گفتم چون زنان خانواده داری هستند که از عمل و

رفتار دختر تو با من و از مشاهده غیرمنطقی بودن او در حیرتید. آن‌ها در شگفتند که چه طور من این همه سختی‌ها رو تحمل می‌کنم. و راستش رو بخواهی خود من هم در شگفتم. و دیگر قصد ندارم تحمل کنم.

آقای گرادگریند در حالی که از جا بلند می‌شد گفت:

— باندری، فکر می‌کنم هر چه امشب کم‌تر حرف بزنم بهتر باشد.

— برعکس نام گرادگریند. من فکر می‌کنم که هر چه امشب بیش‌تر در این باره حرف بزنیم بهتر باشه. تا وقتی که من همه حرفای خودمو بزنم و در آن موقع برام مهم نیست که دیگه اصلاً حرفی بزنیم یا نه. من سؤالی دارم که فکر می‌کنم خیلی زود ماجرارو ختم می‌کنه. از این پیشنهادی که چند لحظه قبل کردی چه مقصودی داشتی؟

— چه مقصودی دارم باندری؟

باندری در حالی که علفزار سر خود را ناگهان و با شدت تکان داد، گفت:
— از همون پیشنهاد مهمونی.

— مقصودم اینه که، امیدوارم تو، دوستانه قبول کنی و اجازه دهی که لوئیزا چند صباحی این‌جا مهمان باشد تا در این فرصت بتواند افکار خود را جمع و جور کند چون در نهایت ممکن است از هر لحاظ و برای همه ما بهتر باشد.

— تا این که تو عقیده ات نسبت به عدم سازش سست بشه؟

— اگر می‌خواهی این طور تصور کنی، خیلی خوب.

— چی باعث شد که به این فکر بیفتی؟

— من که قبلاً گفتم، من فکر نمی‌کنم لوئیزا را خوب درک کرده باشم. آیا این خواهش بزرگی است باندری که تویی که از او بزرگ‌تر هستی، باید به او کمک کنی تا بتواند خود را اصلاح کند؟ تو مسئولیت او را در تمام شرایط قبول کردی. در بهترین و...

احتمالاً آقای باندری ممکن بود از این جمله اخیر که در حقیقت کبیۀ حرف خود او به استغافن بلاک پول بود، ناراحت شود ولی او حرف پدر زنش را با عصبانیت قطع کرد و گفت:

— بسه. نمی خواد به من بگی. من خوب می دونم و تو هم خوب می دونی که من اونو چه طوری قبول کردم. به تو مربوط نیست که من اونو چه طور و برای چه قبول کردم. این مسئله به من مربوطه.

— من فقط می خواهم بگویم باندری که تمام ما ممکن است کم و بیش مرتکب اشتباه شویم. و تو هم استثناء نیستی. کمی کوتاه آمدن از جانب تو، توجه به مسئولیتی که در رابطه با او داری و قبول کرده‌ای، نه تنها نشانه‌ای از مهربانی و علاقه تو خواهد بود بلکه احتمالاً قسمتی از دینی است که نسبت به لوئیزا داری.

— ولی من طور دیگه‌ای فکر می‌کنم. من این ماجرا رو طبق سلیقه و نظر خودم تموم می‌کنم. نام گراذگریند، من دلم نمی‌خواد در این باره با تو جرو بحث کنم. حقیقتو بگم من فکر نمی‌کنم برای شخصیت و اعتبار من درست باشه که درباره مسئله‌ای از این قماش جرو بحث کنم. در رابطه با دوست جتلمن تو، اون می‌تونه لش خودشو هر جا که دلش خواست بیره. اگه سر راه من قرار بگیره منم می‌دونم حرفامو باهاش چه طوری تموم کنم ولی اگر سر راه من قرار نگرفت منم کاری به کارش ندارم چون ارزش وقت منو نداره. و در رابطه با دخترت، که من اونو لو باندری کردم و شاید خیلی بهتر بود اگر هم چنان لو گراذگریند باقی مونده بود، اگه تا فردا ظهر ساعت دوازده خونه اومد که هیچ، در غیر این صورت می‌فهمم که دوست داره دیگه نیاد و در این صورت تمام لباس‌ها و وسائشو برایش می‌فرستم و بعداً هم اختیارش دیگه با خودته. چیزی که من در رابطه با عدم توافق و سازش بین ما به مردم خواهد گفت این خواهد بود که: من، جوسیا باندری کوک تاوونی هستم که تعلیم و

تربیت خاص خودمو داشته‌ام و اون دختر تام گرادگرینده با تربیت خاص خودش و این دو تا اسب نمی‌تونستن پایه پای هم بیان. به اعتقاد من، همه منو می‌شناسن و می‌دونن که من آدم غیر معمولی هستم و اکثراً خیلی زود درک خواهند کرد که حتماً باید یک دختر غیر معمول پیدا بشه که بتونه پایه پای من بیاد.

- باندری جداً از تو می‌خواهم پیش از این که تصمیم نهایی خود را بگیری قدری بیش‌تر فکر کنی.

باندری در حالی که کلاهش را روی سرش پرت می‌کرد گفت:

- من خیلی سریع تصمیم خودمو می‌گیرم و وقتی هم که تصمیم به انجام کاری بگیرم خیلی سریع انجامش می‌دم. اگه من بتونم بعد از شنیدن نقطه نظر تام گرادگریند درباره مسائل عاطفی و از این قبیل، درباره چیز دیگه‌ای از حرکات و گفتار او شگفت‌زده بشم، بی‌شک از همین مطلب اخیره که تو با وجود این که منو خوب می‌شناسی، باز هم این خواهش‌و از من می‌کنی. به هر حال من تصمیم خودمو گرفتم و به تو هم گفتم و حرف دیگه‌ای هم ندارم
شب بخیر!

و به این ترتیب آقای باندری به خانه‌ای که در شهر داشت رفت و خوابید. پنج دقیقه بعد از ساعت دوازده ظهر روز بعد با نظارت او تمام وسایل شخصی خانم باندری بسته‌بندی و به خانه تام گرادگریند فرستاده شد. و خانه ویلایی خود را برای فروش آگهی کرد و به زندگی مجرد خود برگشت.

فصل چهارم

گم شده

از اهمیت سرقت بانک چه قبل از این ماجرا و چه بعد از آن، حتی اندکی هم در فکر صاحب آن تأسیسات کاسته نشده بود. بالاف و گزاف سعی داشت به همه ثابت کند که چه گونه دقیق و فعال است و به عنوان یک مرد فوق العاده، خود ساخته و تاجری اعجوبه و برخاسته از میان لجن ها، که می بایستی به او از ونوس هم، که از دریا برخاسته بود، بیش تر احترام گذاشت، خود را بشناساند و همگان بدانند که او اجازه نمی دهد مشکلات خانوادگی اش او را از رسیدگی به مسائل تجاری باز دارد. در نتیجه در اولین هفته های بازگشت به زندگی مجردی حتی شلوغ کاری را از حد معمول هم گذرانند و در رابطه با تحقیقات انجام شده در اطراف سرقت چنان جار و جنجالی به راه انداخت که مأمورین مشغول. این پرونده آرزو می کردند که ای کاش چنین سرقتی هرگز اتفاق نیفتاده بود.

آن ها کلاً در مورد این قضیه گیج شده بودند و هیچ سرنخی برای دنبال کردن نداشتند. با وجود این که شگرد همیشگی را به کار برده و پس از بر ملا کردن مسئله، سکوت اختیار کرده بود تا جایی که همه تصور کردند که پرونده را به عنوان غیر قابل حل بایگانی کرده اند اما این کار هم باعث پیدا شدن هیچ سرنخ جدیدی نشده بود. هیچ کس اعم از زن یا مرد قدمی برخلاف

برنداشت تا آن‌ها را به حل مسئله راهنمایی کند. اما فوق‌العاده‌ترین بود که هیچ اثر و نشانی از استفان بلاک پول هم در دست نبود، و آن پیرزن مرموز هم همان یک راز باقی ماند.

با رسیدن قضایا به این مرحله و نبودن هیچ نشانی از حل معمای سرقت، آقای باندربی در ادامه تحقیقات تصمیم جدید گرفت. روی یک پلاکارد بزرگ بیست پوند جایزه برای دستگیری متهم سرقت بانک در ب مورد نظر تعیین کرد. روی این پلاکارد با حروف درشت و مشکی، مشخصات ظاهری بلاک پول را از لباس، قیافه، قد تقریبی، رفتار، و حالات او را تا جایی که به خاطر می‌آورد تشریح کرد. و حتی شرح داد که او چه‌گونه شهر را ترک کرده و در کدام جهت رفته و آخرین بار او را در کجا دیده‌اند و غیره... و دستور داد در نیمه شب اعلامیه‌ها را به در و دیوار زدند تا صبح زود همه را غافلگیر کرده و خلاصه همه آن را ببینند.

آن روز صبح زنگ‌های کارخانجات مجبور شدند برای سرکار آوردن کارگرانی که در تاریک و روشن بامدادی در جلوی این اعلامیه‌ها ازدحام کرده و نوشته‌های آن‌ها را با چشمان خود می‌بلعیدند، بلندتر از همیشه به صدا درآیند. حتی چشمان آن‌هایی هم که قادر به خواندن نبودند از اشتیاق در حال بیرون زدن از کاسه بودند. این مردم در حالی که مشتاقانه به صدای دوستان‌ای که کلمات اعلامیه را می‌خواند گوش می‌دادند - و البته همیشه در میان جمعیت یک نفر پیدا می‌شد که این فداکاری را کرده و به آن‌هایی که سواد ندارند کمک کند - و به حروف و کلمات زل زده بودند و این عمل آن‌ها می‌رساند که اگر حماقت عامه نبود این کارها چه قدر احمقانه و چرند بود - بسیاری گوش‌ها و چشم‌ها حتی ساعت‌ها بعد، در میان ماشین‌های بافندگی و سرو صدای چرخ‌ها، تلق‌تلق دنده‌ها، هنوز هم به موضوع پلاکاردها سرگرم بودند. و ساعت‌ها بعد، پس از پایان کار روزانه، وقتی که دست‌ها دوباره به

خیابان‌ها ریخند، هنوز هم به همان اندازه خواننده برای پلاکاردها موجود بود...

اسلک بریج، نماینده کارگران، هم مجبور شد از آن شب مستمعین خود را مخاطب قرار دهد. او که یک کپی روشن و خوانا از چاپخانه به دست آورده بود رو به حضار کرد و گفت: «دوستان من و هموطنان من، زحمت کشان پایمال شده کوک تاون، برادران، همکاران، همشهریان و ای انسان‌ها، این‌جا نوشته که چه باید کرد» و سپس وقتی که اسلک بریج چیزی را که «سند محکومیت» نامید از جیب خود بیرون آورده و برای روشن شدن جامعه کارگری آن را بالا گرفت تا همگان ببینند، افزود: «دوستان من، ببینید که چه گونه یک خائن به حیثیت تمام آن‌هایی که برای برقراری عدالت گردآمده‌اند، لطمه زده، دوستان آبرومند من که یوغ سنگین سرمایه داران را برگردن دارید و زنجیرهای خیانت خائنین بر پائتان شما را زمین می‌زند و آن‌ها از این که شما را روی زمین ببینند که روی دست و زانو می‌خزید خوش حال می‌شوند، - برادران من، وبه عنوان یک مرد می‌توانم بگویم و خواهران من، حالا چه می‌توانم بگویم درباره استقان بلاک پول، مردی که با شانه‌هایی اندک خمیده و قد حدود ۵ فوت و ۷ اینچ که در این سند شرم‌آور، سند طاعون زده، سند تباه کننده و در این آگهی کریه و زشت توصیف شده، چه می‌توانم بگویم؟ و چه گونه می‌توانید این ننگ را که او بر پیشانی گروهی که خوشبختانه او را از میان خود طرد کرده‌اند، بزدائید! بله، همکاران من خوشبختانه او را برای همیشه از میان خود طرد کرده‌اند! شما به یاد دارید که او چه گونه روی همین سکو، در مقابل شما ایستاد، و شما یاد دارید که چه گونه من راز او را برملا کردم و او بالاخره چه گونه با تزویر و دزدانه فرار کرد. او آن قدر به این در و آن در خواهد رفت تا حتی یک وجب زمین هم برای مخفی شدن او پیدا نشود. من بودم که او را از میان خودمان طرد کردم. او را که

انگشت‌نمای هر انسان شریف است، او را که مستحق طعن و لعن هر آزاداندیشی است! و حالا دوستان من - دوستان زحمتکش من، که من به این لقب افتخار می‌کنم - دوستان من که بسترهای سخت ولی صادق شما از رنج ساخته شده، و دیگرهای آزاد و مستقل شما از سختی پر شده، حالا من به شما می‌گویم، دوستان من، که آن نامرد ترسو چه لقبی برای خود خرید. او که حالا دیگر نقاب از چهره‌اش افتاده در مقابل ما چه گونه می‌ایستد؟ یک دزد! یک سارق! یک فراری که برای سرش جایزه تعیین شده. او یک دمل و زخم چرکین بر پیکر پاک و بی‌آلایش کارگران کوک تاون است! بنابراین برادران من دست‌های خود را بهم داده و سوگند می‌خوریم، برای آن چیزی که فرزندان ما و فرزندان فرزندان ما، که هنوز به دنیا نیامده‌اند برای آن سوگند خورده‌اند، و من از جانب اتحادیه کارگران، که همیشه مراقب و نگهبان منافع شما است، همیشه در پی سود شما است و این اجتماع به خاطر آن است، پیشنهاد می‌کنم که استفان بلاک پول، بافنده‌ای که در این پلاکارد ذکر شده، قبلاً قاطعانه از اجتماع کارگران کوک تاون طرد شده و این اجتماع خود را از شرم اعمال او مبرا می‌داند و این طبقه اعمال شنیع او را محکوم کرده و نباید عدم صداقت او را به حساب این طبقه گذاشت.»

و به این ترتیب اسلک بریج بعد از این سخنرانی پرحرارت عرقریزان و هن‌هن‌کنان ساکت شد. تعداد کمی صداهای لجوج فریاد زدند «نه!» و تعدادی با فریادهای «بشنو، بشنو!» اولی‌ها را به درقه کردند و صدای مردی هشدار داد: «اسلک بریج تو خیلی داری تند می‌ری!» ولی این صداها ناله‌هایی بودند در مقابل فریاد طوفان. و اکثریت حاضرین نظر اسلک بریج را پذیرفته و در حالی که او با ژست تمام در روی صندلی خود می‌نشست، سه هورا به افتخار او کشیدند.

هنوز این مردان و زنان در خیابان‌ها ولو بودند و به آرامی به طرف خانه‌هایشان می‌رفتند که سی‌سی، چون لحظه‌ای قبل از پیش لوئیزا فراخوانده شده بود به اتاق برگشت. لوئیزا پرسید:

— کی بود؟

— آقای باندربی، و برادر شما آقای تام و خانم جوانی که می‌گوید اسمش راشل است و شما اونو می‌شناسید.

— سی‌سی عزیز، اونا چی می‌خوان؟

— می‌خوان با شما ملاقات کنن. راشل پیدا است که گریه کرده و خیلی هم عصبانی است.

— پدر، من نمی‌تونم از پذیرفتن اونا خودداری کنم. البته دلیلش بعداً روشن خواهد شد. آیا اجازه می‌دهی که بیان تو؟

آقای گرادگریند جواب مثبت داد، و سی‌سی بیرون رفت و اندکی بعد آنها را به داخل اتاق هدایت کرد. تام آخرین نفر بود و در دورترین نقطه اتاق و در کنار در ایستاد.

آقای باندربی با خوشرویی سری برای لوئیزا تکان داد و گفت:

— خانم باندربی، امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم. درست است که کمی بی‌وقت است اما این خانم جوان حرف‌هایی می‌زند که ملاقات مرا ضروری می‌کند. تام گرادگریند، از آن‌جایی که پسر شما، تام جوان، به دلایلی که بر من روشن نیست از هر نوع اظهارنظری در این مورد خودداری می‌کند لذا مجبور شدم این خانم را با دختر شما روبرو کنم.

راشل که در مقابل لوئیزا ایستاده بود گفت:

— خانم شما قبلاً منو دیدید؟

تام سرفه‌ای کرد.

لوئیزا جوابی نداد، راشل سؤالش را دوباره تکرار کرد:

— خانم شما منو دیدید؟ قبل از این.
— بله.

راشل با غرور نگاهش را به طرف باندری گرداند و گفت:

— خانم آیا ممکنه بگید که چه موقع و در حضور چه کسانی؟

— در شبی که استفان بلاک پول از کار اخراج شد به خانه‌ای که او در آن

زندگی می‌کرد رفتم و تو راهم در آن‌جا دیدم. استفان هم آن‌جا بود، و پیرزنی

که اصلاً صحبت نکرد و من به سختی او را می‌دیدم چون در یک گوشه تاریک

ایستاده بود. برادرم هم با من بود.

باندری با تحکم پرسید:

— تو چرا نمی‌تونستی این حرفو بزنی تام؟

— آخه من به خواهرم قول داده بودم که در این باره به کسی حرفی نزنم...

لوئیزا با سر گفته‌های او را تأیید کرد و تام بالحنی اندوهبار ادامه داد:

— علاوه بر این او داستان خودش را خیلی خوب و کامل بیان کرد و من

دلیلی ندارم که بخوام از او بیش‌تر از این حرف بکشم!

راشل ادامه داد:

— خانم، لطفاً آگه ممکنه خواهش می‌کنم توضیح بدید که چه‌طور شد شما

در آن ساعت ناجور به خونه استفان آمده بودید.

لوئیزا اندکی سرخ شد و جواب داد:

— من دلم برای او سوخته بود و می‌خواستم بدونم که اون بعداً چه کار

خواهد کرد و می‌خواستم آگه می‌شه کمکی بهش بکنم.

باندری گفت:

— خیلی ممنون مادام! خیلی ممنون و متشکراً!

راشل پرسید:

— آیا شما به اون یه اسکناس تقدیم نکردید؟

— چرا. ولی او از گرفتن آن خودداری کرد و فقط یک سکهٔ دوپوندی قبول کرد.

راشل دوباره نگاهش را به باندری دوخت و باندری گفت:
— به حتماً آگه می‌خواهی بگی که داستان احمقانه و غیرقابل باور تو درست بوده، خیلی خوب من قبول می‌کنم...

— خانم، در اعلامیه‌هایی که هم اکنون در سراسر شهر و خدا می‌دونه دیگه کجا پخش شده استفان بلاک پول را به عنوان یک دزد معرفی کردن. و هم چنین چند ساعت قبل در یک متینگ هم از او به همین عنوان شرم‌آور یاد شد. استفان صادق‌ترین، درست‌کارترین، و بهترین مردی است که من می‌شناسم...

از شدت ناراحتی گریه سرداد، لوتیزا گفت:

— من واقعاً و از ته قلب متأسفم.

— آه خانم جوان، خانم امیدوار بودم که شما متأسف باشید. اما نمی‌دونم! واقعاً نمی‌دونستم تجسم کنم که شما از این ماجرا چه احساسی خواهید داشت! آخه امثال شماها، ماها رو نمی‌شناسید، برامون ارزشی قائل نیستید، و خودتونو از ما نمی‌دونین. امروز واقعاً من نمی‌دونم که شما، اون شب برای چی اون جا اومده بودید، نمی‌تونم بگم که هدفتون از اومدن چی بود شاید به خاطر هدف خاصی بود و اهمیتی هم نمی‌دادید که چه بلایی ممکنه به سر اون بیچاره بیارید. اون موقع به خودم گفتم، خدا به شما عوض بده که اومدید و این حرف رو از ته قلبم گفتم چون شما به نظر می‌رسید که واقعاً برای اون دلتون سوخته. اما حالا نمی‌دونم! نمی‌دونم!

لوتیزا قادر نبود او را به خاطر قضاوت غیرعادلانه‌اش سرزنش کند. او آن قدر غمگین و در عین حال وفادار به اعتقاد خودش نسبت به آن مرد بود که جای سرزنشی باقی نمی‌گذاشت، راشل گریه کنان ادامه داد:

– وقتی که من فکر می‌کنم که اون بیچاره چه قدر ممنون بود از این که فکر می‌کرد شما به خاطر کمک به اون آمده بودید – وقتی به یاد می‌آرم که چه طور دست‌های خودشو روی صورت چین خورده و غمگین خودش گذاشت تا اشکی رو که عمل شما به چشم اون آورده بود دیده نشه – واقعاً دلم می‌خواد که شما از این کارتون متأسف باشید و البته برای این تأسف دلیل بدی هم نداشته باشید، اما نمی‌دونم! نمی‌دونم!

توله لوس با ناراحتی در گوشه‌ای که ایستاده بود اندکی پا به پا شد و غرید: – تو واقعاً پررویی که این جا اومدی و این تهمت‌های ناروا رو می‌زنی! آگه تو رو به خاطر این که نمی‌دونی چه طور رفتار کنی از این جا بیرون بندازن واقعاً که حفته.

راشل جوابی نداد. حق حق آرام او تنها صدایی بود که شنیده می‌شد، بالاخره آقای باندربی گفت:

– خیلی خوب! تو می‌دونی که برای چه کاری داوطلب شدی. پس بهتره به فکر کار خودت باشی و این حرف‌ها رو کنار بذاری.

راشل در حالی که اشک‌های خود را پاک می‌کرد، گفت:

واقعاً متأسفم که شما منو این طور دیدید. اما هرگز دوباره این طور دیده نخواهم شد. خانم، وقتی که من اون چیزهایی رو که درباره استغاف نوشته شده بود خوندم – که به همون اندازه‌ای در مورد اون صدق می‌کنه که آگه درباره شما نوشته شده بود، درست بود – مستقیماً به بانک رفتم که بگم من می‌دونم استغاف کجا است و قول بدم که دو روزه اونو این جا حاضر می‌کنم، من نتونستم با آقای باندربی ملاقات کنم و برادر شما منو راه نداد. سعی کردم با شما ملاقات کنم اما گفتن که شما رو نمی‌تونم پیدا کنم و من سر کار برگشتم. امشب به مجردی که از کارخونه بیرون اومدم از حرف‌هایی که درباره استغاف شنیدم واقعاً ناراحت شدم چون من می‌دونم که اون وقتی که برگرده ثابت

می‌کنه که اونایی که این حرفا رو زدن باید شرم کنن! - و به همین دلیل دوباره دنبال آقای باندربی گشتم، اونو پیدا کردم و تمام اونچه رو که می‌دونستم بهش گفتم. اونم هیچ کدوم از حرفای منو باور نکرد و بالاخره منو این جا آورد. آقای باندربی در حالی که دست‌های خود را در جیب شلوارش کرده بود و هم چنان کلاهش را بر سر داشت گفت:

- تا این جا صحیح می‌گه. ولی من سال‌ها است که شما و امثال شما رو می‌شناسم، می‌دونم که شماها هرگز علاقه چندانی به حرف زدن ندارید. خب، پس من پیشنهاد می‌کنم که حالا هم این قدر حرف نزن. تو قبول کردی که کاری رو انجام بدی، تنها چیزی که بهتره در حال حاضر انجام بدی همونه. - من بایستی که امروز این جا رو ترک کنم، برای استفان نامه‌ای فرستادم، از وقتی که رفته یه بار دیگه هم برایش نامه نوشتم و اون حداکثر تا دو روز دیگه این جا ست.

- پس بذاریه چیزی برات بگم. شاید خبر نداشته باشی ولی تو خودت هم در این ماجرا مورد سوءظن بودی و جسته‌گریخته تحت نظر بودی چون آدمارو پیش‌تر اوقات با همنشین‌هاشون قضاوت می‌کنن، البته اداره پست هم فراموش نشده بود. حرفی که بهت می‌زنم اینه که هیچ نامه‌ای برای استفان بلاک پول به اداره پست نرسیده. بنابراین این حرفی که تو می‌زنی من حدس می‌زنم که دروغ باشه. شاید اشتباه کردی و هرگز نامه‌ای برای اون ننوشتی، راشل ملتسمانه رو به لونیزا کرد و گفت:

- خانم، یه هفته بعد از این که اون از این جا رفت نامه‌ای نوشت که طی اون اظهار کرد که مجبور شده برای پیدا کردن کار اسمشو عوض کنه. باندربی در حالی که سر خود را با تمسخر تکان می‌داد سوتی کشید و

فریاد زد:

...آه خدای من! اون اسمشو عوض کرده، که این طور! واقعاً که باعث تأسفه. به خصوص برای یه آدم پاک و بی‌آلایش مثل اون! فکر می‌کنم این کار اون برای دادگاه موجب سوءظن بشه که یه آدم بی‌گناه چه‌طوری میشه چند تا اسم داشته باشه.

راشل که دوباره اشک به چشمانش راه پیدا کرده بود جواب داد:

...خانم، شما رو به خدا بگید برای اون بیچاره چه کاری باقی مونده. بود که بکنه! از یه طرف اربابا با اون مخالف، از یه طرف کارگرا. اون فقط می‌خواست بتونه در آرامش کارکنه و اون کاری رو که فکر می‌کرد صحیحه انجام داد. آیا یک انسان نمی‌تواند از خودش روح داشته باشه؟ از خودش فکر داشته باشه؟ آیا همیشه مجبور است به غلط جانب این طرف یا آن طرف را بگیرد و در نتیجه همیشه مثل خرگوش شکار شود؟
لوئیزا در جواب گفت:

...من از صمیم قلب برای او متأسفم و امیدوارم که او بتواند خود را تبرئه کند.

...شما از این بابت مطمئن باشید خانم، که اون کاملاً پاکه. اون از خودش اطمینان داره!

...لا بد اینم از اطمینانشه که تو حاضر نیستی جای اونو بگی؟ آره؟

...من به هیچ وجه حاضر نیستم کاری کنم که شما به خاطر اون کار من سرزنش برگردندون اونو بهش بزنین. اون با پای خودش بر می‌گرده تا خودشو تبرئه کنه، و تمام اونایی رو که پشت سر اون اسمشو خراب کردن و بهش تهمت زدن شرمنده کنه. و اون حداکثر تا دور روز دیگه این جا خواهد بود.

راشل این کلمات را به مانند سنگی که توسط امواج دریا به بیرون پرتاب شود به سوی او پرتاب کرد. باندری بارشخند گفت:

— البته اگر مقاومت نکنی و اون زودتر پیدایشه، زودتر شانس اینو که بتونه خودشو تبرئه کنه به دست میاره. اما در رابطه با تو. من هیچ کینه و عداوتی با تو ندارم. با اونچه که تو به من گفتی، ثابت کردی که صحت داره و البته من هم شانس اینو که بتونی حرفاتو ثابت کنی بهت دادم و این پایان ماجراست. امیدوارم که همه شما شب خوشی داشته باشید! فعلاً من باید برم تا قدری بیش‌تر درباره این موضوع تحقیق کنم.

با حرکت آقای باندربی تام هم از گوشه خود خارج شد و در حالی که خود را تقریباً به او چسبانیده بود حرکت کرد. فقط بالحنی خشک و بی‌روح با ذکر «شب به خیر پدر» و اشاره سر به طرف خواهرش خداحافظی کرد و از در خارج شد.

آقای گرادگریند از آن لحظه‌ای که فرزند ذکور ارشد او قدم به خانه گذاشت بدون این که قادر به تکلم باشد در جای خود نشست. هنوز هم ساکت نشسته بود. لوتیزا رو به راشل کرد و با ملایمت گفت:

— راشل، روزی خواهد رسید که تو وقتی مرا بهتر شناختی عدم اعتماد تو هم نسبت به من از بین خواهد رفت.

راشل بالحنی که از قبل ملایم‌تر شده بود گفت:

— عدم اعتماد به دیگران بر خلاف اعتقادات منه. اما وقتی که من و بهتر است بگویم همه ما — این همه مورد بی‌اعتمادی هستیم، اون وقته که نمی‌تونم این فکرا رو از سر خودم دور کنم. از شما معذرت می‌خوام که باعث رنجش خاطر شما شدم. حالا دیگه اونطوری که گفتم فکر نمی‌کنم. ولی ممکنه دوباره این طور فکر بکنم. چون در حق اون پسر بیچاره خیلی ظلم شده.

سیسی پرسید:

— آیا در نامه خودت به او گفتی که علت این که به او مظنون شده‌اند این بوده که اون در شب سرقت در اطراف بانک دیده شده؟ چون در این صورت

اون می دونه که موقع برگشت چه جوابی بده و چه طوری این موضوع رو روشن کنه.

— بله عزیزم، ولی حقیقتش اینه که من نمی دونم چی باعث شد که اون اصلاً پا به اون جا بذاره. اون هرگز اونجاها نمی رفت. آخه سرراهش نبود. راه اون و من یکی بود و بانک اصلاً در مسیر ما نبود.

تا این زمان سی سی دیگر در کنار او قرار گرفته و داشت از او درباره محل زندگی او سؤال می کرد و این که آیا او می تواند فردا به دیدن راشل برود تا مگر خبری از استفان به دست آورد.

— شک دارم که اون بتونه زودتر از پس فردا این جا باشه.

— خوب مسئله ای نیست پس فردا شب هم میام.

بالاخره راشل پس از این مکالمه خدا حافظی کرد و رفت. در این لحظه آقای گرادگریند برای اولین بار سر خود را بلند کرد و از دخترش پرسید:
— لوئیزا، عزیزم، من هرگز این مرد را ندیده و نمی شناسم. آیا تو باور می کنی که او مقصر باشه؟

— پدر فکر می کنم او اائل با وجود این که برایم مشکل بود باور کردم، اما حالا دیگر این طور فکر نمی کنم.

— در حقیقت می خواهی بگویی که یک بار به دلیل این که او مظنون واقع شده بود به خودت قبولانندی که این تقصیر را باور کنی. ظاهر و رفتار او آیا به آن حدی که گفته شد صادق هست؟

— خیلی صادق.

آقای گرادگریند در حالی که به نظر می رسید با خودش صحبت می کند گفت:

— و با در نظر گرفتن اعتماد قاطعانه این زن به او، من از خودم می پرسم آیا مقصر واقعی از این اتهامات او دارد؟ این مقصر واقعی کیست؟ کجاست؟

موهای او اخیراً شروع به تغییر رنگ کرده بود. دوباره سرش را روی دستش گذاشت، بسیار خسته و پیر به نظر می‌رسید. لوئیزا با عجله و با صورتی آکنده از ترس و دلسوزی بالای سر او رفت و در کنارش نشست. در آن لحظه چشمان او تصادفاً در چشمان سی‌سی دوخته شد. سی‌سی اندکی سرخ شد و خواست از در بیرون برود، و لوئیزا انگشتش را به علامت سکوت روی لب گذاشت.

شب بعد وقتی که سی‌سی به خانه برگشت و به لوئیزا گفت که استفان هنوز برنگشته، مطالب مذکور را درگوشی با او در میان گذاشت. و دوباره شب بعد، وقتی که با همان خبر به خانه آمد و افزود که تا به حال از استفان خبری نرسیده با همان صدای کوتاه و وحشت‌زده صحبت کرد. از لحظه‌ای که نگاه آن دو به هم دوخته شده بود آن‌ها هرگز اسم استفان و یا هرگونه اشاره‌ای نسبت به او را با صدای بلند بر زبان نمی‌آوردند. و هم چنین هر زمان که آقای گرادگریند دربارهٔ سرقت صحبت می‌کرد اصلاً مطلب را دنبال نمی‌کردند.

دو روز مقرر گذشت. سه روز و سه شب سپری شد، و استفان بلاک پول نیامد، راشل با اعتماد قاطعانهٔ خود از ترس این که مبادا مطالب او مورد شک واقع شود به بانک رفت و نامه‌ای را که قبلاً از او دریافت کرده بود همراه با اسم و آدرس و محل کار او را که در یک اردوگاه کار در حدود شصت مایل از آنجا قرار داشت نشان داد. پیکی به آن محل فرستاده شد و تمام شهر منتظر بودند که روز بعد استفان را بیاورند.

در تمام این مدت تولهٔ لوس مثل سایه آقای باندری را تعقیب می‌کرد و هر جا که می‌رفت، با او بود و در تعقیب ماجرا به او کمک می‌کرد. او به طور عجیبی هیجان زده شده بود و تب‌آلود می‌نمود و دائماً ناخن‌های خود را می‌جوید و صدایش خشن و عصبی بود و لب‌هایش سیاه و سوخته بود. در آن ساعتی که پیک‌ها و استفان قرار بود وارد شهر شوند تولهٔ لوس در ایستگاه

قطار بود و شرط می‌بست که قبل از این‌که پیک‌ها وارد آن‌جا شوند استفان آن‌جا را ترک کرده و در نتیجه پیک‌ها نخواهند توانست او را پیدا کنند.

و توله درست می‌گفت، فرستادگان تنها برگشتن، با این خبر که نامه راشل به او رسیده و به مجرد دریافت آن حرکت کرده و هیچ‌کس خبری از او نداشت. در رابطه با این ماجرا تنها شکی که وجود داشت شک نسبت به راشل بود که آیا او با نیت خیر برای استفان نامه نوشته و یا این که هدفش از این کار هشدار دادن به او بوده، در این رابطه عقاید متفاوت بود.

شش روز، هفت روز، و سپس هفته بعد هم گذشت. توله خسته و درهم کوفته خیالش تا حدودی راحت شده بود و کم‌کم گستاخ‌تر شد. «آیا سارق همان مردی بود که به او مظنون بودیم؟ سؤال جالبی است! ولی اگر نیست. پس کجا رفته و چرا برنگشت؟»

ولی او کجا رفته و چرا برنگشته؟ در سکوت شبانگاهی طنین کلمات خود او بود که در آسمان‌ها نقش بسته بود. چه روزهایی که از پس شب و چه شب‌هایی که از پس روز بر او گذشت تا آن روز صبح.

فصل پنجم

پیدا شده

روزها و شب‌های دیگر از پس یکدیگر آمدند و رفتند ولی از استفان بلاک پول خبری نشد. راستی او کجاست و چرا برنگشته؟ سی‌سی، هر شب به خانه راشل می‌رفت و در اتاق کوچک ولی تمیز و مرتب او در کنارش می‌نشست. راشل در طول روز مثل تمام آن دیگرانی که از قبیله او بودند عرق می‌ریخت و زحمت می‌کشید. برای ازدهای دودی فرقی نمی‌کرد که چه کسی پیدا شده یا گم شده، کی خوب شده و چه کسی بدنام. فیلم‌های مایخولیایی، همانند انسان‌های طرفدار حقایق مسلم، در روند روزانه خود اعتنایی نداشتند به این که چه اتفاقی افتاده و می‌افتد، روزها و شب‌ها هم‌چنان می‌گذشتند و تغییری در یکنواختی آن‌جا به وجود نیامد. حتی مفقودالاثر شدن استفان هم در روند کارهای معمولی کم‌کم به دست فراموشی سپرده شد و مثل تمام چیزها و ماشین‌آلات کوک‌تاون به صورت یک نقطه مبهم و یک نواخت درآمد.

راشل می‌گفت: «باور نمی‌کنم که حتی دیگر بیست نفر هم در این شهر پیدا شود که به پسر بیچاره اعتماد کنه» سی‌سی هر شب پس از غروب آفتاب به آن‌جا می‌رفت و منتظر او می‌ماند تا از کار برگردد و هر دو در تاریکی در کنار پنجره می‌نشستند. و صحبت می‌کردند. گویا نوری لازم نداشتند تا بر اندوه‌های جانفرمای آنان بتابند.

— خواست خدا بود که تو را سر راه من قرار داد تا بامن کمی صحبت کنی و دلداریم دهی، در غیر این صورت نم یدانم چه پیش می آمد. بارها پیش خودم فکر کرده‌ام که اگر تو نبودی من دیوانه می شدم. من از تو امید و استقامت می گیرم و هر چند که شواهد بر علیه او هستند تو اعتماد خودت را از او سلب نکرده‌ای. آیا او می تواند خود را تبرئه کند؟

— بله فکر می کنم. از صمیم قلب امیدوارم. راشل من مطمئنم که اعتماد تو به او با وجود تمام مدارکی که علیه او هست نمی تواند خطا باشد و با دیدن تو و اعتماد و اطمینان تو به او، من هم چنان به او اعتماد دارم که گویا خودم سال هاست او را دیده و می شناسم. و راشل با صدایی لرزان جواب داد:

— و من عزیزم، سال هاست که او را می شناسم و آن قدر خوب و وفادار به خوبی هاست که اگر او هرگز پیدایش نشود و من صد سال دیگر هم زنده بمانم، خدا می داند که با تمام وجودم می توانم ادعا کنم که لحظه‌ای هم در عمرم به استفان بلاک پول شک نکرده‌ام!

— راشل، همه ما در خانه سنگی اعتقاد داریم که دیر یا زود او از اتهام تبرئه خواهد شد.

— عزیزم خوشحالم که می بینم در آن خانه این طور فکر می کنند و واقعاً احساس محبت و صمیمیت می کنم که می بینم تو این همه راه از آن خانه برای تسلی من می آیی و در حالی که من خودم هنوز در زیر بار اتهام هستم، با من می نشینی و ابایی نداری از این که با من دیده شوی. و واقعاً ناراحتم از این که من در آن روز با آن لحن سخت و با بی اعتمادی با آن خانم جوان صحبت کردم و...
— راشل تو حالا که نسبت به او بی اعتماد نیستی؟

— حالا که تو ما را به یکدیگر نزدیک تر کرده‌ای، نه. ولی هرگز نمی توانم از فکرم دور کنم که — صدای او آن قدر آهسته و کوتاه شد که سی سی در کنار او نشسته بود مجبور شد برای شنیدن با دقت و توجه گوش دهد:

— هرگز نمی توانم از فکرم دور کنم که باید خلاصه به یک نفر بی اعتماد باشم. نمی دانم آن یک نفر کیست. نمی دانم چه طور و چرا، ولی فکر می کنم که یک نفر استغاف را از سر راه برداشته. من فکر می کنم که یک نفر هست که از برگشتن استغاف با پای خودش ضرر می بیند و برای جلوگیری از ضرر خودش، جلوی برگشتن استغاف را گرفته و او را از سر راه برداشته.

رنگ سی سی لرزید و رنگش بیش تر پرید. راشل ادامه داد:

— بله عزیزم، وقتی که این فکر راه خودشو به مغز من باز می کنه دیگه نمی تونم جلو بگیرم. با وجود تمام تلاش هایی که می کنم، نمی تونم جلوی این فکرو بگیرم. همیشه وقت کار کردن سعی می کنم با شمردن، فکر خودمو مشغول کنم و یا بعضی وقتا با خواندن اشعار دوران کودکی خودمو مشغول می کنم ولی باز هم موفق نمی شم، هر چه قدر هم که خسته باشم باز هم دلم می خواد که با سرعت راه برم، ساعت ها و کیلومترها راه برم. دلم می خواد قبل از این که به رختخواب برم این مسئله رو برای خودم اگه بشه حل کنم، اگه ایرادی نداره تاخونه باهات قدم می زنم.

سی سی که سعی داشت حتی المقدور او را امیدوار سازد در پاسخ گفت:

— نگران نباش، اون ممکنه در بین راه مریض شده باشه. که در این صورت جاهای زیادی هست که اون ممکنه توش توقف کرده باشه.

— اما او در هیچ کدوم از این جور جاها نیست. توی اون اماکن دنبال اون گشتن ولی پیداش نکردن.

سی سی از روی ناچاری حرف او را تأیید کرد:

— اون اگه این راه رو پیاده بیاد حداکثر دو روزه به این جا می رسه. در ثانی من در نامه ای که برات نوشتم مقداری پول به اندازه کرایه راه برات فرستادم تا در صورتی که از خودش پولی نداشت بتونه استفاده کنه.

— امیدوارم باش راشل، شاید فردا فرجی بشه. بیا بریم کمی هوا بخوریم!

دست‌های مهربان او، شال راشل را روی موهای سیاه و براق او، به طریقی که عادت داشت آن را پیچد مرتب کرد. و آن‌ها از اتاق بیرون آمدند. شب خوبی بود. دسته‌های کوچک «دست‌ها» این‌جا و آن‌جا در گوشه و کنار خیابان‌ها پرسه می‌زدند. ولی موقع شام بود و اکثر آن‌ها در منزل بودند و اقلیت کمی در خیابان‌ها بودند.

— راشل تو دیگه حالا شتابی نداری و دست‌هات هم خنک تره.

— عزیزم اگه من بتونم فقط قدری قدم بزنم و در هوای آزاد نفس بکشم، حالم جا میاد. اوقاتی که نمی‌تونم اون وقت ضعف و گیجی منو می‌گیره.

— اما راشل تو نباید خودتو ببازی و بذاری ضعف بهت دست بده چون ممکنه مجبور بشی در کنار استفان برای دفاع از اون فعالیت کنی. فردا شنبه است. اگه خبر جدیدی نشد بیا با هم روز یکشنبه صبح به صحرا بریم و کمی هوا بخوریم و تو خودتو برای هفته دیگه آماده کنی... می‌آیی؟

— باشه عزیزم.

در این لحظه آن‌ها به خیابانی که خانه آقای باندربی در آن قرار داشت رسیده بودند. این خانه در سر راه خانه‌ای که سی‌سی به آن می‌رفت قرار داشت و آن‌ها مستقیماً داشتند به طرف آن می‌رفتند. اخیراً قطاری وارد کوک‌تاون شده بود و در نتیجه وسایل نقلیه در حرکت بودند و به طور نمایان در شهر در رفت و آمد بودند. همزمان با عبور آن‌ها از کنار خانه آقای باندربی چندین کالسکه در جلو و عقب آن‌ها در خیابان در حرکت بودند و یکی از آن‌ها با سرعت به خانه نزدیک شد و با چنان سرو صدایی ترمز کرد که آن‌ها ناخودآگاه به آن نگاه کردند. نور چراغ سردر خانه آقای باندربی باعث شد که سی‌سی خانم اسپارسیت را در کالسکه ببیند. خانم اسپارسیت هم آن‌ها را دید و آن‌ها را صدا زد و در حالی که بازوی خود را از دست راننده کالسکه که هنگام پیاده شدن به او کمک کرده بود خلاص می‌کرد گفت:

— چه خوب شد که شما را دیدم. واقعاً که تصادف خوبی است! بیا بیرون
مادام! — و به شخصی که در داخل کالسکه بود گفت:

— یا بیا بیرون یا این که دستور می‌دم بیرون بکشند!

در این لحظه پیرزن مرموز ظاهر شد، که خانم اسپارسیٹ یقه او را گرفته
بود، خانم اسپارسیٹ با حرارت فریاد زد:

— همه کنار برید. هیچ کس به اون دست نزنه. اون مال منه. بیا تو مادام!

و در این لحظه تن صدای خود را تغییر داد و آمرانه فریاد زد:

— بیا تو و گرنه مجبور می‌شم دستور بدم به زور بیارنت!

تجسم این که یک بانوی کلاسیک گلوی پیرزن کهنسالی را گرفته و او را به
زور وارد خانه کند، در هر شرایطی برای هر انگلیسی بیکاری کافی است، تا او
را وسوسه کند تا وارد آن خانه شود تا ببیند که در آن خانه چه می‌گذرد. در این
زمان و با وجود اسرار زیادی که در رابطه با سرقت بانک در شهر موجود بود
برای این بیکاره‌ها وسوسه بیش‌تری ایجاد می‌کرد که حتی اگر به آن‌ها
می‌گفتند که ممکن است سقف خانه روی سرتان خراب شود باز هم مایل به
ورود به آن بودند. و به همین دلیل حدود بیست و پنج نفر از همسایگان که
شاهد این ماجرا بودن پشت سر سی‌سی و راشل که آن‌ها هم پشت سر خانم
اسپارسیٹ و زندانی‌اش وارد خانه شده بودند، به طور دسته جمعی و درهم و
برهم وارد اتاق پذیرایی آقای باندری شدند که در آن‌جا، آن‌هایی که پشت سر
بودند فوراً از صندلی‌ها و مبل‌ها بالا رفتند تا بهتر بتوانند از ماجرا سر در
آوردند، خانم اسپارسیٹ فریاد زد:

— یه نفر زود آقای باندری را پیدا کنه. راشل می‌دونی این پیرزن کیه؟

— بله خانم پگنر.

— بهتره باشه! آقای باندری رو پیدا کنید! کنار برید! همه کنار برید!

در این لحظه پیرزن خود را که در زیر سنگینی نگاه‌ها وارفته بود جمع و جور کرد و در گوش خانم اسپارسیت چیزی زمزمه کرد، خانم اسپارسیت با صدای بلند گفت:

— نمی‌خواود به من بگی، توی راه بیست بار بیش تر بهت گفتم که محاله تا وقتی که تو رو شخصاً به دست او نسپارم ولت کنم.

در این موقع آقای باندری، در معیت آقای گرادگریند و توله لوس، که در طبقه بالا در حال برگزاری جلسه بودند، از پله‌ها پایین آمدند. آقای باندری از دیدن این مهمانان ناخوانده در اتاق پذیرایش به جای این که مهمان نواز جلوه کند بکه خورد و ناراحت شد.

— خانم اسپارسیت، مادام، چه خبر شده؟

— قربان، از شانس خوب، من موفق شدم کسی را که شما مدت‌ها بود آرزوی پیدا کردنش را دارید، پیدا کنم. قربان، از آن جایی که همواره آرزوی من این بوده که ناراحتی‌های شما را برطرف کنم، لذا اطلاعات ناقصی را که این زن جوان، راشل، درباره این پیرزن داده بود، کنار هم گذاشتم و حدس زدم که متعلق به کدام ناحیه هست، خوشبختانه راشل این جاست و می‌تواند شهادت بدهد که این همان پیرزن است، در کمال خوش وقتی شدم او را پیدا کنم و با خودم به این جا بیاورم البته لازم به گفتن نیست که او اصلاً راضی به آمدن نبود و این کار زحمت زیادی داشت قربان اما از آن جایی که خدمت به شما آرزوی من است، زحمت که هیچ بلکه گرسنگی و تشنگی و سرما را هم به جان خریدارم.

در این لحظه خانم اسپارسیت ساکت شد. چون صورت آقای باندری با دیدن خانم پگلمر مخلوطی از تمام رنگ‌ها و حالاتی شد که به هنگام ناراحتی و عصبانیت به او دست می‌داد. آقای باندری با صدایی آمرانه ولی در عین حال گرم و صمیمی از او پرسید:

— مقصود شما از این کارا چیه؟ خانم اسپارسیت، سؤال کردم مقصود شما از این کارا چیه مادام؟

خانم اسپارسیت در حالی که وارفته بود با صدایی لرزان فقط گفت:
— قربان!

آقای باندری غریب:

— مادام، شما چرا سرت دنبال کار خودت نیست؟ تو چه طور جرأت می کنی انگشت محترمتو توی مسائل خانوادگی دیگران فرو کنی؟

خانم اسپارسیت از این سخنان و لحن عتاب آلود شخصیت مورد احترام خود یکه خورد و مثل یک تکه چوب خشک روی یک صندلی نشست، مثل این که یخ زده باشد. و در حالی که به آقای باندری زل زده بود به آرامی شروع کرد دستکش هایش را به هم مالیدن بدان گونه که انگار آن ها هم یخ زده بودند. خانم پگلا در حالی که می لرزید با صدایی لرزان گفت:

— جوسیای عزیزم! پسر عزیزم! تقصیر من نبود. جویسا چون از من ناراحت نشو. بارها و بارها به این خانم گفتم که تو از کاری که اون می کنه خوشت نمی آد ولی اون گوش نداد.

— چرا گذاشتی تو را این جا بیاره؟ نمی تونستی هم چه به زنی که سرش از روی شونه اش پیره، و یا این که دندوناشو تو دهنش می ریختی و خلاصه به کاری می کردی؟

خانم پگلا با کم رویی و در عین حال سرشار از غرور به در و دیوار نگاهی انداخت و گفت:

— پسرم! اون تهدید کرد که اگر نیام منو به زور قانون میاره و من بهتر دیدم که بدون سر و صدا خودم پیام نمی خواستم به همچو خونه قشنگی درهم بریزه. قسم می خورم که تقصیر من نبود! پسر عزیزم و محترم و باشکوه و جلیل من! جوسیای عزیزم! من همیشه سعی کردم مخفیانه و دور از جنجال

زندگی کنم. حتی یک بار هم به کسی نگفتم که من مادر تو هستم. من شرایط تو رو زیر پا نداشتم. فقط سالی یه بار به این جا می‌اومدم و تو رو از دور می‌دیدم و افتخار می‌کردم. هر وقت که برای دیدن تو به شهر اومدم، که اونم کم‌تر از سالی یه بار بود، بدون این که شناخته بشم و یا تو منو ببینی فوراً این جا رو ترک کردم.

در حسین صحبت‌های خانم پگنر آقای باندربی دست‌هایش را در جیب‌های شوارش کرده و با ناراحتی طول میز بزرگ ناهار خوری را می‌پیمود. در حالی که حاضرین با ولع به التماس‌های خانم پگنر گوش می‌دادند و با هر عبارت او چشمان‌شان گردتر می‌شد. آقای باندربی هنوز داشت در طول میز بالا و پایین می‌رفت که با تمام شدن حرف‌های خانم پگنر، آقای گراگریند با لحنی جدی او را مخاطب قرار داد:

— مادام، واقعاً که جای تعجب است که شما در این سن و پس از این که او را در کودکی تنها و بی‌کس رها کردید و آن‌گونه غیرانسانی و غیرطبیعی با او رفتار کردید. حالا به خودتان اجازه می‌دهید او را فرزند عزیز خود خطاب کنید.

پیرزن بیچاره فریاد زد:

— من غیرطبیعی! من غیرانسانی!... با پسر عزیزم خودم رفتار کردم؟
— عزیز! بله مادام عزیز! حالا که با کوشش و جدیت خودش موفق شده! ولی چه طور آن موقعی که در عنفوان کودکی او را ترک کردید و به دست مادر بزرگ دائم الخمر و ظالمش سپردید عزیز نبود؟

— من جوسای خودمو ترک کردم؟!...

و دست‌هایش را با شدت بهم کوبید و ادامه داد:

— خدا از تقصیر شما بگذره آقا که این طور تهمت می‌زنید. که این طور خاطره مادر بیچاره منو خراب می‌کنید. اون بیچاره‌ای که سال‌ها قبل از به دنیا اومدن جوسیا توی بغل من جون داد. توبه کنید آقا و گرنه بد می‌بینید!

او در گفتارش آن قدر صادق بود و آن قدر متألّم می نمود که آقای گراگرنند بکه خورد و با شک و با صدایی ملایم تر گفت:
 - مادام، پس شما حاشا می کنید که پسر خود را در کودکی رها کردید تا... تا در منجلاب ها بزرگ شود؟

- جوسیا توی منجلاب بزرگ شده؟! هرگز این طور نبوده آقا. هرگز! خجالت بکشید! پسر عزیز من خوب می دونه و به شما خواهد گفت که هر چند ما پدر و مادری ثروتمند نبودیم ولی پدر و مادری بودیم که اونو دوست داشتیم و برای پیشرفت و تعلیم و تربیت اون، هیچ سختی و مشقتی رو در حق خودمون مضایقه نکردیم. من کتاب های اونو هنوز هم دارم و می تونم ثابت کنم! من اونو رو نگه داشتم!...
 و با غرور افزود:

- و پسر عزیز من می دونه و به شما می گه که پس از این که در ۸ سالگی باباشو از دست داد، من با وجود این که تنها محل درآمدن اداره یک مغازه کوچک روستایی بود، اما، با کار و تلاش و فداکاری شبانه روزی تونستم مخارج تحصیل اونو فراهم کنم و این کارو غرور و افتخار خودم می دونستم. اونم پسر پشت کار داری بود و تونست ترقی کنه و ثروتمند بشه. و تازه آقا بذارید براتون بگم، حالا هم با وجود این که این مادر پیر زندگیش از محل اداره مغازه کوچک روستایی خودش می گرده، اما، جوسیا هرگز منو فراموش نکرده و سالانه برام سی پوند پول می فرسته. این پول بیش تر از احتیاج منه و من تمامشو کنار می زارم. اون فقط شرط کرده که من کاری به کارش نداشته باشم. توی دهکده خودمون بمونم و به کسی نگم که اون پسر منه و مزاحم اون نشم. و منم هرگز، مگر سالی یه بار به این جا قدم نمی زارم و میام و اونو از دور تماشا می کنم و بعد هم بدون این که اون منو ببینه می رم.
 و با حالتی سرشار از عشق و رنجش خاطر ادامه داد:

– من می‌دونم که اون حق داره که این درخواستو بکنه چون من ممکنه با اومدن به این جا کاری کنم که به ضرر اون تموم بشه. من به رضای او راضی هستم و غرور و افتخاری رو که به اون دارم توی دلم نگه می‌دارم و اونو فقط به خاطر خودش دوست خواهم داشت و شما باید واقعاً شرم کنید آقا که این طور تهمت می‌زنید، و از این فکرای بد به خودتون راه می‌دین. من هرگز دلم نمی‌خواست به این جا می‌اومدم و اگه چاره داشتم نمی‌اومدم، چون پسر من این طور خواسته بود. حالا هم نمی‌بایستی می‌اومدم ولی منو به زور آوردن. شرم بر تو که این طور به من تهمت می‌زنی و جلوی روی پسر من می‌گی که مادر بدی بودم، در حالی که پسر من حاضر و می‌تونه حقیقتو، همون طوری که هست، حالیت کنه!

در میان تماشاچیان حاضر در بالا و پایین مبل‌ها و صندلی‌های اتاق پذیرایی مهمه‌ای ناشی از حس تأسف و تأثر نسبت به خانم پگنر بر پا شده بود و آقای گرادگریند هم احساس می‌کرد که در کمال بی‌گناهی در موقعیت ناگواری قرار گرفته است. در این حال آقای باندربی که هم‌چنان طول می‌زرا می‌پیمود و هر لحظه بیش‌تر از پیش باد می‌کرد و سرخ‌تر می‌شد ناگهان ایستاد و گفت:

– من در حقیقت نمی‌دونم چه‌طور شده که من افتخار حضور در بین حاضرین در این جا رو پیدا کردم ولی بهر حال علاقه‌ای به دونستن ندارم و نمی‌پرسم. وقتی که به اندازه کافی از دیدنی‌های این جا راضی شدید می‌تونید مرحمت کرده رفع زحمت کنین. و اگر هم راضی نشدید باز هم مرحمت کرده و رفع زحمت کنید. من اجباری به ایراد یک سخنرانی در مورد مسائل خانوادگی خود ندارم و برای این کار تعهدی نگردم بنابراین چنین کاری رو هم نمی‌کنم. حالا، اونایی که مایل به شنیدن هر گونه توضیحی در این رابطه هستن با کمال تأسف، مأیوس خواهند شد به خصوم تام‌گرادگریند، که هر چه

دیرتر بفهمه، بهتره. و در مورد سرقت بانک هم باید بگم که در رابطه با مادرم اشتباهی رخ داده. آگه فضولی زیاده از حد نبود، این اشتباه هم پیش نمی‌اومد و به هر حال من از فضولی بی‌جا متفرم شب بخیر!

با وجود این که آقای باندری با لحن خشن سعی در مخفی کردن احساسات خود داشت و در پایان سخن در را برای خروج حاضرین باز نگه داشت، اما، پیدا بود که شدیداً شرمنده و منفعل است. حتی در بعضی موارد بسیار مسخره به نظر می‌آمد. او که سال‌ها به عنوان استهزاء و تمسخری نسبت به تواضع و فروتنی معروف شده بود و تمام شهرت و اعتبار خود را بر مبنای لاف و گزاف‌های دروغ بنیاد کرده بود و در پناه یاوه‌سرایی‌های دروغین خود حقیقت را ۱۸۰ درجه وارونه جلوه داده بود و خود را با کمال بی‌انصافی و خودخواهی بی‌اصل و نسب جازده بود حالا شدیداً وجود احمقانه‌ای را مجسم می‌کرد. در حالی که مردم به تدریج از در اتاق که هم‌چنان توسط او باز نگه داشته شده بود، بیرون می‌رفتند، او می‌دانست که اگر گوش‌های خود را سوراخ هم می‌کرد باز به این وسعت و سرعت داستان حماقت و یاوه‌سرایی او در شهر پخش نمی‌شد. حتی آن زنک بخت برگشته، خانم اسپارسیت، هم که ناگهان از اوج عزت به حضيض ذلت افتاده بود، شرایطی بهتر از آن مرد فوق‌العاده و آن خرمنگس خود ساخته یعنی جوسیا باندری کوک‌تاونی داشت.

راشل و سی‌سی پس از آن که خانم پگلا را که می‌رفت، شب را در خانه پسرش به سر برد ترک کردند، قدم زنان به سمت خانه سنگی به راه افتادند - آقای گرادگریند در بین راه به آنان پیوست. صحبت‌های او در رابطه با استفان بلاک پول حاکی از مسرت قلبی او بود و می‌گفت که فکر می‌کند این مسئله اخیر در رابطه با خانم پگلا احتمالاً در دادگاه به نفع استفان تمام خواهد شد و قبل از این که راشل در جلوی خانه سنگی از آنان خداحافظی کند به او گفت که امیدوار است استفان بتواند خود را تبرئه کند.

و اما دربارهٔ تولهٔ لوس یگوئیم: او در طول تمام این ماجرا و ماجراهای مربوطهٔ دیگر هم چنان خود را به باندربی چسبانده و سعی کرد تا آنجا که ممکن است در کنار او باشد. به نظر می‌رسید که احساس می‌کند اگر آقای باندربی نتواند بدون اطلاع او مطلبی در رابطه با سرقت بانک کشف کند، نمی‌تواند پی به ماجرای حقیقی ببرد. هرگز به دیدن خواهرش نرفت. خواهرش از روزی که خانهٔ باندربی را ترک کرده و به خانهٔ پدرش رفته بود فقط یک بار او را دیده بود و آن هم روز بود که باندربی به آنجا رفته بود که شرح آن قبلاً ذکر شد.

ترس مبهمی بر فکر خواهرش سایه انداخته بود که او هیچ وقت جرأت شکل دادن و فکر کردن به آن را نداشت، او فکر می‌کرد که در رابطه با برادر نمک شناس و بی‌ارزش او رازی وجود دارد. اتفاقاً وقتی که راشل، در این روز دربارهٔ کسی که احتمالاً از پیدا شدن استغان ضرر می‌بیند و احتمالاً او را از سر راه خود برداشته است صحبت نمود، همین فکر و با همین حالت مبهم در مغز سی‌سی هم راه پیدا کرد. لوثیزا هرگز در رابطه با سوءظن خود به برادرش در جریان سرقت بانک حرفی نزده بود و این راز را در دل خود حفظ کرده و به سی‌سی بروز نداده بود، غیر از آن تبادل نگاهی که در آن یک مورد که پدر رنج کشیدهٔ او سر خود را روی دست‌هایش گذاشته بود و تقریباً از حال رفته بود، ولی به نظر می‌رسید که این دو در این مورد کاملاً یکدیگر را درک می‌کردند و هر دو ماجرای راز قلبی یکدیگر را می‌دانستند این تصور آن قدر وحشتناک بود که سایهٔ آن بر قلب هر دوی آن‌ها سنگینی می‌کرد. نه جرأت فکر کردن به آن را داشتند و نه جرأت آن را که تصور کنند دیگری هم همین فکر را دارد.

و تولهٔ لوس هم چنان خود را با روحیه و بی‌خیال وانمود می‌کرد و هر جا که می‌رسید که این دو در این مورد کاملاً یکدیگر را درک می‌کردند و هر دو

ماجرای راز قلبی یکدیگر را می‌دانستند این تصور آن قدر وحشتناک بود که سایه آن بر قلب هر دوی آن‌ها سنگینی می‌کرد. نه جرأت فکر کردن به آن را داشتند و نه جرأت آن را که تصور کنند دیگری هم همین فکر را دارد.

و توله لوس هم چنان خود را با روحیه و بی‌خیال وانمود می‌کرد و هر جا که می‌رسید می‌گفت «اگر استفان بلاک پول دزد نبود پس چرا خودش را آفتابی نمی‌کند؟»

یک شب دیگر هم گذشت. یک شب و یک روز دیگر هم سپری شد، اما از استفان بلاک پول خبری نشد. راستی او کجاست؟ و چرا برنگشته؟

فصل ششم

کورسو

آن روز یکی از یکشنبه‌های پاییز بود با هوایی صاف و خنک. راشل و سی‌سی برای رفتن به بیرون شهر یکدیگر را ملاقات کردند.

با توجه به این که کوک تاون نه تنها بر سر خود، بلکه بر سر تمام همسایگان دور و برهم خاکستر می‌پراکند مثل آن‌هایی که برای پوشاندن جرم خود دیگران را هم مجرم جلوه می‌دهند - کسانی که تشنه استنشاق هوای آزاد بودند، که فکر نمی‌کنم گناه بزرگی باشد، با ترن از شهر بیرون رفته و پس از طی مسافتی به قدم زدن می‌پرداختند و یا بساط خود را پهن می‌کردند. سی‌سی و راشل هم به همان طریق خود را از دود و دم کوک تاون خلاص کردند و در یکی از ایستگاه‌های قطار، در نیمه راه خانه آقای باندربی و شهر، از قطار پیاده شدند.

با وجود این که گوشه و کنار صحرا با توده‌های زغال سنگ پوشیده شده و آن را بدنما کرده بود، ولی باز هم صحرا زیبا بود و درختان هنوز هم برگ‌های خود را حفظ کرده بودند و با وجود آن که روز یکشنبه بود زنجره‌ها می‌خواندند و هوا خوش بود. خلاصه همه چیز، منجمله آسمان آبی، روشن و درخشان بود. در دور دست از یک طرف کوک تاون هم چون توده ابری دیده می‌شد، و از یک طرف تپه‌های سرسبز سر به آسمان بلند کرده و در طرفی دیگر خط افق در آن دور دست‌ها تغییر می‌کرد و تابش خورشید بر سطح دریا

را نشان می‌داد. علف زیرپای آن‌ها تازه و نرم بود و سایه زیبای شاخه‌های درختان بر آن‌ها نقش بسته بود و آن‌ها را دو رنگ می‌کرد. بوته‌ها و خاربن‌ها هم زیبا بودند و همه چیز در آرامش و صفا به سر می‌برد. موتورهای دهانه چاه‌های معادن زغال سنگ، و اسب‌های پیر و چلاق عصاره‌ای که امروز از کار سخت و طاقت فرسای روزانه معاف بودند، و خلاصه همه چیز، ساکت بود. چرخ‌ها برای مدت کوتاهی از حرکت باز مانده بودند و چرخ بزرگ زمین به نظر می‌رسید که در آن زمان بدون دغدغه و نگرانی سر و صدای زمان به گرد خود می‌گردد.

آن‌ها قدم زنان از روی راه‌های باریک و مشخص زیر سایه درختان از مزارع گذشتند گاهی به قطعه‌ای از یک پرچین بر می‌خوردند که از فرط پوسیدگی به مجرد این که پایشان به آن می‌خورد خرد می‌شد. گاهی از کنار توده‌ای از خاک و سنگ می‌گذشتند که نشانگر معادن متروکه بود و با گذشت زمان از علف و رستنی پوشیده شده بود. آن‌ها سعی می‌کردند از معابر مشخص، هر چند باریک و کوچک هم باشد، عبور کنند، در سر راه آن‌ها نقاطی بود که علف آن انبوه و بلند بود و هم چنین جاهایی که بوته‌ها و علف‌های هرز و رستنی‌های دیگر به هم گره خورده بودند. آن‌ها از این جور نقاط پرهیز می‌کردند چون شنیده بودند که در زیر اکثر این توده‌ها چاله‌های معادن قدیمی و متروکه قرار دارند.

خورشید کاملاً بالا آمده بود که آن‌ها برای استراحت نشستند. مدت‌ها بود که به کسی برنخورده بودند و کسی چه از دور و چه از نزدیک تنهایی آن‌ها را نشکسته بود.

راشل، این‌جا آن قدر آرومه و علف‌ها آن قدر دست نخورده می‌مونه که من فکر می‌کنم ما، اولین کسانی هستیم که امسال تابستون به این‌جا قدم گذاشتیم.

سی سی در حالی که این جملات را ادا می کرد، با چشمانش اطراف را می کاوید ناگهان یک تکه چوب که قسمتی از یک پرچین پوسیده بود، نظرش را جلب کرد. از جا بلند شد و به طرف آن رفت.

— ولی نمی دونم. این تیکه چوب مدت زیادی نیست که شکسته. چوب در قسمت شکستگی تازه مونده. آه، ببین به جای پاهم دیده می شه، راشل! دوان دوان برگشت و دست خود را دور گردن راشل، که از جا بلند شده بود، انداخت.

— چیه؟ چی شده؟

— نمی دونم. به کلاه توی علفها افتاده.

با هم به جلو رفتند. راشل کلاه را برداشت، سر تا پای می لرزید. ناگهان زیر گریه زد. «استفان بلاک پول». با خط خود اسمش را در داخل کلاه نوشته بود. — پسر بیچاره! پسر بیچاره. عاقبت اونو از سر راه برداشتن. اونو کشتن!

— ببینم... آیا... آیا خونی یا چیزی روی کلاه دیده می شه؟

با وجودی که هر دو از نگاه کردن به آن وحشت داشتند اما بهر ترتیبی بود، آن را امتحان کردند نشانی از خشونت، چه در داخل و چه در بیرون کلاه ندیدند. لکه های باران روی آن، و جای آن روی علفها، نشان می داد که چند روزی هست که آن جا افتاده. بدون آن که از جا تکان بخورند با ترس و به دقت اطراف خود را نگاه کردند. اما چیزی یا کسی را ندیدند... سی سی زیر لب گفت:

— راشل، من می خواهم تنهایی، به خورده جلوتر برم.

دست خود را آزاد کرد، هنوز اولین قدم را برنداشته بود که راشل همراه با جیغی بلند که سراسر صحرا را لرزاند، با هر دو دست بازوی او را گرفت. درست در جلوی پای آنها سیاهی یک حفره که توسط علفها و بوته ها پوشانده شده بود، دیده می شد. هر دو به عقب جستند و روی زمین زانو زدند و هر یک صورت خود را با شانه و گردن دیگری مخفی کرده بود.

— آه خدای من! اون ته چه چاهه! ته این چاه!

این جملات، و جیغی که کشیده بود، تنا چیزی بود که سوای گریه و زاری و بی تابی از راشل دیده شد. ساکت کردن او محال می نمود. سی سی شدیداً احساس می کرد که باید او را محکم نگه دارد و گرنه ممکن است از شدت ناراحتی خود را به داخل گودال بیندازد.

— راشل! راشل! عزیزا راشل خوب! خواهش می کنم! به خاطر عشق استفان هم که شده این طور بی تابی نکن. به استفان فکر کن! به فکر استفان باش! به فکر استفان باش!

سی سی در اثر تکرار ملتمسانه این جمله که ناشی از درماندگی و استیصال او بود، بالاخره توانست او را ساکت کند. و راشل مثل این که مسخ شده باشد با چشمانی خالی از اشک او را نگریست.

— راشل، استفان ممکنه هنوز هم زنده باشه. من می دونم که اگه تو بتونی بهش کمک کنی یه لحظه هم اونو در ته این چاه جهنمی تنها نمی ذاری!
— نه. نه. نه!

— از این جایی که هستی تکون نخور، به خاطر اونم که شده تکون نخور.
بذار من برم یه نگاه کنم بلکه بفهمم چه خبر شده.

نزدیک شدن به چاله لرزه بر اندام سی سی انداخت. اما، بهر ترتیبی که بود چهار دست و پا به طرف آن خزید و با بلندترین صدای خود استفان را صدا زد. اندکی گوش داد، جوابی نشنید. دوباره صدا کرد و دوباره گوش داد و باز هم جوابی نیامد. بیست یا سی بار این کار را تکرار کرد. قطعه های کلوخ از جایی که پیدا بود او در آن جا سر خورده برداشت و به داخل چاه انداخت ولی صدای بر خورد آن را با ته چاه نشنید.

وقتی که سر بلند کرد و به اطراف نگاه کرد و کسی را ندید که به او کمک کند، تمام مناظری که تا چند لحظه پیش در نظرش این همه زیبا و پراز صلح و صفا و سکوت می آمد، تقریباً قلب شجاع او را از ترس انباشته کرد.

– راشل، ما نباید حتی لحظه را هم از دست بدهیم. هر کدوم باید از یه طرف بریم و سعی کنیم کمک بیاریم. تو از همون راهی که ما اومدیم برو و من هم دنباله این راه رو ادامه می‌دم. هر کسی رو که دیدی خبر کن. به فکر استفان باش! به فکر استفان باش!

از حالت چهره راشل می‌فهمید که حالا دیگر می‌تواند به او اعتماد کند. بعد از لحظه‌ای که ایستاد و دویدن او را نظاره کرد، برگشت و جستجوی خود را آغاز کرد، در سر پیچ ایستاد و شال خود را به عنوان نشانه به درخت بست و سپس روسری خود را به دور انداخت و شروع به دویدن کرد. و چنان دوید که تا آن روز ندویده بود.

«به دو سی سی، به خاطر خدا بدو! لازم نیست نفس تازه کنی، بدو! بدو!» با این گونه تفکرات دائماً بر سرعت خود می‌افزود. از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر و از قطعه‌ای به قطعه دیگر و از جایی به جای دیگر. چنان دوید که تا آن روز ندویده بود. بالاخره جلوی یک معدن و در سایه دیوار موتورخانه آن، دو مرد را دید که روی علف‌های خشک خوابیده بودند.

با توجه به آشفتگی و نفس نفس زدن او، بیدار کردن آن‌ها و سپس فهماندن به آن‌ها که چه چیزی باعث آمدن او به آن جا شده کار مشکلی بود. ولی آن‌ها به مجردی که دریافتند چه اتفاقی افتاده، در آشفتگی دست کمی از او نداشتند. یکی از مردان مست بود ولی به محض این که رفیقش بر سر او فریاد زد که یک نفر به داخل «چاه ویل قدیمی» افتاده از جا بلند شد و خود را به حوضچه‌ای که در آن نزدیکی بود رساند، سر خود را به داخل آب کثیف آن فرود کرد و در بازگشت کاملاً هشیار بود.

او و این دو مرد حدود نیم مایل دیگر، در همان جهتی که سی سی می‌رفت، دویدند تا به مرد دیگری رسیدند. دو مرد اول مسیر خود را عوض کردند و در جهت دیگری شروع به دویدن کردند و سی سی و مرد سوم حدود یک مایل

دیگر دویدند تا بالاخره اسبی پیدا کردند و مرد دیگری که سی سی یادداشتی برای لوئیزا فرستاد و از آن مرد خواست با سرعت هر چه تمام تر با اسب به ایستگاه قطار برود و این یادداشت را برای لوئیزا بفرستد. تا این لحظه با کمک دو مرد اول به اندازه یک روستا، نفر جمع شده بود. چرخ چاه، طناب، میخ، شمع، فانوس، و تمام چیزهای دیگری که لازم بود به سرعت جمع آوری شده بود و همه را به یک محل آوردند تا از آن جا به محل «چاه ویل قدیمی» برده شود.

سی سی به ریش می رسید که ساعت ها و ساعت ها از آن وقتی که مرد بیچاره را در قبری که در آن زنده بگور شده بود، ترک کرده، می گذرد و دیگر قادر نبود دوری از آن جا را تحمل کند و به سرعت برگشت، در حالی که نیم دوجین مرد همراه او بود. در زمره مردان یکی هم همان مرد مستی بود که خبر سقوط یک نفر در چاه مستی را از سر او پرانده بود و بهترین و ورزیده ترین مرد گروه بود. وقتی که آن ها به سر «چاه ویل قدیمی» رسیدند هیچ کس دیگری در آن جا نبود و آن جا به همان تنهایی سکوتی بود که او آن را ترک کرده بود. مردان هم، همان طوری که او قبلاً کرده بود، به داخل چاه سرک کشیدند، صدا زدند، گوش دادند. و جوابی نشنیدند. بعد چاه را امتحان کردند. چگونگی ماجرا را معین کردند و سپس منتظر رسیدن وسایل لازم برای رفتن به ته چاه دور هم نشستند.

هر صدای حشره ای و هر صدایی که از برخورد برگها ایجاد می شد، سی سی را به لرزه می انداخت زیرا با آن صداها به یاد فریادها و ناله های استمداد طلب مردی که در ته چاه آرمیده بود می افتاد. اما باد هم چنان در بالای سر چاه می وزید و از داخل آن هم کوچک ترین صدایی به گوش نمی رسید. آن ها روی علف ها نشسته و منتظر بودند. پس از مدتی انتظار، سر و کله آدم های بی کاری که از ماجرا خبر شده بودند به تدریج پیدا شد. و سپس

وسایل مورد نیاز آن‌ها از راه رسید. در طول این مدت راشل هم برگشته بود. در میان همراهان او یک دکتر جراح هم بود که با خود مقداری شراب و دارو آورده بود. ولی در واقع مردم انتظار نداشتند که مرد در ته چاه هنوز زنده باشد. حالا که نفرات به اندازه کافی جمع شده بود، مرد مستی از سر پریده، مردان را صف کرد و خود را در رأس صف قرار داد، و یا بهتر است بگوییم که آن‌ها او را در رأس صف قرار دادند و حلقه‌ای به دور چاه تشکیل دادند. او عده‌ای را مأمور کرد که از نزدیک شدن و عبور مردم از این حلقه جلوگیری کنند. غیر از داوطلبانی که برای کمک آمده بودند. در اول فقط به سی‌سی و راشل اجازه ورود به داخل حلقه را دادند ولی بعداً پیامی که سی‌سی به شهر فرستاده بود باعث شد آقای گراگریند، لوئیزا، آقای باندری، و توله لوس هم به آن حلقه وارد شوند. خورشید حدوداً چهار ساعت پایین‌تر از زمانی بود که سی‌سی و راشل برای استراحت روی علف‌ها نشسته بودند. وسیله‌ای را که قرار بود دو نفر را به ته چاه ببرد حاضر کردند. طناب‌ها و میخ‌ها محکم شدند. برای ساختن این وسیله، با وجود سادگی آن، مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بودند. چندین بار مجبور شدند برای درخواست وسایل مورد نیاز رفت و آمد کنند و پیغام و پیغام بفرستند. ساعت ۵ بعدازظهر آن یکشنبه آفتابی پاییزی بود که اول شمعی را برای این که بفهمند آیا در ته چاه هوا هست یا نه به درون چاه فرستادند. در حالی که سه چهار نفر از بالا مواظب آن بودند. مردانی که در لبه چاه قرار داشتند به همان گونه که به آن‌ها هشدار داده شده بود خیل مواظب و محتاط بودند و دولا دولا راه می‌رفتند. شمع را بالا آوردند. هنوز روشن بود. سپس مقداری آب در داخل چاه ریختند و سپس زنبیلی را که درست کرده بودند به طناب بستند. مرد مستی از سر پریده که رهبری گروه نجات را به عهده داشت، همراه یک نفر دیگر در سبد نشستند و با اشاره آن‌ها سبد آرام آرام به پایین فرستاده شد.

در حالی که طناب، حلقه پس از حلقه، کشیده و محکم به داخل چاه می‌رفت صدای خشکی از چرخ چاه بلند می‌شد. در میان این صد تا دویست زن و مرد تماشاچی حتی یک نفر هم نبود که نفسش را در سینه حبس نکرده باشد. با علامتی که از داخل چاه رسید، چرخ چاه از حرکت بازماند. به نظر می‌رسید که مردانی که مسئول پایین دادن طناب بودند مدت‌های مدیدی است بیکارند، که ناگهان یکی از زنان جیغ کشید که «برای آن‌ها حادثه‌ای اتفاق افتاد!» ولی دکتر که وقت نگهدار بود اعلام کرد که هنوز کم‌تر از ۵ دقیقه است که رفته‌اند و از آن‌ها خواست که ساکت باشند. او هنوز حرفش تمام نشده بود که چرخ دوباره به کار افتاد و این بار در جهت عکس، چشمان خیره می‌توانستند به سهولت تشخیص دهند که سبد به اندازه وزن هر دو مرد سنگینی ندارد و به وضوح معلوم بود که فقط یک نفر در داخل سبد هست.

طناب هم‌چنان کشیده و محکم به دور چرخ پیچیده می‌شد. تمام چشم‌ها به دهانه چاه دوخته شده بود. مرد مستی از سر پریده بالا آمد و با چابکی از داخل سبد به روی علف‌ها پرید. تقریباً همگی با هم از او پرسیدند که مرده یا زنده! و سپس سکوت مطلق.

وقتی که او اعلام کرد که «مرد داخل چاه هنوز زنده است» همه هورا کشیدند و اکثر چشم‌ها را اشک پر کرد.

پس از برقراری سکوت مرد مستی از سر پریده گفت:

— ولی به سختی مجروح شده. دکتر کجاست؟ قربان اون بدجوری صدمه دیده و ما نمی‌دونیم چه طوری بیرونش بیاریم.

همگی با هم مشورت کردند و مشتاقانه به دکتر چشم دوختند که در حال سؤال و جواب و شنیدن توضیحات مرد مستی از سر پریده بود و با شنیدن جواب‌های او سرش را تکان می‌داد. حالا دیگر خورشید روبه افول بود و نور قرمز آن به صورت‌ها می‌تابید و آن‌ها را نمایان‌تر می‌کرد.

شورا با بازگشت مردان به سر چاه پایان یافت. مرد مستی از سرپریده مقداری شراب و وسایل دیگر با خود پایین برد و سپس مرد دیگر از چاه بیرون آمد. در این حال، تحت نظارت و راهنمایی دکتر برانکاردی ساختند و با استفاده از لباس و کت و وسایل دیگری بستری نرم روی آن ساختند و دکتر از روسری‌ها و دستمال‌های این و آن مقداری باند تهیه کرد و آن‌ها را روی دست مردی که از چاه بیرون آمده بود انداخت و او را راهنمایی کرد که چه گونه باید از آن‌ها استفاده کند. او در حالی که روی یک پا ایستاده بود و دست آزاد خود را به یکی از پایه‌های چرخ چاه تکیه داده بود و گاه، نگاهی به درون چاه می‌انداخت و گاه، نگاه خود را روی جماعت حاضر می‌گردانید، در تابش نور شمعی که در دست داشت، یکی از برجسته‌ترین و نمایان‌ترین افراد حاضر به نظر می‌رسید. حالا دیگر تاریک شده بود و شمع‌ها را روشن کرده بودند.

از آن چه که این مرد و چند نفر دور و بر او گفته بودند، که البته با سرعت دهن به دهن گشت و به گوش همه رسید معلوم شد که مرد مفقود الاثر، اشتباهاً پایش را روی تودهٔ بوته‌ها و علف‌هایی که تقریباً دهانهٔ چاه را پوشانده بود، گذاشته و ناگهان زیر پایش خالی شد و به داخل چاه افتاده بود. او در ته‌اه به پشت افتاده و یکی از دست‌هایش شکسته و زیر تنهٔ او مانده و طبق گفتهٔ خود او از هنگام سقوط تا به حال فقط توانسته دست سالم خود را آزاد کند و مقداری نان و گوشت خشک از جیب خود بردارد و بخورد که هر بار البته به مقدار خیلی کم. و به همین ترتیب گاه‌گاهی مقداری آب به دست آورده. او نامه‌ای دریافت کرده و به مجرد دریافت آن نامه مستقیماً پس از پایان کار حرکت کرده و تمام طول مسافرت را پیاده طی کرده و دیگر تقریباً هوا تاریک شده بود که به این نقطه رسیده و می‌خواست به خانهٔ آقای باندری برود که در چاه افتاده بود. علت این که او در این وقت ناجور مبادرت به عبور از ناحیه‌ای

چنین خطرناک کرده بود این بود که او بی‌گناه متهم شده بود و نمی‌توانست آرام بگیرد مگر زمانی که از نزدیک‌ترین راه ممکن خود را معرفی کند و بتواند بی‌گناهی خود را ثابت کند. و مرد بانگاهی خشم‌آگین به طرف چاه افزوده بود که «حالا دیگر «چاه ویل قدیمی» اسمی برازنده برای این سوراخ است. چون هر چند که استفان هنوز هم زنده است و می‌تواند صحبت کند اما به عقیده‌ او نفس‌های آخرش را می‌کشد و این چاه دیر یا زود جان او را خواهد گرفت».

پس از آماده شدن همه چیزهای لازم مرد وارد سبد شد و در حالی که هنوز به آخرین سفارشات دوستانش و پزشک که با عجله ادا می‌شد گوش می‌داد به طرف پایین روانه شد و در دهانه چاه از نظرها ناپدید گردید. با همان علامت، با همان فشار طناب. و بالاخره چرخ از حرکت بازماند. اما هیچ کس دست خود را از روی چرخ برنداشت و آن را رها نکرد. همگی چرخ را چسبیده و به حالت آماده پاهای خود را جلو عقب گذاشته و پشت خود را خم کرده بودند. منتظر علامت بودند تا چرخ را به حرکت درآورده و او را بالا بکشند. بالاخره علامت صادر شد و چرخ به راه افتاد و تمام تماشاچسانی که به دور آن‌ها حلقه زده بودند به جلو خم شدند.

طناب با فشار خیلی زیادی به دور چرخ می‌پیچید. مردان، به نظر می‌رسید که با تمام قدرت زور می‌زدند. چرخ به ناله افتاده بود. تقریباً می‌شد گفت که نگاه کردن به طناب غیرقابل تحمل شده بود، چون می‌ترسیدند تاب تحمل این همه فشار را نداشته باشد و پاره شود. اما طناب بدون هیچ حادثه‌ای حلقه، حلقه به دور چرخ پیچید و سپس زنجیرهای بالای سبد پدیدار شد و سپس سبیدی که روی آن دو مرد قرار داشتند که در دو طرف آن نشسته و در میان خود، و با تلاش بسیار زیاد، پیکر در هم کوفته مرد بی‌چاه‌ای را که روی برانکار بسته بودند، نگه داشته بودند.

همه‌ه‌ حاکمی از تأسف و اندوه برای مرد بیچاره بلند شد و زمانی که آن پیکر نحیف را از روی برانکارده به بستری که از گاه و علف درست کرده بودن منتقل کردند زنان با صدای بلند گریه سردادند.

در اول هیچ کس به غیر از دکتر به او نزدیک نشد. او آن چه را که می‌توانست برای راحتی او انجام دهد کرد. تنها کاری که از او بر می‌آمد این بود که روی او را بپوشانند. پس از این کار که با ملایمت و آرامی انجام یافت، او راشل و سی‌سی را فراخواند. آن صورت رنگ پریده و استخوانی و در عین حال صبور دیده شد که آسمان را می‌نگرد و دست شکسته او بدون این که چیزی روی آن را پوشانده باشد در کنار او قرار داشت. مثل این که منتظر بود تا دست دیگری پیدا شده و آن را بگیرد.

قدری نوشیدنی به او دادند و صورتش را با آب‌تر کردند و چند قطره داروی تقویتی و مقداری شراب در حلقش ریختند. او هم چنان که بی‌حال و بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده و آسمان را می‌نگریست صدا زد «راشل».

راشل روی علف‌های کنار او زانو زد. روی او خم شد تا جایی که چشمانش بین چشم‌های او و آسمان قرار گرفت زیرا استفان قادر نبود صورت خود را به طرف او برگرداند و به او بنگرد.

— راشل، عزیزم.

راشل دست سالم او را در دست گرفت. دوباره لبخندی زد و گفت:

— نذار برم.

— استفان عزیز من، آیا تو درد زیادی داری؟

— داشتم ولی حالا دیگه نه — به طرزی وحشتناک و ملالت‌آور و طولانی

درد داشتم — ولی حالا دیگه تموم شده — آه راشل. همه چیز از اول تا آخرش

یه خرتو خره. یه خرتو خره به تمام معنی!

تصویری از همان نگاه قدیمی با گفتن این کلمات در چشم‌های او درخشید و ادامه داد:

— عزیزم، من به داخل سوراخی افتادم که تا اون جایی که حافظه پیرهای ما که — هنوز زنده هستن — اجازه می‌ده، جان صدها و صدها انسان رو گرفته که هر کدام از اون‌پدر یا پسر و یا برادری عزیز و نان آورده‌ها انسان دیگه بوده. من در سوراخی سقوط کردم که با گاز متان خود بی‌رحمانه‌تر از جنگ جان مردم رو گرفته. من دوباره این سوراخ‌ها از طریق پلاکاردها و عریضه‌ها و شکوائیه‌هایی که نوشته می‌شد و از مقامات خواسته می‌شد و التماس می‌شد که به خاطر خدا و برای خدا نگذارید محل کار آن‌ها قتلگاه آن‌ها باشد و بدون علت باعث مرگ آن‌ها شود آشنا شدم. این سوراخی که اگر به حال خودش رهایش کنند — که رهایش کرده بودند بدون هیچ علت و نیازی به کشتن خواهد پرداخت و حالا ببین که ماها به چه وضعی و بدن هیچ‌گونه نیاز و صرفه‌ای هر روزه در این منجلاب خرتو خر جان خود را از دست می‌دهیم. او این سخنان را با سختی و با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می‌آید گفت؛ بدون این که در حقیقت روی سخنش با شخص بخصوصی باشد و یا کینه‌ای از کسی داشته باشد — فقط به عنوان حقایقی که باید بازگو می‌شد.

— راشل، خواهر کوچکت؟ تو که فراموشش نکردی؟ می‌دونم چون تو آدمی نیستی که بتونی اونو فراموش کنی... حالا که من این همه به اون نزدیک شدم! و تو دخترک عزیز صبور و بیچاره و رنج دیده چه زحمت‌ها که برای او کشیدی! همه روزه اونو که توی صندلی کوچکش کنار پنجره می‌نشست و بیرون رو تماشا می‌کرد می‌دید و ترو خشکش می‌کردی. مرگ اونو دیدی که در جوانی و در کمال ناکامی مرد و از این دنیایی که هواش این همه مسموم کننده و خفقان آورده و از میان این مردمون رنج کش و فعله و از خونه‌های محقر شون رهایی پیدا کرد. بله. همه چیز منجلا به و خرتوخر.

لوئیزا به او نزدیک شد. اما استفان قادر به دیدن او نبود و هم چنان به پشت خوابیده و نگاهش به آسمان دوخته شده بود.

– عزیزم، اگه تموم این چیزهایی که دور و بر ما هستن خرتوخر نبود، اون وقت من مجبور نبودم با این همه عجله به این جا برگردم. اگه مادر کارای خودمون با همدیگه این همه تقلب نمی کردیم و خرتوخر بازار درست نمی کردیم اون وقت من هم الان با رفقای بافنده خودم مشغول کار و عرق ریختن بودم. اگه آقای باندربی مقصود منو درک کرده بود و سعی می کرد منو بهتر بشناسه – در حقیقت اگه اون وقت منو شناخته بود – از حرفای من بدش نمی اومد و با من دشمنی نمی کرد و اون وقت اون به من مطمئن هم نمی شد. به اون بالاها نگاه کن عزیزم. اون بالا رو ببین عزیزم!

راشل چشمان او را دنبال کرد و دید که به یک ستاره در دور دست خیره شده است. استفان بالحنی فیلسوفانه گفت:

– این ستاره در تمام مدتی که در ته چاه بودم و درد می کشیدم بر من می تابید. تابش اونو حتی وقتی دیده هم نمی شد حس می کردم. راشل وقتی به اون نگاه می کردم بیاد تو می افتادم. اونقدر به اون نگاه کردم و فکر کردم که بالاخره آشفتگی و خرتوخر بودن اوضاع و کینه‌هایی که توی ذهنم داشتم از بین رفت – البته امیدوارم. اگه من می خواستم که بعضی‌ها منو بهتر بشناسن باید خودم کاری می کردم که اونا منو بهتر بشناسن. وقتی که نامه‌تورو دریافت کردم فوراً پیش خودم گفتم و این طور فکر کردم که تموم اون کارهایی که اون خانم جوون با من کرد و اون کارهایی که برادرش با من کرد یه نقشه بود و با هدف اجرا شده بود. وقتی که توی چاه افتادم از دست اون عصبانی بودم و هدفم فقط این بود که منم با اون همون معامله‌ای رو بکنم که اونا با من کردن ولی مادرها و اعمالمون باید بهتر دقت کنیم. در زمانی که اون ته درد می کشیدم، وقتی که به اون بالاها نگاه کردم و دورترها رو دیدم – در حالی که

این ستاره بر من می‌تابید - همه چیز روشن‌تر دیدم. در دم مرگ از خدا خواستم که اینارو بیش‌تر به هم نزدیک کنه تا بتونن همدیگه رو بهتر درک کنن. و حالا فکر می‌کنم نسبت به اون آدمی که موقع افتادن توی چاه بودم، خیلی بهترم.

لوئیزا که سخنان او را شنیده بود از روی روی راشل به روی او خم شد به طوری که استفان بتواند او را ببیند. استفان پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- شما اون چیزایی رو که گفتم شنیدید؟ من شما رو فراموش نکردم خانم.

- بله استفان، من حرفای تورو شنیدم و دعای تو دعای من هم هست.

- شما پدری دارید... آیا ممکنه پیغامی از جانب من برای اون ببرید؟

لوئیزا در حالی که ترس سراپای وجودش را فرا گرفته بود گفت:

- او الان این‌جاست. می‌خواهی او را پیش تو بیارم؟

- آگه لطف کنید.

اندکی بعد، لوئیزا به همراه پدرش برگشت و در حالی که دست در دست یکدیگر ایستاده بودند هر دو با سیمایی موقرانه و سرشار از احترام به روی او خم شدند.

- قربان، از شما می‌خوام که اسم منو پاک کنید و بدنای منو از بین ببرید. من ایمان دارم که شما این کار رو خواهید کرد.

آقای گرادگریند که نمی‌دانست مقصود او چیست از او پرسید که چه گونه.

- قربان پسر شما بهتون خواهد گفت که چه گونه. از او پرس. من هیچ حرفی نمی‌زنم و هیچ اتهامی به کسی نمی‌بندم و هیچ کسی رو متهم پشت سر خودم باقی نمی‌ذارم و کلمه‌ای هم علیه کسی نخواهم گفت. من یک شب پسر شما رو دیدم و با او صحبت کردم. از شما خواهش دیگری ندارم جز این که اسم منو پاک کنید. به شما اعتماد می‌کنم که این کار را خواهید کرد.

چند نفری آماده شده بودند که او را از جا بلند کنند و پزشک هم مایل بود که این کار سرچه زودتر انجام گیرد. چند نفر داوطلب شدند که با مشعل و فانوس در جلوی برانکارد حرکت کنند. در حالی که آن‌ها مشغول مذاکره درباره نحوه حرکت دادن و بردن مجرو بودند. او در حالی که هم‌چنان آسمان را نگاه می‌کرد به راشل گفت:

— هر وقت که به هوش می‌آمدم و اونو می‌دیدم که بر من می‌تابه و در این شرایط و موقعیت سخت منو تنها نداشته پیش خودم می‌گفتم که اون همون ستاره‌ای که باید منو به منزل نجات هدایت کنه. و حالا دیگه برام مسلم شده که این باید همون ستاره باشه.

او را از جا بلند کردند و او وقتی فهمید آن‌ها دارند او را به همان سمتی که مسیر حرکت ستاره بود می‌برند خیلی خوش حال شد.

— راشل، دخرت دوست داشتنی! دست منو ول نکن. عزیزم امشب دوباره می‌تونیم با هم قدم بزنیم!

— اسفتان، عزیزم من در تمام راه در کنار تو خواهم بود و دست تو رو رها نخواهم کرد.

— خدا پاداش تو رو بده! آیا ممکنه یه نفر صورت منو بیوشونه؟! آن‌ها با ملایمت او را از میان مزارع و از طریق راهای باریک و علفزارها عبور دادند. راشل در تمام مدت دست او را در دست داشت. سکوت غمگینانه آن‌ها را نجواهای کمی به هم می‌زد. حرکت آن‌ها به زودی تبدیل به یک تشییع جنازه شد. ستاره کاملاً به او نشان داده بود که کجا می‌تواند خدای خود را پیدا کند. و او در میان غم و اندوه و همدردی همگانش و با بخشندگی و رحمت خدایش به استراحت گاه ابدی خود رفت.

فصل هفتم

شکار توله

قبل از این که حلقه دور چاه جهنمی از هم بپاشد یک نفر از میان آنها ناپدید شده بود. آقای باندری و سایه‌اش نزدیک لوثی‌ها که بازوی پدرش را گرفته بود نایستاده بودند بلکه برای خودشان گوشه دیگری را انتخاب کرده بودند. وقتی آقای گرادگریند برای شنیدن حرف‌های استفان فراخوانده شد، سی‌سی که مراقب تمام وقایع بود خود را به پشت سایه نابه‌کار که در صورتش وحشت و ترس کاملاً دیده می‌شد رسانید منتهی کسی به غیر از استفان به کسی یا چیز دیگری نگاه نمی‌کرد تا او را ببیند. سی‌سی در گوش او حرفی زد و او بدون این که سر خود را برگرداند لحظه‌ای با او مشورت کرد و سپس ناپدید شد. و به این ترتیب قبل از این که حلقه از هم پاشیده شود توله از میان آنها رفته بود.

وقتی که پدر به خانه رسید پیغامی به خانه آقای باندری فرستاد و دستور داد که پسرش فوراً و بدون معطلی به خانه بیاید. جواب این بود که آقای باندری او را در میان جمعیت گم کرده و از آن موقع تا به حال هم از او خبری ندارد و تصور می‌کرده که او باید در خانه سنگی بوده باشد. لوثی‌ها به پدرش گفت:

— پدر به عقیده من او امشب در شهر نخواهد بود.

آقای گرادگریند رویش را برگرداند و چیزی نگفت:

فردای آن روز به مجرد بازشدن بانک به آن جا رفت و با دیدن میز پسرش که خالی بود (اول جرأت نگاه کردن به آن را نداشت) از بانک بیرون آمد و در حاشیه خیابان به طرف خانه آقای باندربی می رفت که در راه به او برخورد و به او گفت به دلایلی که فعلاً جای سؤال کردن آن نیست و در آینده توضیح خواهد داد لازم است که پسرش را چندی دور از این جا نگه دارد و هم چنین به او گفت که از او خواسته شده تا برای برانت نام استفان بلاک پول تلاش کند و دزد اصلی را معرفی کند. آقای باندربی که کاملاً غافلگیر شده بود تا مدت ها پس از رفتن پدر زنش هم چنان مثل یک قطعه چوب خشک در خیابان ایستاده و هر لحظه بیش از پیش همچون حباب کف صابون باد می کرد، در حالی که لطافت و زیبایی حباب صابون را هم نداشت.

آقای گرادگریند به خانه رفت و خود را در اتاق مطالعه اش حبس کرد و در تمام روز در قفل بود و بیرون نیامد. وقتی سی سی و لئویزا در اتاق او را زدند او بدون این که آن را باز کند گفت:

— حالاً نه، عزیزان من، عصر بیاید.

غروب آن روز، هنگامی که آن ها دوباره برگشتند گفت:

— من هنوز آماده نیستم... باشه برای فردا.

تمام روز چیزی نخورد و شب هم بعد از تاریک شدن هوا شمع روشن نکرد. او آخر شب صدای قدم های او که در اتاق بالا و پایین می رفت شنیده می شد. اما صبح روز بعد او طبق روال همیشه سر میز صبحانه ظاهر شد و در جای همیشگی خود در بالای میز نشست. به نظر می رسید که پیرتر شده و خمیده تر، پشتش کاملاً خمیده بود. ولی عاقل تر و بهتر از اوقاتی به نظر می رسید که در زندگی چیزی جز «حقایق» مطالبه نمی کرد. قبل از این که اتاق را ترک کند وقتی را معین کرد تا آن دو به دیدنش بروند و در حالی که سر جو

گندمی‌اش به زیر افتاده بود دور شد.. وقتی که آن دو در ساعت مقرر به دیدنش رفتند لوئیزا گفت:

— پدر عزیز شما سه فرزند جوان دیگر دارید که آن‌ها خیلی فرق خواهند داشت. من هم فرق خواهم کرد البته با کمک خدا.

و در همان حال دست سی‌سی را در دست گرفت مثل این که بخواهد بگوید «هم چنین با کمک او».

— آیا فکر می‌کنی که برادر نابۀ کار تو وقتی که با تو به خانه‌ او رفت این سرقت را طرح‌ریزی کرد؟

— متأسفانه پدر من هم از همین می‌ترسم. می‌دونم که او بدجوری به پول احتیاج داشت و زیاد و لخرجی می‌کرد.

— آیا درست می‌گویم که او وقتی شنید که مرد بیچاره باید شهر را ترک کند در فکر شیطانی خود نقشه کشید تا سرقت بانک را به گردن او بیندازد؟

— پدر فکر می‌کنم وقتی که در اتاق او نشسته بود و من داشتم با آن مرد صحبت می‌کردم این فکر به سرش افتاده باشد چون این من بودم که از او خواستم با من بیاید و او پیشنهاد دهنده این ملاقات نبود.

— گویا او با آن بیچاره صحبتی داشته. آیا تنها با او صحبت کرد؟

— بله، او را از اتاق بیرون برد، من بعداً از او سؤال کردم که چرا این کار را کرد و جواب او معقول بود. اما پدر از دیشب تا به حال، که من ماجرا را در مغز خود بازسازی و حل‌اجی کردم متأسفانه به این نتیجه رسیدم که باید مطلبی بین آن‌ها گذشته باشد.

— اگر افکار تو هم مثل فکر من برادرت را مقصر می‌داند، به من بگو.

— پدر، می‌ترسم که — او احتمالاً پیشنهادی، چیزی به استفان بلاک پول کرده باشه — شاید از طرف من و شاید از طرف خودش — که باعث شده آن مرد از روی صداقت و زودباوری مرتکب عملی بشه که تا آن موقع هرگز این

کارو نمی‌کرده و دو سه شب قبل از این که شهر را ترک کنه به حوالی بانک می‌رفته.

— کاملاً واضح است! البته که باید همین طور باشه!

پدر با گفتن این حرف‌ها صورت خود را با دست‌هایش پوشاند، لحظاتی در سکوت گذشت و آقای گرادگریند پس از لحظه‌ای خود را کنترل کرد و گفت:

— ولی حالا چه طور می‌تونیم اونو پیدا کنیم؟ حالا چه طور می‌شه اونو از چنگ قانون نجات داد؟ در این چند ساعتی که من احتمالاً می‌تونم افشای حقیقت رو عقب بندازم چه طور می‌تونیم قبل از این که کس دیگری او را پیدا کنه پیدایش کنیم؟ این کار حتی با ده‌هزار پوند هم مقدور نیست.

— پدر، سی‌سی این کار را، مقدور کرده.

او سرش را بلند کرد و به سی‌سی نگریست. در نظرش او را فرشته‌خانه خود می‌دید و بالحنی سرشار از امتنان و مهربانی گفت:

— همیشه تو هستی، فرزندم!

سی‌سی نگاهی سریع به لوئیزا کرد و این‌گونه توضیح داد:

— ما قبل از دیروز هم نگران این موضوع بودیم و دیشب وقتی که من دیدم شما را به کنار مرد مجروح بردند و باشنیدن آن چه که به شما گفت (چون در تمام اوقات در کنار راشل بودم)، در حالی که مراقب بودم کسی منو نبینه پیش او رفتم و بهش گفتم «به من نگاه نکن. بین پدرت الان کجاست. به خاطر او و به خاطر خودت هر چه زودتر فرار کن!» قبل از این که من این حرف‌ها را بهش بزنم از ترس می‌لرزید و لرزه‌اش با شنیدن این حرف‌ها زیادتر شد و گفت: «من کجا می‌تونم بروم؟ پول خیلی کمی دارم و کسی را که مرا پناه بدهد و پنهان کند نمی‌شناسم» در این لحظه من بیاد سپرک قدیمی پدرم افتادم. من فراموش نکرده‌ام که اسلیری در این موقع سال در کدام ناحیه کشور به سر

می‌برد و جریان حرکت او را همیشه تعقیب کرده‌ام. چند روز قبل از این، خبرش را در روزنامه خواندم. به همین دلیل به او گفتم هر چه زودتر به اون جا بره و اسم خودشو بگه و از آقای اسلیری بخواد که اونو پنهان کنه تا من پیام. او گفت: «من قبل از صبح به اون جا می‌رم» و من او را دیدم که از میان مردم به آهستگی خارج شد.

— خدا را شکر. پس هنوز می‌تونیم اونو پیدا کنیم و از کشور خارجش کنیم. جای شکرش باقی بود، شهری که سی‌سی او را به آن جا فرستاده بود فقط سه ساعت راه تا لیورپول فاصله داشت و او می‌توانست از آن جا به آسانی به هر جای دنیا برود. اما لازم بود در نحوه تماس با او دقت و احتیاط کافی به خرج داده شود — زیرا حالا دیگر هر لحظه‌ای که می‌گذشت احتمال سوءظن به او بیش‌تر می‌شد و همه غیب‌از خود آقای باندری می‌دانستند که او برای زهرچشم گرفتن از مردم دست به چه کارهایی که نخواهد زد — بالاخره این طور تصمیم گرفته شد که سی‌سی و لوئیزا به طور غیر مستقیم به آن جا بروند و پدر غمگین اول در جهت عکس حرکت کند و سپس از راهی طولانی‌تر و از بی‌راهه به همان محل بیاید. ضمناً قرار شد آقای گراگریند اگر زودتر به آن جا رسیدی خود را به آقای اسلیری نشان ندهد چون ممکن است آقای اسلیری به او اعتماد نکند و یا این که آمدن او باعث شود پسرش از آن جا هم فرار کند و دیگر دسترسی به او میسر نباشد بنابراین گرفتن تماس به عهده سی‌سی و لوئیزا گذاشته شد و آن دو به این پسرک که این همه باعث دردسر و ناراحتی و آبروریزی شده بود اطلاع دهند که پدرش آن جاست و برای چه مقصودی آمده. وقتی که قرار و مدارها تکمیل شد و هر سه کاملاً از نقش خود مطلع شدند زمان اجرای طرح فرا رسید.

دقایقی بعد از ظهر، در همان روز، آقای گراگریند قدم زنان از خانه خود در حومه شهر خارج شد و در مسیری که قرار بود برود به راه افتاد. و شب

هنگام دو نفر باقی مانده سفر خود را در جهت عکس حرکت پدر شروع کردند و سعی داشتند توسط هیچ یک از آشنایان دیده نشوند.

آن دو تمام شب را به غیر از دقایقی که برای عوض کردن قطار از پله‌های نامحدود ایستگاه‌های فرعی بالا و پایین می‌رفتند سفر کردند. صبح زود به یک باطلاق در حومه شهری که قرار بود بروند رسیدند. از این محل ناجور توسط یک گاریچی پیر و بداخلاق که آن روز به طور اتفاقی صبح زود از خواب بیدار شده بود، نجات داده شدند. و به این ترتیب مخفیانه از بی‌راهه‌ها که خیلی بد و متعفن و ناهموار بودند و در هیچ حالتی نمی‌شد آن‌ها را راه مناسبی برای عبور نامید، در شرایطی که آن‌ها داشتند شاهراه محسوب می‌شد. اولین چیزی که در شهر نظر آن‌ها را جلب کرد بقایای سیرک اسلیری بود. آن‌ها از آن جا کوچ کرده و به شهر دیگری در حدود بیست مایلی آن‌جا رفته بودند و شب قبل نمایش خود را در شهر جدید افتتاح کرده بودند. راهی که دو شهر را به هم وصل می‌کرد، جاده‌ای متروکه از میان تپه‌ها بود و سفر در آن به کندی انجام می‌گرفت. آن‌ها صبحانه اندکی خوردند و با وجود این که استراحت نکرده بودند. (که اگر چنین می‌کردند، در موقعیتی که داشتند بسیار عجیب بود) به راه افتادند ولی تا قبل از ظهر به علائم و پوستره‌های سیرک اسلیری که در روی دیوارها و پرچین‌های خانه‌های سر راه نصب شده بود نرسیدند. یک بعد از ظهر بود که آن‌ها به مرکز شهر وارد شدند. یک نمایش بزرگ توسط سوارکاران اسلیری در آن ساعت در دست اجرا بود و هنگامی که آن‌ها پای خود را روی سنگ فرش خیابان گذاشتند صدای گوینده و مفسر برنامه را از بلندگو شنیدند. سی‌سی پیشنهاد داد که بهتر است آن‌ها بلیط بخرند و مثل تماشاچیان عادی وارد سیرک شوند. اگر آقای اسلیری فروش بلیط را به عهده داشته باشد حتماً او را خواهد شناخت و او می‌داند که چه گونه مطلب را پس از آن دنبال کند. و اگر او در گیشه نبود مطمئناً می‌توانستند او را در داخل

سیرک پیدا کنند. در آن صورت او به آن‌ها خواهد گفت که با فراری چه کرده و در هر صورت او بهتر می‌داند که چه کار باید کرد.

بنابراین دسی به ظاهر خود کشید و با قلب‌هایی که به شدت می‌تپید به کیوسک معروف نزدیک شدند. پرچمی که روی آن نوشته شده بود، «باشگاه سوارکاری اسلیری» هم‌چنان در بالای آن در اهتزاز بود. سقف کیوسک نیز هم‌چنان برپا بود اما در آن از آقای اسلیری خبری نبود. آغا کیدرمینستر که حالا دیگر رشد کرده بود و در مقابل فشار حوادث و گذر ایام تسلیم شده بود و به دلیل ریش نه درآورده بود دیگر نمی‌توانست نقش کیوپید را بازی کند و خلاصه برای خودش مردی شده بود و سعی داشت به هر نحوی که شده در قسمت‌های دیگر سیرک مفید واقع شود، در این لحظه در داخل کیوسک نشسته و بلیط می‌فروخت. او طبلی در کنار خود داشت که گاه‌گاه وقت و انرژی اضافی خود را روی آن صرف می‌کرد. آغا کیدرمینستر به دلیل شدت علاقه به پول، نشان داد که به هیچ چیز دیگر به غیر از پول نگاه نمی‌کند و بنابراین سی‌سی می‌توانست بدون این که توسط او شناخته شود از کنار او بگذرد. به این ترتیب آن‌ها داخل سیرک شدند.

امپراطور ژاپن سوار بر یک اسب قوی هیکل و پیر به رنگ سفید با خال‌های سیاه ۵ لگن مخصوص شستشوی دست و صورت خود را در هوا می‌چرخانید... و البته این همان تفریح مورد علاقه سلطان بودسی‌سی با وجود این که به این برنامه کاملاً آشنایی داشت ولی امپراطور فعلی را نمی‌شناخت نمایش زیبای سوارکاری در پشت اسب توسط دوشیزه جوزفین اسلیری با لحن طنزآمیزی توسط دلکک جدیدی به عنوان برنامه بعدی اعلام شد. و آقای اسلیری برای رهبری برنامه او در وسط رینگ ظاهر شد. آقای اسلیری با شلاق ضربه‌ای به طرف دلکک پرتاب کرد و دلکک بالحن اعتراض آمیزی گفت:

— اگه یه دفعه دیگه این کارو بکنی اون اسبویه طرفت پرت می‌کنم!
 در این لحظه پدر و دختر هر دو متوجه سی‌سی شدند ولی با خودداری
 زیاد نمایش را دنبال کردند. آقای اسلیری برای اولین بار به همان اندازه‌ای که
 در چشم سالم خود حرکت و حالت داشت در چشم لق خود هم داشت. برنامه
 به نظر سی‌سی طولانی آمد به خصوص وقتی که برنامه برای فرصت دادن به
 دلچک متوقف شد تا در آن فاصله به آقای اسلیری (که در تمام مدت
 حرف‌های او را گوش می‌کرد و جواب می‌داد «بله قربان و در عین حالی که
 رویش به طرف تماشاچیان بود) بگوید: «اگه می‌تونن بگو این چیه که دو پا
 روی سه پا نشسته و به یک پا نگاه می‌کرد، در این وقت چهارپا از راه رسید و
 یک پا رو برداشت و دو پا بلند شد سه پا رو برداشت و به طرف چهارپا پرت
 کرد که اونم با یک پا فرار کرد؟» این چیستان که نمایانگر قصابی بود که روی
 سه پایه‌ای نشسته و... یک پا شقه گوشت بود و چهارپا سگ... برای دو دختر
 بسیار طولانی جلوه کرد و آن‌ها کاملاً بی‌تاب شده بودند. بالاخره جوزفین
 موطلائی به ابراز احساسات تماشاچیان پاسخ موقرانه‌ای داد و آن‌ها دلچک را
 در میدان تنها گذاشتند. وقتی که دستی به شانه‌ی سی‌سی خورد و از آن‌جا خارج
 شد دلچک تازه داشت گرم می‌شد و می‌گفت «حالا دیگه نوبت ما شده...»

سی‌سی و لوئیزا از در خارج شدند و در یک اطاقک با دیوارهای برزنتی و
 کف پوشیده شده از علف و سقف چوبی با آقای اسلیری ملاقات کردند. افراد
 گروه یکی یکی وارد شده و برای خود در آن اتاق کوچک جا باز می‌کردند.
 آقای اسلیری در حالی که گیلاسی براندازی در دست داشت گفت:

— سیسیلیا، خوشحالم از این که می‌بینمت. ما همیشه تو رو دوست داشتیم
 و مطمئنم که تو هم از اون وقت تا به حال مارو سربلندی کردی. عزیزم قبل از
 این که درباره‌ی موضوع صحبت کنیم، بهتره با بچه‌های ما ملاقات کنی. در غیر
 این صورت قلب او نا می‌شکند — به خصوص زن‌ها. این جوزفینه که با

ای-دبلیو-چیلدرز ازدواج کرده و یه پسر دارن. با وجود این که فقط سه سالشه اما هم چنین روی کره اسب می‌شنیه که با هیچی نمی‌شه پایشش آورد. لقب اونو «عجوبه کوچولوی اسب‌سوار» گذاشتیم و اگه اسم اونو به زودی در اشلی نشنوی حتماً در پاریس خواهی شنید. کیدرمینستر که یادت هست، به نظر می‌اومد خاطر خواه تو باشه؟ اونم ازدواج کرده. با یه بیوه ازدواج کرده که سنش اونقدر زیاد که می‌تونه به جای مادر اون باشه - اون بندباز بود ولی حالا دیگه چیزی نیس... خیلی چاق شده. اونادوتا بچه دارن بنابراین از لحاظ فرشته مرشته و از این نقش‌های ظریف مریف چیزی کم نداریم. اگه نمایش «بچه‌ها در جنگل» رو که مادر و پدرشون دارن روی اسب جون می‌دن - در حالی که عموی آن‌ها سوار بر اسب به اون جا می‌داد - و اوناهم سوار بر اسب چموش - و رابینز سوار بر اسب از راه می‌رسه و اونارو با برگ می‌پوشونه» ببینی خواهی گفت که این برنامه کامل‌ترین برنامه‌ای یه که تا به حال دیدی! البته اما گوردون رو که یادت هست که میشه گفت تقریباً به جای مادر تو بود؟ البته که یادت هست. لازم نبود سؤال کنم. به هر حال او شوهرش را از دست داد. شوهر اون وقتی که در نقش پادشاه هند روی فیل مشغول اجرای نمایش بود از فیل پرت شد و مرد و اون که از شوهر اول شانس نیاورده بود با یه نفر دیگه ازدواج کرد. اون یه تاجر پنیره که به دیدن برنامه ما اومده بود و عاشقش شد. و باهاش ازدواج کرد. این تاجر یه خارجیه و خیلی هم پولداره.

آقای اسلیری که دیگه از نفس افتاده بود این تغییرات مختلف را که در گروه انجام گرفته بود با کمال ملاحظت و صمیمیت و صفا برای سی‌سی تعریف کرد. بعد جوزفین را فراخواند و سپس شوهرش ای-دبلیو-بی-چیلدرز را (که خطوط چانه‌اش در نور روز قدری عمیق‌تر جلوه می‌کرد) و سپس نوه خود اعجوبه کوچک اسب سوار را... و خلاصه بگویم بعد از آن تمام گروه را برای دیدار با سی‌سی فراخواند. در نظر لونی‌ها آن‌ها با رنگ‌های پریده و

صورت‌های سفید و لباس‌های نمایش و پاهای عریان موجودات جالبی می‌آمدند و او تجمع آن‌ها را به دورسی سی کاملاً منطقی می‌دانست. همچنین طبیعی بود که - سی سی نتواند با دیدن آن‌ها اشک‌های خود را نگه دارد. اسلیری گفت:

- حالا که سیسیلیا همهٔ بچه‌ها رو در آغوش گرفته و با زن‌ها روبوسی کرده و با تمام مردا دست داده همه تون برید بیرون، برید به طرف میدون نمایش و آماده باشید تا برنامهٔ بعدی رو شروع کنید.

پس از این که آن‌ها آن‌جا را ترک کردند با صدای آهسته‌ای گفت:

- خوب سیسیلیا، نمی‌خوام فضولی کرده باشم و اسرار شما رو بپرسم ولی خوب... تصور می‌کنم این خانم دختر ارباب باشه.
- بله این خانم خواهر اونه.

- دختر اون یکی. مقصودم اینه. خانم امیدارم که حالتون خوب باشه و انشاءالله که ارباب هم حالش خوبه.

لوئیزا که مشتاق بود هر چه زودتر مطلب را شروع کنند، گفت:

- پدرم به زودی به این جا خواهد آمد. آیا جای برادرم امن هست؟
- امن و سالم! خانم از این سوراخ یه نگاه کوچیک به داخل رینگ بندازید. سیسیلیا، تو این ساختمونو می‌شناسی. برای خودت یه سوراخ پیدا کن که از اون بتونی تموشا کنی.

آن‌ها از میان دیوار به میدان نمایش نگاه کردند.

- اون «جک غول‌کش» است. البته این نمایش فرم کم‌دی اونه. یه آلونکی در رینگ هست که جک می‌تونه توش پنهون بشه و اینم دلچک ما که با قابلمه و کفگیر به عنوان مستخدم جک بازی می‌کنه و اینم جک با اون لباس‌های زیبا و غرق در اسلحه. دو تا مستخدم سیاه داره که هر کدومشون از خونهٔ جک هم بزرگ‌تر هستن که اونجا و ایستادن و کارشون آوردن و بردن خونهٔ جکه. و

غول (که یه زنبیل گران بها است) هنوز روی صحنه نیومده. همه اوتارو می‌بینید؟

هر دو جواب دادند «بله».

— دوباره به اونا نگاه کنید. خوب دقت کنید. همه شونو می‌بینید؟ خیلی خوب، خانم من عقاید مخصوص خودمو دارم و اریاب، پدر شما، هم اعتقادات خودشو. برای من مهم نیست که برادر شما چه کار کرده و برای من خیلی بهتره که ندونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اریاب سیسیلیارو پناه داد، منم پسر اونو پناه می‌دم. برادر شما یکی از اون دو تا مستخدم سیاهه. لوئیزا از شدت تعجب فریاد کوتاهی سر داد. تعجب او هم ناشی از ناراحتی بود و به دلیل رضایت.

— بله حقیقت داره. حتی شما که اونو کاملاً می‌شناختین نشونستین تشخیص بدین. بذارید اریاب بیاد تا من برادر شما رو بعد از تعوم شدن نمایش این جا بیارم. لباسشو در نمی‌آرم و گریم اونو پاک نمی‌کنم. اریاب که اومد اونو میارمش این جا و این اتاق در بست در اختیار شما است تا هر چه قدر که خواستید صحبت کنید و کسی هم مزاحمتون نمی‌شه. به شکل و شمایل او ایرادی نداشته باشین چون این کار برای مخفی کردن اون لازمه. لوئیزا که سبک شده بود چندین بار از او تشکر کرد و دیگر بیش تر از این مزاحم آقای اسلیری نشدند. او بقیه عشق خود را برای برادرش ذخیره کرد و همراه سی سی با چشمانی اشک‌آلود آن جا را ترک کرد تا عصر آن روز که دوباره به دیدن او رفتند.

یک ساعت بعد آقای گراگریند هم به آن جا رسید. او هم در طول مسافرت به آشنایی برنخورده بود و در حال حاضر مشغول مذاکره و مشورت با آقای اسلیری بود تا برای بردن پسرش به لیورپول چاره‌ای بیندیشد تا بتواند از آن جا او را به خارج بفرستند. از آن جایی که هیچ یک از آن سه نفر

نمی‌توانستند بدون این که شناخته شوند همراه او بروند آقای گرادگریند نامه‌ای به یک دوست مورد اعتماد نوشت و از او خواهش کرد که در اولین فرصت و به هر قیمتی که شده پسرش را به آمریکای جنوبی یا شمالی و یا هر جای دیگری که میسر باشد بفرستد. پس از انجام این کارها هر سه نفر مشغول پرسه زدن در اطراف شدند و منتظر ماندند تا سیرک کاملاً خلوت شود. پس از خروج تماشاچیان، افراد گروه و اسب‌ها هم صحنه را ترک کردند و آن‌ها که مدت‌ها بود مراقب بودند و چشم به آقای اسیلری داشتند دیدند که او یک صندلی برداشت و جلو در ورودی گذاشت و روی آن نشست و پیمپ خود را روشن کرد. و این علامت آن‌ها بود که می‌توانند داخل شوند. وقتی از کنار او می‌گذشتند، او با احتیاط سلامی کرد و گفت:

— در خدمت شما هستم ارباب. هر وقت با من کاری داشتید من این جا هستم. نگران گرم و قیافه مضحک و دلچک‌وار پسر تون نباشید.

هر سه به داخل رفتند. آقای گرادگریند با ناراحتی روی صندلی مخصوص دلچک در وسط رینگ نشست. توله لوس در یکی از صندلی‌های لژ که نور کمی به آن می‌تابید نشسته بود. آقای گرادگریند آن قدر ناراحت بود که دلش نمی‌خواست او را پسر خود بنامد.

پسرک کتی کمردار و بلند با آستین‌هایی بسیار بلندتر پوشیده بود و کفش‌های بزرگ و کلاه مسخره و گشادی به سر داشت و خلاصه هیچ یک از تن پوش‌های او اندازه تنش نبود و همه از پارچه ضخیم و زبر و بیدزده و سوراخ سوراخ درست شده بود. در حالی که دانه‌های عرق ناشی از شرم و گرما روی چهره سیاهش می‌درخشیدند، نشسته بود. همه چیز آن قدر ناراحت کننده و شرم آور و مسخره بود که آقای گرادگریند تحت هیچ شرایط دیگری حاضر نمی‌شد چنین چیزی را هر چند هم (حقیقتی ملموس و قابل اندازه‌گیری) بود، قبول کند. ولی این همان چیزی بود که یکی از فرزندان

نمونه او به آن رسیده بود. توله لوس اول جرأت نمی‌کرد نزدیک‌تر بیاید و اصرار داشت که در همانجا تنها باقی بماند اما به تدریج با توجه به اصرار سی‌سی - که به خاطر لوئیزا اصرار می‌کرد - ردیف به ردیف پایین آمد تا جلوی آن‌ها روی خاک اره‌های کف میدان، ایستاد. او سعی داشت از جایی که پدرش نشسته بود تا حد ممکن فاصله داشته باشد. پدر پرسید:

- این کار چه طور انجام گرفت؟

پسر با حالتی عصبی پرسید:

- چه کار چه طور انجام گرفت؟

- جریان سرقت.

و صدایش با رسیدن به کلمه سرقت بالا رفت.

- من یه شب با اهرم گاو صندوق رو باز کردم و قبل از این که برم اونو بستم. اون کلیدی رو که پیدا کردن مال من بود که مدت‌ها قبل از اون از روی کلید اصلی ساخته بودم. صبح روز بعد از برداشتن پول اونو توی خیابون انداختم تا تصور کنند که او از این کلید برای ورود به بانک استفاده کرده. من البته تمام پولو اونشب برنداختم، هر روز عصر وانمود می‌کردم که موجودی صندوق رو در گاو صندوق می‌گذارم ولی این کار رو نمی‌کردم. خوب شما حالا تمام اونو می‌دونید.

- آگه منو برق گرفته بود به اندازه‌ای که این مطلب منو تکون داد شوکه

نشده بودم.

پسرک غرید:

- نمی‌تونم بفهمم چرا. خیلی از مردم هستن که مورد اعتماد قرار می‌گیرن و در بین اونا خیلی‌ها هستن که آدمای امینی از آب در میان و خیلی‌ها هم آدمای امینی نیستن. صدها بار از خود شما شنیدم که می‌گفتید که این یه قانونه، یه اصله. من چه طور می‌تونم اصول و قوانین رو نادیده بگیرم؟ شما که خیال

دیگران رو با این کلمات و الفاظ راحت می‌کنید چه طور نمی‌تونید با خودتون این کار رو بکنید.

پدر سر خود را در دست‌های خود مدفون کرده و پسر در حالی که چند تکه علف خشک به دهان گرفته و می‌جوید در هیئت ناشایست و بی‌اعتبار خود ایستاده بود. دست‌های او که رنگ سیاه قسمتی از کف آن‌ها پاک شده بود بی‌شبهت به دست‌های میمون نبود. هوا به سرعت رو به تیرگی می‌رفت و گاه و بیگاه سفیدی چشمان او دیده می‌شد که به سمت پدرش نگاه می‌کرد. این چشم‌ها تنها قسمت بدن او بودند که نشانی از حیات در خود داشتند و گرنه گرم بقیه صورت او آن قدر زمخت و ضخیم بود که حیات را در خود پوشانده بود.

-- تو رو باید به لیورپول و از اونجا به خارج برسونیم.

-- فکر می‌کنم که همین طور باید باشه. تا اونجایی که به یاد دارم تصور نمی‌کنم جای دیگری باشه یا پیدا بشه که به اندازه بودن در این جا منو عذاب بده.

آقای گرادگریند به طرف در رفت و در معیت آقای اسلیری بازگشت و از او پرسید که چه گونه می‌توان این شیئی غیرقابل صدور را به خارج فرستاد.
-- خوب، من، ارباب، قدری در این باره فکر کردم. وقت زیادی نداریم که بتونیم صرف کنیم بنابراین شما باید بگید آره یا نه. از این جا تا ایستگاه راه آهن حدود بیست مایل راه هست. حدود نیم ساعت دیگه دلجان از این جا می‌ره تا به قطار پست برسه و اون قطار مستقیماً به لیورپول میره.

-- ولی یک نگاه به او بکنید! آیا هیچ دلجانی پیدا می‌شه که...

-- که بگیم اون با این قیافه مضحک سوارش بشه؟ شما بگید بله و من فوراً اونو توی خمره می‌اندازم و ظرف کم‌تر از ۵ دقیقه اونو درست و حسابی و در لباس مرتب تحویل شما می‌دم.

— نمی فهمم مقصود شما از خمره چیه.

— خمره، چلیک. ارباب تصمیم خودتونو بگیرین و زود هم تصمیم بگیرین. ما این جا آبجوی اضافی داریم. من هنوز چیزی ندیدم که به سرعت آبجو، سیاهی های گریم دلقک ها رو پاک کنه.

آقای گرادگریند فوراً جواب مساعد داد. آقای اسلیری با سرعت از یک جعبه یک کت بلند، کلاه لبه دار و وسائل لازم دیگر بیرون آورد و توله با سرعت در پشت یک پرده لباس عوض کرد و آقای اسلیری با سرعت مقداری آبجو آورد و وصرت و دست های او را دوباره سفید کرد.

— خوب، به طرف دلجان برو و پیر عقبش. منم تا اونجا با تو میام. و به این ترتیب همه فکر می کنند که تو یکی از افراد من هستی. با خانواده ات خدا حافظی کن ولی کلماتو خلاصه کن!

و با گفتن این حرف ها از آن جا دور شد. آقای گرادگریند گفت:

— بگیر. یک نامه برات نوشته ام. هر چه لازم داشته باشی برات فراهم می شه، سعی کن از این رفتاری که تا به حال داشتی و تورو به این جا کشونده درس عبرتی بگیر و رفتار بهتری پیشه کنی. پسر بیچاره من! دستتو به من بده. انشاء الله خدا هم از تقصیر تو بگذره همون طوری که من تو رو بخشیدم! از این کلمات که در نهایت گرفتگی و تألم ادا شده بود چند قطره اشک در چشم حاضرین دوید. اما وقتی لوئیزا بازوان خود را برای در آغوش گرفتن او باز کرد پسرک او را کنار زد و گفت:

— تو نه! حرفی ندارم که با تو بزنم.

— تام، تام، آیا ما باید این طور تموم بشیم. بعد از این همه عشقی که من نثار

تو کردم؟

— بعد از این همه عشقی که تو نثار من کردی؟ آه بله عشق زیادی بود! تو

باندربی رو به حال خودش وا گذاشتی. باعث شدی که بهترین دوست من

هارت هاوس از دست من بره و در خطرناک‌ترین موقعیت منو تنها گذاشتی و رفتی خونه. عشق زیادیه! و حتی از این هم بالاتر تا کلام آخر رفتن ما رو به اونجا لو دادی، در حالی که می‌دیدى که طناب دار داره دور گردن من حلقه می‌شه. عشق زیادیه! تو همیشه منو تنها گذاشتی. تو هرگز برای من ارزشی قائل نبودى.

در این زمان اسلیری ظاهر شد و گفت:

— حرف دیگه بسه!

همه آنها با حالتی گیج و سردرگم از در بیرون رفتند. لوئیزا با گریه و التماس می‌خواست به او بفهماند که او را بخشیده و هنوز هم او را دوست دارد و او روزی خواهد فهمید که با ترک کردن او در این حالت دچار اشتباه شده و بالاخره پشیمان می‌شود و در آن روز و در آن سرزمین‌های دور از آن چه که در این لحظه بر او گذشته و حرف‌هایی که شنیده خوش حال خواهد شد. در این حال ناگهان فردی در جلوی آنها ظاهر شد. آقای گرادگریند و سی‌سی در جلو حرکت می‌کردند و لوئیزا در حالی که تقریباً به شانه تام آویزان شده بود به دنبال آنها می‌آمد. آقای گرادگریند و سی‌سی و سپس بقیه ایستادند و بهم نگاه کردند.

فردی که در جلوی آنها ظاهر شده بود بیتزر بود. او در حالی که از فرط نفس نفس زدن لب‌های نازکش از هم باز و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید و مژه‌های سفید رنگش با سرعت بهم می‌خورد و صورت بی‌رنگش رنگ پریده‌تر از همیشه می‌نمود و به نظر می‌رسید که از داخل نور سفید خارج شده و دیگران احساس می‌کردند که به نور سفید برخورد کرده‌اند، در جلوی آنها ایستاد. چنان نفس نفس می‌زد که انگار شب قبل که در تعقیب آنها بوده تا به حال می‌دویده و هنوز فرصت نکرده استراحت کنند. در حالی که سرش را می‌جنبانید گفت:

– متأسفم که نقشه‌های شما را به هم می‌زنم ولی نمی‌توانم به خودم بقبولانم که توسط یه عده اسب چرون رودست بخورم. من باید آقای تام جوان را با خودم ببرم و او نباید بتونه توسط یه عده اسب چرون از دست من دربره. این که کت بلند پوشیده خودشه و باید اونو تحویل من بدین! و این طور به نظر رسید که مقصودش این است که او را از یقه تحویل او بدهند، چون فوراً دست انداخت و یقه او را گرفت.

فصل هشتم

فیلسوفانه

آن‌ها به داخل کیوسک و سپس به داخل محوطه سیرک برگشتند و اسلیری در راست تا کسی متوجه آن‌ها نشود. بیتزر که هنوز یقه پسرک گناهکار خود باخته را در دست داشت در میان رینگ ایستاده و در تاریک و روشن مهتاب به طرف اریاب قدیمی خود مژه می‌زد. آقای گرادگریند درهم شکسته و ناراحت رو به او کرد و گفت:

— بیتزر! آیا تو قلب نداری؟

بیتزر با لبخندی به این سؤال غیر منتظره چنین پاسخ داد:

— قربان، گردش خون بدون قلب میسر نیست. قربان هر کس که با قوانین گردش خون که توسط هاروی کشف شده آشنایی داشته باشد نمی‌تواند بگوید که من قلب ندارم.

— آیا دریچه‌های قلب تو به روی احساسات و عاطفه باز است؟

— قربان، قلب من به روی دلیل و منطق باز است و بس.

آن‌ها ایستاده و یکدیگر را نگاه می‌کردند. صورت آقای گرادگریند به سفیدی صورت مأمور تعقیب بود.

— محرک تو... محرک تو حتی از نقطه نظر منطق... در جلوگیری از رهایی

و فرار این پسر بخت برگشته و سرافکننده کردن و درهم شکستن پدر بیچاره او چیست؟ یک نگاه به خواهرش بینداز! به ما رحم کن!

بیتر با لحنی تجارت مآبانه و منطقی! جواب داد:

– قربان، از من پرسیدید که از نظر منطقی چه محرکی برای برگرداندن آقای نام به کوک تاون دارم. فکر می‌کنم که اگر جواب این سؤال را بدهم بهتر باشد. من از همان روز اول در رابطه با این سرقت به آقای نام مشکوک بودم. در حقیقت از مدت‌ها پیش از این اتفاق مراقب او بودم و نحوه کار و روش او را می‌دانستم، اما سوءظن خود را به کسی بروز ندادم ولی حالا اثبات تقصیر او با توجه به فرار و اقرار شخصی او که درست سربرزنگاه رسیدم و آن را شنیدم کار مشکلی نیست. با کمال مسرت عرض می‌کنم که من از دیروز صبح منزل شما را تحت نظر داشتم و وقتی از خانه خارج شدید شما را تا این جا تعقیب کردم. دلیل من برای بردن آقای نام به کوک تاون تحویل دادن او به آقای باندربی است. در این صورت شکی ندارم قربان، که آقای باندربی شغل و موقعیت آقای نام را به من خواهد داد و البته این برای من ترقی و پیشرفت شایانی خواهد بود.

– تو اگر در این رابطه فقط نفع شخصی خودت را در نظر...

– ببخشید قربان که حرفتان را قطع می‌کنم ولی شما خوب می‌دانید که اصولاً ساختار اجتماعی ما بر مبنای نفع شخصی استوار است. تنها چیزی که هر فردی بایستی در معاملات و رفتار و کردار خود در نظر بگیرد نفع شخصی است چون این امر تنها چیزی است که ما را به این دنیا وصل کرده. این حرفی است که اصول و قوانین به ما یاد داده و البته شما خودتان بهتر اطلاع دارید که من از دوران طفولیت بر همین مبنا تعلیم دیده‌ام.

– ترقی و پیشرفتی را که احتمالاً نصیب خواهد شد با چه قدر پول عوض

می‌کنی؟

– خیلی ممنون که این پیشنهاد را کردید قربان. ولی من آن را با هیچ مقدار پولی عوض نمی‌کنم. از آن جایی که حدس می‌زدم شما ممکن است چنین

پیشنهادی بکنید لذا قبلاً پیش خودم محاسباتی انجام دادم و به این نتیجه رسیدم که ارتکاب جرم هر چند که پول خوبی نصیب من بکند، بازهم در مقایسه با خطراتی که به وجود می‌آورد قابل مقایسه با پیشرفت و ترقی من در بانک نیست.

آقای گرادگریند دست‌های خود را دراز کرد، به گونه‌ای که انگار می‌خواهد بگوید «ببین چه قدر بدبخت و بیچاره شده‌ام» ولی گفت:
 - بیتزر، بیتزر. من فقط یک راه دیگر برای نرم کردن تو دارم. تو، سال‌ها در مدرسه من درس خوانده‌ای. اگر این عملی که می‌کنی به خاطر رنج‌ها و ناراحتی‌هایی است که در طول این مدت در مدرسه کشیده‌ای - تا جایی که توانسته‌ای به خودت به قبولانی که این کار، یعنی نفع شخصی تو با ارزش‌تر است و در نتیجه پسر مرا آزاد نمی‌کنی - من به تو حق می‌دهم و به تو التماس می‌کنم که با آزاد کردن پسر من خاطره خوبی از خودت باقی بگذار.

شاگرد قدیمی در حالی که کاملاً نشان می‌داد آماده بحث است گفت:
 - قربان، تعجب می‌کنم که چنین حرف‌هایی را از دهان شما می‌شنوم. من برای مدرسه و تعلیم و تربیت پول دادم. ما معامله‌ای انجام دادیم که با بیرون آمدن من از مدرسه معامله هم تمام شد. یکی از اصول فلسفه گرادگریندی این بود که بهای هر چیزی باید پرداخت شود. هرگز هیچ کس نباید به هیچ کس دیگری چیزی بدهد و یا کمکی بکند مگر این که بهای آن را دریافت کرده باشد. تشکر و امتنان حرف مفت است و آنچه که از این طریق کسب می‌شود کافی نیست. هر لحظه زندگی انسان و هر قدمی که بر می‌دارد - از بدو تولد تا لحظه مرگ - همه قسمت‌هایی از معاملاتی هستند که انجام می‌دهد. و اگر با استفاده از روشی بخواهیم به بهشت برسیم و آن روش با «اقتصاد سیاسی» جور در نمی‌آید، بنابراین دلیلی وجود ندارد که ما بخواهیم به بهشت برویم. بیتزر اضافه کرد:

— من قبول دارم که مدرسه من ارزان تمام شد و بدردنخور بود ولی خوب قربان، این هم با اصول وفق می‌دهد. شما مرا در ارزان‌ترین شرایط ساخته‌اید و من وظیفه دارم که خودم را در گران‌ترین بازار عرضه کنم...
در این جا او به دلیل گریه مداوم لوئیزا و سی‌سی اندکی ناراحت به نظر می‌رسید ولی ادامه داد:

— خواهش می‌کنم این کار را نکنید چون فایده‌ای ندارد. این کار فقط نگرانی‌ها را زیاد خواهد کرد. شما فکر نکنید که من دشمنی یا عداوتی با آقای تام دارم. اصلاً چنین نیست. من فقط با توجه به دلایلی که عرض کردم دارم بهترین راه را یعنی «بردن او به کوک تاون» را می‌روم و چنانچه مقاومت کند مجبورم فریاد دزد را بگیرید سر بدهم ولی خوب، می‌دانم که او مقاومت نخواهد کرد. مطمئن باشید!

آقای اسلیری که تا این لحظه ایستاده و با دهان باز و با دقت کامل به این استدلال‌ها گوش می‌داد، در حالی که چشم لُق او هم از شدت تعجب مثل چشم سالمش در جای خود ثابت قرار گرفته بود قدم پیش گذاشت.

— ارباب، شما خوب می‌دونید و البته دختر شما خیلی بهتر می‌دونه (چون من قبلاً هم بهش گفتم) که من نمی‌دونستم پسر شما چه کار کرده و از بعضی لحاظ هم نمی‌خواستم بدونم و به خودم گفتم که اگه ندونم بهتره چون در اون لحظه فکر می‌کردم که شاید مسئله عشق و عاشقی و از این حرف‌ها در میون باشه اما با توجه به حرف‌های این پسر معلوم شد که جرم او در رابطه با سرقت بانک هست — که البته جرم جدی و خیلی سنگینی یه. خیلی سنگین‌تر از اون که من قادر به درافتادن باهاش باشم. در نتیجه ارباب امیدوارم که شما از من ناراحت نشید و با من جرو بحث نکنید، اگه من بخوام با این مرد جوان در اون گوشه قدری حرف بزنم و بهش بگم که حرفاش کاملاً درسته و ما هم چاره‌ای نداریم جز این که طبق گفته اون عمل کنیم. اما قبل از اون، ارباب، بذارید یه

چیزی بگم. تنها کاری که از من برمیاد اینه که من قبول می‌کنم این مرد جوون و پسر شما رو تا ایستگاه ببرم تا در این جا آبروریزی به راه نیفته. و غیر از این کار دیگه‌ای از دست من برنمی‌آید ولی این کارو می‌کنم.

به دنبال این آخرین پناهگاه و امید آن‌ها که تصمیم به ترک آن‌ها گرفته بود، ناله و زاری لوئیزا و آه عمیق و تأسف باری که آقای گراگریند کشید عمق ناراحتی آن‌ها را نشان می‌داد ولی سی‌سی که با دقت به آقای اسلیری نگاه می‌کرد هرگز در قلب خود ذره‌ای از اعتمادی را که نسبت به او کرده بود از دست نداد. در حالی که آن‌ها شروع به خارج شدن از محوطه کردند آقای اسلیری با گردش چشم لق خود مطلب را کاملاً حالی سی‌سی کرد و به این ترتیب از او خواست که کمی عقب بکشد و در حالی که در را قفل می‌کرد با هیجان به او گفت:

-- سیسیلیا، ارباب از تو حمایت کرد و من هم امروز به خاطر اون کارش حاضرم پاهاش رو ببوسم. به علاوه، این مرتیکه خیلی پدرسوخته است و به اون گروهی تعلق داره که امثال ما اونارو مثل یه تف از پنجره بیرون می‌اندازم. امشب، شب تاریکی خواهد بود. من یه اسب دارم که غیر از حرف دزن هر کاری دیگه‌ای ازش نخواهی می‌کنه. یه کره اسب دارم که در حالی که یه بچه سوارش باشه می‌تونه با سرعت ۵۰ مایل در ساعت بدوه و یه سگ دارم که اگه بهش اشاره بکنم می‌تونه یه نفر و ۲۴ ساعت هم شده یه گوشه نگه داره و نذاره از جاش جم بخوره. به ارباب جوان بگو همین که دید اسب من شروع به رقصیدن کرد از این کارش نترسه بلکه مواظب دویدن کره اسب باشه. همین که دید اسب به نزدیکی او رسید از اسب خودش پایین بپره. من اونو با سرعت سوار اسب خودم می‌کنم و با خودم می‌برم و اگه سگ من به این مردی که اجازه تکون خوردن داد، منم بهش اجازه می‌دم که هرکجا دلش خواست بپره. این اسبی که من می‌شناسم تا صبح توی همون یه تیکه راه براخودش می‌رقصه و یک قدم هم عقب و جلو نمیره. حرفام حالتیت شد؟

نقشه او آن قدر قابل فهم بود که در کم‌تر از ۱۰ دقیقه آقای چیلدرز که با دم پایی در حال قدم زدن و هواخوری در اطراف اردوگاه بود با درک مطلب متوجه همش‌خود شد و به سرعت وسایل مورد نیاز آقای اسلیری آماده شد. منظره جالبی بود. سگ تعلیم دیده به دور خود می‌چرخید و پارس می‌کرد، آقای اسلیری با چشم سالم خود به سگ‌حالی کرد که باید کاملاً مراقب بیتزر باشد. اندکی بعد پس از این که هوا کاملاً تاریک شده بود هر سه سوار بر دلیجان به راه افتادند. سگ تربیت شده که تا این لحظه نگاهش را از بیتزر برنداشته بود بی‌سرر را در صندلی عقب دلیجان بر جا می‌خکوب کرده بود و از کنار او تکان نمی‌خورد و آماده بود که هر لحظه با دریافت کوچکترین نشانه‌ای از حرکت ناشایست حساب او را برسد.

سه نفر دیگر تمام شب را در بیم و امید در هتل گذراندند. ساعت ۸ صبح فردا آقای اسلیری و سگ برگشتند. هر دو کاملاً سرحال بودند.

-- و اما دربارهٔ پسر شما، اون احتمالاً تا این لحظه، دیگه، باید سوار کشتی شده باشه. یک ساعت و نیم بعد از این که این جا رو ترک کردیم چیلدرز اونو از اسب پایین آورد. اسب اون آن قدر رقصید تا او از حال رفت (البته اگه افسار نداشت بعید نبود که والس برقصه). در این موقع با اشاره من اسب خوابش برد و دیگه هم حاضر به بیدار شدن نبود. وقتی اون پسره پدرسوخته پیشنهاد کرد که بهتر پیاده بریم، تا خواست از جاش بلند بشه سگ از جا پرید و شال گردن اونو به دندون گرفت و به گردن او آویزان شد و اونو روی زمین انداخت. اونم از ترسش به داخل اطاقک برگشت و تا ساعت ۶ و ربع که من با اسب برگشتم از ترسش جرات نکرده بود از جاش تکون بخوره.

آقای گرادگریند پشت سرهم از او تشکر می‌کرد و البته با بهترین طریقی که به او برنخورد پیشنهاد مقدار نسبتاً زیادی پول کرد.

— آه... من خودم پول نمی خوام ولی چیلدرزیه مرد عائله منده و اگه ۵ پوند بهش بدین فکر می کنم کافی باشه هم چنین اگریه قلاده تازه برای سگ بخرید و یه افسار برای اسب، با کمال میل می پذیرم و برای خودم هم، یه براندی را همیشه حاضرم قبول کنم.

او که قبلاً یکی سفارش داده بود گارسن را صدا زد و دومی را سفارش داد. — ارباب، اگه فکر نمی کنی که دیگه دارم شورشو در می آرم یه خورده زیادترش می کنم و ازت می خوام اگه به هر یک از برویچه های گروه به غیر از لوث^۱ نفری سه و یکششم بدی خیلی خوشحالشون می کنه.

آقای گراگریند در کمال مسرت این پیشنهادات کوچک را قبول کرد، در حالی که واقعاً فکر می کرد که چنین پاداشی برای خدمتی به این بزرگی بسیار ناچیز است.

— خیلی خوب ارباب، فقط یه حرف دیگه دارم و خواهشی که ازت می کنم این که هرگاه تونستی مطلب ناچیزی به نفع این جماعت اسب سوار بگو و این امر مارو کاملاً بی حساب می کنه. به هر حال، ارباب اگه دختر شما اجازه بده من می خوام در این لحظه که دیگه باید از همدیگه خدا حافظی کنیم چند کلمه ای با شما خصوصی صحبت کنم!

لوئیزا و سی سی به اتاق دیگری که در جوار آن جا بود رفتند. آقای اسلیری در حالی که ایستاده بود و براندی خود را هم می زد گفت:

— ارباب! فکر نمی کنم لازم باشه به شما بگم که سگ ها حیوانات عجیب و غریبی هستن!

— غریزه و هوش آن ها خیلی زیاد و جالب است.

— بله، همونی که گفتید -- ولی من نمی دونم اسمشو چی بذارم -- به هر

حال روش‌هایی که سگ‌ها برای پیدا کردن آدم به کار می‌برن خیلی شگفتی آورده - و یا فاصله‌ای رو که برای پیدا کردن آدم طی می‌کنن!
- بله، و این به دلیل حس شامه قوی آن‌ها است.

اسلیری در حالی که سرش را از روی ناباوری می‌جنبانید گفت:
- بله، ولی باز هم نمی‌دونم این حس رو چی بگم. اما سگ‌هایی بودن که منو پیدا کردن و اونم به طریقی که من پیش خودم گفتم نکنه این سگ پیش یه سگ دیگه رفته باشه و ازش پرسیده باشه که «آیا تو شخصی بنام اسلیری را می‌شناسی؟ - یه نفر به اسم اسلیری که شغلش اسب سواریه و یه چشم ناقص داره؟» و اون سگ دیگه هم بهش جواب داده باشه که «خوب، من نمی‌تونم بگم که خودم اونو می‌شناسم، ولی یه سگی رو می‌شناسم که اونو خوب می‌شناسه» و یا اون سگ لحظه‌ای فکر کرده و گفته «اسلیری! اسلیری! آه بله! مطمئن نیستم ولی یه دوستی دارم که یه بار درباره یه همچو شخصی مطلبی عنوان کرد. می‌تونم ادرس اون دوست مو بهت بدم تا ازش بپرسی.» و بعد به این دلیل که اصولاً بیش‌تر مردم منو می‌شناسن بنابراین سگ‌های زیادی هم پیدا می‌شن که منو بشناسن و با من دمخور شده باشن ارباب، که من اونارو نمی‌شناسم.

آقای گرادگریند از این نحوه استدلال گیج شده بود و نمی‌دانست که مطلب چیست. اسلیری پس از این که جرعه‌ای از براندی خود سرکشید ادامه داد:

- سخن کوتاه ارباب! حدود چهار ماه پیش، وقتی که مادر چستر^۱ بودیم؛ یه روز که داشتیم بچه‌ها رو برای نمایش آماده می‌کردیم ناگهان یه سگ وارد رینگ شد، پیدا بود راه زیادی رو طی کرده و حالش خیلی خراب بود. یه پاش

1. Chester

شل بود و چشماش تقریباً کور بود. اون اول به طرف بچه‌ها رفت و یکی یکی رو بو کرد، درست مثل این که داشت دنبال فرد به خصوصی می‌گردد. بعد از اون به سراغ من اومد، خودشو روی صندلی پرت کرد، دستاشو بلند کرد و روی دوتا پاهاش ایستاد. سگ بیچاره خیلی ضعیف بود و این کار تموم انرژی‌شو ازش گرفت و پس از این حرکت روی زمین افتاد و مرد. ارباب، اون سگ، مری لگز بود.

— سگی که به پدر سی سی تعلق داشت!؟

— بله، سگ پیر پدر سیسیلیا. حالا ارباب، من از اونچه که از اون سگ می‌دونم این طور نتیجه می‌گیرم، و می‌تونم قسم بخورم که اون مرد مرده و دفن شده — چون در غیر این صورت محال بود که سگش اونو ترک کنه و پیش من بیاد — من و جوزفین و چیلدرز بارها در این باره صحبت کردیم — و نمی‌دونستیم که آیا باید برای شما نامه بنویسیم یا نه ولی تصمیم گرفتیم که بهتره این کار رو نکنیم چون خبر خوشی برای گفتن نبود. پس حالا که نمی‌تونیم خبر خوبی داشته باشیم چرا باید فکر اونو ناراحت کنیم. شادی اونو از بین ببریم؟» حالا درک این مطلب که آیا پدرش از روی ضعف اونو ترک کرد، یا این که تصمیم گرفت به جای این که اونو دنبال خودش اینور و اونور بکشونه، قلب خودشو در تنهایی و انزوا بشکنه، این مطلبو کسی نخواهد دونست — مگر این که — نه! مگر تا وقتی که ما بفهمیم اون سگ چه طوری توانسته بود منو پیدا کنه!

— سی سی، بطری روغنی را که پدرش او را برای خرید آن فرستاده بود هنوز هم نگه داشته و تصور می‌کنم حتی تا آخرین روز عمر هم اعتماد خود را نسبت به او حفظ خواهد کرد.

آقای اسلیری در حالی که به ته لیوان براندی خود نگاه می‌کرد با لحنی فیلسوفانه گفت:

— ارباب، این طور به نظر می‌رسد که این مطلب دو چیز رو برای آدم ثابت می‌کند: یکی این‌که، در دنیا، به چیزی به اسم عشق و جوه داره که از منافع شخصی مایه نمی‌گیره و به چیزی کاملاً متفاوت. یکی دیگه این‌که، این چیزی که اسمشو عشق گذاشتیم، به خصوصیات منصوص به خودش داره و به همون روش‌های خاص خودش همه چیزهای لازم رو در نظر می‌گیره. و یا اصلاً در نظر نمی‌گیره. روش‌هایی که اسم گذاشتن روی اونا، کم و بیش، به همون سختی فهمیدن روشی است که سگ‌ها برای پیدا کردن آدم به کار می‌برن! آقای گرادگریند از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و جوابی نداد. آقای اسلیری گیللاس خود را تا ته سرکشید و سپس خانم‌ها را صدا زد.

— سیسیلیا، عزیزم، به بوس بده و بعدش هم خداحافظ! خانم ارباب، از این‌که می‌بینم شما با اون مثل به خواهری که بهش اعتماد داری رفتار می‌کنی و بهش از صمیم قلب و به چیزی هم بیش‌تر، احترام می‌ذاری خیلی خوشحالم. امیدوارم برادرتون آن قدر عمر بکند تا ارزش عشق و محبت شما رو پیدا کنه و وجودش برای شما باعث آرامش باشه. ارباب! بیا برای اولین و آخرین بار با هم دست بدیم! از ما خانه بدوش‌های آواره خیلی هم انتقاد نکن. اینو بدون که مردم باید به جوری سرگرم بشن. آخه اونا که همیشه نمی‌تونن مشغول یاد گرفتن و درس خواندن باشن و بدتر از اون این‌که اونا همیشه نمی‌تونن کار کنن. آخه آدم‌ها رو برای این کار نساختن. شما به ماها هم احتیاج دارین ارباب، شما کارهای فکری و عقلی رو پیش ببرین ولی سعی کنین مهربونی رو هم فراموش نکنید و نکات خوب وجود ما رو هم در نظر داشته باشین نه این‌که همیشه نکات منفی ما رو ببینین.

و با گفتن این کلمات از در خارج شد. اما دوباره سر خود را به داخل آورد و گفت:

— من هرگز تو عمرم فکر نمی‌کردم که این همه سخنرانی بلد باشم.

فصل نهم

پایان

دیدن عیب یک مستکبر جنجال آفرین و هوچی، به خصوص قبل از آنکه او خودش پی به آن برده باشد، می تواند بسیار خطرناک باشد. آقای باندربی احساس می کرد که خاتم اسپارسیت تعمداً و در کمال بی شرمی به او رودست زده و از این کار هدفش این بوده که نشان دهد از او باهوش تر و زرنگ تر است. او بارها و بارها ماجرای جنجال برانگیز یافتن خانم پگلا توسط این خانم محترمه ای را که تحت تکفل او بود، در مغزش زیر و رو کرد و هر بار به همان نتیجه رسید. و آن قدر این عمل را تکرار کرد تا به تدریج هم چون یک گلوله برف که از کوه سرازیر شود، به بهمن بزرگی تبدیل شد. او بالاخره کشف کرد که اگر دست به اخراج این خانم با اصل و نسب بزند - تا بعدها بتواند بگوید «او یک زن خانواده دار و با اصل و نسب بود که می خواست خودشو به من بچسبونه ولی من نمی خواستم و از شرش خلاص شدم» - توانسته از این موضوع حداکثر استفاده را ببرد و شکست خود را به نوعی پیروزی تبدیل کند و در عین حال خانم اسپارسیت را هم گوشمالی داده است. بر همین اصل، آن روز ظهر که آقای باندربی برای صرف ناهار به خانه آمد مصمم تر از همیشه، روی صندلی مخصوص خود، در بالای میز ناهارخوری - درست در زیر تصویر خودش که به دیوار نصب بود نشست. خانم

اسپارسیت طبق معمول کنار بخاری نشسته و پای خود را در رکاب پارچه‌ای صندلی گذاشته و بی‌خبر از ماجرای که در شرف اتفاق بود به کار بافتنی خود مشغول بود.

از زمان واقعه پگله، این خانم محترمه دلسوزی و ترحم نسبت به آقای باندربی را در پشت نقابی از سکوتی دیوانه‌کننده پوشانده بود و در نتیجه عادت او شده بود که به دیدن اربابش نگاهی تأسف بار به او بیندازد. چنان گاهی امروز هم پس از این که اربابش در جای خود نشست در صورت او دیده شد. آقای باندربی با دیدن این نگاه، با صدایی خشن و بی‌ادبانه گفت:

— این دفعه دیگه چی شده مادام!؟

— ببخشید قربان، لازم نبود عقده خودتونو سر من خالی کنید.

— عقده خودمو سر تو خالی کنم؟ سرتو!؟

و این جمله آخر را چنان ادا کرد که گویا می‌خواهد بگوید سرتو ارزش این را ندارد که عقده خودم را سر آن خالی کنم. پس از ادای این توهین، قطعه‌ای نان با چاقو برید و کارد را روی میز پرتاب کرد. خانم اسپارسیت که یکه خورده بود پای خود را از رکاب پارچه‌ای بیرون آورد و گفت:

— آقای باندربی! قربان!

— چیه مادام؟ به چی زل زدی؟

— ممکنه پیرسم قربان که آیا امروز کسی باعث ناراحتی شما شده؟

— بله مادام.

— آیا ممکنه پیرسم، که این یک نفر که باعث ناراحتی و خشم شما شده من

هستم یا نه؟

— بذارید یه چیزی رو براتون بگم مادام. من این جا نیومدم که شما سر به

سر من بذارید. یه خانم هر چند هم که خیلی خانواده‌دار و با اصل و نسب باشه

باز هم نمی‌تونه و نباید باعث ناراحتی و یا تحقیر یه مرد در موقعیت من باشه

و من این موضوعو تحمل نمی‌کنم. (آقای باندری احساس کرد که لازم است از جا بلند شود چون در غیر این صورت مجبور بود وارد جزئیات شود که در نتیجه حتماً شکست می‌خورد.)

خانم اسپارسیت اول کمر خود را راست کرد و سپس ابروهای پرپشت و درهم خود را بیش از پیش بهم دوخت. بافتنی خود را جمع و جور کرد و در زنبیل خود گذاشت و از جا بلند شد و با حالتی بزرگ منشانه گفت:

— قربان، این طور به نظر می‌رسد که در حال حاضر من موی دماغ شما باشم بنابراین فعلاً از خدمت شما مرخص می‌شم و به اتاق خودم می‌رم.

— پس اجازه بدهید مادام. در را به روی شما بازکنم!

— خیلی متشکرم قربان. خودم از عهده آن برخواهم آمد.

آقای باندری در حالی که به طرف در می‌رفت دستگیره آن را گرفت و آن را باز کرد و در حالی که هم چنان باز نگه داشته بود گفت:

— بهتره اجازه بدید مادام. چون در چنین حالتی من فرصت خواهم کرد

قبل از خروج شما چند کلمه‌ای به شما عرض کنم. خانم اسپارسیت، مادام، من

فکر می‌کنم که در این خونه جای شما خیلی تنگ باشه. مقصودمو می‌فهمید؟

می‌خوام بگم که این طور به نظر می‌رسه که در زیر سقف فقیرانه من جای

چندانی برای خانمی به نبوغ شما در فضولی کردن نیست.

خانم اسپارسیت نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و مؤدبانه گفت:

— حقیقتاً قربان!

— مادام، من از زمانی که حوادث اخیر رخ داد به این مطلب خیلی فکر

کرده‌ام و اونو توی مغز خودم زیر و رو کردم و به قضاوت ناچیز من...

خانم اسپارسیت بالحنی غرور آفرین و اندکی هم تمسخرآمیز گفت:

— اوه... خواهش می‌کنم قربان، لازم نیست در مورد قضاوت شما...

شکسته نفسی کنید. همه می‌دونن که تا چه حد قضاوت آقای باندری...

از خطا است. این برای همه کس ثابت شده! و حتماً نقل هر مجله...

و در حالی که می‌خندید ادامه داد:

— در هر موردی شکسته نفسی می‌فرمایید، قربان، در مورد قضاوت و صداقت خودتان این کارو نفرمایید!

آقای باندربی که از شدت ناراحتی و عصبانیت سرخ شده بود گفت:

— مادام، این طور به نظر می‌رسد شاید به خونه و به زندگی دیگری بتونه و خیلی هم بهتر بتونه نبوغ جنابعالی در فضولی کردن رو ارضا بکنه. مثلاً بگیم، خونه فامیل محترم‌تون لیدی اسکادچر. آیا فکر نمی‌کنید که در اونجا خبرایی باشه و چیزایی بگذره که به نبوغ جنابعالی در فضولی کردن احتیاج داشته باشه، مادام؟!؟

— آره... تعجب می‌کنم که این فکر چه طور شده که تا حالا به مغز من خطور نکرده! راستشو بخواهید تا حالا به این فکر نیفتاده بودم! ولی خوب، حالا که گفتید باید بگم که اتفاقاً بعید هم نیست!

آقای باندربی در حالی که پاکتی را که محتوی یک چک بود در سبده او می‌انداخت گفت:

— خوب، پس بهتره، مادام که یه امتحانی بکنید. البته لازم نیست برای رفتن عجله به خرج بدین ولی در حال حاضر، و تا زمانی که تشریف نبردین، برای خانمی به تشخیص و نبوغ شما، خیلی بهتره که غذاشو تنها بخوره تا کسی قادر نباشه مزاحمش بشه. من واقعاً باید از شما معذرت بخوام مادام — که فقط جوسیا باندربی کوک تاونی هستم — که در طول این مدت در سایه شما زندگی کردم.

— خواهش می‌کنم قربان، اصلاً مسئله‌ای نیست. اگر اون تصویر می‌تونست حرف بزنه قربان، که حداقل این یک مزیت را بر کپی اصلی خود دارد که با حرف‌هایش باعث شرمندگی و سرافکنندگی خودش و ناراحتی دیگران نمی‌شود. — به شما می‌گفت که مدت‌های زیادی است که من اونو

تصویریه آدم احمق و کودن خواندم. و به همین دلیل هر کاری هم که از پیش من می‌خواستند، من با آدم احمق و کودن سر بزند، اصلاً برای من غیرمنتظره نیست و باعث رنجش من نخواهد شد. یک احمق همیشه می‌تونه با اعمال خودش باعث انبساط خاطر آدم بشه.

و خانم اسپارسیت در حالی که این کلمات را ادا می‌کرد با چشمان تیزخود از زیر ابروان پرپشت و در جوار بینی عقابی خود آقای باندری را سرپا نگریست و سپس با بی‌اعتنایی از کنار او گذشت و از پله‌ها بالا رفت. آقای باندری در را بست و قدم زنان به کنار آتش آمد و در حالی که در کنار آتش ایستاده بود، ژستی را که در تصویر داشت به خود گرفت و گذشته را پشت سر گذاشت و نگاهش را به آینده دوخت ولی واقعاً آینده را تا کجا قادر بود ببیند؟ البته او آن قدر زنده می‌ماند که ببیند خانم اسپارسیت در خانه لیدی اسکادجر کج خلق، بدجنس غرغرو و زجرآور که همیشه با آن دردپای مرموز خود در بستر افتاد، در اطای کوچک و عاری از هوای کافی، که اثاثیه آن را یک تختخواب کوچک‌تر تشکیل می‌داد و به سختی برای یک نفر کفایت می‌کرد، زندگی تأسف‌آوری را به سر می‌آورد و مقرری ناچیز خود را به سختی تا دو روز اول ماه می‌رساند. اما آیا او جلوتر از آن هم قادر بود ببیند؟ آیا او قادر بود خود را ببیند که چه گونه دارد بیتزر را نزد دیگران بزرگ می‌کند و در همه جا از او به عنوان مردی که «حتماً در زندگی ترقی خواهد کرد و فردی وفادار به ارباب خود، که توانسته جای تام جوان را پر کند و کسی که تقریباً توانسته بود با دست تنها تام ار دستگیر کند ولی دزدهای بی‌سر و پا و ولگردان بی‌پدر و مادر او را از چنگش بیرون آوردند، تعریف می‌کند؟ آیا او اصلاً قادر بود تصویری از شخص خود، پس از نوشتن آن وصیت‌نامه مستکبران و غرور آفرین خود ببیند؟ وصیتی که براساس آن ۲۵ خرمگس مفتخور از ۵۵ سال به بالا، اگر اسم خود را جوسیا باندری کوک تاونی بگذارند می‌توانند برای بقیه

عمر خود در «تالار باندربی» غذا خورده و در «ساختمان‌های باندربی» سکونت کرده و در «کلیسای باندربی» نماز خوانده و در «گداخانه باندربی» بخوابند. و خلاصه تمام عمر باقی مانده خود را تحت تکفل «موقوفات باندربی» به سر برده و برای تمام عمر معده‌های سالم خود را با اراجیف و پاره‌های باندربی پر کنند؟ آیا او اصلاً پنج سال دیگر را می‌دید؟ روزی را که آقای جوسیا باندربی کوک تاونی در اثر سگته در یکی از خیابان‌های کوک تاون می‌میرد؟ روزی که از آن به بعد وصیت با ارزش او، با خوردن، نوشیدن، دروغ گفتن، و تظاهر عده‌ای خود فروخته و سمبل فرومایگی و آدم‌هایی بی‌مصرف، و بدون هیچ‌گونه سود و نتیجه و با هزار رو یک قانون و تبصره و ماده شروع می‌شود؟ شاید نه. اما تصویر او، مقرر بود که چنین روزی را ببیند. در این حال، آقای گرادگریند در همان روز و در همان ساعت، متفکرانه در اتاق خود نشسته بود، چه قدر از آینده را او می‌توانست ببیند؟ آیا او می‌توانست آینده خود را که مردی سفید موی و سالخورده و فرتوت شده ببیند؟ مردی که «ثوری‌های غیر قابل تغییر» گذشته را کنار گذاشته و به جای اعداد و ارقام و حقایق و آمار حالا به دنبال ایمان، امید، شادی و عشق می‌گردد؟ مرد که دیگر در صدد این نیست که همه چیز و همه کس را در آسیاب خود خرد کند، له کند و از بین ببرد؟ آیا او خود را می‌دید که: متنفر از همکاران سیاسی و هم‌فکران گذشته خود به گوشه‌ای خزیده و از سیاست و افکار قدیم خود چشم پوشیده؟ آیا او چنین روزی را می‌دید که کاملاً باور کرده باشد «رفتگران ملی» فقط به فکر خودشان هستند و کاری به کار آن‌هایی که مردم نامیده می‌شوند ندارند و تنها هدفشان نامیده شدن هم‌دیگر با الفاظ و تعارفات جورواجور از قبیل «حضرت عالی»، «جناب آقا» و «آقای محترم عزیز» است و این که آن‌ها هفت شب هفته را تا صبح فقط به فکر کار خودشان هستند؟ شاید او بتواند به چنین روزی برسد چون همکاران و همفکران قدیمی خود را خیلی خوب می‌شناخت.

و در همین حال، چنین روزی، زمانی که لوئیزا، مانند روزگاران جوانی - ولی با چهره‌های مهربان‌تر و صمیمی‌تر - در کنار بخاری نشسته و آتش را تماشا می‌کند، چه قدر از آینده زندگی برایش آشکار خواهد شد؟ اعلامیه‌های بزرگی که در تمام خیابان‌ها بر در و دیوارها نصب شده بود و امضای پدرش زیر آن‌ها به چشم می‌خورد و مرحوم استفان بلاک پول را میرا از ماجرای سرقت بانک اعلام می‌کرد و تقصیر پسر خود را با تفصیلاتی از قبیل سن، انگیزه سرقت شرح داده و در همه جا دیده می‌شد. بنابراین سنگ قبر استفان بلاک پول با خرج پدرش همراه با نام، تاریخ مرگ، و غیره همه تقریباً مربوط به حال بود. این‌ها چیزهایی بود که او قادر بود به وضوح ببیند و درک کند - اما چه قدر از آینده را می‌توانست ببیند؟

یک زن کارگر و زحمتکش بنام راشل، پس از یکا دوره طولانی که در بستر بیماری آرمید، دوباره با شروع زنگ‌ها در سر کار خود حاضر می‌شد، راه از خانه به کارخانه و بالعکس را می‌پیمود. زنی زیبا و افسرده که همیشه سیاه می‌پوشید، ولی خوش اخلاق و آرام و متین بود و حتی می‌توان گفت روحیه‌ای نسبتاً شاد داشت. به نظر می‌آمد از میان تمام مردمی که در آن‌جا می‌زیستند، او تنها کسی است که نسبت به یک زن ژنده پوش و لنگرد و بدبخت و دائم‌الخمر که گاه‌گاهی مخفیانه به شهر می‌آمد دلسوزی می‌کند. زن ژنده‌پوش پیش او می‌رفت و پس از گرفتن مقداری پول و ابراز دردها و غصه‌ها و گریه‌ها دوباره ناپدید می‌شد، زنی که تنها دلخوشی‌اش کار کردن بود. فقط کار می‌کرد و از انجام آن لذت می‌برد و دوست داشت آن را به عنوان یک امر و وظیفه طبیعی تلقی کند و آن قدر پیش برود که... شاید زمانی پیرتر از آن باشد که بتواند کار کند. آیا لوئیزا این چیزها را می‌دید؟ اما اگر هم نمی‌دید این‌ها چیزهایی بودند که حقیقت داشتند.

یک برادر تنها، چندین هزار مایل دور از وطن، در حالی که اشک‌هایش کاغذ را تر می‌کرد در حال نوشتن نامه‌ای بود و می‌خواست به خواهرش بفهماند که حرف‌های او خیلی زود به حقیقت پیوست و اکنون که این نامه را می‌نوشت حاضر بود تمام گنج‌های دنیا را در مقابل دیدن یک نظر روی خواهر عزیزش عوض کند. و بالاخره این برادر به دیار مادری نزدیک‌تر شده، با این امید که شاید بتواند خواهرش را ببیند ولی فعلاً بیماری باعث تأخیر و توقف او شده. و بعد... نامه‌ای با دست خطی ناآشنا که حکایت از آن می‌کرد که «او در بیمارستان در اثر تب و شدت بیماری در فلان روز مرد. او در حالی مرد که وجودش سرشار از عشق و صمیمیت به شما بود و آخرین کلامش اسم شما بود.» آیا لوتیزا این چیزها را در آتش رو بروی خود می‌دید؟ ولی این‌ها چیزهایی بود که می‌بایست واقع می‌شد.

دوباره، خودش به عنوان یک همسر، یک مادر، مادری که با عشق و صفا از کودکانش مراقبت می‌کند و مراقب است تا دنیای کودکان و شادی را که او نتوانسته بود داشته باشد، به دست آورند و به همان گونه که جسمشان کودکانه است از فکر و روح کودکانه‌ای هم برخوردار باشند. آیا لوتیزا این چیزها را در آتش مقابل خود می‌دید؟ ولی این‌ها هرگز اتفاق نمی‌افتادند.

و اما کودکان شادمان سی‌سی خوش قلب و مهربان که به مادرشان عشق می‌ورزیدند، او دنیای کودکی را هم چون یک کودک طی کرده بود و آموخته بود که رؤیاها و خاطرات چیزهایی بد و ناشایست نیستند. همواره سعی کرده بود بدی‌ها، دردها، رنج‌ها، و خوشی‌های هم‌نوعانش را درک کند و زندگی ماشینی آن‌ها را شادتر از آن چه که بود بنمایاند. او این نکته را که جهان، بدون نشاط و سرور، زندانی است از غم و رنج و اندوه و جایی است که در آن حتی سخت‌ترین و قوی‌ترین مردان هم... حتی به شهادت تاریخ... در برابرش جز لاشه‌هایی افسرده و مرده نیستند، درک می‌کرد و در اشاعه آن می‌کوشید.

سی‌سی به این راه می‌رفت، نه به خاطر قولی شاعرانه و رؤیایی که داده بود، نه به خاطر مهر و عطوفت و فداکاری برادرانه و خواهرانه و نه از روی عجز و التماس، نه بخاطر لباس‌های زیبا و گرانبها و یا آرایش چنین و چنان، بلکه فقط به خاطر وظیفه‌ای که می‌بایست انجام می‌گرفت. آیا لوئیزا چنین چیزهایی در خودش می‌دید؟ شاید نه ولی چنین چیزهایی در مورد سی‌سی می‌بایست تحقق می‌یافت.

و حال تو ای خواننده عزیز! بود و نبود این چیزها در زندگی متفاوتی که من و تو، دور از یکدیگر داریم بستگی به اراده ما دارد. پس، حال که چنین است، آیا بهتر نیست که سعی در وقوع خوبی‌ها داشته باشیم؟ تنها در این صورت است که خواهیم توانست با قلب‌هایی آرام و مطمئن در کنار بخاری زندگی بنشینیم و شاهد سفید شدن و سرد شدن خاکستر آتش زندگی خود باشیم.



بنیاد اسناد و کتابخانه ملی

۶۵ تومانی

